

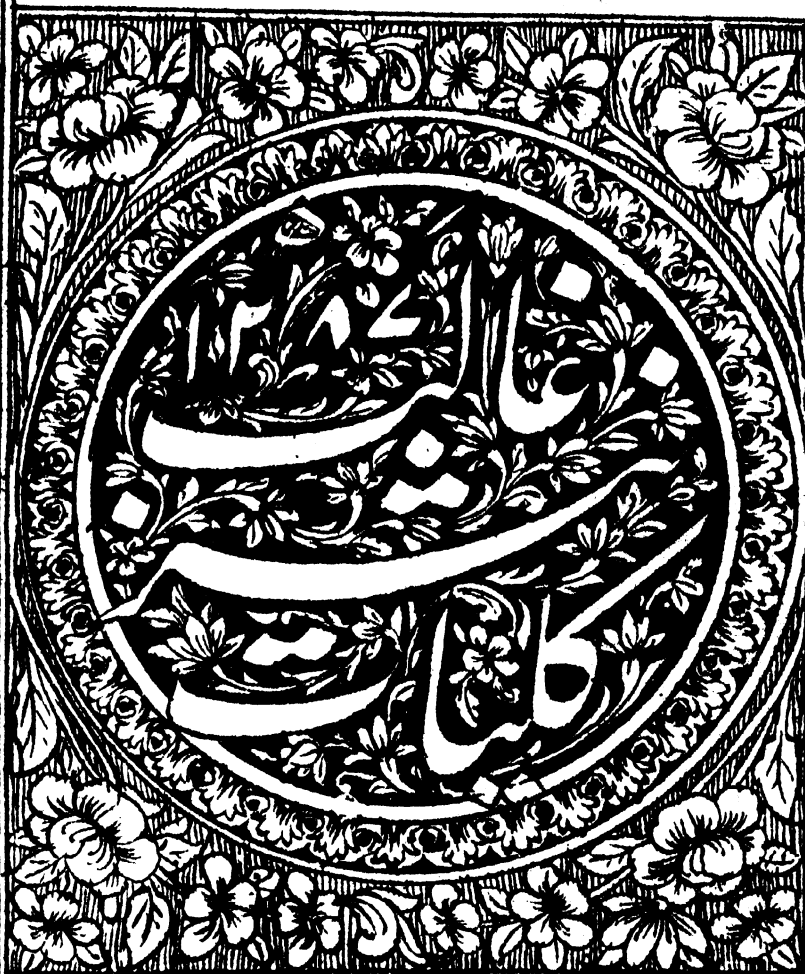
UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228390

UNIVERSAL
LIBRARY

بِعَوْنِ صَنَائِعِ مَكِينِ كَاوُفِضْلِ خَلَايَا زَوَانِ

تَرْخُمُهُ اَبْرَسِيَاهُ خَامَهُ كُورِبَارِو بِسَرِ كَارِ شَاعِرِ مِهْدَانِ مُسْتَدِجَانِ



رَشَكِ سِجَانِ نَحْمِ الدَّوْلَةِ دِيرِ الْمَلِكِ نَوَابِ اسَدِ خَانِ لَسَانِ

مُطَبَّعُ مِثْقَالِ مُنْشَرِّهِ لَوْ كَشَوْ طَبْعُ مِرْبُطِ مِثْقَالِ



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از تقدیم نیایش و ادای جهان آفرین و تمجید ستایش حضرت سید المرسلین و در یوزده هجرت
انسان خوس قدسیه بزرگان دین میگوید ذره ناتوان و خاکسار محمدیان **علی بخش خان**
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشه بساط قرب عظم مرحوم فخرالدوله دلاور الملک
نواب احمد بخش خان بهماور رستم جنگ جاویدم و در سایه رافت آن دلا پادشاه
پرورش مییافتم هر چند از دهللی به فیروز پور و از فیروز پور بدهللی آمد شد اتفاق می افتاد اما
او تاست بفریز پور میگذشت غنغوان جوانی بود و اسباب عیش آمده گلهای اقبال شکفت
و در پای دولت کشاده بزرگی چون فخرالدوله که خدایش در بهشت برین جادو باد بر سر سایه
از آن است و جادو بکنند چاکر که شتم با بکله عمر و لعل و لب و سرور و طرب بستر شد و هرگز فکر
سماوات نم نمود و بنور هدایت برادر قدسی از جناب اسد الله خان متخلص به غالب

که در نظم و نثر گمانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کمتر نوازی سری با موزگاری من و داشت
 و چون در میان این نجیب و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
 که غازه رخساره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرایا نوارع لطف و مکرمت نواخته
 و همواره بدانش و بنیش رهنمایی کردی تا اینکه حسب الالتماس من وقتی چند از آداب و اتقاف
 و شکر سبب خلوص و شکوه عظمی مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ
 باز و تبسم و آن نگاشته بار آوردم و تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نمائ
 و سنگ کفر و در بر من مراد افکند نخست حضرت اخوان پناهی مد ظله العالی بجانب کلکته
 رهگامی شدند و مقارن آنحال غم نهادم که شفقت پدری بیکه حمت این روی از ذات بابر کاشتر
 لمعظهور داشت ازین عالم ناپاید اطلیل رحیل فرو گرفت شمس الدین خان خلیف اکبر آن انیسامو
 برو ساد و سروری بجای پدر شست چندی از او باش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
 سرور و زکار نادیده دینی و تلاش بدولت رسیده را بزرنگ خود بر آوردند کارها در گرو
 شدند و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابر گردید من خود را از ان میان بکنار کشیدم و ترک
 وطن کردم چندی به لکهنو مدتی به حیدر ناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکیزار
 و دوصد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که بیج آفریده
 مبنای آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه همدان هنگام از
 حیدر به دلی رسیدم و بکاشانه برادر و الاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب
 را و انصاف فرزند آدم چون در ان ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به مینخانه آرزو و نیکو
 اینده فراهم آمده بر پایه اتمام پوشیده بود آنچه از شروران بهایون صحیفه صورت ارقام داشت
 بهمه اسجدت و الای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر خیال گزشت که همگی نثر از دیوان چیده
 بجای کنم و عبارات متفرقه دیگران ربط دهم و سواد و راتی که نزد منست ضمیمه آن سازم اما از
 هجوم افکار و دوفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب علی القاب مستنشین غزو مکی

سالك مسالك دانش یقین غلاطون علم مسی نفس سخن شناس دقیقه رسعایشان الا دو مان
 حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرمین داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازه
 عارض پسندیده خونی برایش شاهد نکونی برستی پیونیده دل بازبان میر محمد حسین خان که بدرس این
 شرباب من هم سبق و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم غریت گردید و نیز بطریق
 بر خور و از خسته آثار کارگزار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر
 و دولت برخوردار و در علم و عمل بهارج علمی رسانا و رغبت خاطر از یکی بزرگترش لاجرم
 این اماده صورت ظهور گرفت و ساز سخن شتبیله پنج آهنگ آراسته شد آهنگ
 اول القاب و آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات
 فارسی آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات
 بکار آید آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریط و عبارات متفرقه آهنگ پنجم
 مکاتبات یارب این ساز سخن دوم نفع صور بلند آوازه و ذوق این زمره در دل نهفتان
 جاودان تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و ما يتعلق بها حمد آیزوی
 را که برتر از اندازه توانائی بیانت زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس نطقه در گرد
 گفتار نار سالاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرو داده سخن ریزه با فراغ
 می آورد تا بر دانا و نادان ایتار توان کرد و رسال یک هزار و دو صد و چهل و یک هجره
 که گیتی ستانان انگلیس بر بهرت پر لشکر کشیده و آن روئین ذر را در میان گرفته اند منجین
 یورش با جناب مستطاب عم عالیقدر فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر
 رستم جنگ دام اقباله و زوا و افضاله رفیق و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر
 هم سفرست و زانه بز قمار میقدیم و شبانه بیک نیمه فرو می آیم برادر والا قدر که سیاه
 سعادتمندی و فرود غولش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه
 بروی هم ریخته و الفاظ شکر و شکوه و شادای و غم با هم آمیخته برای نامه گاران ستور العمل

موجزی ساخته آید هر چند بیگانی این روش از شیوه غالب مستمند چندانست که گفتن نیاز داشته باشد و ادب شناس داند که بنابرین وزنگارش نیست که چون کلام و ورق بکفت گیرم مکتوب الیه را بفظی که فرخور حالت اوست و سر آغاز صفی آواز و هم وز مضمون سنج مدعا گویم

القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشوز اندست و پنجگان حشوز ارفع نمند و نیز وانا شناسد که درین باب چه سحر توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گسری تا کی است لیکن چون خاطر نازک پشوهنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جابر است آن ماده سودا از سودا با نامل و دید جنبشی و در بنان پدید آمد تا قمار زده و رقبا بدین رنگ نگار بسته شد از آنجا که خود نمائی و بهیده سرخ خوئی نیست و با این همه حیرتیم نعمت گفتارم و دوتم ازین گرانمایه کالاتی نیست و درین پرده آرایش سخن نمیکنیم و خواهش سائل سرانجام میدهم در عرض تلک روز سواد این اوراق بی پایان میرسد و پیش از شروع و مقصود گفته میشود بدان ای هوشمند سخن پویند که نامه نگار را ان باید که نگارش را از گزارش دور تر نبوده نشستن را رنگ گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که در یافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبه چند شت باشد در تقدیم و تاخیر نزوف نگهی بکجه بر دو انسان پرمیزد که سخن گره در گره کرد و اجزا مدعا بهر گره خور و نههار استعارهای دقیق لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نور در مقام رتبه مکتوب الیه در نظر دارد و تا تواند سخن را در از می نهد و از نگار الفاظ محترز باشد و بشیر بمذاق اهل روزگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردمست پدیر و اما انداره خوبی زبان نگاهدار و این پاری آنخته بتبازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پانز نویس ضائع نگذارد و لغات عربی خبر بقدر بایست صرف نماید و پیوسته دران کوشد که سادگی و لغزی شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرایضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد از افلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و سنجیده گوید و آسان گوید با بجمه مراتب اعیان روزگار منحصر بر سه پایه است احوالی و اوسط و ادا فی اما احوالی

آنکه فراتر بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان این
 وادانی سپاران و نوکران و مانند تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایدانی بیشمار است
 لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب پدر قبله کونین و کعبه ایزد
 حضرت ولی نعمی مظلله العالی آداب بندگی تسلیم حصول سعادت های دو جهانی در گرو است
 تقدیم رسانیده معروض میدارد ایضا قبله و جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمی
 دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورش که مهین دست آویز حصول فخر و سعادت است
 بغير عرض میرساند ایضا قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مظلله العالی
 بعد تمیز مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بغير عرض خدام ذوی الاحرام
 میرساند ایضا قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مظلله العالی کلمات
 تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بغير التماس باریافتگان گوشه بساط
 فیض مناظر میرساند ایضا قبله مقاصد دین دنیا و کعبه مطالب هر دو سر حضرت ابوی
 مخدومی مظلله العالی تقدیم قواعد کورش و تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میرساند و معروض
 حاضران محفل فیض منزل میگردد ایضا قبله و کعبه کونین ولی نعمت و ارین حضرت ابوی
 مخدومی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادت
 و مباحات ساخته بگزارش مدعالب میکشاید همین القاب آداب تخیر دوسه لفظ بر شد
 و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر مرشد
 برحق مظلله العالی آداب کورش و تسلیم که سعادت جاوید و بیرون آواگ است بجای آرد
 و معروض فیض اندوزان انجمن ملائک موطن میدارد ایضا قبله جان و دل و کعبه آب
 و گل حضرت پیر مرشد برحق مظلله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده
 سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالی مقام بگزارش مطلب می پردازد ایضا
 قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر مرشد برحق مظلله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مرا هم بخیر و افتخار ادا ساخته بجز عرض عالی متعالی میرساند ایضا بنفع فیوض نباتی و سطح
 حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی بادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد عظیم
 عزت بسپهر افراخته و خود را بحصول سعادت های نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
 باید دانست که در القاب و آداب استا و نیز همین الفاظ مرسوم و ممول است و در
 عرضداشت های که خداوند نعمت و فرماندهان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که در قی دراز
 نگین و یار و مدد رازی بگزارند و در پهنای خط کشند و فرزان آن خط القاب حاکم و آقا نویسند و
 بر آن خط یک گوشه به بجز عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر کتوبت الیه
 بآب گور زخیرل بهادرت این چنین باید نگاشت به جناب مستطاب معلی القاب جلیان باب
 ام جاهد انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گور زخیرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضا
 اب صاحب قبله و کعبه و جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضا نواب صاحب
 بله خداوند خدایگان دام اقباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت و دام اقباله
 ایضا نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید دانست
 در عرضداشت فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات بدو
 شد و استاد بکار برند نیست فقرات خیریت عنایت الهی و توجّهات نامتناهی
 به امیدگاه حال عقیدت سگال نکو است و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
 جناب و اهب العطیات خواهان میباشد ایضا بفضل جهان آفرین حالات عقیدت
 و میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضا
 است ایزد در آن حالات فدوی در خور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
 منور پر نور دام مستعدی ایضا مد الحمد که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دو
 قبال جناب مستطاب است و در جهان آفرین همواره ذریب افزای مسند کامرانی دارد
 ایضا بنگرید بگاه نخستند بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخنده کی حالات جناب فیضاب رابد عا خواهان ست ایضاً احوال نیاز شمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعا سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات و روزها
وارد ایضاً تفضلات آفریننده جسم و جان و توجیه باطنی آن قبله و جهان خود
بخیر و عافیت است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب سر
و جمعیت جان و دل باشد ایضاً الحمد لله و المنة که روزنامه احوال عبودیت کیش
عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز
و یک در باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است به ازینجا است به پیشینامه
تفقد طراز شرف و وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامه عبودیت
به پر تو و ورود خود جان و دل را نور آگین ساخت ایضاً و الا نامه ربوبیت طراز به
پر تو و وصول خود ظل عطاقت بفرق نیاز افکند ایضاً گرامی نامه عطاقت رقم پر تو
ورود ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطاقت نامه
ربوبیت مضمون شرف و وصول خود مغرور و مباهی گردانید ایضاً عطاقت نامه
نامه عبودیت شماره به پر تو و ورود خود سایه دست عنایت بر سر گسترده ایضاً سلامت
عالی ظل و ورود بفرق عبودیت انداخته سرفراز از سپهر گزیند ایضاً پر تو و وصول
گرامی نامه عطاقت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رفت نامه
اشفاق نگار پر تو و وصول افکنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید
ایضاً شفقت نامه گرامی غرایر ارزانی داشته مغرور و مفتخر گردانید ایضاً
نواز شنامه و الا سایه ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت
ایضاً گرامی نامه عاطفت تحریر بیاکن و وصول مباهات حصول سرفراز فرمود
شکر گزار بخت بلند گردانید ایضاً نواز شنامه ربوبیت مضمون شرف ابراد ارزانی
داشته در حق عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضاً و الا نامه رفت نگار

خزایه دایقه سرایه سعادت کونین ارزانی داشت ایضا کرامت نامیده بودیت آگین بهر
 ورود خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با وج عیوق رسانید ایضا عطوفت نامه
 گرامی رقم چهره حال نیاز سایه پر تو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید
 ایضا آنکه مرقوم خامه تفقد نگار شده بود ایضا آنکه نوکر زخامه مشکین رقم گردیده بود
 ایضا آنکه نگاشته کلک مبرین رقم بود ایضا آنکه بزبان خامه فیض نگار عوالم فرته
 بود ایضا آنکه زبان کلک المام ترجمان بدین مضمون عنایت شحون گویا بود ایضا
 آنکه بزبان خامه اعجاز طراز در کسوت حروف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم تفقد
 پیرایه اظهار داده بود ایضا آنکه خامه اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه فیض
 خامه تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود
 ایضا آنکه از زبان کلک عنایت رقم پر تو تحریر یافته بود ایضا آنکه فیض تحریر کلک
 اعجاز رقم جلوه اظهار داشت نرسیدن خط و رشکایت نرسیدن مکاتبات بزرگان
 انجمن و او تحریر توان داد و درست که فروغ ورود و الانامه جان و دل را تجلی زار سجاد
 ساخته است عمرت که آفتاب ورود گرامی نامه تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیش
 ستافته است مدت مدید گذشته است که بجز وصول نوازش نامه سرایه اندوز سعادت نگریسته
 عرصه بعید نقضی گشته است که شرف ورود پر وانه عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع مغرور
 است مدت مدید میگذرد که بورد عنایت نامه و الاسرایه عز و افتخار نیند و خسته است عرصه
 میگذرد که عطوفت نامه ربوبیت رقم سایه رحمت بر فرق بندگان نینداخته است مهر روزگار
 که بجز ورود کرامت نامه نوازش مضمون کلاه گوشه بافتاب رسانیده است به زمانه متدگر گشته
 است که بزمین حصول و الانامه رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است مهر روزگار است که
 تفقد نامه فیض آگین جزر جان اند و گمین نشده است به زمان در از میرود که فیض ورود و الانامه
 عنین شماره دماغ جان را بوی مراد معطر ساخته است به ویراست که به فیض ورود گرامی نام

عظمت رفیع محروم است مرقی است که بنشاط وصول نواز شناسه عنایت شناسه مگر ستم
 مساوت و مسرت نه بتاست به فقر پامی و عایینه که در خاتمه مکاتبات نویسد و در عجا
 نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و پستاد و زیاده حداد و به کفایت میکند برای آقا
 البته ضرورت به آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد آفتاب دولت و
 اقبال از شرق جبه و جلال طالع و لامع باد و بقادر دولت و اقبال جاودان و بهار
 جبه و جلال بخیران باد و ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مطبوع باد
 بدینگونه باشد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین بنگارند به آفتاب هدایت و افادت همواره
 پر تو افکن باد و خورشید افادت از شرق هدایت همواره طالع باد با آقا ما چه است
 طفرات در جهان ثانی و نور افشانی با خورشید کیتی افروز توام باد و صبح مرا و خندان
 آفتاب اقبال پر تو نشان باد و پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جبه و جلال
 اشاعت پذیر باد و سمنند اقبال همواره زیران فتح و نصرت پیوسته معنان باد و مثال
 شاه جبه و جلال در مرات دولت و اقبال جلوه گیراد و دولت و اقبال همواره پیشرو
 عساکر جبه و جلال باد و جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگان علی الدوام باد و
 دیگر آنکه بعد از این آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات اجاب است
 نگارش می رود پوشیده میباید که در میان اجاب مراسلات متفاوت است
 مجملآ القاب با نگاشته می آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
 و آن نیست که در میزان متصدیان شفیق و شفیق و شفیق بر بهر بان میجوید و کرم فرما
 مخلصان بر کرم فرمای دوستان تفوق دارد و تقی درین باب شنوده بودم تقریباً از زبان
 خامه بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود و از عالم هوش
 و تیز بصیرت و در مراسلات راجه صاحب باطراف می نگاشت و دعویهای بلند
 در فن انشا داشت قصار راجه با او دل پذیر و خدمت انشا بدگری تفویض نمود منشی

مغفول خونها منخور و با خود را بهایز و تا مگر منشی بر خورش نهد و بازار را و را شکسته و پندگاه روز
 اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با ویناری
 بود نوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه بزرگداشت منشی مغفول خیره خیره در عنوان
 مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبیی کرد و راجه ازین ادا بد گمان شد اما توضیح بمیان آورد
 بعد بریم زدن هنگامه بزم منشی مغفول را و خلوت خواند و باعث آن ادا پسید منشی بعد
 ادای مراسم مع و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هوا خواه و ولتیم تازه آیندگان را
 اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرخ خواهد بود و خاصه این مردم اهل قلم که از شا پیمان آباد
 اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقایی خود بخوبی این منشی تازه بقلان سردار که حضور بمباره بدو
 و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سوکار با و صلاح حال با میداند مهربان بهای
 کوچک نوشته حال آنکه من بمباره تعظیماً او را مهربان بهای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
 و تعظیم که عبارت از بند یکا کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود نخواهد آزار
 و رنجش او برای سرکار نیکو خواهد بود و راجه بر آشفت منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
 و گفت تو که باشی کسی را که بمباره از سرکار ما مهربان بهای کلان مینوشته باشند بهای کوچک
 بزرگاری همانا نخواهی که دوستان ما را عذر و گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
 فاعتر و ایا اولی الا بصار ایضا صاحب مشفق مهربان شفیع عطوفت فرمای نیازمندان زاد
 بعد انجات تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت و افراسرت مرفوع را
 لطف اقتضای گردانیده می آید ایضا مرزا صاحب مشفق مهربان که فرمای مخلصان سلام الله علیهم
 بعد از ابلاغ سلام سنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهور و ضمیر میگرداند ایضا
 خان صاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام و کارش
 اگر زوی ملاقات مسرت آیات که با فوق طاق حروف و بیان ست منطیع ضمیر مرآت نظیر باد
 ایضا خان صاحب اشتیاق نشان مجمع محابه بکیران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بدست یاری خامه و کار پروازی تحریر یکی از هزار داندکی از بسیار شرح کرده
ماچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بار قام مدعا میگردد و ایضا خانصاحب مشفق مهربان
سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد و کثرت ضمیر الفت تخمیر باد ایضا
خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاده عنایت بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی موصلت کثیر المافات معروض رسا بهیضایای گردانیده می آید ایضا
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
التماس میرود ایضا خانصاحب والامناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
وام لا فته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر است بکبریا
مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضا خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم سلامت
افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را بوجدان ضمائر
طرفین گذشته کیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصاحب
اشفاق فرما مجموعه خوبیهایی بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمیید مراتب سلام سنو السلام
و اظهار مراحم اشتیاق ملاقات مباحثت فرجام تجریر مطالب می پردازد ایضا خانصاحب
مشفق اشفاق کریم فرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام موافقت پیام و نگارش تنای ساسی
موصلت که بر تر از وسعت حوصله تحریر و تقریر است مکثوت رای سامی باد ایضا خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نور دیدن بساط کلفات رسمی فی خامه راسا
آهنگ مدعا میگردد و ایضا بهار باغ و دوا آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب لطفا
مناسب سلمه الواهب خیال بقصور نگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بدو
مجبوری آن گل نگین گلشن وفاق ناله خیر پیدا است که چه قدر با گل بگریان تحریر باد بخت
تو کما شریب بر پرده دل توان بخت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار نچیده غنچه مدعا را بجهت
نسیم تحریر گفتگی میدهد ایضا بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان بر
 اوصاف محامدان بهار محبت گل اظهار مدعا را طره و ستار تحریر می سازد فقرات خیریت
 به تغییر بعض الفاظ هجاست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سته فقره رقم زده خامس
 میگرد و ایضا منت ایزد را که خیرت های طرین جاصلست شکر بدرگاه جهان آفرین که گارنا
 حالات هند گزینش عافیت و محبت مزین است ایضا مجاری حالات مخلص بفضل ایزد
 عافیت اسلوبت و اخبار اخبار آن که مفرها همواره مسئول و مطلوب ایضا الحمد لله که عنوا
 لایات احتقر العباد و رقم عافیت دارد و نوید تحت مزاج و هاج پیوسته از جناب باری بدعا
 خواسته می آید ایضا بعد الحمد که اوقات حیات مستمار چنانکه آفریننده زمان و مکان خواسته
 است نیکو میگذرد و فقره سلامت ذات و خرسندی حالات و دستان همواره مسجع گردیده
 جان و دل می پرورد و ایضا شکر خدا که از نگوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان است
 و جمیع اوقات اجاب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضا شکر و سپاس
 حقیقه که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت و دستان را جوایست ایضا
 هزاران هزار شایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی و دوست خیال
 در بهارستان نوید شگفتی های گل اخبار اجبا وقف گلچینی است ایضا گل های شکر و سپاس
 نذر حدیقه پرایی ایجا و که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخبار سلامت اجباب بهار آفرین
 و دیگر فقرات وصول مکاتیب اجبا و متعلق بهاندا تملط رقم ملاطفه سامی رنگ و رود
 ریخته پائین دل محبت منزل را بریزی نشاط گردانید ایضا محبت نامه موالات طراز چهره
 افرخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضا رقیه اطاف ضمیر وصول مست
 شمول آورده خورسندی های از اندازه افزون ارزانی داشت ایضا نسیم در روزگارین رقم
 نامه میوانست بهار غنچه خاطر اسامان صد چنین شگفتی عطا فرمود و دماغ جان را بگست گل های
 نشاط بیند و ایضا و رود رنگین نامه شگفتی مضمون یک چنین گل انشا با بگریبان تمنا ریخت

و بهار را بعد از رابع خزان افسردگی بنگینیت ایضا نگارین نامۀ مودت کجا میرسد و رود خود
 سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهده بیاض آن نگین ناب صبح اقبال از
 شش جهت دید ایضا مودت نامۀ لطافت مضمون ورود آورد و دل را بیش از
 بیش مریون عنایت یار آوردی کرد ایضا نامۀ نامی و ملاطفه گرامی وصول نمود و دل از
 مشاهده آن بطق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضا سفا و ضمیمت رقم به نشاط
 ورود خود دل را مضمون چشم گردانید و سواد حریف و سطورش چشم جان را بسیرۀ مراد رسانید
 ایضا ابتلاج و وصول نمیه ساهی و انشراح ورود مکاتبه گرامی بدان اندازه هست که آری نگار
 مشکل که در هزار نامۀ نیز بیابان رسد این دو جهان آفرین باین یار آورید سلامت دارد
 ایضا مهربانی نامۀ محبت رقم بود و سراسر سود خود رنگ ملال از آینه خاطر زود و صورت
 طرب با در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها
 مضمونی بیکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی انداز
 و سرت تازه وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضا تعوید بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریفه
 در زمانیکه دل از دستبرد شد آید انتظار ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند
 حزن و ملال نجات بخشید ایضا ورود خجسته نامۀ بفرورغ عنوان دیده را نوره دل را سرور
 بخشید و سوادش کحل البواهر چشم جان گردید ایضا وصول مهربانی نامۀ سرتی که در قیاس
 بنگیند ره آورد و خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهر سید ایضا
 لطف ورود و دلنوازی نامۀ نقش طرب بر صفحه خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات ساهی
 نموشنود گردید و یکسر آنکه بنوک خامه موانست رقم و ساروده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
 بدون ترا دیده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریخته نوک خامه لطف طرا بود
 آنکه بدون ترا دیده خامه سحر طرا بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه اظهار یافته بود آنکه
 در صفت آباد و تحریر جولان میان داشت آنکه زبان خامه جاودنگار پرد از تحریر داشت

آنکه قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم ملک گوهر ملک بود آنکه حریر خاتم مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامه رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بستاری صیقل تحریر جلوه اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوه طلوع اعلام بدون
واحه بود آنکه رقم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر زخامه یگانگی طراز بود و یک آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع
السلیم و است که در و خجسته نامه بفروغ عنوان دیده ذل را نور و سرور نه بخشیده است
و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگه دیده روزهاست که رنگ و رود مهربانی نامه با فروغ طالع
نشاط نداده است و دیر است که دوستان صمیمی را بتحریر رقائم خلعت ضائم یاد دنیا در و ده اند
موقیت که نسیم و روز نگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلها می مجبان نوزیده
است موزها میگزرد که چشم از نظاره جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست موز حشر
در از میگزرد و زمان ممتد میرود که صبح و رود صحائف خلعت طراز از مشرق انتظار ندیده
است و شب و بخور ناکامی و محرومی پایان نرسیده موز دیر است که دل به نشاط وصول
مسرت نامه با آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشانیت موز دیر است که عنوان
صحیفه های مودت رقم بر انگشت شوق و انگشته است موز عمریت که نگاه شوق گل از
خیابان عنوان نگین نامه های و داز نگار نخیده است موز مدت مدید میرود که مخلص خود را
بار سال رقیه الوداد ممنون الطاف نساخته اند موز عرصه بعید منقضی میشود که خامه مودت نگار
بدلنوازی مخلصان پرواخته است و صفحه کاغذ را به پیرایه تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولا
بهار نساخته موز دیر است که دست و قلم را بنحاطر جوی احباب نگاشته اند و نقش عنایت
بشیر و لهای دوستان نگاشته موز روزگار نیست که چشم انتظار نامه چون صحیفه نا نوشته سفید
ذول بی نسیم و رود رقائم از شگفتگی نا امید است موز عرصه است که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه های تو در رقم آشنا نیست موز روزها گزشته و یگزرد که خاطر از نارسیدن خبرت ناامید است

مشوش و فعل دل از جوش اضطراب در آتش است و در هنگام گشت که غنچه دل بسیم و روزگار بنامه
 شگفته نگشت و روزگار نیست که دل از ناریدن رقام خلعت طراز و شکمش بتابی اسیر گوشت
 خیال از خاتم مودت آرزو مندریست و ویرست که بار سال رسائل عطفوت شامل در انبساط
 بروی مشتاقان نمشاده اند و عمر نیست که آتش شوقم را به نغم ارسال مکاتبات صفوت آیات
 فرو نمشاند اند و ویرست که دل جو یای اخبار از اخبار آن مجموعه مهربانی چشم در هوش سواد
 نامی نامه باور عین نگر نیست فقرات و یک که در خاتمه نامه های احباب رستم تحریر آنست
 هذا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان موصلت تحریر مهربانی نامه های خیر بسیم
 رقم چشم مشتاق را نقد مدعا هر کنایه میر نخیه باشد و مر جوب که از مهربانی همواره به تبطیر رقام خلعت
 یاد آورد وستان باشد و مامول که پیوسته تارفع حجاب مفارقت مخلص به تبطیر غایب محبت
 و ثابوت فرایا و خاطر دارند و توقع از مهربانی با آنکه تا چشم مشتاق بقای فرحت آنها کامیاب گردد
 و چون نگاه از سواد بطلعت نامه بار و اندازند و از عنایت های دوستانه چشم آن دار و که تا زمان
 بر افتادن پرده مهاجرت سحر شده ارسال خیریت نامه ها از سیم گسلد و دست و قلم بدینوازی
 احبا مامور باشد و مترصد که همواره با رقام صحائف صفوت طراز و ایمای بجا آوری فرمایشها
 لا الله این دیار شادان و منون احسان دارند و رجا که گاه گاه بغیر سودن نوک گیاه چاره
 نگر اینهای دل منتظر میفرموده باشد و مترصد که بمقتضای مهربانی از غم روانی سامی مراسلات
 آبی بر آتش انتظار میر نخیه باشد و تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا زمان
 حصول مسرت نقای روح افزا برود و نگین های نمود در رقم گل های نشا و در حبیب و آستین
 تنها باشد و از لطافت مشفقانه تنای آن دار و که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تبطیر و ترسیل
 خلعت نامه های خیریت رقم همراه اند و فرحت و انبساط میفرموده باشند و تحسین القاب
 شالنده فرود بسیر است اهل برادران و فرزندان باشند شایان نقای هنشین که در تعیین
 رتبه هر یک برای راقم خطوط است شالمان و متوسطان علی التعموم اما با اولان فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت که برادر جهان برابر بلکه از جهان بهتر و خوشتر سلام الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت نماید و برادر گرامی منش فرخنده سیر از جهان گرامی
تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهور ورامی سعادت اتمام آنکه
برادر عزیز تر از جهان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاظم باد و برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال تو امان حفظ الله تعالی بعد شرح تنهای
نقای فحرت اخرا واضح و واضح باد و برادر گرامی نقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار هموار
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فحرت آیات مظلوم نمایند چون فقرات
خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ماتعلق بهادر مکاتبات خوردان چه فرزند و چه برادر
و برادر زاده و امثال آن بر یک و تیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشته ما را یکجا برنگارند و برادر زاده و بلند سواد و بلند طو لمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت معلوم
نمایند و نور چشم راحت جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از پیش است
مکشوف باد و برادر خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاده عمره بعد ادعیه و اخیه معلوم باد و
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تنهای دیدن آنکه راحت و نیروی جهان و تن طول عمره بعد دعا
عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه در اینجا خیریت است و صحت و عافیت ایشان
مطلوب و مدعا آنکه که حامل تمام تحریر بنیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پسر از جناب الهی سؤل
صد شکر که روزنامه حالات خیریت بخوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره بر زبان
شکر است که از صفی احوال خود رقم عافیت بخوانم و خیر و عافیت آن قوت باز و را پیوسته از خدا
خواهان و شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی درین جا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب کتابت رسیده
و خاطر را خرم گردانید و خط بهجت منط و وصول آورد و دل را بدریانت نکونی حال ایشان سرور کرد
مکتوب فحرت اسلوب در عین نگرانی دل رسیده و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید و

خیریت نامه فرحت رقم در و نموده جان را آدامش داد و در طرب بروی دل کشاؤ نامه سعادت عنوان
 رسید و مژده خوشی و خرمی آن بر خور دار رسانید و خیریت نامه رنگ و رو در خیریت و دل از در یافت
 خیریت ایشان گل گل شکفت و خط فرحت خط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد و مکتوب
 سرت اسلوب و عین نگر اینها رسید و خاطر را بیش از آن که توان گفت خرسند ساخت و سعادت نام
 خجسته رقم بور و خوشی خاطر پریشان را جمعیت و دل خیزن را سرور و فرحت داد و مرا سله مر سکه شد
 چون مخبر عافیتها بود و بمطالعه اش سرت بسیار فرام آمد و دل از تفرقه انتظارهای یافت و دیگر آنکه
 در غیر تحریر آورده بودند و آنکه بزکاسته بودند و آنکه رقم کرده بودند و آنکه تحریر نموده اند و آنکه
 مرقوم بود و آنکه در قلم سعادت در آورده اند و آنکه در نیمه خامه سعادت نگار بودند و آنکه تحریر آمده بود
 آنکه نگاشته کلک فرحت رقم بود و آنکه قلمی بود و دیگر نگار رسیدن خطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط
 استنباطا میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود و درست که بفرستادن خیریت نامهای
 تغافل و رزیده اند و روزی است که خط فرحت خط نبسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردد
 مدتیست که در و سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته و از دیر باز بسبب کاهل قلبیست
 ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم ساخته اند و
 دیر باز است که بسو نیز از کلک ایشان حرفی بیرون تراویده است ندانم در چه شغل اوقات بکشت
 میکنند و دست که رسم دیرین نامه و پیام بر انداخته اند و خود را غافل و مارا فراموش ساخته
 روزگاریست که دل نگار این اخبار را ایشانست ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر نهست
 یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است و روزی که گزشته که مکتوب خیریت اسلوب بنمیرد و
 احوال خیر و آلام ایشان معلوم ننگردد و دل بهین اضطراب و خاطر اسیر ترج و تاب است از
 روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش
 و هم تعلق در آورده و عرصه دور و دراز گزشت که چشم از مشاهده مکتوب ایشان رو شنگشت
 و در سطر بر پاره کاغذ رقم زدن نه انقدر دشوار است که آدمی در آن در ماند و بجا آورد و این کار

تواند مدتهاست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند و روزهاست که
خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کابل قلبیهای ایشان است و
فقرات دیگر در خاتمه مکاتیب این مردم موزیاده و عاواله عامه و السلام اما فقره دعا
بی الفاظ مغلق بنویسند موزیاده زیاده است موزیاده ازین چه نویسم موزیش ازین چه نویسم
زیاده عمر باد و عمر و دولت زیاده باد موزیاده عمر باد و عمر موزیاده عمر باد و عمر
روزافزون روزی باد و دوام آگهی نصیب باد و ایام صحبت مدام باد خوشدلی روزافزون باد
در استند عای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد و لازم سعادت مندی آنکه همواره
بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند موزیاده که پیوسته اینجانب را دریا و خود دانسته بنا
یاد میکرده باشند خیرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیرتیا باشند موزیاده که در ارقام
رقایم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند موزیاده که لازم که تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامه رفا دارند مستانه موزیاده جوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند و بیکر در القاب نوکران و ملازمان کفا و تما بسیار است اندازه ارزش هر کس نگاه
توان داشت و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد و تکلف در چنین عبارتها نگنجد و
اعتضاد و دوستان سلمه بعد شوق واضح باد موزیاده بان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات میشود
با و موزیاده گرامی قدر فلانی بجا فیت باشند موزیاده عزیز القدر فلانی محفوظ باشند موزیاده شجاعت نشان فلانی
عافیت بوده بدانند موزیاده دستور گاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی موزیاده شرافت پناه نجاست
شکاه فلانی محفوظ باشند موزیاده معتد الخیریت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند موزیاده خیر خواهد بود
مانی امیدوار بوده بدانند موزیاده مرسله رسید احوال معلوم گردید موزیاده مکاتبه مرسله رسید
بحالات گردید موزیاده مرسله از نظر گزشت کوائف معروضه معلوم گشت به حال همین طرز مدعا
توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مرسله برای کسانی است موزیاده که مهربان دوستان
اعتضاد و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و شکاه القاب شان باشند و عرضی مرسله

برای مقدماتی نشان و غیر خواهان و نیک اندیشان است و دیگر در باب تعزیت و تهنیت و اول آنکه
تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم برسی امام را تب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کو دو کان
و طفلان شیر خوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است و
خلاصه آنکه به نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبایی
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات متروم میگردد و مثال درین ایام ملاکت انجام
که در چار سو خیال روز بازار حسرتها و مشاع اجساد طنارواست واقعه جلگه از فلانی برق اندو
بر خرمین صبر و تاب رنجت که دو د از جان و گرد از دل بر انگشت در دنیا که در نگار خانه دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ مادم اللذات پیچ آفریده را مجال سلامت فی هر چند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما تسلی بقضای آسمانی محال است چار و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
و تنحوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
جاود و خشکان غم و درد او را مرهم شکیبیه بر جراحت نهد ایضا سانحه هوش ربا و حادثه
اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نوشته برگ جان ناتوان فرو برد
گرفتار آن سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست بهی لا میوت جز ذات واجب الوجود و عالم
امکان کیست ز نهار سر رشته جبل المیتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوند را بنده و اگر گردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاعت
باز داشته نگیرد مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر که ورت اثر رحلت فلانی سامعه گز اگر دیده
دل را مال مال اندوه گردانید و هجوم اضطراب عالم ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این و انغ و دوزخ
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیار و افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پاندارنی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتار آن تقدیر را از
دست چه آید و انمول بنام او می نه بندند از مویه و ماتم چه کشاید جزع و فزع را باعث آثار
خود و از مضامین بی خالونی و انسته مصابرت و زنده کل نفس فوالق الموت راحی فهمیده

برضا را الهی راضی باشند ایضا عظمای که حاوی خبریه آغاز جای پویشتن غلامی بود و بغور و رود صاعقه
 بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گردید و است دول از تابش این دلغ اگر بگذارد و بخت
 میدانند که هیچکس باقتضا توان آوخت رخ کس را نداده اند برات سلمی و لاجرم بصبر گیرانند
 و دامن رضا از کف نگرانند گریه و زاری سود ندارد و بتیابی و شست می آرد و قصه مختصر برین طرز
 و روش باید نگاشت اما در تنبیه باید که از الفاظ محوش و نکوهیده بپرهیزند و تنبیه توله
 فرزند و تنبیه طوی و تنبیه صحت و تنبیه قبح هر یک جدا گانه عالمی دارد و مثلاً در تنبیه
 توله فرزند بنیاده سخن برای توان شدند و درین زمان محبتی عنوان که خنده بالبا همچو گل فطری
 و طبیعی و حدیقه مراد از زمان رسیدن فصل زمینی است نسیم نوید ظهور نونمال اقبال و شام جان
 را بسوی مراد و عطر آگین ساخت آفریدگار عالم در و این عطیه غیبی را بران معادن الطفت و کرم مبارک
 و هایون گرداناد و آن ثمره الفواد با طبع طبیعی رساناد و در مبارکها و طوی فرزند درین ایام
 میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت اندانی است نوید پیوند یافتن نونمال گلشن
 اقبال ریشه شکفتگی بدل و دواند کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیز سپهر بختیاری را بران
 که مفرمای مبارک و مسعود گردانند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره تاج این شکل فرج
 خیز نور و سرور از زانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جهان
 جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و
 بعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت تنبیه است اضافه منصب
 خبر حجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که با
 بگلستان کنانیز و کار ساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گردانند و ذات ستوده صفات
 را بر مراتب اعلی رساند آهنگ دوم و ازین آهنگ چهار فرم میخیزد نخستین فرم
 نیکائی که حقیقت مصداق از ان بی پرده گرد و شمل و و مین فرم به شمار می آید و فارسی
 بر فرم نیز سیکو مین فرم و مصطلحات چهارمین فرم و لغات فرم اول را با

آنرا که بود درستی در فرجام + جم محرم خاص آید و هم مرجع عام + آسان نبود کاشش با پس قبل
 ز نهانگر و می بنگونی بدنام + نظر رگبان را بنوی تماشا فروده که + رهرو بی توشه وادی گفتار
 غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفرخنای سخن که صدره پیوده اوست ناگاه بکنار پیچوپای
 بنگ آمد آزرده پای و ناتوانانیز و نمود که در بادیه نوردی چشم بسایه هر خار بن سیه کردی و از نقشه و
 سینه برهریم کشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسجد که فرو مانده و گسته و
 ست می سجد کشته روی نشستن و بطرف آن گریه طلسمه باز یچ بر بستن زمینی شور که چون
 ذوق می در طعینت زاهد هیچ گلبین را در آنجا ریشه در خاک نه و دو و خاکی ناستوار که هر دو را
 که در آن ریگستان بر کشند پیش از سایه خود بخاک افتد به طلسمه که درین چنین اهرمن جا بزند
 سنبلی و ریحان را چه روز باز زد و منظر دیوان را که ام باز نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان
 دست بند زده مشکین آهوان و شست از من بخیمازه ذوق کشایش کند و من در آن گوشه بیابالا
 بدون کار این پست لا و پای بند را ز گونی عالم لاهوت را بو گو یه رسوائی ناسوتیان چه آینه ترش
 و حله بافت عوران معنی را بفرسوده منطمای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر فرزا
 علی بخش خان بهادر بدین رونق نشانند که از آینه پاری زبان و بهجار این گفتار سخن باید م راند
 دانش جوی خون گرم نپوشش را زور آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندزد گویی پالوده مغر و مغر از
 پالودگی چون خوی بروی روان اندازه این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دیوان
 فکر بلای فرو تیج مر اسد به میکشیدن و غزل سرودن و آواز لیتن و حلقه بر در دل زدن
 نه خون خورون و دبستان کشودن و دل تنگ بودن + و به بند زبان افتادون اندازد ضاحو
 فریبنده برادر و گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاسا و نو آئین رفی از من بر و بند و بنام
 را بنا خوش گفتار کشودند و ماندگی بنار و دینا که گریه بیالده که از پیشروان به پویه پیشی برده به خستیر
 قد مگاه پس روان روی آورد هر چند به غمخواری و اسپیان قافله دوسه گام پس رفتن آزرده
 پایان را پرسیدن کا هوش ناموس رهروی بار نیار و لیکن چون در روشنای روشن مهر جاستاب

که چون نقش را گوش ببالید می خود را بوی همسر گرفتاری و از خون پوی نیست غم آن دارم که ناچاره درین
 ز قار به تنگ عهد شمی و عطار و گردن بایدم نهادی بی این نه جای دلشنگست بجز اندوی یاد و نگر
 اگر شاو نگر و هم چه اندرین ناسزا کشیده که محبت بر من گماشت هم بهین خواش برادر دای گرفت
 و هم درین آندوی عطار و برآد خود ستانی مشکیش پاری امروزی نیست که آن را پاره پاره توان
 و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی و دخت زبان نیست پاستانی و گفتار است خسروانی تا دران نگام
 این را از آموزگار بکدام که شمره فرامیگرفتند و گوهر سپیدی این را از را بکدام ترازدنی سخندنگ
 فزان روایان پارس را در بیستان نبود و آن قلم و دستا نداشت و دران فرخنده کشور
 پشنگان نبود و دلش و او را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآد و بزم و وزم ازین جهان
 پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بوقازی زبان نبود و همچنین کارهای نمایان چگونه ساخته
 می شد و این ترگ بسیم بکدام گفتار و روائی می یافت قطعه گم گدازایت شاهان عجم و چندی
 بعضی خامه گنجینه فشانم دادند و هر چه از دستگیر پارس میخا بردند به تابنا لم هم از ان جمله
 و بانم دادند و اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیامی گفتگو هم بدین نمودار
 انفر و ختن دار و گویم فرزند نگاران سودمند نامه با نوشته و دلشین آینه باز نموده اند و چه
 بران دار و که بهیوه سخن در از کنم و خوش و ناخوش پرده ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم
 و انموزی از آنچه در دل ست برون ریزم حبیب و کنار روزگار از گدازی شهور پیش و فرزندنگ
 نامهای کهن بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عده با شروهند و راز جرات نقد نیست
 که درین آهنگ که دوین هر دست از کلک غالی مصدری چند و اصطلاحی چند و غمتی چند
 بر روی هم نهم تا بجز این گنجینه یعنی نگه دارنده این سفینه باشد و ادای نگارش پالوده گویان
 بشکفت زان یافت و بخرام خامه که در بیان آلوده بیان کنج رود و فرب بخور و لیکن چون در سر
 افغان هر سخن از کشودن فرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصاد در خلاص قاعده خوشتر
 رستی می آرم و ناگره در گر نشود سخن سخت سخت میگزارم و انموزگی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام

آن نگرده آم که هیچ مصدر و معلوم و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرابر زبانست بعلوم می سپرم
 هر آینه که درین جریده مذکور نگردد و از کمن جریده با جویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
 چون بشنوند هم بدین خودار با پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خروده گیران دستگار
 آموزنده از نهال آگهی بر خردار باد بدان ای هو شنند و لشش خداوند که ما اندرین زمره مش
 پاری را بشش دستور شرح میکنیم و دشتن مجموع افعال و اسماء وابسته بدان میداریم و آن
 شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع
 و فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گذارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر هم
 روش پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نو داری را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان ضبط
 آن در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری و بر جمیع افعال و اسماء افعال خود داد
 بوجود آید و اسماء را جز بهشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری بنود و آخر مجموع مضام
 فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری با و ال است یا تا چون کردن و گفتن نکته
 چون نون لازمه ذات مصدر است از مصدر بر افکنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه
 ماضی مانند ما قبل نونهای مصدری با و ال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن
 نکته ماضی را شایسته آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که با و ال است یا تا حرکت دهند
 بهای هوز بزنند اسم مفعول پیدائی گیر و چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در
 گران مایگی پای کم از مصدر رنیار و همچون مصدر و جوب ذاتی دارد و خود منشأ بیدانی ندارد
 افعال است و آخر هر مضارع خبر و ال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع
 میخیزد و روش آن نهیت که هر حرفی را که بدال پیوسته است از و ال بگسلند و بحرکت کسری
 بنون زنند چون آن نون ساکن خواهد بود و ال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و
 بحرکت فتحی جنبش داده بهای هوز بدوزند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر
 از مضارع میزاید قاعده آن بر افکنند و ال است و پس چون کن از کند و گوی از گوید و

هدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن صبی بریای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
 نیز مسموعست چنانکه گوی که گو نیز میتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر
 ندارد لیکن چون یای معروف آخر آن در آرنده صبی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی معنی در غر
 گفتن و کردنی معنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعدا و آنست که بی آیهش حرفی دیگر
 دوم از معنی مصدر رزند چون کردنی گوشت معنی گفتار نکته اسم مفعول معنی ماضی ماضی
 نیز بکار رود چون کرده معنی کرد و گفته معنی گفت و معنی تجاوز از فعلی یعنی نیز آید نکته مضارع
 نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود است معنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آید
 بدعائیه نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بچند
 مسموع باشد نکته اسم فاعل معنی کننده و گوینده همواره بر حال خوشتن باشد و هیچ
 عارضه متغیر نگردد و معنی دیگرند نکته امر هم بصورت خوشتن فاعله معنی مصدری کند چون سوز
 معنی سوختن و گداز معنی گداختن لیکن این حکم نیز اکثریست نه کلیه نکته همین امرست که چون
 آخر آن بحکمت کسره پیونذیشین آرایش دهند معنی مصدر دهر و نمودار آن همین لفظ آرایش
 است که درین عبارت زبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریست نه کلیه نکته همین امرست
 که چون آخرین را به الف ربط دهند دعوی فاعلیت گردن افزارد و این نیز اکثریست نه
 کلیه نکته همین امرست که چون اسمی در اول آن در آرنده معنی فاعلیت گرد و چون کارکن
 و سخن گوی نکته برخی از مضارع است که آنرا مضارع نیست و همچنین تعلیلی از مضارع است
 که از نفس مضارع آن مصدری دیگر میشود هدرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارع
 را جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمی باشد نکته چندی
 از مضارع را مقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدید و هم معنی فعل متعدی و هدرین
 نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مضارع
 از مضارع بر آید و الف فلون در میان آن بنفیز آید تا لازمی متعدی گردد و لیکن زنها از مصدر

چون این را بطای خطی نویسد خود بصورت غلطیدن میشود و معنی غلط کردن فسرودن فرمود
فرموده + فرماید + فرمایند + فرمای فرسودن فرسوده + فرساید + فرسایند
فرسای فرستادن فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستند + فرست و این را مضارع
فرسید نیز گویند لاجرم فاعل فرسیده + و امر نیز فریس + خواهد بود لیکن الاصل افصح
کاشتن کاشت + کاشته + کارو + کارنده + کار + بخت مصدری بخور است
نیز آید گشتن کشت + کشته + یکسر کاغذ لیکن بخت مضارعی در هر حال بحال خود باشد
گشتن بجان مضموم + کشت + کشته + کشد + کشنده + کشش کشیدن کشید + کشید
کش + کشنده + کشش کو قطن کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب کا فتن
کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو کاستن کاست + کاسته + کاهد + کاهنده
گاه + مصدر مضارعی کاهیدن گزیدن نفتح کاف فارسی + گزید + گزیده + گزد +
گزنده + گز گزیدن بجان پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزند + گزینده + گزین
گستران گسترد + گسترده + گستر دت پای مضموم و رای مفتوح گسترده + گستر گستر
گشت + گماشته + گمارو + گمارنده گمار گزشتن گزشت + گزشته + گزرو +
گزرنده + گزر گزارشتن گزارشت + گزارشته + گزارو + گزارنده + گزارر به باقعا
نامه گزاز گشتن این هر دو بحث برای هوزر واست و بنال شخذه خلاص است گشتن
گست + گسته گشتن گینخت + گینخته + مضارع این هر دو یکی است + گسد
گسنده + گسل گشتن بجان فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردو + گردنده
گرد + مصدر مضارعی گردیدن متعدی گرداندن + و باضافه یانیر آید یعنی گردایدن
لغزیدن لغزید + لغزیده + لغزو + لغزنده + لغزل زیدن لرزید + لرزیده
لرزو + لرزنده + لرز لرزیدن لرید + لریده + لرید + لرینده + لرین
لریندن لرید + لریده + لرید + لریده + لرایی مرد + مرده + میرد

و دهن آب کشیدن به معنی شستن دست و دهن به در و ساختن به معنی شمرنده شدن به
 تجیه بروی کا اما قادن و پرده اندوی کار اقادون به معنی ظاهر شدن امری پوشیده به کا
 از بن دندان کردن به معنی بذوق تمام کردن به پی کور کردن به بکات تازی مراد و
 پی گم کردن به بر کردن چراغ به معنی افروختن چراغ به سرسپارغ افسگدن به معنی
 گل گرفتن چراغ به چشم روشنی به معنی تهنیت به بالا خوانی به خود را فروتر از اندازه
 ستودن به چهره شدن و طرقت شدن به معنی مقابل شدن به شیشه و جگر شکستن
 و آبگینه و جگر شکستن و شرر بر پیراهن افشاندن و خار بر پیرین ریختن و فعل در آتش بران
 بمعنی بقیار کردن به گل کردن به معنی ظاهر شدن به چشم به چیری سیاه کردن به معنی
 طمع در آن چیز به دامن بدندان گرفتن به معنی عجز کردن و آماده گزین شدن به خس بدندان
 گرفتن به معنی زینهار خواستن به پای نهالی کردن به معنی بسفر رفتن به بچراغ رسیدن به معنی
 تو نگرفتن به کفن پاره کردن به معنی از مرض مملک و حادثه سخت نجات یافتن گشت
 چشم نازک کردن یعنی به آزرده شدن از راه ناز به بسز لغت سخن گفتن به معنی به ناز و قیام
 حرف زدن به کردن نهادن به و سر نهادن به معنی اطاعت کردن به کردن به معنی
 و بچپین به معنی نافرمانی به شکوفه کردن یعنی قی کردن به تن زدن به معنی خموشیدن
 تن در و دادن یعنی رضامند شدن به گوش دادن به معنی نگاه داشتن به پای از پیش رفتن
 بمعنی لغزیدن پا و اقادون شخص از پرکار اقادون به معنی رفتن استقامت باطل شدن ترکیب
 دست بهم دادن به معنی میسر آمدن به به پوسیدن اقادون به معنی غیبت کردن به دست بند
 زدن به معنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان به دامن زیر سنگ آمدن و
 دامن زیر کوه آمدن به عبارت از در مانده شدن و عاجز شدن به آسمان با بر پوشیدن
 کنایه از انکار وجودی به بر شکستن محفل به عبارت از پراگنده شدن آن مجمع به بر خود
 بالیدن به کنایه از ناز کردن و فخر کردن به و آب و آتش بودن به اشاره با فراط حمت

درج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن به معنی متفکر و متیر و برون دست زیر نخ و داشتن به دست
 ستون نخ گشتن به اشاره بحالت تخر و سکوت است آن بر دهن افتادن به عبارت
 از فرایم آمدن اسباب مراد به انگشت بخت نهادن به معنی اعتراض کردن به کلام آب
 بردست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن به شب در میان و ادن به عبارت
 از وعده کردن خواهی و عده گیر و خواهی زیاده به کاسه گردانیدن به کنایه از وریزه گرد
 و گردار کاسه گردان نامند به جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و دادخواهی
 شعل جمع گرفتن به نیز بدین معنی آید به جامه سیخ بر سر چوب کردن به نیز ازین عالم است
 چه کل کردن به عبارت از ظاهر شدن راز به قطره زدن به اشارت است بشتاب
 بختن به کلان گرفتن به عبارت از تسخیر و استعمار کلاه انداختن و کلاه گوشه بر آسان
 بودن به عبارت از شاد شدن و شوق کردن به آستان برخاستن به عبارت از
 بران شدن خانه به آب تا ختن به معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تو از نزل
 نمک برایش افکندن به معنی شور و غوغا کردن معجزه در سر کردن عبارت از خاموش شدن
 بست کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شستن بجهاد و فتح کاف
 نه تمام شدن آید خطا به معنی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بجبر خود کند خط کشیدن
 کم کشیدن مطلق به معنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل و اثر و نون زدن عبارت
 آنکه وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند در پس زانو شستن مراقبه را گویند
 اند و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شرمندگی شدن و در هم گشتن دست یافتن
 به غالب آمدن نه هفتم چارم و رلفات یعنی اسما مفروده فارسی و خوشنوداد
 لوح به خارزه و شین مضموم و داد معروف به معنی ایلمی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً ارج
 ی قد و قیمت آید و ازین مرکب است از جمله بنی صاحب رتبه چه مند افاده به معنی صاحب
 به امین یعنی بفتح الف و کسریم و یای معروف به معنی حقیقتی شرم بنون و زای فارسی به معنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا بریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی که گویند بجا
 مفهوم و بای مفهوم به رازده امشا سپند یعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجود و عیار
 از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بجز الف سر در اسپاه را گویند و میانه نفس ناطقه
 را نیز مانند آگاره سزنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
 انبر بوزن قنبر از فراری کاتش بدان کشند و آنرا و سپندان مانند آژند بالف ممدوده
 و ژای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی ابویه بوزن منصوبه لوله را مانند
 که هندی آن تونشی است بهستو یعنی اقرار کننده و ستون بخانیز آید تشکنج بنون کایوشین
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسناخن گرفتن که هندی آن چکی است اکثر
 بر وزن بالشت یعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت اشش کرد و بست بفتح با صین و ماضی
 و اسم طنابی است و در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنگار که خود را بوی رساند از
 انتقام امین باشد تا هو شراب را گویند که آنرا در عرف هند شهرانامند و ماضی کلا است
 که بر سر بانو شاهین هندی یا سبزه یعنی دلیل و رهنما زیر قوس بجا و دستار را گویند چکسه
 بحیم فارسی مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهاز ده کافدی فرو چپیده که آنرا
 بهندی پوپا گویند چاک بحیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و یعنی قبالة نیز آید و قفا
 سر را نیز گویند جلب بحیم فارسی هندی آن جهانج است و آنرا بفارسی جلاجل نیز گویند
 جلب بحیم تازی زن فاجره را گویند اجل بحیم مفهوم عربی جشاد هندی طو کار و اسم
 دیگر آذرخ ره آورد و ارمغان و تو اهان و نورهان یعنی سوغات ارتنگ
 یعنی مرقع تصویر ارتنگ نام نقاش ارتنگ شگنی بروی افتد و بهندی جبری
 گویند آونگ یعنی رسیان که بسفت آویزند و چنیکا در هندی خوانند آورک بالف
 مفتوح بو او پیوسته و رانی مفتوح بکاف فارسی مرده یعنی رسیانی است که آنرا بسفت
 یا شلخ درخت بندند و باران گزارند و بهوا آیند در وند و بهندی جبولانامند آشخ

عربی ثوئول و هندی سته آستین و آستینی باضافه بای تخانی یعنی زن حامله مخفی نماید که آستین
مصدر نیست که آست ماهی و آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامه و لغتی است غیر منقش
یا غویش یعنی مضموم و واد مجبول بمعنی غوطه آو خ بمعنی افسوس اکدش بلف و دال کسور
و دو تخمه خوابی انسان و خوابی اسپ که آنرا مجبوس گویند چارنه بمعنی استخوان زیر زرخ پالا امر است
از پالون و اسپ کوتل را گویند پال لنگ مخفف پالا آهنگ است یعنی کشته اسپ کوتل و این
اسم رسیانیت که آنرا هندی باگد ورنه اندا شش بوزن اشتر اسم جانوریت خا و در که هندی
سید گفته شود برخی بوزن و در پی بمعنی صدقه و قربان کیفر بکا و مفتوح و فای مفتوح بمعنی بزا
که در بد آید و آنرا باد افراه و باد افره نیز گویند پاداش بمعنی خزای عمل نیک آید باد و فراه و باد
اسم چرمی مدور که رسیانی در آن انداخته بگردانند هندی آن پرکی است بنیاد باز بمعنی سنان
و رسیان باز نیز گویند و آنرا هندی نط گویند بسیار بیای مفتوحه آن رویدگی را گویند که
ساقش فراشته بود مثل خرپزه و خیار و کدو و هندی آن را بیل گویند بیای کسور یا هنگ
بهای مفتوح اسم دیگر آن پامی اقرار عبارت از کفش پاست پیغاره بیای فارسی مفتوح
معنی طعنه پیغور له بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از وشت و صحر او بمعنی گوشه چشم نیز آید که یو
بکاف مفتوح و رای کسور و یای مجبول اسم هندی که در صحر یا باشد یعنی پشت و تل بفتح ت ای و شست
پر و ار خانه باستانی هوادار پست بیای کسور عربی سوبق و هندی آن ستوه و آن آرویت
بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرشتک بخوف و او نیز اسم بابیل است پازاپح و آنرا پیش نشین نیز گویند هندی آن وانی
جنانی پاسا بمعنی حفظ وضع پله بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه هندی آن پوسی جاورس
هندی آن با جازرت بضم ز هندی جوار شا خل بجای مضموم هندی اره ترا پاسا رهند
جهمر و که تیر بوزن فقیر و تیر ه بوزن نیر یعنی طبل و کوس تندر تبای مضموم و دال مفتوحه عربی و عد
ترخان کسیکه از بادشاه درآمد شد اجازت بلاقی داشته باشد چش لبخ جیم و بی فارسی

مضموم گویند یکساله را گویند چاهم یعنی غزل روه بر او ال مفتوحه یعنی صفت آید تا نوین مضموم از مضموم
 الیت از بهر خوابان اطفال و هندی آن لوری و در بدال کسوره قلع را گویند واس هندی آن
 در انتی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی کدال همیشه هندی بسلا مندل هندی بکهاونج غنک
 عربی فواق هندی بچی سپندان هندی رانی سا ما کچه پوششی است مرزان را که هندی آن
 انگا است شار معنی عمارت و ازین مرکب شارستان و شارسان مخفف است
 شیریشک بساورد افارسی کسور معنی طیب آواک معنی جزیره آواش معنی هبنام که عربی آن سے
 است آسا صیغه امر است از آسودن و معنی تمکین و قارنیر آید و معنی مانند دهد و فازه یا نیز گویند
 که هندی آن جهانی است ارک بالاف مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلع باشد انباش معنی دوز
 که یک شوهر داشته باشد و آنرا هندی سوت و سوکن نامند اندروا یعنی نرگون و دروا
 نیز مستعمل است شبگیر سفر شب ایوار یعنی الف سفر روز فوا یعنی آواز و هم یعنی توشه و هم یعنی
 اول یا یعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لا و اسم دیوار ماه پر وین اسم و در بار باخه اسم کشت
 و آنرا نگ دشت نیز گویند کناک لغت کاف مرضی است که آنرا زحیر گویند کنام بکاف مضموم یعنی
 بیشه و چراگاه شمن بوزن چین معنی بت پرست ترس بتای مضموم اسم پیر شفشاهنگ
 و شفشاهنج تخمه فولاد مشک که تارهای زر و سیم بدان در کشند هندی آن ختری چالیک
 بیای معرفت نام بازیچه الیت هندی آن گلی دنده کاچار و کاچال عبارت از خت و
 متاع خانه پینه بوزن زینه پیوند چرمین خصوصاً و هر پیوند عموماً گوشه خانه که ازنی و علف
 سازند و آنرا گاه نیز گویند و گومنه نیز بکاف فارسی مضموم سنج یعنی عاریت و نیز یعنی خانه که
 کشان بر کنار کشت سازند ازنی و علف سمر او بسین مفتوح یعنی و هم قر تاب یعنی
 وحی و کرامت شگفت معنی عجب ریجا و ریچال برای کسور دیک معروف یعنی بهار قلا و ز
 راهبر و راهنما را گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پرایه الیت که زنان بدست نگینند
 دهنی آن کڑا سبد هندی نوکر یا پسر اسم خزانست کلاش عربی عنکبوت و هم دیگر آن

کارتن و خانه آنرا هیچ گویند بالکانه تا بدان تار و برای مضموم و دو معروف هندی آن چتری
 فوه بغای مضموم و دو و بهار زده چتری که برای افروزش رنگ گیسو زیر آن نهند و بهندی و آهنگ
 گویند گشتنه بکاف فارسی مراد گرفته است مکاس بمعنی ابرام در طلب چتری و عقیس
 اما آلت است بهر گریه بای مفتوح جولایه و آنرا بای بای نیز گویند چا تو رسیمانیت که مجرم را بدان است
 آویزند تا خفه شود و بهر دو آنرا بهانه گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین کسور و بای
 معروف و مراد و بدو یعنی مخلص لال بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت بمعنی
 ناگاه که بکاف تازی مفتوح و حیم فارسی مفتوح هندی آن چلا که یور بکاف تازی مفتوح
 و دال کسور و یک مجهول فراع و باغبان را و بدو می مرو کیم و سخی پلارک هم تیغ و هم چو سترخ
 مرو و یک بهیم مضموم و دال مفتوح و رای کسور و بای معروف و مرو و ری بحدت کاف
 باری نیز یعنی چتری که از مرده باز ماند یعنی میراث ایت و آنت دو کله یا رسی است یعنی
 ضعیف و زهی باز نامه بمعنی ربون و شیره بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص
 نیز مستقل گردد و سیری بضم سین و ب فارسی بمعنی آخر فرجام هم یعنی رنگ ربون و هم یعنی
 انجام گزارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین سیر و پیک فوجانی فروهیده
 بدست آید که گشتنودی از و امید واری و از بد خودی رستگاری و در فرد میزند دم زفتا
 غالب و سکنش نیست و بود که توفیق ز گفتار بکردار بر و آهنگ است سوم مثل بر اشعار
 مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقلام شرا آرایش و در هر چند در سر آغاز
 به شعر اشاره ببالشکه آن شعر می رود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان
 داده میشود لیکن چون اشارت و رغایت اختصار است هر آینه چنان میدانم که منصب
 من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بلیقه ادب شناسی و طریقه
 عالمه نگاری خویش بر نظم را و ز شریکست تواند داد من که سخن بپویند سخن گزار و گوآرنده اشعارم غرض
 را باین مثل فریب میدهم و بفراهم آورده ام تا زده که خام فرسودگیست بر و برین روزگار تنی غمغم الله بفرموده

شایسته یونیز شری که در لغت حضرت رسول
باشد علیه السلام هشتم

سطل آلوده عالم محمد سر
او کیل مطلق و دست حضرت
شسته که در بران فرخنده
بر جبریل نبیند عزت امام
چنان بود که به بند نجوای
از دوشا به حق بصیرت

از مشاسبات مقام نیست نظم

فخر شرا بر سل قبله ام
در شرح اوست قافله شری
در بزم رنگوبنی گاه شری
در زمره ابرو سیاه شری

در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم

بجنب ضمیر آلا بیانی
نفس رخ کن جگر دلا فانی
پیشانی زخو شریه شست
بدعوی بهر سر و نیم زبانیست
و پیشانی نوای ساز خوشم
کجا به شعله آواز خوشم

در باستانش آید و او خرمی فضا نظم

خوشه به شکست است
غبارش کجاست بهر دست گوی
درین برینه پستان رنگ
بهارش آید از آرزو رنگ
چند فروین چه میاید چه
به زو که فضایش حبیب آید

در وصف شخص کریم باول نظم

با دهن سستی دل راست
از غم نرسستی خود طریقت
و انکس به خارج آغوش
پیش کفش غایب و دوش
آینه صورت خود آمده
جو خود از وی بوجود آمده

ز غم بهر شور حسن بر کجگان بصیغه جمع نظم

قیامت فاشان قیامان
در گمان جمعیت دل نزه باز
ز رنگین جلوه باغ تکریم
بهار است و نور و آغوش

دیگر و ستایش حسن بصیغه انفراد نظم

رایتی از نور بر افراشته
پروانه رنگین گل آشته
جلوه گری آفت نظاره
برق زشالی می انگاره

زنگ گل آینه دیار او
موج بری جوهر زقاره

بگیری از لطف خرامنده
ساقی آینه محبت شده
و نظر از شوخی اعضا تو
بوده محبت خیر برای تو

وصف مرد قوی بهیکل زور آور نظم

پیل تنی گزنی عرض شکوه
رست رنگ گردنش از مغرور
بیکله از کوه شنو مند
بوده از وجهه بوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزه
بیدی خسته ستمزه
از گداز نفس تناب و تنه
در بیابان یاس نشسته
در وین جگر گداز غمت
از غم و بهر زهر جانت
خس طوفانی محبت بلا
سرگرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده
به بهر خویش نیت بازده

از زنده بهج شاعر و ستی نظم

طرز اندیش آفریده است
در تن لفظ جان سپیده است
پشت محبت قوی ز بهای شیر
نهار را فزونی ز بهای شیر
طرز تحریک زوای از دوسه
منجم ارتکان نوی از دوسه

نظم

در نکویش حکام جفا پیش نه نظم

بدادری سروکار نهم آفتاب است که برگزیده چرخ اندر ستمکار

چون دست جامع قانون عالم است که چون غمزه صبا فرزند گدازم

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بختم عوشتیان مفتی بظلم سعیم ز پای غمتیان کشید خار

از چشمم دور نهادم را بود توخت و ز رنگ لبها مرا بود بود توخت

شرح خستگیهای سال نظم

لغزش ناپذیریت بحر فروشت نهادم بایریم بجا نیست بغیر از تن زار

در یکدم ز درویش جانم دل در سزم زخار و غارت بود توخت

انظار ناتوانی که اصل نامراد و در ماندگیت

کجاست دست که صمیم تر از غلظت اگر سبزترین خضر از کز انبار

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی

بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جان فکایت گفتار و کماند توخت سخت بیدار که می بر زنا جوار

انظار نسبت ایادت بترس تنهام فرد

باینده خود نهیم غمتی نیکینند خود را بنور بر تو که بیهوش ایم

طلب تفقد بذریعہ خستایش بر طبع خام فرد

گیریم و فغاندار بر نیم با گریم این سادگی که دل با شربت ایم

نازش بر نسبت تعارف اگر چه دوست

غمتخوار نشاند فرد

بچو توئی معالیه بچو نیست است که تو با که گزاف خودیم ما

در خوب بیان گله بد عهدی و کز او تشکی

دوست فرد

تو کی ز جور ایشان می سپیدی دروغ سبب نهائی که دوست دارد

بیان غم و اندوه فرد

چگونه از دل جا بجا بیاورم ستم سیده کی نا امیدوار

در طلب سستی و چالاک و منع افروزی

و کاش نه فرد

همت ز دم نشیند در طلب کبر مجنون شود و درین شوایس

بیان انتظار قاصد در امر مذنب فرد

تا خود پس رسیدن قاصد چه روزم انوش میکنم ولی با صبر جز روز

آرایش عنوان حسن طلب قهرای عجز و اوب فرد

بر دل نازک دلا در گرانی کند انوش را که جگر گوشه بر آسمی

خواستش وصل و تقاضای شش فرد

بیا که قاعده آسمان بگردانیم قضا بگردش رحل گرانی

شرح ماجرای خوی دوست بعباب

آمیخته نیاز فرد

سوده باو طر خالک خوست است اینخیزن باده صافی گلاب

ذریعہ این اندوه که اگر ملاست سجا

قطع نظر از تحسین منبر حراست فرد

ده اگر بود حرام بند خدا شرع اول نمی بخوش طغنه زن نیست با

در ماندگود دوست از آثار مقام و از آزار و انوش

دیدم آخر کار تمام شکایتان بپایان رسید
 انظار مرا بتو امید و بیم بر عایت شیوه تسلیم فرمود
 از خلد تو چرا چه بد دوست که امان عیش بخمال اندر دوری بجگر بر
 دوست را در فهمیدن مدعا خویش و من
 دشتن و بیدارین پرده شکوه بر کردن فرد
 فرق است از آن که در قلم آمدل معذوری اگر چه مرا زود نیاید
 خاطر دوست را بدور باش و شانه آزر و نا
 و گستاخی و بیدار کار از پیش برون فرد
 آن بای می فرزند را محل نماند بر خوان چون آن کجا که آید
 رسیدن نامد را بر حوادث و موانع حواله کرد
 و از تنگ فکرم که در گمان حسرت افغان آوردن
 زنده اند از پیشه بهایست بر من بی زغریان بماند
 ابر از این کیفیت که محبت اگر بصدقت و
 به نفاق بی تو ز عضمیر نیست فرد
 اگر نفاق صفا خوش موافق و دیده دغم که در بی من است
 پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد
 شکایتی از جگر نه برین بود که مراد و کل افتاد
 گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد
 از بیکدیگر می طلبیم حلا سخنه چند غمهای نمانی شود
 در موقع تعلیم صبر و شکیبایی فرد
 از غم فلک دی بر رخ فرات در گوی زمین با وقع غم بکار

حواله داده شکایت بوجدان ضمیر
 مکتوب الیه فرد
 چو بانه لال جانانه غوغا کرد بادت از غوغای رسیدن بکار
 عنوان بیان شدت در فراق فرد
 تا بنگار در دوا هم گویم بیت چگونه غم هر نفس تو شود
 بیان کلفت ناسازی بخت اندوه
 پیش نیامدن دولت فرد
 بحرانی ز سیم درین تیره مرا شمع خاموش بود مطلع برده
 وصف لکنت زبان فرد
 ز لکنت می پند بفرز که لکنت شربت طلا جوده شربت گفتار
 خواهش حیات خود از جانب دوست
 از محبت نشمردن و آنرا بر شدت
 بیداری گمان برون فرد
 نه از دست اگر غالب بدین سستی سر کرده نرسد که برون
 وعده لطف از زبان قاصد اگر چه
 باورند داشتن لیکن از فرط محبت
 دل بدان نهادن فرد
 دلم بهد که گرفتار سایه خوش است و طایفه نو که از زبان
 ترجم دوست را نسبت بخویش از
 سانسکه گمان کردن فرد
 غم نشیندن تو بخود فرد رفتن خوشا خیریم چه ساهه بکار

در مقام

در مقام منع کلیت چاره بقرب
از حد گزشتن در وفرد

جیب مایه ز که پوشش نماند
نارزش نیم گسترده پوشش نماند
سزاوار مقامیکه دوست پانخانه گشته
باشد و جواب اصل مدعا فرو گزاشته باشد
خام بر باز بیکامه نازد که توبه یا پستی آورده است یا جوابی پیش
دوست را نظر بر بی التفاتی به شکیبایی
دادن و ازان نیز ترقی کردن فرد
گرا نیست میان خود از یکدسته باری بگو که از تو چه امید بوده است
بیان تنعم دوست و بی برگی خود و
طلب تفقد فرد

ترا که موهبت کل کرده دیاب که غرق خون در ستارگی تو
در موقع بیان شدت افلاس فرد
بینوی بر که گردیده باشی غم بخت مانده که کائنات سبب است
با اشتهر مقامیکه دوست اندوه دوست
را اندک ساخت باشد فرد
نعمت خود را شایسته شایسته خود خوش با حال است که عالم گزشت
تسلیم تسلیم فرد

بر دست دیگریت سفید باده بار و زشت بکرده بودن محتاج
بایسته بهدایت نامه که در وی خیرا خوشتر باشد
این تشنه و قلم نعل که غنایم را بکشودن چه محتاج

تسکین خاطر است با طهارت زبان بلاک خوشتر فرد
از اندام مرغ که آفرینش کار شمع خوشتر و در مردم دور میرود

گزارش اینی که وعده لطفت و قبول
چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد
خوشتر است که نذر پاک است با ده کرده ازان حق مقدم در حق خط
و خوب بیان اینی که اندک آسایش و فراغ
خاطر و صفائی وقت اگر سیر آمدن
بر خست بخواهد داد و ندهد که او را ورون بالیا ایتما
نشانم طلب آسمان شوکت هم فتح باشد یا قوت با و گزشت
از پاس آب ستوده آمدن و خصمت
شکوه طلبیدن فرد

یک گریه بر از غبطه و در گریه نماندنی آن زهر تو از غم گلو برود
طلب تفقد با طهارت غم آوارگی خویش فرد
پوشیم ازان پر که بر سیاهل گود گویا جسته زمت خود نیز دایره
بیان از ردگی دوست یا عتاب حکم
نسبت بخویش فرد

اگر شفاعت من تصور تر گردد بر بزم انس رخ از همدان بگذران
اطهار و وفا خوشتر نسبت به حکم یا دوست فرد
غالب بگوی تو برین است که شایسته نشیند بزارت
اتخاذ جواب مکتوب لشکر یاد آوری محبوب فرد
جان برکت تو بشتوق فشان از عده تحریر جوابم بدر آورد

انتخاب در دودل به و نمودن یک مثال فرد

چون گویم تو بر دل شیا چه می رود | بگر بگیند خن را چه می رود

شکوه کفاحل ایام گذشته بشا به ده

التفات حال فرد

با که محو لذت بیدار گشته ایم | دیگر سخن نه و مدارا چه می رود

تجاسی خود را مقصود دوست داشتن

و بدان شادمان بودن فرد

دوست اسم گری که کارم ده | که جان است که پوسته در بار تو

بیان شدت غم فرد

نوبیدی ما گریه می نماند | روزی که شید سحر و شام نماند

باعث ترک صحبت را مجمل خاطر نشان

و تفصیل آنرا به بیان همان حواله کردن فرد

گویند که گوئی آسان است | این قصه از زبان غریزان شنیده

طلب نقد بطریق تنزل فرد

گویم که باقی نماند | مشت نماند سوده بر خجلم نیز

انظار حسن عقیدت بمقابله بی پروا

دوست فرد

بر می بیند به جز زانی نیست | تو بریدی من مرا متی نماند

و راز روی ملاقات با بزرگان فرد

در دل تناسلی به مودت | شوق جز نکند داده مذاق ایم

برای شکوه باشتی لطیف عاشقانه تراشد

با به خرسندی از و شکوه با دلم | مانا از صید پر شمای و بنای

پاسخ نامه که مضمون عین و باشد فرد

در زمانه پیشی بر من نبود | در دل جو تو نه جاد او نه

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سایه خویش ز خود هم نهفتیم | شمع خورشید کلید تا خود می

لائق معامله مع و شر او صورتیکه کاتب

بایع و مشتری بگفتوب الیه باشد فرد

دل خود از دست هم از ذوق خیر | این بحث که در سو و زیست

و عده های دوست پادش دادن

و فراخوان شکفتن درخواستن فرد

فریب ده نادم چه بیاخویم | یکی پیر شمع جان امید و آریا

ابراز شکوه نامه بانی دوست قبول

و فادای به خویش فرد

گیرم ز تو غم منده آرم به شوم | ما رفتن مهر تو ز دل چو جان

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

خسوده پایم از پیر با هرزه | استغفنه شد و غم زانده نشاند

استدعای عتاب به سبب قطع محبت فرد

حق شد طایر عشقت بر کز انجم | هر شب و در هر فرد بهر ناخوایم

عذر تقاعد و رنگارتن نامه با طهار

فقدان قاصد فرد

گر یام از یک است که در یزید | تن بردی و دهن از غم و شستن

در بیان کلمات

در بیان گزارش رشک رسیدن

نامه دوست بدیکر

و این برادر که قریب تو بنماید نامه داشته مهر بعنوان زده
تلقین یوفائی از غیر بدلیل ظهور

این صفت با خویش منور

ز گیسوی دیگران گریخته بیک عهد وفایت ستوریا

ابراز رشک نسبت بنامه برده مشاهد

جمال دوست فرد

شکایت نگفتم در نور تو که در این راه قاصد رشکیم پیش را

بیان ناسودمندی کو شش در باره حصول

شعری بر زده بهیچای علم گشتم چو بادید پدید آمد از امانه

بر انگیزتن خلط دوست تماشای جهان

و منع افسرده ولی فرد

شام بر ایتم گل نواز شرکن نسیم غالیه سار و زینت محبت

شرح شدت بی برگ و نوا

بروش خاص فرد

در عالم غرابی از چیل منم سیم چیت شونی بر تم چو شیه چو

پروه کشانی ران افلاس باندا عاشقان

لذت عشق ز فیض منوایی قار اینچنان گشت دست سر که پنداری

و مقام این مثل که کوئی هنوز و زاول است

من بر این شام برده خود سپهر دم انجام در اجلوه آغاز دهر

توجه دوست بحال خویش از نایب جاذبه

دل و انمودن منور

ز نام نایب دست نعت شو نبوی قیس گیش ز سادان

اطهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزی که چون از اویم گشت از دستم گشت گام بر خیزم

بیان پشیمانی از عمریکه در فسق و فجور

و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

ما بچو بایه کنیم ناله بجز بی غی از نفس پنج و شصتیم هر زاده کردیم

از دور و تعافل فغان بر آوردن فرد

چند نشوی تو و حال غیر افسانه غیر کر کنیم طرح

شایسته جایکه ذکر بدخونی معشوق یا

بیان سطوت حاکم در میان باشد فرد

سوکام بود با گزند ز نفس سینه میل ز زور بود باقی

عذر گستاخی خواستن و قاعده ناشنا

خود را شیفع جرات ساختن فرد

مرود شمر گریست بمانان عجا و کیش من این طریق در خویش

بیان بقیه کلفت و اندوه و بلال بعد سپهر

شدن روزگاری در از در غم و درد فرد

عناظر نازم بر بیج و قبابی است هنوز در گزند صراطی است

مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم

ما امید ننگارش رو و فرد

در باب رسیدن نامه دوست ریا سنج	هر باره دل که بزم از دیده فرو یابد در موقع عیادت ربا
این سر که راحت دل برایش آید در هر بن سوید جانی نیفتد	آئی تو که شخص می را چشمت البتة عجب نیست که بشی عیار
سرایه آبروی درویشش آید سازش از خویشش با خویشش آید	سبحان الله چه بایه بینا چشمت وان رو که بر لبی سر چشمت

آهنگ چهارم
خطب کتب و تقاریط و عبارات متفوقه
و ساجیه دیوان فارسی

یگانه نیردان را بزبانیکه بخشیده دوست پاس گزارم و خود مرا چه پایا بسپاس گزاری دوست که چون منی را که
حرف از حرف نشناسم اینم نیز و کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نه خاسته که خرد خستین دیوانش
نامد بر گرفتیم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفی اندیشه بزرگ آن نه پذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتیم با خدا یاد و
ماروائی کالاول را انچنان فرو نگرفته که تن بر بونی در ندیم و بدین آرزو منت بر خویش تن نه نم که یارب
سپاس من چون من بگردم و پای گفتار گردیده بیا فری تا و ارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پای
بند است و سر رشته کند خیالم دران فراستان بگردم این دزده بندش و ذوقیت همدی بلفاف
بگذرم ز رشک به خار است بیای عزیزان خلیفه باد و بنامیند خستین نقابان است از روی شاهد
به رفعت کرده معنی بخش نسیم با فتاده یعنی ننگ کشا کشش دست ناکشیده باز پسین چرا غیبت از گهر
چراغان نیم سوخته پهلونخ با فروختن داده یعنی دل غم منت حسن دیده کمن و اعما جنوبست سر اسیران
شوخی نفس خراشیده که با گرم خونابه در و نست بافت پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی پیرینانند
چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش به مشعل بکفت گزندگانند چون باز دو دو دل به دوش قلمزنان
نگه را بدستگیر صلائی فراوانی باوه در یاب که این سر روی میکرده است در به روی انجمن باز
کرده ز نظر به سخنان طرب را بدسازی نوید آیوی نغمه نواز که این بار بدی پرده است از بال موسیقار ساز کرده
خسری شبتانی است بصاعقه سر گرمی ذوق انجمن آتش خیر گردیده بهشک زنی در خشننگی اجزا

[illegible]

و بازش زبانی گزین اداها از قول حلق بی نیازم ساخت آنت و هنگام آفریننده بکوری چشم و شمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را و خوراک لیش و مرغ محبتی ندید و پیدا است که کیتی جز او را
نرسید لاجرم مژه ام در خوبه نشانی باز با تمهید استان کرد و زهی یگانه دا و دانا هست حوصله افروز
را گنجانی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که رنجور جز به شکیب هر آینه و لیم را و رین جا بگزینی بر مر
بدرد آور و خمی میران خدای توانا بهوش سینه از بی تابانی نفسم آذر نگار به نشانی صفی از شادان
رقم بهار اندی سناوی در گداز هفت و دوزخ غوطه خوار سواوی از از بهشت گلشن ده کشتی
خروا شوب زعفران که بدوق بخشی نشا ط سناش زهره از آسمان فرو و آید بزبانم و و دعوت نهاد
اوست و هوش ربا خبشه که بگرشم ریزی انگیز ادش از حوران طوبی نشین و رو و آید بی کلکم
باز داده او فرو شرح گفت بم میچکد از مغر سقا لم به سیرانی نطقم اثر فیض حکیم است به تار و پود شریف
حقیقت سلیمانم و فرزانة قمران علم و سخن رانی دل بشراک تعلیم محمدی او خجسته کیش آیین مهر
و طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من دلای خم میخانه سرمدی نسبت ناچشیدگان
سگالند که میچانی را این مایه سیرانی نطق از کجاست غافل که خم رشمه رشمه یک فقیص است که سبزه را
و میدان و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را ز فرقه فریدن آموخت و بر تو متاب
از لی هدایت بشکینه نکر و گان اندیشند که تیره سرانجامی را اینم به و شنائی گفتار چراست بی خبر که
فرقه لبش یک نور است که شمع را بشعله و قدر را باده و گل را برنگ و درون را سخن
بر آفر و خست به آنکه سیه خیمه بی نشان را به فروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد و ادای محبوبان
را از هجوم کر یک شمشاد پر و از چراغان بخشید و ریشه نخل آرزو آب از مغر سر قارون میخورد
و بایه وای میوایان در یاب و خامه در اثار معل و مگر عرض گنجینه توانگران می برد و فراوانی و سنگا
معنی نگاران بگیاغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکو کاران خدا پرست
است و راغ از انبوهی گوناگون لاله های خود و کارگاه خیال بهوسناکان شاهد باز فرو نزل
شده از دست و پا نماز سپاسی است به ما که نگاه غلط اندازند و هر و آرزو و پایی را سایه

خار بن نشین پروازست و در سپنج کشا و در زاغ تافته گوهر شب چراغ سیل شرکی که بروی ماتیان
 میدود و بار غم را روانی فرمان در دست و دامن بر چیده که بدست آزادگان اندرست و ده کی
 فکر و خمندی را توقع بنه منده ان را رخ برافروخته که فرخ سرایه همان کف خوست که اگر
 بشر این دوید گرا گرم از مژه ریخته و اگر زنگ گریه و دما دم بروی شکستیم خود آریان اطلس
 و سحاب انسانی فرجام جز آزدون اتمام نیست و آینه تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل از
 نازکی رنج تنگی قبا بر تابیم لطافت بهار رنگهای شکسته و بیانتن نه زهره هر چه در دست
 و به نراکت و غیره قماش کتابهای متابی و رسیدن نه اندازه هر اداس شناس اگر زده
 از برهنگی آفتاب پوششی زرین طلسان خود را چراچه رشک در اگر دیرانه از جگر تفتنگ
 ماهتاب آشناسی سبب تیان آرمیده درون را چه خبر و غم از کوزه نظر ان تنگ چشم
 که دیدن ناز گل از گیاه و درخشیدن برق لبهای سیاه شگفت ندارند و جبین
 زبانهای گویا سخنهای نغز و شوخ را انگارند غنچه مشکین نفس و باد غمناک ساوکل کاشه رود
 و بیل نوا سنج زبان چه گنه کرده است که سخن برای نباشد هر جلوه بر باد و ذره بیتابی و بحر
 روانی و قطره استلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید و همانا بدانت این گروه
 باوه در خنانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تو داغ ساخته حال با با طبرم
 سخن چسبیده و جام و سبزه بر سر هم شکسته و از ان قلزم قلزم راوق نمی بر جای نمانده پندارند
 کاش با نغمی که من در فروین زده بجلقه او باش قدح میگیرم فراسند تا او آرسند که می خواند
 و سانی بیدریغ بخش پایانه با جره ریزست و لبها عطش گوی لبه در من قال و شد
 هنوز آن ابر حمت و رشانت می و میخانه با مهر و نشانت و آری صبهای سخن بزرگان
 من از کنگی تند و پر زور است و شب اندیشه را فرو میدان سپیده سحری برات فراوانی نور است
 هر آینه زنگان سرخوش غنوده اند و من چرا بستم پیشیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
 قطعه سنج شوکت عربی که بود شیرازی و شد شیرازی که بود خوانساری و بسوخت خایلم

در ای تابانی به روان فروز برود و شمای ز ناری به قلم که رود و بار ناپیدا کنار اندیشه را به بخاره
 آب سنج بوده است بر روزگار گزیده با بیم و لو خیز گردانی پیوده است که از بسکه دران آمد شد بنا
 صد فهمای بگوهر استین خلیده پنداری خط شعاعی مهر است به غز شبنستان فرو دیده و رف
 که میکده سخن را کاسه با ده پیمانی است بدوران پسندیده جویم از باوه نابی شاداب رشمه
 ربانی است که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشه خضری بطینتش در آورده گویی چنین ستر
 سفا لیست دست و دست ریحان از خویش بر آورده دل بنور دین افروخته باز پسین و خوشورم
 اگر گویم که گزشتن من بیایه از گذشته گان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین ستورم
 اگر بنم که سر آمدن من در شیوه برهمنان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی بنایش به تیره
 تایش خویش استن بشماره بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است شگفت
 بر طرف معیم در منم پستی است نه در خود فروشی از فرقه لغت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
 سرودن دل داده نوای سبز در سبز تولا بودن تعصب پیشکش قدمم در جاده پیمانی است نه در
 برابری قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش به از فنون کسی هر اس کنم به توانم که از بصیحت و
 و غلط به عالمی را خدا شناس کنم به که اخبار پاستانی را به دیو افسانه قیاس کنم به
 نه که ز اندر هر چه مشهور است به اثر تازه اقباس کنم به نه که از بهر حله های بهشت به ترک آتش
 لباس کنم به نه که در عالم فراخ روی به عار از زنده پلاس کنم به چون نه من ساقیم نه محتبم
 نه بریزم نه می بجاس کنم به نه بواجب ز سعی و مانم به نه بهر دعا مگاس کنم به برادر اگر دارم
 کاخ الفت قوی اساس کنم به یک نایب ز من که در گرفتار به مدحت لاله سوره اس کنم به
 فصل از طبع خود توانم خواند به گزیده لب را زلات پاس کنم به خوش نوایم مرا رسد که ز رشک به زهر
 در جام بونواس کنم به میتوان آنچه از نظامی برو به پاره جمع گر حماس کنم به توسن طبع من
 بدان اند و به که دیال پری قطاس کنم به فرغ خویش را بگاه درو به ناخن حور صوف از
 کنم به همچو مرد از خم خزان برده به گلشنی را که مناس کنم به کوشه از موج و اکنه غوغا را اند از آرماس کنم

چه ازین فقره اولشناس به خوشیستن راهلک یاس کنم به بد و بدی نرگفته های خیریت به صفحہ راطره ای
 کنم به لایق روح و زمانه چونیت به خوشیستن راهی سپاس کنم به کس زبان مرا نمی فهمد به
 بغیر زبان چه التماس کنم به سرداگر بهوای تلانی عطیہ نشو و نما سرپای ابر سایه و ابر در او سپاس
 سرمایہ تجلی گهر برفرق دریا افشانده دیده و روان شناسند که نیروی گشتی سر و هم از پهلوی است
 و فرخی دستگاه ابر هم از گنجینه دریا ای بشا و روان سمیل و زهره نشان معنی بارین یافته و مرا از
 کوتاهی برداشت یاد رازی نو گذاشت به ترخانی پذیرفته یکره بدانش و دادا گری و بوزشر
 بهنجار و رونی و جستجو و گردش پرکار امینگی نگا و سرپای چون بوی گل از بساطت منهای سخن را
 به پیمای و هم از خود پرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه وانا و نانا بگزارون
 حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گرد و تا ادای سره روشنی و انداز و نیره خامشی دست بهم دهد
 و از عالم بهواری کیش و آیین هستی نشان آشکارا سگال چادر اندیش گرد آید تا به خواست
 فرج باد و ورونی و درست نشستن نقش یکتا گونی را و لکشا انکاره وجود پذیرد زبان موج
 که صبارا به پیمانہ اندرست سرگشت جوش خوشیستن با لای که در خلوت خم میریزد مشیند نیست
 و به گاه رگ تپشی که پروانه را در بال و پرست برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد
 دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حریز ملید
 فر و شمع بارده ام از صدق بجا که شهدا به تامل و دیده خوانا به فشانم و او ند به انصاف
 بالای طاعت است و به هوایی که بال بالا خوانی زده ام و در دایکه خود را بشکری ستوده نیمه
 از ان شاید باز نیست یعنی بهوایستی و نیمه دیگر تو نگرشانی یعنی با و خوانی بیداد بین که بهر جا بشان
 نمی از زلف مرغوله میوان کشوده شود و بلا در من آویز و تامل به پیک آن شکن بند می و خوانی
 که بهر گاه از خود غافل و از خدا فارغی بر او رنگ سروری کج نشیند بهوس مرا بر انگیز و تا
 پیشش بنده و ار راست استی شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشق بازان گزار وستم و
 و انعم از آزمندی که رتی چند بگردار و دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردتم در یخاک عمر یکسر

نخستین پیام و جنگ مراد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گران خوابی برخواست و آشوب هوش
 فرو نشست هنوز خون را در پوست نهگانه شورش رستخیز این آذگرم و در حبیب دل از خار
 خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای پریشان بفرام آید
 آرزو و خواهی نخواهی اوراق پراکنده بشیرازه بستن سر و چه بایه شرمند گیت درین جهان باد
 پیمودن و دوران گیتی گسته دم بودن حسن را نظیر ری زنگ دروان اساک بومی و است
 کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه و کوتاهی نگاه و سستی بالای و کثرتی خوی و دم سرد و فاجه و نگر
 جفا و نبر بانی التفات و جانگزانای تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپایی کین و کمونی روی و رنج
 گمان و توانایی دل و نازکی میان مسلم سخن را و دشواری نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
 مضمون و گدازگی نفس و چاشنی سپاس و نیک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و دروا
 کار و رسانی بار و پرده کشانی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دل خراشی نگوهر
 و همواری صلا و ورستی و درباش و گزارش و عده و سپارش پیام و بارنامه بزم و نهگانه نرم
 حاصل امان و ایمان من که بوالا دیدی گانه بنیان سسی کیش که سیاه و سپید را و جبه و پلاس
 و پرنیان را تا رو و پودنیافته اند این بچرخان دل پروانه و آن به بهاران زیر مال بلبل ماند آید
 صور علمیه حق اند و الوان نگار مال غنقا به نقشهای از رگ کلک فروز ریخته نقاش را صد رنگ
 پرده در سیت و نواهای از ساز بد ناحت مطرب را هزار پرده را مشکری هر چه از پرده گفت
 بال هویدائی ز جندش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
 سبک مغزانی که باد آویخته اند از گفتار و خرقه گفتار چه دریافته و گرانجامانی که بستی اشیا هستی
 شده اند از همرا و جرم را و چه داشتگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گاشتن فریاد
 هر آنکس را که اندر دل شکی نیست به یقین و اندک هستی خبری نیست به هله بان اسد الله
 چاه گرد آور نامه سپاه ای بکتش تیره و بدانش تباہ جامه گزاشتن دل در بر و گردن کشان
 هوا و دامن بدن ان گرفتن خود در چکار زور آوران هوس نه کم اند و بی و اندک نشو نیست که

بجلقه تا تم شسته این مصیبت نشا طکار و دیگر در غدا آهنگ چشم بر پشت پا دوخته این مجلعت سر بر داشتن
 از زانو سجد وین که اشارت بکارنامه سینواست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته اتن
 تن پرور نیست که گیتی از سرایه کامرانی بی برگ و نه داشته بفرمان تیدستی پایه گل و گرو هست
 بامید پادش سر به او بوده اند و در حیرتیاں دنیا که عبارت از هنگامه جاه است و آن گونه گون
 نقشهای بگنات انگیزه بی خبرانی است که سراب را محیط و سپج را بهگی برگرفته بی شتراره و خاشا
 با هم در گرفته اند و منت کش تیاں خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن عبا ری از
 رگه زویم بر انگیزتن و آسمان نقش بستن از مغنی بصورت آیم و بندوق آشکارا پرستان
 پورش گزار به با و افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آناری دلیری کرده
 خونا در دل و عقده با بر لب افکنده ام سخن را در حق خویش به پسته در افکنم تا آموزگار
 فطرت را گوش تابانی داده باشم نخته حرف ریزه بر سیماں کشیدن و سداک گوهر شهور
 شمر دن مشته فی پاره بدیده دم بر افروختن و خود را هر پید آور گده پارس دانستن بوری بافتن
 و بدی با طرازی نام بر آوردن سنگ آتیا آژون آوازه الماس تراشه در افکندن روا
 بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرنگ است ای آزاده اگر قمار وای فرو رفته نشیب
 لایخ پنداری سلمان زاده کافر با جواهری شالیت نعت و بوری ای بزبان جهان جهان شور
 و غیبه وای بدل یک اهنستان رنگ و ریو دولت از تاب تار و اندیشه خون و بنا
 بکیفر خیزه گفتار با از قضا بیرون با و فریم دهی که هنگام را گنجائی خرد الفحیدن نیست و به
 پوستین یاران انقی که هنگامه روانی سر سنجیدن ندارد آخر نه از تست در بروی هوس فراز
 که یون و دیده بدانت خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار با راستن
 خواب و کاستن آرزو با بر سر بردن با خویش و رافت و با خلق میا و نیز بکنج تنهائی نبشیدن و از
 سرانجمن آرائی بر خیز فرو ز لادم زن و تسلیم لا شو به بگو اشد و برق ماسوی شو به
 اندیشه نسجد و کمان نگال که غالب ماندنش بی بهره بدسته بستن این گلها

خزیره آهنگ خود آرائی داند از انگشت نمائی دارد بلکه خون گرمی ابرام و الا برادر صدره انجا
 گرانی تر مبرابر گوهر باز و چشم آتش بی زیند تقوی پیشه سروری دستگاه رستی اندیشه کجکلاه
 بر سر پیشک از جنید و شبلی خرقه باب و یکجمله روکش کین و افراسیاب پرویز بزم ممتن رزم
 مهر جمال مشتری خصال بهشتی زوی بهاران خوی جفا گل وفا پیوند دوست کشای و شمر بند
 مشنوی گیتی از وفاداری جهان به محبت رازمین و آسمان به بداریان بدارائی نشانه به
 بدانیان بدانی فسانه به به نیر و سرکشان را پنجه برتاب به بدانش صاحب آثار قرتاب
 نظر زوایه شمع جالش به تماشا بلبل باغ خیالش به نگاهش سالک در دل
 و دیدن به دلش مجذوب بار دل کشیدن به دل و جان ننا جلوه گاهش به هجوم
 آرزو با گردش به خطش عنوان نگار خوبروی به لبش فرنگ دان بد که کوئی بهیمت
 و هر گلشن ساز ابری به بطوت سینه روزن کن زبری به نهادش والای نشانه به
 زبانش راز دانه بیانه به خیابان نکوئی رانهای به بیابان شگرفی را غزالی به بدریائی
 محبت بی بهادر به امین الدین احمد خان بهادر به آنکه پارسائی را در سرش از
 استواری آن پایه که با چو نخی عمر با از یکدیگر یکره دی بوده و همی گاه در حلقه رسوائی من و خلوت
 یزائی خویش لب بی نیالوده آنکه مهرش از دلنش در نهادم بدانماید که اگر بشایسته رفتار
 مسلم نه آشتی جان را گرانی نه پند آشتی مرا برین کار داشته و تمم را به پنبه دوزی این کمن دلق
 گماشته است رنگها از خجلت این خود نمائی بر و شکسته را دیدن بزیتابد و رنگهای از قبول
 این رسوای بخود باز پیشه را شنیدن در نباید نه بدان معنی که از بسکماگی کالاهاری میکشم بلکه
 چون متاعم باب این فکر و نیست انگرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین باشد
 که شخص اعتقاد مرا بر پایه نازش فضلی و تشریف وجود مرا بر پایه برازش کمائی نیست نه ترانه
 و اشتقاق بر لب است و نه نغمه سلب و ایجا بم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
 قاسم بر دوش نه آبله پای جاده صنایع و نه گوهر آبی رشته بیان کباب گرمی آتش بر دوش

و خواب نمی باده پرزور معنی تشکده ما و سیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پیرس و گلزار بخت بندن
پارس را بلبلم شور من هم از من جوی سبزه دامنه ابراست و گل نشانده باد چیدن و دسته بستن
کینه صنعت است ویدان پیشه در اندازی بیکار نشاید زیست نفس شراره کاشتن است
و بنان در زمانه در وون در گرفتن دهم از خود مایه گرفتن شگرت حالت است و اندرین بهنگام
ایم یعنی از ذوق میتوان مرد فرو درته هجرت غالب چیده ام منجانه به نیاز دیویم که هست بخواب

دیباچه گل رعنا

خداوند انامیدی از رحمت در گناه هم دلیر میکند رگ گردن جنونم را بر زور بازوی نوازش گیسل و دل
در دیماه محرومی از نور و دیگر دینامی یا سم را آتش نازده فرو ممل آتش بیداد عالم برق خرم
مستقبل است بدایع و وزخ تاب بی صلیم سوز و عرم تماشای بهار جاوید خرم جمال گویشته
از تجلیات جلالی چهره بهر عنایم مفرود تمکین من از چرخ بسکیر برادر فته دستخوش بازی بگام
مخواه و دلم از ستم ظریف روزگار آگفته نقل انجمن انجم پسند از تصور هر چه رفت خون در جگر
محاسب عرم را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاد سعادت نمی نگرم از آینه
زنگ بسته رحل یک فلک کبودی بزوای تاجلوه مشتری و هدایت توانی زنگ عالم عالم امید
میریزد هر چه از تن کاست بر جان بقدرای و گرمی اندیشه شر از پرده دل می بیزد بر آبله جگر نجاشا
ای از تو نور را سپید انبالگانه دماغ بر سر پای دل تافته و مشت خاک تیره سر انجام از تو خرد
روشن و روان گویا بافته چه شگرت نوازش است خاکیان برشته جگر از زیر سایه کواکب
محمدی جاوید و چه سترگ نجاشش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آفرینش بروی
بسته کمان کشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گزشتان گرامی و خوشتر بازی
بافسر منابر افراخته و شهر بانو دخت نیر و جرجی راهمخواه خامس آل عباس
سخته چون جوهر اصل وجود منیر از خاک پارس سرشته در روی هم وطنانم از بیدستگای خجل
منشان دارم تعالی مهر رسول و آتش رشوه طراف نجاشی بگریان تو قمع نهادم افشان آفریننده

آفرین را بجام و زبان ستودن اگر است پرسی خود نمائی و ستوده جهان آفرین را تا لشکر بودن
 اگر غلط نکنم دعوی خدائیت لاجرم آبله پایان و آدمی تسلیم سرمدی را جبهه عبودیتی زبید گوهر
 سجود و مهر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما
 اکدش اختلاط بنده آزادی حیران دورا به اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
 و عالم عالم درود را طالب سمرقندی منشا اکبر آباد مولد دلی مسکن اسد الله خان
 المتخلص به غالب پس از نور دیدن باط و دعوی ستایش و پش و هیدین طریق و ادب
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میروید و ما رساله دست از اثر نخبوناب دل شسته را بگوشت
 یاران میسراند فرار سندگان خوب و زشت سخن و دریا بندگان نقص و کمال این فن نگو
 دانند که بارش باط و دعوی بر نخاسته ام و در چار سویی سخن بخرده فروشی نهشته است
 که سخنهای دلپذیر را بجام دلمای سخن پذیر نشاند اند و از سواد حرف و رقم شت خاکی بر فرق
 لفظ معنی افشاند تماشا یان این باغ در بسته جلوه گل از رخنه دیوار چین می بیند و خواند
 فضای این بهارستان گل از سایه گل می چینه اما هر که از سر خوشان باده مردانانی این
 انجمن است از شیشه ریزه بزم پاشانی میکشانش خارها و پر سیرین است فرو هرزه مشت
 و پی جاده شناسان بر دار به ایکه در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت به منت ایزد که دل
 دانا و چشم بینا داده اند و زبان را بخرتایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه و لکش
 نوایم نه هرزه فروش نه تحسین خریدارم نه شعر فروش به و ما غم تشکده را زاست و دلم سیر
 گذار به برگوشه سماط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جا و بیابان و بر طرف بساط معنی
 خواجه تاش و هم پالان نام چه اگر دیگران را از خزینه جو و مبد افناض لعل گوهر بدامن فطرت
 میدهند مرا نیز خرمره چند در جیب و کنار اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه جا و بیابان
 را به ولی و ز خویش بنیم کار گر جادوی آمان را به هیات اینچه گراف است در کسوت
 خود نمائی و اینچه لاف است و پرده خوشتن ستانی همی پانی من بدان پایه که اگر خود را هیچ بدانی

خود از طنز برویم خندوی و تمسک و دعوی دانست بر من بندوی اینقدر دانم که مرا از من پر داخته اند و
 رنگین کن افسانه یکسوی خوشیم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیا نم ضحیر آلاست و دایم
 جگر بالا ناله ام از لشتر رخنه بجگر پانده ترمه و نغمه ام از تو دل بدر آرنده ترمه جانی دارم او وحشت
 تنهایی خویش آماده گیریم و دلی سراپا از درد و داغ دل بریزیم محو سر گرمی مذاق معینم اگر
 دایم پر آتش است چه عجب و نمک حشمت لذت گفتم اگر دایم پر آب است چه شگفت اگر
 کوشش امیدان فراخ است و امید را سر رشته دراز بگو که دل افسرده پاره بدر آید و نخته
 بخون شدن گیراید که مضمون دل از درد نایافت و آتش پزدانست و دیده اندوه محرومی بخش
 نرزد من نیز از دل بآبی قانعم و از دیده باشکوه خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانه
 مانم که سر پا کباب شعله آواز خوشیتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان و مادام
 در گرد آختن رنگ و بو پرستان چمن و سرستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش بسته
 و نوای جگر خراش او را زنده خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن ستیش
 پیمانید و ندانند که پاره از دل میگزارد و گوشت از جگر فرو میریزد با بخون آغشته نوای از منقار
 بر میخیزد از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می باگبینه در لرزیدن است و از بیداد حریفان
 خونم از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترا بیدان بهیاران انجمنها ساخته و تکلیف
 شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم پر پشت پا و دخته
 خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و بکر
 مروجی را گل از وی بحیب و دامن بجای نزن است شیرین ادائی قلمش نبات از نیش گلشن
 حیرت بدندان و بشا هده لطافت نظر فریب قلمش بهار از گل بر غنچه زار خندان جگر
 تفنگان بیدای شوق را بسایه چشم راهبر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
 کوثر حبیبی خصلت همین فطرت به امانت شامل یزدان سپرت ندانم چه افسون
 توانائی بر من خواند و چه عطر دلربائی بدایم افشانند که سرم را که بگیران و لقا اندوه فرو رفته بود

از زانو برداشت و لمبر را که بکشد دل و نهان زده مری داشت بحرف و سخن کشت و چنانکه قطع
غزل ساز نوای این نظم است و شکایت و رقص و محو و فضولی و در ارادت گم گشت و
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست و در نه غالب نیست آهنگ غزلخوا
مرا به با آنکه سعیم در نور و دایره هر حرف سر از حلقه دائمی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه
پشت دستی بزین میگذارد و خونگرمی اندازد و نباشد رانازم که آتش فشرده مرا شعله در ست
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی عبا را زانی داشت قران داده است ناستخبر از دیوان بخت
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه با هم در آمیزم و این پرده دورنگ به پیش طاق پیش
آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار گلر کاوی شوئم
همه صفت نگارش اشعار و زبان بود در مسکب این تحریر ز بهمان جاده گزیده و همان
راه سپرده شد هر آینه این چنستان را دور بردی هم کشودم نخستین و در را با شعار بهند
بگو هر آمودم و دین در چون آغوش شوق بروی پارسیان و است و نام این صحیفه زبان
ادب شناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را بگوشه دستار قبول جادوی و مهر که این را گز
می نهند سپاسی از وی بر من نمی آید پس با تو بوس

دیا چه دیوان ریخته

مشتاقم به شناسایان راصل و نهاده و انجمن نشینان را مرزوه که بخت از سامان مجمره گردانی آاده
و دهنی از عود دهند می دست بهم داده است نه چوبهای سنگ شروپ خورده بهنجار با طبع
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به برشگافته بکار و ریز ریز کرده بسویان خراشیده آید و
نفس که خستگی شوق بختجوی آتش پارسی است نه آتش که در گلخنای هند افسرده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سید پوش بینی چه بروی مسلم است از ناپاکی با تخوان
مروءه با باز شکستن و از دیوانگی برشته شمع فرا گشته آویختن هر آینه بدل که آختن نیز
و نیم افر و ختن را شاید رخ آتش بصبغ بر افروزنده و آتش پرست را با و افرام هم در

آتش سوزنده نیک میداند که پرونده در هوای آن خشنده آذر فعل در گشت که چشم روشنی
 هوشنگ ازنگ بیرون تافته و دیوان لهر اسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
 ولاد ازنگ و منج حشیم و کده را چراغ به جشده یزدان درون سخن برافروز سپاسم
 که شری از ان آتش ماناک در خاکستر خویش یافته بجا و کا و سینه شافته ام و انفس
 و مه بران بر نماده بو که در اندک مایه روزگار آن نمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فر روشنائی
 چراغ و رایحه خود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر
 است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و با ستفاه
 کمال این فریور فن پس زانوی خویش نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراکنده
 ایاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند
 و چاره گرد آور را در دستایش و کموشش آن اشعار ممنون و ماخوذ نگارند یارب این کو
 هستی ناشینده از پیشی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاشی که به اسد الله خان
 موسوم و به مرز نوشته معروف و به غالب منخلص است چنانکه اگر آبادی مولد و دهلوی مسکن
 است فخر جام کار بخفی مدفن نیز باد

خاتمه گل رعنا

بشی که سواد این گوهرین نامه پایان رسیده و اندیشه لایبالی خرام ازنگ قمار آسود و خامه از
 کت چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جاگزید غنودگی هجوم آورد و
 ربودگی دست بهم داد ماگاه نظاره ستور برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدخشید و کور
 پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گرد چشمی چون جادو نگمان صحرانشین بی سر
 سیاه در خنی چون پرچمگان روستایی غازه رنگین گردن و گوشی از زیور و پیرایه نبی و
 لب و چشمی از مسموم نگاه پرقدی باندازه هست خودش بلند و طره باندازه روزگار نش
 بریشان با جیسین چون گل خورد و شگفته و خرمی چون سیل بهاری بی پرواز لعل دراز

از سرستی ناز و در پاشان نقاب از رخ بر افکنده و لب گزان حریفانه در رسید و شمع طریفانه در
 آتینخت سنجی منشم را بانداز فشار تبسم گوش بالید و پاره روشم ربابای تعریف لبستود و گفت منجم
 ای غالب ازک خیال نو آیین رقم دای شاعر جا و بیان و لکش سخن ای در لب گزانای گان
 عالم ایجاد و ای در حسب از بی سرو پایان چار سوی وجود ای سبکسری بد عوی فرا خاسته
 و از تهی دستی بجا که فرو نشسته هنگام آن فرزند آمد که لذت تک باگی رسوا شوی و سواد از صفوح مجاز
 خوی خجالت فرو شوئی گفتیم ای آشنای بیکانه خود که کبیم بستن از چه راه و لب لبز ز ششم کشود
 از چه روی و مراد از نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانمی که کیتیه و از کجائی و
 چندین خشناک چرائی بخندیش نیم نفسم غنچه نیم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم آلود شر
 یک سحرستان خنده محب و دامن تماشای فرو رخت نیسان مردی طوفان گرد و گوش خود را
 صد و گوهر این راز گردانید که ای شیرین شخص استعدا تو ام بهشتی آیم نه جنگ بمر آرم نه
 بکین ملائمت انجمن ساز سلامت و شکا تیم آئینه پرواز هدایت عمر کیت که نظارگی مرآت خیال
 تو ام و شانه کش کا کل اسرار خویش قدسی پیکر جزو فریب مر ابر این از تست و گرامی اندیشه
 زور آزمائی ترا تو مندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانایگی خویش کاروان
 کاروان تنگ شکرت ارمنان فرستم و دامن دامن و گرت را بجان دهم تو و خدا
 از پهلوی من آنسوی نیند و خنک که سواد شری روکشش توانی کرد و طرح انشائی ریخت پیوسته
 مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنست میرزم خواهی آرتبار رشته نظم گلید ستند و خواه
 به چنان پرانده بگیربان شرافشان از نوازش نفس شنباناه در آدم و بر حرمه ریزی مضراب
 پرتویش چون نغمه از پرده بر آقام تار نگاه عجزی زبان گزارش مدعای بخودی شد و تو
 دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین نباته مرا مردم چشم دای کالبد
 اندیشه مرا و ان گویا ای شکستگهای مرامیائی دای خستگهای مرامیان دار دای بر فروز
 گوهر آبی من دای بر فرازنده لای شهرت خویش چندین برق چشم بگیرم و در انجمن میرزم

جگر را ملک سوختم ساز و نیم گداخته دل را بناخن جفا مکا و بگرانی خورشید یکنجیزی شوق بجا کشیده
 امید و بال افشانی آرزو بگرانی ابله و سبکدوشی استغنا بخون گرمی اشک و بدم سردی آه بزد و بگر
 شرار و بد بی پائی داغ بر زمین گیری خاک و باوج گرانی غبار بد لرزائی لذت بی سبب آناری دوست
 و بجا نگرانی انداز غم خواری دشمن بفرخی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصله اشتهای من لبای
 با نارسائی عهد خویشی استوار نبسته از اثر بیکانه من بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثر بهای ناله
 مهربان تو که تیرگی سواد شرنه ازان روست که لحظه حسن نظر فروز دست جلوه ازان آئینه زار دینخ
 داشته باشد بلکه درین مدت هر چه ازان عالم بر من عرض کرده اند اگر تباراج پراگندگی ندادی
 گزین نامها کرده آمدی و شرک نگاشته افراهم گشته باری اگر زرقه ذوق نمایش خود در بوده از ستایش
 یاران بوده از تندی فرو دای و به فراز جای بنیش بیارامه تا و رفتی دوازند و صنعت تعطیل صفت
 و هم که در کمینگاه بهر نقش حامی نقطه انتخاب خالی یابی و در نور و هر سطرش چار بالشی براس
 مردم چشم تماشا آماده بینی بهمانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردک از آئینه خویش
 زود و ده یا بیاض عارض فو خطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آور و در چو
 هر چه رفت بساط داوری آرد بسته باشد یا در نور و هر چه خواهد گفت عرض تحمل دو دمان خویش
 بسید اما پنهانی سخن را نشیب و فراز نیست که اگر گزارنده آنرا فرو گزارد خراش گفت از
 پر کار افتد مانند از بیان بی سروین گردد و فرو میرا به اگر کام زخم خورده گیرید و در عربه را هم
 زورانیست به پنهان و کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بقضای جنت کده و به
 بال افشان بودم و سر نشسته اما میدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار
 گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستایان بگوش قبول نشود می و از
 دیو افسانهای طامتان بر کوه بودی فرصت را غنیمت دانستی و بهوای دل رفته
 چند آنکه تو انستی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنوبی از پرده سر بر زد و دل از
 آسودگی بر آشفست و رای از سر نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحر گفت پایم خارید شوق

آوارگی کنشش جهت آغوش بروی دل کشود ناچار بخت بغرم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر ششم جنگ
 پای تخت آن مرزبان بارای و فرنگ که جنوب رویه دلی بچل کرده بی واقع است پای خاکی کردم
 از بسکه سراسیمگی سرایای دل را فرود گرفته بود از بزرگان وطن پدر و داشته به راه افتادم هر چه
 از آن مردم شرمند مهر و وفائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تو دیع پشت دستی بدن
 باستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پروریاری و ششم چون من بر من مهربان چون
 دل در سینه جاگزین پشت خرد و رانپاه و بازوی دانش را نیز و رسانی از دور بالیدن و
 آگاهی از دور من زود پیوند گیر گل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشا ی جمال و مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بدلق شوقم
 ناگوار افتاد و معند امیانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدر و آمد و جان بنیهای اندوه رفت چون
 کاروان بمنزل رسید در هر دوازده راه بر آسود کتابتی در صفت تعطیل بختش فرستاده شد
 و سوزش و یوزش را با هم آمیخت بدین رنگ سخن گذارده آمده * * *

هنا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عاقل در علم علم و در عمل سمر دام اگر ائمه طائره عالم عالم
 در دول اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار مدعا دارد و در
 عدم و عاقل بهر گز اگر صد عمر در گرد و دلاطم دارد و اما و الله کمال کم کرده حواس سراسر
 و هم و هر اس آمده ام اگر دل مولا کلمه الله در دو و او روا هر گاه آدم عهد کرد کار را سهو کرد
 و عمر در سر لیکه و روح مادر بهوش مهرور کرد و دل را در حرص کامل و معامله و هر کم طالع آمد و
 در ام معاد کامل دل آگاه را اوراک مصاحح کار سهلی و مردم گمراه را صلاح حال محال
 که اعلام آگاه مردم در و آلود گواه که الحال دل و داد بخل و ذراع حرص و هوا کرده و گرد
 بال مراد را حاطه در و عمر گاه در آورده داشته عهد کردم که اگر مردم گرد و هوس کم کردم ساکنا

واصل ملک و مطلقا حال که محروم و در لایزال ملک را دامگاه و در و در طمع دارد که اعلام حال
 سا هوکار مکرر کرده و طرح سود و اصل و نام او را در احاطه مطلق در آورده و حاصله را در وصله
 سر و هر مکرر مل و الی حد و کام در صحرا و در آن نام کامکار در دهم و هر اس مکرر و صد اعدا و در عدم
 محاصل سرکار نور و طلال در آمد دیگر با سرگرم و سوگوار و گم کرده آرام او را هر کس که دل و بد
 و بهم و در اصلاح حال کس که رود و مراد او سوده رام و طور آرام که سر صدراع آلوده و در گوار
 مالم و دل را در طمع امداد و کار سالها و در ورطه طول اهل دارم حاصل الامر دل در و در طمع کل
 طالع و سر و در کلاه احاطه کرم کردگار در آورده اجرام صحرا دارم که گرد کردار و در صحرای آواره
 عالم گروم اگر طالع مستعد که لوح طلسم مراد و در و کرد و عروس مد عا سر و در و ام اراده
 و عا گو در آورده و هو المرنو الا لا محاله در گام اول هر و راه عدم و در سلسله اهل کار عا و در و
 آدم ملک مد و احکمتهم صحرای صدم سر و آمد دل به همه در و همه گرد آمد دل به که درم
 و ام دل ما گرد و به که کرم کام دل ما گرد و به یوس طره طرا را و ام به حص و وصل و سر
 و لدا را و ام به ساده دل که به یوسها گرد و به که غسل و ام به یوسها گرد و به معامله سوداگر
 و لدا محرام دل گرم مهر سر اسر گرم مولار او را و ده اسد کم طالع سر و کرده و کلام به دم مصام
 صد اعلام سر اسر آلام او کرده طلال در دل و داد آسای و الا در آورده مامول که گرد
 طلال هوا گرد و در گره دل و اگر و در ملک الو و و طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
 حال عطا دارد و اسلام و الا کرام قصه مختصر چون سر رشته هر کار نیرانی باز بسته است
 در ان کشاکش از بند تو نیستم بدر جست بنجودی گریانم گرفت و بازم به و پلی آورد
 روز گاری و راز بنجا کشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان گشت
 که غنودگیهای مرا باد او سپید و مرغ سحر خوان شوق نو بر آورد پس ازان که اسباب
 پریشانی دست به هم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله خازن خیر خود دار
 گشت و پریشانی ز نورق بطوفان روانی افکند پای خوابیده بر قمار آمد و سر آرمیده

بگوش استم شوق گلبانگ بر قدم زو سخی نفس دامن بگره چیدم را بایسته به کلکته رسید و چاره
لب تشنگی خویش از محیط جُست اما از اینجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطراب
سپرده اند و در آن مراحل توهم وجود و ماحود را به تحیر نستاند راه بجائی نبرده نخست اتفاق
ورود به لکهنوا قناد نظم اندران بقعه معمور ز دل تنگی خویش به حسرت آگین چو گنندگان بزند
ز قتم به جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون به شد غلط جاوه گلخن بگلستان رفتم به
نشسته بخرما شاشد نم صرف نکرد به که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم به سبزه رنگ طراوت
بنجران باختام به حس شد به با چرخ آگاه غزالان رفتم به کاش میسو ختم و داد فنا میدادم به
شرم باد که بدان تازده خیابان رفتم به مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و زرقه زفته
نوکر خاکساری های مرا به نرم آنجا میز نامی از سادات عامه آن دیار که در آن روزها به ایننگ
معتد الدولی بلند آوازه بود و به ترخان فرمانروائی آن کشور و به ارالمهامی آن سلطنت
استهوار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایماي کشته رفت ازین سوز آتش به
گل کرد چون ملازمت قریب یافت خواستم دستما به عقیدتی سرانجام دادن وره آورم عالم
عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شنکی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم بیدار
کنان بیداری نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگر چه
وقت اقتضای دیدن آن جاه مندر نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده در سینه نهاد
و هویدا

در در آمد کار با دلاسته محروم مس ساعد ساعد عا در عالم رسم و راه و کرم معدوم هم
 دعا گو را سوال در با عا در هم حال هم اهل و مهر معلوم که هر کس در هوس دوام هر سو که دو و سر صد
 آتوده در کوه ماله مگر در سر کار او و و معار عدل و داد و سراسر و هر را گلگده ارم کرده و امطار عطا
 و کرم سراسر عالم را در و ام حصول مدعا آورده اراده کرده که در درگاه دار السلام آسایم
 و عطر گل مراد در حله هوس مالم حاصل الامر الم سهام هوس در دل و دو داد و اهام سودا و بر
 آلام راه دور گوار اگر دم در حله را در حله بهر اشد الحمد که طالع رسامه در و و هم دو صد کرده
 سر کرده در او و ده آل محمد را در السور و رو در دم گو که در عرصه عصر در گره اهل کمال کرد
 کرد و ام اما در سحر کار عالم مدارم عالم گو بهر دج در سلک سطور دارم دل بیداد و محل طرح ستر
 و داد کرده و کلک عطار در کرده مصرع ساده در احاطه دام سطر در آورده مصارع اگر ممل
 کرم اسعد اولاد رسول به داد و در سسرور عالم آرا به در او مصدر عدل و کرم و سورو
 سرور به دل او مطلع علم و عمل در رحم و عطا به کرد و گردنم او هم او در عالم به مهر سهر طلا گز
 و هر صعو به امان عدل را راه در در که او کرده طلوع به ملک را گرد و عسکرا و داده نوا به
 در او آمده درگاه ملوک عالم به که گدا آمده کاوش و دعا گو دارا به داد و او گرا و هم
 در سلسل آلام در آمده و کار و بار و در دل کرده دل در و محرم و او محروم طبع مرهم دارد
 که گردنکس و حال مراد هم دارد مامل که سر کار و الا سحر حلال و گو بهر کمال مراد سلک مطاع
 در آورده اصلاح حال صله به مگر دل گره در گره دام مدعا گرد و که سهام طالع ماه و سر
 هم سهر گز و حکم الحکام و صمد العلم سر و سر کرده اهل کرم عده امر امدار الماهم و الا هم را عمر
 دوام آسایم امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا و ارد و طمحر

اسد الله محتره دوم محرم الحرام

خاتمه دیوان فارسی

نکات

یزدین را که سخن آفرید و زبان طربنگار زنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار ملک

وزن کارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای حکم سرخوش نشاء جاوید ساخت
 هزار آفرین و پیشینه ره روان فرا خنای سخن را که بس منزل نیکنای پا افزار از پای کشیده
 و بعد از کم کشاده بسایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچهره اسراده اندازمن که و
 این فرومیده کاروان و گزین بادیه نوروان از دبناله روانم فراوان و رود و بادیه هانا
 گرایش اندیشه بنواستج این پوزش در خواه فیضان مهت است و گدیه اثرهای قبول
 که بنومندی آن معنوی نیز و کار از پیش توان برد و بگردانگی این منعی عطیه بر کرده باز
 میتوان کرد و گران پذیرفتن جاده این حجت راه که خرد گره کشای آزار به بستن شیرازه اجزاء
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر تر اتفاق افتاد زفتگان که اگر آشکارا بنیان خرد و نگیرند
 گویم که کمی از ایشانم و با بجمه روی سخن بدیشان هست گمان نزنند که رگدز تنگ بود و باره
 انجام تنگ حاشا که رهبر در ابر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و فوی را بهر راه
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرو و در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن و ششم به کعبه
 و دیدم نقش پای رهروان نامیدش به گویند چون چنین است درنگ از چه روی و گران
 را چه غدر بان و بان خشی بدان توسنی که عنانش موی و شامش بوی بر تافتی و از شمشیر
 گام به رازی ننماده جز به پنهان شتافتی از ترسده دلی عنانش کشیده و به لایه آواز بوقار
 آرمیده و ششمی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمر دم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش
 تند می توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آفتاب
 مهر نیم روز مغرور بر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای لگا و نرم کرد و راضی
 را دم و گره را قدم بگذار آمد هم آن با خبر گرایید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بچاره سگای
 توسنی سر آمد و در نهنگام گشته و می خستگی روی آورد و چه می سراییم چه می سخی از روزیکه شماره
 سنین عمر از احاد فراتر رفت و رسته حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه
 در و وارد گام فرخ برداشت و گریه و مناک بادیه سخن میبودن آغاز نهاد تا امروز که از

عبدالمجید
نور محمدی
بیاض
شماره ۱۲۶

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیه و الشنا بکثر و در صد و پنجاه و سه سال گذشته در صد و گار طالع من
باند از خرامش یک آسمانی در مشاهد آثار سال میل و یکم است هنوز شخص اندیشه کنجی و این
جام و افلاطون این خم است رباعی به غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب به همیم
عدو دارم و هم ذوق حبیب به تاینخ ولادت از عالم قدس به هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب به کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم دروشش فرو آید که درین بی
سال همت را با فطرت چه آویز شماروی داده و پس از آنکه بدینجا رسیده که همدگر از کور
فروماند بیامی گری توفیق بکدام قرار دادستی اتفاق افتاده خامه و خنیش بود و شوق
زود گری گفتار با از نسیب دور باش اندیشه بد را ز نای فاصله دل و زبان خون شد و
اگر ناگه از دل زبان رسیده و الایسجه همت آنرا بخانه سپرد هر چند نش که نزدانی سرورش
است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ رونی پی جاده سان
بر دشتی و کثری ز قمار آمان را الغرض متانه انکاشته تا همدران نگا پوشش خرامان را
بخجسته ارزش همقدی که در من یافتند مهر نخبید و دل آنرا ز دم بدر و آمدند و و آوار گیس
من خورند و آموزگارانه در من نگرستند شیخ علی حنین بجنده زیر لبه بر اهر و دیهای
مرا در نظرم جلوه گری ساخت و ز هر گاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی داده آن
هرزه خنیش بای نار و ادربای ره پیمای من سوخت ظهوری بسر گرمی گیرانی نفس حرر
بیازوی و توشه بکرم بست و نظیری لایبالی خرام هنجار خاصه خودم بپاش آورد اکنون
ببین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه ملک رقص من بخرامش ندرست
و برامش موسیقار بجلوه طلوس است و پرواز غنقا آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و
قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده بگی + ده هزار و چهار صد و بیست و چهار بیت است که هر یک
برایه گلوی سبل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرانداوه و این گنجینه
در کشاده ما از دستبرد معنی دندان و ترکنا ز غلط نگامان و در امان و گهرهای آبدار این خرم

نسخه کلیات غالب
مطبوعه نوکسور
۱۲۶۹ هـ

را بدان روش مستانه بر زبان روان داری که هر چه در عرض پیمایش ابرسیم بیان از قسط
صفا بلغز و تا بمغزول فروز و از غلطانی باز نه ایستد رباعی گرد و قنبح بد هر آئین بود
اشعار مرا شربت پروین بودی به غالب اگر این فرخنده بدین بودی آن بن را از دی کتابی از تو
تقصیر نیت کردی و تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرو ساز از دم نائی ست چونی ز فرمده مایه ای ماهمه پیچ تو دای تو به مایه پر کار کشایان
از تنگ دانش و دوا که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو
گسترده بساط عبقری را پایه شناس گزاردن حق خوشی آفرینش به بی آفرین بسجیده
اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفرایش سپاه هر آینه مردی را آرج و دیده ویرا
فروغ در انست که از هر نقشه که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامه
نقش بند کشوده آید شیرینیه کام آرد و به ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است
و تاثیر گاه پوی شبار دزی مهر و ماه و انگاه نشاء نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوند گرمی کوته اندیشان که غریبه پیش پای ننگند گمان
نبرد که کند آگهی را فراتر ازین فروه ششستنی و رسن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه جوان از نور و این سر رشته یکد و پیچ و خم و یکر و راج گرائی کشا و پذیرد خرد که نگرند و فرج
راز پزوهی و نشانه جوی هست فرامیرسد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان برای به
برومندی ذوق نخل و نواز ز که بندی فیض آب و هوا همان دراز دستی حسب ظهور است
که تقاضای ذاتی بحضرت و نور است جل جلاله و علم نواله ثنوی ای بشناس نقد سخن به محرم
گنجینه ویر سخن به آنکه در گنج نهان باز کردید ساز شمار گمرازه کردید هم سخن بایه خود راستود
و اد فرود سپید و خرد راستود هم سخن و اد شناساوری به هم سخن کرد شناساگر
گرچه درین گنج گهر حدیث است به قفل در گنج هم از ابجد است به لاجرم آنکه برین جاده
هم سخن و اد سخن و اد اند به نیک بود و خاطر منت گزین به هم سخن آفرین سخن آفرین

خم ابروی پوزش خجسته اقبال این اشارت بزخویش میا بد که گوهرین پرند گردین نامه بهمین
 فضائل مجموعه است که هر قرش فرد فرست مناعی است که بهر آئین بندی فردوس برضوان
 داده اند و پروین نشان خرامیدن خامه فیض روح مجموعه فضائل است که هر دم ملکش روح
 جنبش کلید است که بهشت بهشت را بدان در کشاده اند همانا نواب هادیون آثار و الا نشان
 و خان فروید و فریبک پسندیده گفتار آژاده داد گرای دلش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
 مبارک نفس دوست همیشه وفا گوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته
 ببل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را با ده معشیش و افسردگی را زهر بلبل قمر
 به غوغا کرده هر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفرهم آوردن تذکره رنجته گویا
 قدسی سخن بر آریسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین منطی بدان بهم در افکنده
 که رفیقان بد رازی آن تار به آیندگان منفس اند و آیندگان به پنهانی آن بود باز رفیقان
 هم نوامشاده برگ و ساز آریستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجسته نیلی دیگر در میان روان
 و به نظاره آب و تاب روشنائی این ویرستان آورده بارس را از آتش غیرت تی و زنبار
 و بار از رشک ذوق بخشی بنجای این زفره و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حد عیش تماشا
 این بهنگامه لرزه در اندام بدعیان بدانسان نیفتاده که بار بدر از خمر از سر انگشت بلکه زهره
 را نعمت از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطار و را از نقشش از قلم و پر و نیز را اوق از سائیکس
 بلکه باده را تندی از خویش فروزیز و در نیقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خورده برین
 و شوار پسندی گرفت ما چاره از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا
 اندرین درنگ آن نهفته دور باشهای اندیشه که هم در اندیشه و نخرش است باشکارا بشمرد
 و انهم که دیده با آهوبین سست و گرویی از نکته چنان در یکمین باهد گرسرانید که فلانی در ستون
 میالعه از اندازه بر دو بگزاف داد و تر زبانی داد و به به مع سخن و از گاه گمان غراق
 نه آخر تبلیغ و خلوت بخش از گفتار و نوعی از کلام است لا جرم سخن را چند آنکه بیان سرای نطق هم

از کجینه دوست و از هر ور که بجلوه در آیدیم در آئینه دوست چشم بد و در حلقه سخن را شنبلی
 است پر زور که زمین از ان به لای و سپهر از ان به بوی آغش برقص آید که اگر کعبه را
 حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو داشت شکفت نماید چون پدید آمد که
 سخن معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه خوش در طینت اجزای گیتی ازین
 دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت چرخان
 دیده باشند اگر آشفته را بستر گفتار نفس موج خیز ترجم گردد و تکین پسندان را چرا
 اینهمه دل از بجای رود که بر سوخکان گمان ساختگی چشک زنند و در موقف باز پرس
 دیوانه از هوشمند نشناسد نم که اخامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنج است و
 جادار و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکر تالانت و روا باشد تکلف بر ط
 مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن یعنی غالب ترک تراو
 پهلوزبان و اگر از راستی نگرزم هیچ میرزا میچاپان نخست آیین نکته در برادر سر آغاز این
 شایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده سپید است هم
 خدایر اسپاس گزار دو هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خود را بخیر یاد
 یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بنجار نام به روش
 جنات تجری تحتها الانهار است به گر کس لب تشنه تیاریخ اتمامش بود به جویای
 آب هم در گلشن بنجار است شری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
 اند از رسائی نفس و آهنگ روانی قلم لبگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوایش
 دستور صاحب و الامتاقب و خداوند مهر پسند امید گاه حسرت گاه اندوه ربا
 شادی خفزی خرد و اندوز ادب آموز آرزو و نوازیاس گزار آرایش جمال کمال و افزایش
 کمال جمال کیوان ایوان مستبری انگشتی اگر شاه سلیمان جاه و گردیز آصف نظیر
 بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خطا گذار پورش گزین بکرم گنجینه پاش بسجن گوهرشان بیایه بالانشین و بسایه شاه نشان بکار
 کن گنایان و بوعده یاری ده ناکامان تویق نگار امیدار امیدان عزز نویس قمار سقاران قبله جاست
 داد و خواهان کعبه آمل بیدستگان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان سرور دیده و برهنه برپور
 فرخ گهر خنده نظر کند رک در فریدون فرو داشت اندیش دامن گستر جان بخشی دل بدست آور
 بفرمان و بی فرزانه داور بیایه از خروان برتر امیر الامرا حیث سکه بر مسطر بر طرب
 طامس ماؤک بهادرت شری که بر پشت دیوان ریخته رقم نموده بیم امام خنجر
 ناسخ فرستاده شد این در تمامی بخون جگر نگار بسته ارغوانی است از غالب بگر
 خسته بحضرت خدام و الامقام سخن سخن معنی پناه معنی پناه امید گاه نظامی نظام ظهور
 ظهور نظیری نظیر فیض ضمیمی ضمیمی شان نوای نوای فغانی فغان در علم صائب
 و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرّم مولانا سخی که در سخن طرح نوی ریخته اوست
 و در ریخته نقش بدیع انگیزه او فرستادن این فرست نادانی بدان و انا آموزگار نه ازان
 روست که طبع آهنگ نمایش و بهت بعرض تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار ورین پرده
 سگانی است که نیز خنث این تیره سرانجامان قلم و تحریر بلبلان نگاه قبول مولانا روشنی اندوز
 و آنچه بکزر لک انصاف قابل ازین اوراق بستردن رسیده است بغاذه تحسین مخدوم
 رخ امتیاز افروز و آرایش گفتار و ظهور و ظهور و نموداری صبح و میکه سر رنگ
 سیاستگاه روزگار به باز خواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن ست در هم افشرد آن
 رخشند گوهرزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دافش بدز آورد
 گلزار زندگی را که بشکفته خزان خواب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام کشایش نو بهار فرازا
 و قدح و شیشیه بنمانه را آب زفته بجوی و خمار آلودگان شبانه مارنگ پریده بروی باز
 آمد توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو بسته بود از میان برداشتن و شاد و
 از نو بدان درازی گیتی را فرو گیر و در جهان افراشتند فرو سحر نور قیامه بر بساط

کشاد و شب از بهیشت غریبان در فوشت کلیم به خسر و زین افسر زمرین اورنگ چون
 خواست که لوامی جهان کشف به تسخیر بهشت کشور افراز و تخت لشکریان را بچشم است بهوار
 راه بتای گنج گوهریون صلاز و خون گرمی او باش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
 بدان سان در گرفت که کالای تنگ با بگان شبنم نیز دران دستبرد به بیارفت پس
 فیروزی و شکرانه بهروزی نخستان نور را در کشادند و وزه دره را بانداز گنجائی وقت
 ازان باوه روشن در داوند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشنا
 شهر بارش بنود هم بدان در و سایه که بحسب تقسیم دران صلامی عام بوی رسید سیه
 آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی دورست هم از اسباب شوکت جهانگیر
 حضرت نور است حقا که اگر اینمایه تیرگی باقی نیکداشتند پروانه مغزولی ظلمت شب
 بکدام مدامی نگاشتند مثنوی بامدادان که شب روان سپهر به نقد جان باختند دره
 مهر به دشت و زوازیان برخاست به از سر کوچه پاسبان برخاست به بشکی روی
 یافت از دریا به رفت پیوند بالش از سر به گرد از راه کاروانها جست به گونه گون
 مرغ ز آشیانها جست به در نهانخانههای سوز و گداز به دل زانده رست و شمع
 از کار به مهر آتمائیه فروغ و فراغ به خونههای هزار شمع و چراغ به گشت شمع و چراغ
 بهر خانه به وزه سرگرد و رقص پروانه به نوع و سان خوشیتن آرای به گوهرین پاره
 نگارین پای به پیش ازان دم که دست دروشتند به دست و پا از خانه
 شستند به شاخ و باغ را بجلوه گری به تاز به گردید رسم پرده دری به نادان صحیح
 بگوشه باغ به نفقه چشم نیم باز به زراغ به برب آب جوهر آئینه به دید روی خود اندر
 بهر خیزنگ ساز شعبه زای به گرد از زراغ آشکارهای به تیرگی از میان کنار گرفت
 عاجز بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق برات نور آورد به روشنی مزه سرور آورده
 سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده باد دست از هنگامه روی بر تافت و تاریکی شب که کو دراز
 انجم درخشنده باد دست بر آفاق دست یافت آفتاب جهات تاب بر او ز کاریکه نازی سر آمد خیل
 خیل خفاش از هر گوشه و کنار بر پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده
 بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت ریاضی شام آمد و رفت پیرا بوس
 خیال به بر تخت شمی نشست کاوس خیال به از گردش گونه گونه اشکال نجوم به گردید
 دماغ و مهر فالوس خیال به بدل گشتن خرام تدر و وسایه سر و بچرخ افروخته و بال افشانی
 پروانه پر سوخته بنوا ماندن روشناسان باغ و در شیان و بچرخ رسیدن گنجای چند از دودمان
 پروانه سپر انداختن خسرو در سینه و خنده دندان نای رنگی شب برین آویزه چیره دستی
 سپاه رنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم بچشمی شاه و خفتن به بخت دزدان
 گرفتار و هم طرچی دزد و در بیداری بطلع شاهان کامکار از پس پرده سر بر آوردن دوشیزگان
 شوی ناویده آسمانی و فرو خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بیاکد امانی بد جستن ماهی
 و خرچنگ و بیره گاو از هر کرانه دوم لایه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکسته طلسم
 روز بر نهائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پرزاد از یک پرند سیاه بدان بواجبی بزرگان
 در میان نهاد که چرخ پیر از ککشان انگشت حیرت بدان نهاد و تلثوی شام گو جادو
 مشکین لباس به هم به هم با فر و شناس به تازگی کسوت عباسان به تیرگی خاطر شناسان
 غالیه سالی نفس مقبلان به پرده کشای هوس بیدلان به هم سبق پرده کشایان راز به هم
 پرده نشینان ناز به نکته و ران را بسنج جان بفرای به راه روان را دوم راحت کشای
 رهبر و زدن بنهان خانهای به تقاسم محتاب بویرانها به شهر پر و از مناجاتیان به
 سر مر آواز خواباتیان به رام کن شوخ عروسان بشوی به غازه نه شمع شبستان برو
 بر ربط آواز هشیگیر به رشته بشیر از زنجیر به جگر آیین شب مانانم که اگر چه تیره و
 ظلمات نیست لیکن جمیع بر روزگارش بدان فراوانیت که هر چند دیده و ران بختجوشتان

خبر طره موشان و خواب عاشقان که آن ببالین پریشان است و این بستر هیچ جا از پرگند
نشان نیافتند رباعی شب چیست سودای دل اهل کمال و سرایه و حسن زلف
خط و خال و معراج نه شب از آن بود که نیست و وقتی بخایسته ترز شب بهر وصل

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمه الله علیه

بنام از گویم گرم فراز آمدن گفتار و نفروزم در اندیشه بال افشانی پرست پیش چراغ پرخوان
وزنگ رنگ سر بر زون سخنها ی نظر فریم از دل رسیدن طاووس است از کینگاه صیاد جانان
این گری نه گامه از آن دوست که شاهد سخن را بتاب داده ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش برپای بسته به زبانی نیروان سخن نامی کن به و خنی
خداوند اندیشه بخرد گرامی کن به گردندگان اندیشه اخذ شایش را از بیابانی زبان بخاشته
گرد و درندگان همیشه شناسایش را از سر سیگی بهشتی پیشه و اگر بهشتانی مهر جان بسان
روان بتن جاووان رساند که را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به
رگ همواره ندانند گل را با گیا چه پیدائی نظر دو خشکان گمین ذره گرد آتش بکزارش خواجه
زینحالب از تنگ میالای و دل بستگان که تن پر به برگ کاهش به پیرایش نخله طوبی
مکت از ناز کشای به کلکی که هنوز به خبیش در نیامده نقش کی برسانی انگیزته او به تنی که هنوز
از نیام بر نیامده خون دوی به ناپروائی رنجسته او مثنوی دوی بی کفن مرده در ریش
خودی داد که شعله و گهرش به زبانهای خاموش گویای او به نهانهای اندیشه پیدی او
به روم ز آواز پیوند بخش به بهر پیکر از دل جگر بند بخش به هم از سر خوشی شور در می نگو به هم تو
از ناله جان در تن نی نگو به روان را بدانت سرایه ده به زبان را به گفتار پیرایه ده به
بهشت را بهشت در کشاد و دوزخ را بهفت پایه بر نهادن بگمان هر او شناس خرد و را
اکنست که بهر شس بسیار خوش شبار کثر است بهم بهشتیان را خوش دوی از شس پادش
و بهر بهم دوزخیان را شرمساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تر گرد و

اندوه بدان جاگزای تر توانا و ستوران برگماشت و دانا و خستوران بر گنجینه تاجان را جدا
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهائی در آن روزگار منشوران سروری بنام
فرزانه باز پسین نداشتند آن کاران پرده بیگانگی از میان برداشتند و دید و دانست و گفت
و شنود را پایه بر نهاده و سود و نیا و امید و بیم را همگی نوید در وادند هر گونه آفرین بر
گزینایه که کشته بدین خستگی پدید آرد و فرخار و فرکار بلند پای که انداز برگزیدگی جای و سه
جزوی نگذارد و شبی که سرفرازی بنیش بام آسمان بر آید خدایش از آرزو مندی چشم بر آه
روزی که بکار سازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش بارز و پزیری گوش بر آواز
دواغ آورندگی از جبهه پادشاه او زنا ربستی از میانها کشوده او نظم خورشید را مصل قبله
امم به کز شرع اوست قاعده دانش استوار به در موقف سیاست قمرش زمان زمان به
مهر از شعاع میگذراند زینهار به در معرض لطافت مهرش جهان جهان به گلهای
شیشه میداد از مغز کوبار به در بزم رنگ و بوی نگاهش زمر تفس به در بزم آبروی نیل
ز دو الفقار به برستی جانشینانش را از ایندو بخشایش کرد و وار مغانی و بدستی آئین گریز
را بهشت جاوید از زانی چون سخن با اینمه که خود را چشم و چراغ و دوده هستی گفت بسرا پرده
حمد الهی باز یافت و زمان با آن بهر جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه لغت نبوی بر نبات
هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ ساز
سخن آفرین نمایم سخن ست که تاروی من در آورد و دیرین شیوای گفتار را بمن تازی
و او سخن ست که تاروش نامم به اسد الملی بر آورد و تخلص را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بردانش پریشان بدان تنیدستان ماند
که بدربوزه مان جویند و خود را میر پادشاه و خواجہ خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
درد فزون سری بفقان آمده ام و میگویم فرو هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا به
میراش آواز و مغلوبی بجایش مینویس به لیکن چون اینمه نام آوری بفرعاب سخن

گشت است این فیض از را اگر نه پریم حکیم و سکی را بشری و بدروری را به پیروزی اگر گیرم حکیم
 سخن است که هر گونه کالار و روائی بدوست و هر گونه کار را شناسائی بدو آنان که از نزد ایشان
 آید بگویم گفتار دل از مردم برند و آنانکه از دور ایستند هم بر فرشتا و گانش سخن در و فرستند
 آنچه بد استن بدان فرار کنند و آنچه بدیدن بدان و استند تا گفتن در نیاید کام دل از
 دیدن و استن بر نیاید هیچ اندیشه جز کالبه سخن در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به
 پیکر گفتار در دل فرو نماند آمد و لدا و گان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه بادا باد و مکر زرنند دست
 بدامن دلبر زنند و دلربایان تا در دل باهنک دور باش ز فرم نه داند گره بابر و نیندازند
 مانام مرده که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم مائی فرو نریزد و تا چشم روشنی
 که پاره از گفتن ست و راندیشه نگرند و خنده شادی از لب بر نخیزد و بلند آوازی سخن گزاران
 بقلزم کشته از زیننه سخن کترین پایه و نام آوری شهر یاران بدریادلی از گنجینه سخن کترین مایه
 از دالا گران که پشت خرد و آبا زاده رونی و به گنج باد آورد سخن نهنگامه خسروی گرم کرده اند
 آن موبد موبدان آتشکده راز ابروی بارش و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آیین غزل
 فرو سخنش روان را از عالم معنیه ره آورد دست تویق نه بر مندلش را تمغای بی عیبی منشور
 سخنورش را عنوان لسان الیقین فرشته از آسمان فرو آورده راه هر چه بره گم نشود در
 زادیه ضمیرش نمود پذیر و دوسروش ز فرمه وحی سرانیده راه هر چه از یاد رود هم از زبانش بدل
 باد گیر و صائب که مرا و را ازین نه کلاسه و بدر و سخنش ایست حسن را بار استنگ
 ز یو تشبیه شعورش میستاید جایکه میفرماید فرد فدای حسن خدا داد او شوم که سراپا به چو
 شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که مقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
 گزندی داشت از نفس ریزنای بکوشش سوخته دانیان آرزوی سپیدی داشت
 چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دلش پیشه میبایست پس ازان که سپهر
 بهنجار پیدائی این کار بکشت و صدره مجاهده روائی این آرزو گزشت و دانشوری را باز

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دلش و فخرنگست بفرمان شایسته بدین کار دستوری دادند
 و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازه این مجموعه کف کشاد و بکشودن گره ها
 این رشته گره بست بیکانه گیاره ازین روضه بشناساوری باز در و تیره زنگارها ازین آینه
 بروشن گری در زود و بکشایش اندازه هر گفتار فرستے بدان بر بست و بارش سیم
 هر سخن دیباچه با بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشته اوست
 از نور و مهر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای را زمیدهد
 ثنوی بدهرارش دیوان حافظ به که باشد آیت در شان حافظ دگر نوشد
 ز میجر جان جاکوب چو یوسف کان پدید آید یعقوب به بازی اسم چون یعقوب
 باشد به گفت دیگران جاکوب باشد به زهی نازک خیال نکته پرداز به که در بند
 رسد صبا ز شیراز به می ذوقش بجام و شیشه اندر به زمسته در سخن ناهش قلندر
 خدا یا تا بیا نماند از زبانهاست به حافظ بر زبانها و استان به ازین دیوان و شرا
 تازگی باد به کمالش را بلند آوازگی باد به

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یار بستانه روز شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگد از خدا پرستی می درزد
 که صبحدم از جگر گفتگی تا بلییدن نم شبنم روی آرد و سراپایش از ناتوانی میلرز و منکه
 ناشناسی را از انحریم و نه سرمدی چشمت پیش بدین بایه آگهی که پرکار کشای اندازه
 نیروی کلک و ورقم و ورین و بستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش این
 نتوانم دانست و بدین دانش اگر لازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه سرپوی
 صفحه بودن روش بیاخته اوست شکافتن پیکر نازنین نیاز آگینش ازان رو
 که در معرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله در دل
 و سجده بر سر نهان تواند داشت آرمی این کلک پا از سر ساز سر استاز همان

بی برگ میان نمی است که هم در آغاز نشو و نما دل در پوای کار سازی نغان سستی و باهنک ساز
 وادون نوای راز بزرگین هزار جا میان سستی گرفته ام که خامه میل سر به چشم حور و ذوق شفق بال
 پریت خامه راستودن و ورق را شاطر از بودن ز آئین دیده و ریت چون بگفتار از شر
 جویم چرا گلویم که نیردان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و بنی را که خامه
 نخواست و آسمانی نامه بزرگینان فرو خواندیم بدان شمار و در دو سپاس دیگر آنگاه سخن
 والائی بسج شایش نیردان بلند ی گرامی آمد و کلاه گوشه ورق بسفر از بی علاقه گوهرت
 فلک فرسای اندام این قدسی نثار و خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نه
 نیازش حمد و نعت دم هستی زوی مشکل که کوس و دعوی بلند پاکلی درین سستی زوی خوشا
 حسن خداداد سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از رفت و حمد بگردن و گوش برپایه
 بر بست و فرخا بخت ازل آورد این بر بنی که که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را
 شهر یار سخن در بست عشقوی شهنشاه سخندان سخن سنج که دارد نقد معنی گنج در گنج
 خدادان گشته در کشور خدائی به زبانی درویشی و فرمانروائی به جهان در حسروی نظر
 اللهش گفت به درویشی خرد و خضر ریش گفت به سخن رانج بخش سرفرازی به
 سراج الدین بهادر شاه غازی به خداوند ابد بهرش جاودان دار به جهان شتر
 بخش و دائم و در جهان دار به نازم بدین روزگار خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سرا
 است و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری
 به اردو قلم و کفای بالجمله سر جمله اردو زبانان ثم خوانی که میراث جهانگیری و صاحبقرانی
 عیار جوهر تیغ زبان و در جهان بلکه خود جهان را سر اسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاد و
 شاه نشان ماه مهر میز ارحیم الدین بهادر و تخلص به حیا است که سخنش را از زنده
 بیامی کلام الملوک ملوک کلام است و گفتارش را از خشنودی که فروغ جوهر المام
 در سواد و رقیه از زلف افسانه خواند خامه بغائی انگشت نهاد به بیاض صفحه که از

پنج سخن را اندر شکر و بگلگونگی روشناس اسم سائیش را با تخلص خالصش پوز نسبت معنوی
 و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصه مقرره جانشینان بنوی تا زبان را بمیانجیگری
 دل رازگوی داشته خامه را بنگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
 اشعار آبدار شاہوارش که در قلم و سخنوری گنجینه دوست و رقی چند از کلاک غالب
 بینوا دیباچه سفینه او قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از شنگی به بد عاقبت توفیق عیان
 گیری باد به چون شنگوی خود از نسل جهان باناست به سخنش را دم توقع جهانگیری باد به
 عبارت و صنعت مقطع الحروف روان را داد و در و زرش راز به در آورد و از
 روان دل را در آواز به روان در دل روش زبان راز دارد به درون دل روش
 آواز دارد به روان آواره وادی دروش به ره آورد ره دل روی زروش به و دواع
 روح دارد دل دران راه به ز روح او خ ز دل داد و ز راه آه به راز و ارب و دود
 و داده وارث آن در درمی درج و در و در و وزن ذات او را و نارت دادار
 در او را روان و دل زوار به روزی از راه ارادت روی دل ناز می داور روزی
 ده آوردم و رای دل دمان راه آواز در آئی و رای در داد داور داوران در ای
 آرامی راز آوران وزن روزی ده آدم و دود و دام به دروش دل زار را دل آرام
 در روزانل آدم را دل داد و دروان داد و ادراک را در روزن دل رود و آدم زاد
 از زای زرو رای زرد و در دل را دود و داغ آرزو و آداب زرد و در و آورد
 و آرزو روی زرد و آن داد و دل در و ده و آن ادراک از روان زرد و ده زرد و زمار د
 دون دل آره و دل از ان آره ذره ذره از در دل آب و دود و آرام دل در از
 و آرزو در و رخ دل داده از و آرزو آرزو در و دم اثر در و در و آرزو را از ذوق آزاد
 در آرام در روی دل و آدم و درم و روی در و دل و کی از و در و روی و آدم و درم در
 آزار از و در روی و در راه اری از و در و زرد و زن در آزاری اوزان و در و

ورود و در آمد سواد رساله موارد الکلم سر آمد والا که حاکم بود و که میج او در سطور صدر در آورده ام
هرگاه محرم را حکم سواد موارد الکلم در داد و دو کلمه که هم سمس رساله و هم سمس ماه و هم سمس سال سواد
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام الهام سر داد سال سطر موارد الکلام او اسطو محرم الحرام

دیباچه دیوان نشی هر کو پال تفت

آن ای غالب تیره روز درم آخر که بدین بستی و کسائی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر لبش آرمیده الله الله چه مایه جوش سواد است
که نفسی که میکشید چون خطی که از نقطه بر آوردند بزرگ سواد است آن قلمرو اندیشه که از رواج
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی هوش را فروردین پرستار بود و چاشت گشت را
نسیم سحری بچکار بدین ناخوشی و نرنیدی و بر آن میراست سبزه راجه افتاد که بمیدن دل
از دست تماشا بانیان نبرد و غنچه راجه روی داد که بمیدن پرده شکیب نظر گمانش درو
نظم آن اثر پرده سازت چه شد بد زمره خار که ازت چه شد بد آن ز جفون پرده گشت
کو بد و لوله سلسله خائیت گو بد آن نفس تا که کندت کیست بد و آن نکه جلوه پسندت
کیست بد گفتی که سوز غم و دوازل بر آورد و گداز نفس آورد در زمان زود با دلی که نه
نگذاخت و باز بانی که همانا سوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیاتنا همین دل بد زهره مخدر
نوامی را بنجنیم و همین زبان کثر نعمه این المفسر سرامی را بگفتار آوریم مژده را که با لودن
خون دل بر درویش شده آغشته تو تو بهم چسپید بزرش این خون گرم که دادم در جگر جوش میزند بخیه
از هم گسیم و دیده را همچنان خواب چکان بروی بهار کشانیم نظم زمن جوی در بد کنوزیستن بد
جگر خوردن و تازه روزیستن بد سمن چیدن و در ره انداختن بد دل افشردن و در
چه انداختن بد روان کردن از چشم همواره خون بد بشور آب شستن ز رخساره خون
شگفتن ز داغی که بر دل بود بد نهفتن شادی که در دل بود بد هر و را بر بگاری مرعاری
در نظر آورده و در بیابانی بخیا بانی در آورده اند که در آن تماشا گاه با سوبه نیم گام زنده بود

نیزه را بنیتا کر سید و در آن خراش جاتا بر خوشین جنبه گوشه دستار را نگردان کرانی بار گل
خمیده سخن بس که بچسبیدگی گزارده آمد اگر چه دراز بود به کوتاهی نزود از کشاکش که در نورد
بیان روید و قماش ستاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا بگری که بسزیه
انگشت نمانده بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غایبه اندوه سوا و هر دو مک مداد و
همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواوست که در نظر داشته ایم و بی بیوارا به بیاض نگاری آن
گماشته پارب این سخن پیوند نهند و رفن فرزانی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان
سخن راماه دو هفته نشستی هر گویا بال تفتت که این فرست کنج خانه راز رقم کرده اوست
و این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه پایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بیع
انگیزه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چارای حسیج سحر
شدو ایانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بناسبت
بر تشنگی حسن گفتار تفتت نام یافت و او شناسان شناسند و انداز و دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی از ورش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن تعجب
و خوبی و روانی و نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه خدیش قلم است اما معنی
از و استگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچکدامش را از گفتار سر دندارد
سیمست می سخن تفتت از خود رفته در سخنها آمده هم آوردند از زمین پس از مرحله سخن گزار
که به بخار و بیاض نگاری است در میگزرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده در آن
و میگزرم سخنور را سر و ش آموزش کار و بخشش را جانی به آفرین گونی حق گزار باد
تقریظ امار المصنعا دید

خواستگاران گرمی هنگامه پیش را در نور نیزنگ که دش رنگ به بوی نوید که چین رونما
نگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شگرت آئین کارگاه بشمار شگرتی آینه
کار یک آریان دیده و در آئینای بخودی روی آورده و آنگونه فرماندگی دست بهم داد که اگر

رنج را همه آن گیری که در پیکر کده با پیکرهای با پای پویه تپای را بر قمار آورد و چون روی بنامانی
 و پشت دست بنزد از زمین نتواند گسخت همانا از کارخانه آن کارنامه مینو بار نامه خواهد که
 شاد روان نشین نازست و آرامشگاه پری پیکر از راز سرگذشت شهریار است و بر نوشت
 روزگار آن و نه این فی بی نو که مرغ دست آموز دستان سراسر بر دو دیوار پیکرستان
 زمره سنج چرستی من که از تپایی دلش و ساز می خوی پویند ریش و آرمش در اندیشه
 بر تافتی و تا خود را بدشت از سوهان نیری گام آبله سالی و درین کوه به پیاله دایع پلنگ
 شورابه پمائی نمیندیشیدی از خویش خوشنودینا فتمی سینه چون ز بنور خانه رخنمای بهم میاید
 نشانگاه و دیده چون دلربای پروانه خواند بای قریه در خساره بهم سوز را فرو داد بجای اینک
 در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و نشستن جامی خداوند
 اوزنگ و افسر کرشمه سنج میگزرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها بشاخ گل
 و ست ساو گلچین گزیند نشانهای شاهان که نشسته تکیه یک در اندیشه مشیمرم و لا ویزه
 چشم نشانهای لشکرشان لشکر کشای پیشکش مارا که بگفتار لشکر و کشور بند از زبان کشایم
 سخن در است که درین ستوده آئین راه سخن کشد و کسی است که دل آزا ده در بند هوای
 او بیست به خوشا و نادول هنر و دستگاه و فرقا کردار گزار کارگاه مهر و زر گین فراموش
 اهرمن دشمن نیروان و دوست فرزانه با فرد فرنگ جو اوال و لیم سید احمد خان و بر
 عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
 و او که نام آوران روز فرورفته مازندگی جاودانی و او پویند خوشی و خجسته با خویش از
 خوشی تری به آب سختی استوار تر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بهر پاره
 آشکار تر با بکنشش ولی است از فرزانی بآئین مودی و انا و بنشش چنان مری است
 از دل نشینی به پویند خون مانا سخن که پیوسته بر فرمودگی مار و پود پرنده کننده خویش از گهر با
 گسته خنده دندان نماد داشت بدستباری این گرامی هنر در جامه شروی و پیرایه نوی یا

آزاده مردی ز دو کار گزار را بی مآفرین که تا در نور و این فرخنده گزارش که خبر گزار دین کرد و پیشانی
و افزون آگاهی پسینان شیوه نداشت پای گزارشت ازان دست سخن راند که بهم
بر ز قنکان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شکفت آورد کنونه
غالب بلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد
خوشتن ازینادگان دور نیست و آینده پیدا است که خود از رفتگان خواهد بود و هر آینه از
رنگد این بر سر که آورده شد و به نموداری این نشان که انگینته آمد و کردار پسندی و پاس
پزیری باریا قنکان هم اندیشه در ز کردارستانی و آفرین خوانی با آیندگان همخواست
گوئی گفتار من در انجام این نامه بهوش افزار رفتگان را بشنودن آوازه ویریا است و
زود بیا پاسخ است و آیندگان را برودن ز مفرقه و بدیابند و ویریا باند فرخ شادم که کار
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت فی لفرخی آگاه مانم و شادی و شیره اندر
هنگام روا باشد که در آن اندیشه گیر اندیشه بر سفتاسی روشتانی خرد که فروغ غره از دلست
گر بوی و شوار گزار پندار پیدایی را از میان بر که نه ره پرد و مرا ازین شاه راه به بالادوی بر
در میخانه نیت فر و آور و بوی که ارمی مرد افکن آن خستان پاره به سفالم ریزند تا به سبسته
آن باده روشن ابوی نمایش آرد و آرد و از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه بر خیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از مستی نامی ماند و نه از هستی نشانی فرد و غالب
بریدم از همه خواهم گزین پس به کنجی گزینم و پرستم خدای را + + +

دیباچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حیدر خان در

فرز انکان سخن سدرای سخن ستای را از حضرت مبدای قیاض صلاهی عرض جوهر دیده در نیست که
غالب سر مست بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تو اخذ برد و در انداز جمله گشست
آنان که از روی سواد و بیاض طره های شاه فرسود و رخساره های غازه اند و در علم نظر اند و نه
اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بیا خشکیهای حسن خدا و

از بند آرایش از او چه شناسد با که گویم و اگر گویم از چون منی که انمایه گرانبار نیار و انشم که اگر و طلع
 سخن دست بر افشانم یک سونات بت از استین فرو ریز و چنین حرف تنگایه کی باور دارند
 که درین هنگام که بر گری می گفتم هزار رنگ سخن ساز میبایست داد ساز نطق مرا زخم
 بر تار بلکه خود آن ساز را سری آهنگ و در نهاد زخم همیشه بهنجار نیست یگای که باز از آویزش
 باخوش از هر چه خبر خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی بخویش فراسیده
 طبع در گذارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روانی دل بر بی نمی دید و طغمه میزد
 و دیده بر افسردگی دل چشک مگر از شست اندیشه خورون خدنگ بر نشانه وید پدید آمدن
 آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشت به شتم که در آن خودی تو قیاس سیر باغ بنام
 خویش نکاشته باشم و زنه هوای گلگشت چمن با سر سودا زده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
 پر از گل و شمشاد و اوجانی به نای و نوش آباد سر و پای شاخ و در شاخ و گلها همه رنگ بر رنگ
 و هم از انجوی سرو گل جابر و گل انجمن تنگ که دانی زود هست که آن بگرختن از حلقه
 بدر رود و نیداری نزدیک است که این را خون بختن از پوست برون رود باری بمشاهده
 برگ و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز نشاد کام خواستم و سر سبزی از سرود
 سنگین از گل بهام خواستم اگر چه آن سر سبزی سامان خداوندان و آن تبارگی نوامندان طبع
 داد و ستد به بیگانه نمیزداختند اما تروان از پای سرود هزاران از پیشگاه گل سختی خرامش
 و پاره ریش به پامزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز بسکریان دایه که از ترو
 یافت هم با ترو و در پویه با حفت شتافت و بدان سر نایه که از هزار گدایی کردیم با هزار در
 زمر میبوانی کرد آرایش خاطر بر مش و خرامش خامه که آن غم از دل بروی و این دل
 از دست بدانگونه صورت بست که از خود منی به خود نمائی رفتم و به آئینی ستوده تر از آن شیوه
 که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفته میماند ی پایه سخنوری که بتالش و
 لواحق بلند نامی خواستم افراشت مرا بران داشت که نخور را بفر فرنگ و فروغ نظرو

فراوانی و شش و فرخی گستروده باشم تا سخن را که هر آینه بر تو آفتاب ذات سخنور است بهم بر بخور
 ستوده باشم بان ای عینفسان و او و نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
 موسوی که مصطفوی بنابر دانی تقدارزش خوشتم بوس است در نه فرمان رب الارباب در بنا
 بر گزیدگی آبی آن ستوده سخن برای از بهر ستایش وی نه بس است ز بهی صاحب دل دیده
 که دیده در آتش بصاحب دلی پذیرفته و صاحب دلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
 بشا به شواهد خستگ خلقش بسکه سیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی
 محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکویی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و
 تارک سروری را افسر نور دیده بنیش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ و دودمان پو تراب
 نواب فرخ القاب فرخنده فرنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حاکم الدین حیدر
 بهادر حاکم جنگ آنکه در خواجگی از عاداتهای شاهانه خستگان خلق هر چه گوئی بفرمود
 از سیرت های درویشان خبر یا با خلقی هر چه جوئی داشت با آنکه در هر وی از همه پیش بود و در
 سروری از همه پیش از هیچکس در پویه پیشینه حبست و بهیچکس در پای پیشی گاه گاه
 به نوانی که عند لیب از رشک آن آشفته به اردو زبان غزل گفته در آئین سخن نظم
 گسری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی با انیمه هر چه از دل بزبان
 و از زبان قلم داوی جز بر طاق لسیان نه نهادی پس آزانکه به بر مینی گیت که در اینجا
 تیر از پای بر ترانسته روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی و نادول روزگار
 روان کار شناس از دانیانش اندوز بنیش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمده الاموال
 صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر قطارت خان بهادر
 ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گردآور دن آن که برای پر گنده است
 گماشت و غالب پریشان نزار به نگاشتن و پیاچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
 فرمان گرد آورنده جامه بر جان و دل روانی گرفت بر گنج با و آور در از دشمن فهرست

نشته آمد و بر در کجینه دکشا پرده فروشته شد یارب این گفتار را در شرت روانی
و گرد آورده را جمعیت از زانی باد و بسا چه تذکره موسوم به طلسم راز فراهم
آورده میسر محمدی یارب این جگر خراش خروش که من سپرده چو نست که هم بپیم
موج خونت اگر ناگاه بگویند کس رسیدی و انگاه خوانا به چکان گردیدی هر آینه داشته
و گفتن تو نیستی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینم تراوش خون انا بخا صورت گرفت
آری نوا سنج خسته در روت و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از ناله دشتگان قطره
قطره خون چون فروز نیر و فرو خون دل از شکاف قلم میز او دم به بار و بام ابر و غم از نادوان
دهد و حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از ان کشته تیغ ستم جز لایقی بر زبان نماند
از ان همه لاف تو انگری هستی و پندار پایه وری پیدائی که نخستی را از ان مشاع کاسد دل و آ
و پاره از زبان خوانند آنچه من دارم همین چشیمی است نا امید و ارانه به سونگران خواهی آنرا دیده
کوی و خواهی دل از کار همانا روزی این و ستان ساری که آخته دم را بدن پای پر آبله که چون
راه چرخس و خار بوده است پنداری در هر گام گری چندی سفته و به تار جاده راه می
می آمده است از دشت بگلگشت آورده اند و از من بچمن برده لبکه تماشای
آن خرم بهشت ننگ برنگ لاله و گل آغشت من از بخودی در آن آشتی که بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده در دهای دوای پزیر و زخمهای مرهم گزین
را میرم که اگر صد سال دار و ندهند و مرهم تنه چشیداشت باقیست آه ازین خستگی و دانه
ازین ستمزدگی که نه دل را بزرنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بشام رسد و اگر همه گل نگریم خون از نگاه فرو چکه ریباغی گیرم که زهر هم غم بر خیزد
غمهای کرشمه چون بهم بر خیزد مشکل که دهند و اذنا کانی ما بهر چند که فرجام ستم بر خیزد
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی بر کنار سپیس سخن در آن میرو که چه میگویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم درین روزگار تیره تر از شب تار

وازان رو که صبح روز سیاه بشب ماند چو نه گویم که صبح می و انا بخاک شب چراغ افروزند و شب
سیروزان چراغ غدار و چنان دانم که شامگاه بی بالجه و قتی بود و من در زندان تنهایی
سلسله خانی دوشتم دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من و مان جریه راز
بمشاهده سطر زخم جگر چشم کشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردی را چراغ
سیدزاده و لبند و یگانه جگر سوخت میر محمدی فرخ گهر خنده خوی بادانی که پند آشتیم نیم
سحری است یا شمیم گل منفس بر وقتم گزشت و کلبه تارم با اگر و ز بود مهر و خشنده و اگر
شب بود چراغ افروزنده گشت گلدرسته که کعبت داشت با آن دل سخت سخت که من
وز نظر دوشتم برابر گزاشت اینست نو آئین مجموع پر از نوای پریشان و نشین سفینه بحر و در
روان تصویر لیلیای معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر آئینه نوای خامه شیوایان راقاوت
و گمهای اندیشه راز و انان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نستر چینی و از پری پیکران مروارید
یاره گوهرین پر گرانمینی و وائر حروف در سواد حروف همانا بدان مانا که پنداری ساقیانند سیمین
سیمای و مغروله سوی بگردش پاینهای می غم از غم و گان روبای و دل ازل و اوگان جوی گزین
کردن گفتار سه گفتاران و لا ویزا و ارا که گزاندیشه شان ناهید راتار ساز بلکه خود آن مطرب بار و
کش بدکشی این ساز ترانه پرداز است از دیده راست بین و دل شایسته گزین گزین نیست آری
مشته از سوید اکبت آوردن و سخت و برهم افشردن و زان پس که به پرده چشم پا لوده باشند
در دفر و گذشتن و صاف نگه داشتن مشکل که آسان توان دانست اند اند این نالهای
از دل بسته به کلک او خفته و از رنگ کلک بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش در آینه
بوده است که اگر بخیل زهر منفس بدین سر و آینه و چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع نه ره برقص آورد و سیمارا به انا بخاک که گزایش اندیشه بر تم سخی فرست آثار این طلسم را
که هم بدین نام از نامور سفینه با محتلا است بفرمان ذوق سخن روی داد هر آئینه نفیوی سخن
وز نگارش سیاهستی و در گزارش در از دستی میا است از نظم و تر تقشیر و نظر و در این سخن

و پیرین و پرن بروی صفی فروختن لیکن ازان راه که دران مجموع از گفتار من نشانی و جامه
 گرد آور را در شمار سخن گستران از من و ستانی ست ترسم که چون نیروی فکر از موده باشم و سخن را
 بسخن ستوده باشم هم ازان ستایش سختی من باز گرد و داد شناسان را زبان پیچاره بر من
 و ساز گرد و دانی که غالب آشفته نوا آزا ده کیش است نه که قار بند بلند نامی خویش آیین
 از او کان سخن پیوندی است نه خود پندی هر چه بر دلها گران گزرد و چای زبان گزرد و باری بر آنم
 که چون از سخنور آنم شنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیار
 بروی شاه سخن طره خم در خمی فرو بسته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خطر خسار است
 نبشته آمد قطعه اندرین سال هایون که سپار زره مهر به کرده اثار بر آفاق هایون اثری +
 این شرفنامه معنی که طلسم است شگرت به یافت پیرایه انعام بوالا نظری به سال انعام
 خود آنست باین حساب + که هر آئینه بروج فلکی را شمردی به اول آحاد که چون با عشر
 امیزی به کند از روی ورق نقش و شش جلوه گری به چون بارایش عنوان مات آری
 روی به خرو و او و بنور آنچه در اینجا نگری به آن دو شش دین ده و دو نیست شماری
 عجبی به روزگار است که عالم شده اثنا عشری به دانم این تذکره باغ است و دران
 باغ بود به جنبش خامه غالب دم باد سحری +

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام به افتتاح حمد و مدح احمد است که چون عینک عین
 عینیت بر دیده نشانی به پیش بینی و بدانش دانی که احد بشمول میم احمد و احد بعد حذف
 میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجود این را در و اما بعد ویدن را
 اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح را بیت چرخ کوکب
 کوکب نواب فلک نواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظار گیان
 کشاده و ملائک آسمان اراک که خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقریر و عام امن نموده

و یکروزه و سبک که به دیماه پونذ خوشی داشت و درین سال خسته فال با فردین پان یگانگی است
و نقطه انقلاب مستوی با نقطه اعتدال ربعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روز افزون
روز نشان دارد و سرزمین هند را از شادابی سبز و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حل باشد
آنچنان دارد و سه هند و فصل خزان نیز بهاری دارد و گونه گونه گون سبز و صلی بند خیلان آمد
دی و همین که در اقلیم و گرتخ بندد و اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد و تلم بر دواغ
غم و شقایق زو نشد و گل صد برگ بدجوی و دهقان آمد و بیشکری که صفت آراست
که یور به سیم به گفت جانیت و گرسز و ده توان آمد و اگر در شرف مهر جهاتاب که
آن جز بنفاز گاه بره پیکر پذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان بهایون خدیو
بادنش و داد و حشر چینه فروغ حسن خدا و او غیرت ایرج در شک نور فرمانروای رام پور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آمینه مهر که درین ماه جدی اندرست از کجا که درین
همسایگی به پاشنه آن در چشم نسود و باشد و ازین رو پای دی چندان افزوده باشد که
در حمل نموده باشد زهی داور و داریا و کیوان ایوان شستری انگشتی آن بدانش و داد
یاز و همین خبر و به بلندی پای و همین سپهر بخوی و سرشت بهمین بهشت و به فرد و فراره
هشتین سیاره مشائسان گرد از راهش بفره رفته و استهراقیان در آغاز خطاب
با دی انت نور الانوار گفته مهین شهریار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان بشاها
نام آن شهر صاحب سکه مانا اما اذان رو که نخست زور ابصورت ورم گرد و باید آور و قلا و
سبی که نقش نام توان انگشت و گرد آور و ز که ایام اند و ختن تبر و در نه شیوه او و
بشمار نخست است سکه بر زرنزند و سیم جیشد بدست و نیز بتوت حق همسایگی از طرف
کلاهش در یوزه گر عز و جاه و او زنگ سلیمان با ایند بلندی پای ادا گوشتند جا هوش
دایه جوی و الانی پاگاه سکندر آینه جیشد جام ساخت خدا یگان دیده در خبر بدل
نبردخت حاتم و کسری توقع بدل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
 سپردند و تا نهادن روغن کوی ازان دوتن برو خواستش و هر نفر جامی فرخ انجام یافت
 زهر حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک منظر اوست اندرینه
 نور عکس خورش چون نفقه چرخ چارم قدری است تراز منظر اوست بکرم دوست نواز
 بغضب خصم که از کفش ابر است که برتش ز دم خنجر اوست شمش گزگزیر و گزیر و زهراک
 ترک خو خوار فلک پشیر و لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد بایست
 که در بلده از کشور اوست از که در نگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی سمرات
 خوبی گل بود از رایحه گل پیدا خوی او شاه پدر خندگی گوهر اوست نگمش راست سدید آ
 دل خلق میسر هر چه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست و آله اویم در ویش نظر افروز نیست
 مردک ذره خورشید رخ انور اوست از در بار گمش که بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خورش
 که انیم در اوست غالب غمزه گرجان بتن لفظ و مد از اثر بخشی انقاس روان پرور اوست
 عمر است که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می شوم و به راستی این
 و اگر نمیکردم اکنون که دیده رکشناس این همایون محفل آمد سگالنده را چنان در دل
 آمد که نشکفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا باه ناکاسته باشد بر ذرگا
 پیشین چنین آرمی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو
 هر چه از وی سرزد بینندگان آنرا هنر پنداشتند و دانندگان بآفرین درخوز گاشتند
 شاه بوی انگورهای و سبومانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باوده های
 نگارنگ کجا داشت نه را مشگران را در سرود آئین سازهای جادو و نوادنه پری پیکران
 رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
 پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا بر جای را یسفت آونخته
 ست فلک رفعت و طلعت نواب عالیجناب همایون آفتاب را با تنی چند از نامداران

فرنگ همه صاحبان فره و فرنگ هر یکی باروی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سرودی خسروی و نگاه
 انجمن آرای نیکردان یکا دنجوان و سپند بسوز و چشم بد و در بگویی و این بیت بزبان نامه نگار
 بسای زان رو که به پیدایی بزم تو نهانست از کاره این نقشش توان گفت ارم را به نخست
 اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گر انما به ساسیه بفرمان خدایگان سلطان
 فرمانروای روی زمین و کار فرمای قیصر روم و خاقان چین و و کتوریا که کاتب شمت
 ز و نقش به تویق خسروی بجهان خسروان دهد به از بارگاه آسمان کارگاه مهین ستور
 جناب مستطاب و سیرای قلم و هند خطاب جان لاریس بهادر که نظیرش زنهار هیچ نبیند
 نه بیند بجهان جز احوال به این جهاندار که از آفریدگار نشور دارائی را میپور دارد و آورده اند
 فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیسم و گویند بهفت اقلیم داشت اگر درین روزگار
 بودی و خروش رهنما و نخبش یار بودی در باره خویش سودمند سگالش کردی و این
 خلعت را باورش کاویانی آتشش کردی اختر بقضای بارگاه آمده است به بهنگام
 فرزندش نگاه آمده است به چون نور که از مهر ماه آمده است به تشریف شهنشاه بشاه
 آمده است به یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر در ویش پرور
 روز آفرود باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی به که همین است حد افراش
 و اما بر عیار اکنون باد به

تشریف رنجیده خامه جناب فیضاب نواب والاحباب نجم الدوله و الملک
 نواب محمد اسد الله خان خالص نظام جنگ فام اقبال

خدا یا چه گویم که شاهی تراست به تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست به اگر ترا می ستایم
 و اگر ترا می پرستیم گفتار روز زبان وینر و به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده
 خاص و باز پسین نامه آورد ترا بخداوندی پذیرفته ایم تیرانان دوست که چراغ ایمان
 در نهانخانه سودای دل بر کرده تا دران روشنی دیده روشناس جاده ماه راست اند

هراینه بر نیایشی که ترا دهر نیایشی که با تو دهر بپوشی که با وکیل مطلق تست و هم به تست و هم
 از تست لا موجود الا الله ولا مؤثر فی الوجود الا الله و دهران را آئین آنست که پس از
 حمد و نعت در مدح سخن بر صفحہ مراد پیدافشانند و در وصف عشق از رنگ خامه خون چکانند
 امین علی ^{علیه السلام} و اگر که در سال هفتاد و سوم از صده سپردیم بجزای جهان را بر هم زد و مراد را
 زمانه وسط فصل برگریزی بود نه آنچنان زار و زار و نرزد ساخت که در وادی سخن
 قدم و از حوت عشق دم تو انم زد تو انگران سیم و زرداشتند روزگار دست تصرف
 بدان در از که داز من که همین سخن عشق و عشق سخن که سر پایستی من خبر آن نبود به بجا برو
 از آن همه گرمی هنگام هر روزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد و اندک هوشی
 با من ماند تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر پیش و بر و منند نخل ریاض دلش سیاح
 دست سخن سبوح بحر معنی و نامی زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریز
 او را از آن راه نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن رعد
 مولوی محمد منظر الحق صاحب طالع بقا و فراسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرائی
 طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانه تصویر و همه به
 جنبش خامه نقاش نمودار و انگاه دران باغ ابرها بارنده و آبهار دان و گلها بویای و فغان
 نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یکبار و کوشش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
 که آتشکده را داغ دل و شتر عشق را خار پیرین تواند بود هر بیت که از غزل به انتخاب
 گرفته از روی واد بیت الغزل همانست اگر ناموران را باندازه بایست یا آورده و گمانا
 را از ارزش فروتر ستود آنت قدر دانی و اینست قدر افزائی من برسانی دریا بشکبه
 بمن داده اند آن می سخیم که غزل فراهم آورد و زرش این شیوه بهی ستوده بمقتضای نوحه
 لولد سر لایه پرورش آموز و فیض الله و زید پر بزرگوار خویش است آن ویرین آموزگار گمان
 و زکار سخن را بوی ناز و معنی را از وی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظفر علی صاحب زاد مجید

علی
 بنی خندان
 بسبب انظار
 در کشف

آنکه بزرگترهای پیشینان چنان حاشیه های خود افزا نوشت که هر باتن درکنج لحد آفرین گوی است
 شرح نگاری اینچنین همه دان را سزونه آن خیار از چارنا شناسان را که چون خواهند شرح
 کلام سلف کوس شهرت ز نندینج رقع و ز نانه بازار اراد تخان واضح را تراویده رگ پروین
 نگار پرین بار مولانا نورالدین طهوری و انما اینده بان و بان غالب لا اوبالی شیوه از
 دشمن بدوست روی آرد و دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شا بد معنی بدین سجع نگین
 مهر دوست سه مرجهانظر ظهور علی به در د زبان کن یارب ایات گرد آور از غم و دولت

برخور و ارباد

آهنگ پنجم در مکاتبات که با عسکر نه سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی بندر

قبله خدا پرستان سلامت به محدوده ادتایش مستغنی و ماموح و بر بیان نار سا غلو در
 عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بد نما چه گویم تا ابروی خموشی نریزد و چه نوسیم داغ
 کوه قلمی بر خیزد بهانا این عبودیت نامه را قماش سلام روستانی است و دایره هر خرفش را
 پرواز کاسه گدائی نخی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جان
 خردوران دانند که این هر دو صفت بامنه اند راست و اهل کلمته برانند که قلم و اینه
 هوگلی بندرست آری آینه از هوگلی و گل از گلشن ایشار از جناب و سپاس از من
 شوق میسگال که هر آینه تا پایان فصل دوسه بار بخاطر ولی نعمت خواهیم گذشت و از می ناله
 که حاشا بدین مایه برخوردار می خورند نخواهم گشت فر و گلویم تشنه جان و دلم افسرده
 ساقی به بدنه نوشینه دارونی که هم تشنه هم آب است به نخل مرادیم باور باد و هم سایه گستر
 آن بار آیش دامن نگاه و این بفرق غالب بود خواه خطی که در نه نیست
 شادی غشی احمد حسن بخشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت به میدانید

غالب صافی مشرب را چون دیگران ولی با شکلی آشنا و زبانی به تکلف نرم نرمه ملایمت
 زبانش نه ولی داده اند که از آزادی فرجام آرایش گفتار ندارد و دولش را زبانی بخشیده اند
 که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون بیارند و اگر نه انجمن بودی من و انجم دول که
 درین چشم روشنی که پیش آمده دولت و ساز کرده اقبال است از قاسم سخن هیا کار رفت
 هم در و دیوار روزگار را بسز خوش بهار اند و می و هم گوشه و کنار گیتی را بفرغ نیز محبت
 چراغان نمودی تا از طره حور و پو و از بال پری آوردی و نو آئین نعلی در هم بافته بدان پای
 انجمن گسترده بر طرف بساط محفل سیوه و گل از طوبی نشاندی و زهره را بر استگر
 و رضوان را بهمانی خواندی گاه از آستین رشک زیبائی آئینی که به شستان نظم بستی مهر
 و خشان را از شعاع آبگینه در جاکش شکسته و گاه از نشاط میخانه و دوتی که از ترک رزستان
 نگرشادی باده پمیان طرب را کوثر و نسیم جلا و سواد می و چشم خیال هم گوشه از دل بر پیراهن
 گرم بال افشانی ست همانا گری که ادعای شیهه بساط این بزم میر و بند سر مشیلهانی هست
 بنامیز و آرایش این بزم طوی گرد غم از دل شوی رانانم و رونق این هنگامه میو بار نامه را
 ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق را مش خامه از هر گرمی که نام محفل میکرد و مشتری متاع
 سعادت و تیره از برای صرحت کدام روزی اند و وقت مهر آئینه بامید مشاهده جمال که میزد
 و چرخ گوهرین پر دین تمسای ز شار که نگاه میداشت از پیم بود که آفتاب بساختن یا قوت
 اینهمه خون جگر میخور و دو چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مر و اید اینایه قطره میزد
 اندیشه بسرایای این گمان نه سجد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فرادانی سنگا
 زوق میر و دواز روشنی که خادامه طبع خورست نشان داده میشود و تا دیده دران نرسد
 و مخدوم من که چشم و چراغ آن تدی کرده است و ارسد که نگاه داشتن انداز و سخن از آزاد
 را ایمان است و ادب را زیور پاهم جوشی که دل میزد و زبان را گفتار و ستوری نداد و از لب
 غیر ظلف جز نغمه دعائی که مفتاح باب تنبیت بکلید و خجسته بگی همان تواند بود نه پسندید

یارب این کتخدانی از سازگاری بجای و دانه کامروانی ارزانی باد و توید شادمانیهای تازه و فیوض
بی اندازه رسانا و برادر عالیقدر از جهان گرامی ترمیزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مرا ختم
سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی و عرض مرا تمهیت بانامه نگارتم برانند
نامه که از دپلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد فردا کار برادر به برادر نکو
به برادر توان یافت دوست به هر چند شیوه من نیست و گرفتار اندوه و از نفس کردن
و شنونده را دل بدر آورده و لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم که
یکچند بامید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام بعدانی که مجرم زندان
نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم بنید بغیر و زور از بهر آن نیامده بودم که باز هم بدلی باید آمد
نواب صاحب مرا بطاعت ربانی فریفتند و بکسر شمشیری که با تلفات میمانست از راه بردند تا کجا
شکیب و در زم و خور و هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد و بلامی بار و روزم از
تیرگی چراشب نشود حاشا که چون من شیشه و نی درین سنگباران تواند بود میرامام علی را با
عرضداشتت بخدمت نواب فرستاده ام نه نار با من زمانه سازی و از نواب محابا بکنید
و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگذارش
نیز و دهید و میرامام علی را بسجن لیری بخشید و در طلب مدعا آمانی گرم خونستم که خواهش من
جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که توبه نواب نیکوگانی و در دول باوی نیکوئی و ربه از
کجا که نواب بچاره برنجیز و کار بار روانی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی این ناشناست
خدا را طرح آن افکنید که میرامام علی زود برگردند و من پیوند ندا دوستان ناصح را خیر باد
گویم و بسر و برگی که ندارم بشرق بگویم و السلام ایضا برادر صاحب مهربان گرامی ترا از جان
سلامت به مدرسی خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ماروانی من در اینجا باشد
بوی بسیارند و نیز آنچه نزد من واقع برادر و دیعت است بهم بیاورم گرفته بدانند شنیده میشود
که نواب بدلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز اگر گمی دهید که شما نیز هم

نواب میرسید یانه من آن میخواهم که اگر خبر غمیت نواب دروغ بوده باشد خود یغور و زبور رسم و شرف
قد بوس عم عالی مقدار و مسرت دیدار شما در پانجم به عمر و دولت روزافزون باد ایضا
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران است و ریاضه که غالب
ر هر روز کار بادیه نوردی سرآمد و رخت سفر بی منزل کلکته کشوده شده چه کلکته جهانی از
هر گونه کالا مال خیر چاره مرگ هر چه گونی پیش هنر و دانش سهل و خیر نخت هر چه خواهی بسیار تر
فراوان به فرو و آمدن جای من به کاشانه ایست به شما بازار به که آن را روز و در جهان هم
و رودنی ز خمت جستجو یافته ام با سجده نیزی نوازش مست از خواب خوش برخاسته و روی نا
بدرگاه آمده را و چشم و دل فرماندهان جای داد و در انجمن پایه از خواہش بر تر خشیای بر اندر
و سطر لنگ نامی از اعیان کونسل و رد و دل و در میند شنوی و خستگی بند غم مرهم نمی یکسپا
من بخشوده است هر چند دل که عمری به نا امید ی خوی کرده است یکپاره پیوند از زم ویرین امیر
تواند گسخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجا و وی تاثیر کام بخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افکند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام باری و شتم او را نگرفت در عرض راه بهر شد آبا
یا قسم در نو گفتگوهای و پرس و جوی که رفت از جامه گذاشتن فخرالدوله بهادر بن خبر داد
و باز کلکته مزار افضل بیگ و دیگران برگرفتند آدخ که چراغ روشن این دو دمان مر و شبان
آزید و تاثیر قرار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید و نخواه نباشد ناکسان را
روز بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود که انجمن از هم باشد و پراگنده چند گردانند و
روی گرداند و آسودگی بر خیزد زمینها بهوشمندی را کار باید بست و همواره بخود نگران باید بود
و دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا مدارید و هر چه در اینجا ازین گیتی آشوب نام
پدید آمده باشد بزرگارید به عمر و از نخت سازگار و دلش سودمند روزی باد ایضا از کلکته
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود و دریابد و این بسیج روانی هنر نیست مگر آنکه گوینده

در آن کوشد که شستن از گفتن آنمایه دور تر زود که سر این هر دو کشته با هم گزیند تا فتن و لغزش
یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرار سید که چه میگویم و ازین گفتن چه
بخواهم و شمارا در برابر آن چه می باید کرد و اندازده آن بایست تا کجاست و پنهان نماید که
از جبهه سندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگی است که آنمایه و بلند پایه و دانشمند و
نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که داد خواه آمده ام بفرمان روان
دهی سپرده اند و خود او را بانندی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و فانی است پارسا شناس
اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نور دنامه خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بطرکاه قبول شان گذشت نه یکدیگر تازه و میان کار سازی استوار گشت و نیز در آنجا
کار که کنیل هنری املاک به که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فرونی فروغ
ناسور و صاحب رسیدن دلی را بجای برادر است از بهر من سخنانی سودمند شسته
است چنانچه هم بفرمان گیرانی آن افسهای گرم حاکم را بجانب داد خواه گرایش التفاتش
بحال وکیل در افزایش است وقت است که رپورت مقدّم من از محکم رسیدنی دلی بال روان
گشاید لاجرم شمارا باید بنشی التفات حسین خان سر رشته گفتگو و کردن و رنگ آن رختن که
تقریباً که سپار شسته کنیل هنری املاک بهادر به صاحب رسیدن بهادر در میان آورده
تا گل مدعاش دمانی پذیرد و وارزش من بطاعت و ضمیمه حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را
شاید شما که اندران هنگامه جادارید نیک واریده باشید به زیاده ازین چه گویم که گمانی است
و محبت سنی و تویی بر نمی تابد و اسلام و الاکرام بنام مولوی محمد صدر الدین خان بهادر
صدر الصدور قبله حاجات امروز پس از گزشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضه نظر فرمود
آمده بود چون دولت بسجود قدسی استخوان رسیدم و چون در دولنگه فراز بود حلقه بر در و دم
پیش از آنکه حلقه در از خیش آرای یکی از حلقه بگوشتان آن سلمه که با من خواجهاش و با سعادت
همه تماشایی داشت بر در آمد و نوا بر آورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و خود مستوی

دعای
رند

آن مین ناچار از خود رنم و پس از دیری خود را بنگه همچنان آرد و مند یا فتم بهانا آن پرستار در آن
بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین گشتن بخت خوشیستن مکاتبه در جواب خط او
مصطفی خان بهادر سجان الله صیادان غنا شکار که عارف حقیقت ذات اندامی
را این دانه بدام افکنده اند که هیچ چیز بی اغاضه موجود مطلق رنگستی پذیرد و هر چه فروغ هستی
آنرا فرو گیرد و جوهری گردد و فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیامی وی آشکارا تابد و تیرگی نیست
بهیچگونه در وی راه نیابد و چون چنینست از صحبت که ازین دو صفت که هیچ فوایدی گفته شود
نخستین سرین پیدانست و دومین باندازه دستگاه کرم از گنجینه فیض نمود بهره ربانیت
آنرا درق از انگار تمهائش ساده و این را از پیدائی همان نفس نیرخ در کار اگر فیض هستی عالم
است و چنانکه دانموده اند تمام هست بایستی زنجیر نشاطی بر گزفتی و ناتمامی به تمامی نام برادر و
باجمله سرشته خیال از ویر باز گر انبار رحمت عقده این تامل بود و میان من و خرد درین پرده سخنها
میرفت تا سپیده و می از شدستان روزنه بروی دل کشوند نیز آگهی بدخشنیده اندران روشنا
سراین رشته بدست افتاد که بچی در اصل وجود پایستگی داشت چون همه آن را بمن باز گردانده و جام
هست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خوشی تن تمام بوده است
چون بسیاری بمن ازان رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت ناشد یا رب چه شگرف
کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام و بسبکی گرانم و در برشتگی خام دل در و مندست و چاره جو
بنان خود پسندست و راز گونی مگر از سر راز گونی بر خیزم و سنگریزه ها از رگزار اندیشه بر چنینم تا
نخن را پای بسنگ نخورد و در و خود و ازین جا نگد از تر چه خواب بود که تا و کافم را در کشاده بود و
نگرنگ متلع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سووای خریداری از هیچ دل
سرد نزد و چون دکان را کالای زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرههای خریداری پدید آورد که
نقد راج سخن خود را ایهای گفتار ناسره معن میداد و گوهر را به پله میانی خرفت نی نند هر چند نیست
بلکه اگر سخن برابر سخن گزارد می و آواز بر آواز افکنده می شرمسار نبود لیکن او شناس و اندک این حالت

ازان شرمندگی افزوترست چنانکه در انجمن گوهرین طبلسانان برهنه تن ازخس پوش زبون تران
 و بان ای خریدار و کان بیرونق از فراوانی مسرت و رود مسعود هایون نامه چگویم که مرابا آنکه نکونی
 خواه داشتیم برین بر شکاب آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای دهرم گنجائی اینایه شادی کو و اندیشم که
 دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجی روزگار را از آزار خویش چگونگی پشیمان گیر
 که اینخیزش شادی را بخود در پذیر می و دوستان را تا کجی قدرناشناس پندار می که دشما اینقدر تاثیر
 در باره خویش باور داری حقان آسان است ستوده شدن بزبان شیوه بیان و دشوارتر
 از آنست اندازه نمائی باندازه دانا قبله مزو چهل ساله جگر کاوی آنست که فراسهم آوردم و برفرق
 فردان سا افشاندیم اکنون آیم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گونی لیل سختن آن گنج
 گنبدان رفته و از سخن هر چه ازل آورد من بود گفته شد بخاطر نگزد که غالب با خنکی سخن بر از
 میکند اینک من و اینک و فراتر از آن غزل که مطلع و مقطع آن شود سینه سپر زمینی بخاطر
 نگذشته و غزل رقص پذیر گشته آن گذشته بنظر میگزرد و رقص پذیرفته رقص پذیر میگرد و دیار ب
 اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سرفرو و آید غری بگلده سنگی رنگ بوگراید غزل من بو فارموم
 و رقیب بدرزد و نیمه لیش انگبین و نیمه تبرزد و زنگش بین و اعتماد نفوذش بدگرایی انگنهم
 بزخم جگرزد و زان بت نازک چه جای دعوی نخواست و دست می و دامن می که او یه کمزد و
 کیست درین خانه کنز خطوط شعاعی و مغر نفس ریزه با بر وزن درزد و غیرت پروانه هم پرو
 مبارک به ناله چه آتش ببال مرغ سحرزد و دعوی او را بود دلیل بدیسی به خنده دندان نما
 حسن گمزد و لشکر پوشم بزور می شکسته به غمزه ساقی نخست راه نظرزد و برگ طربا ختم
 و بادو گرفتیم و هر چه طبع زمانه بیده سززد و شاخ چه باله گدازمغان گل آورد و تاک چارو
 اگر صلا می شمزد و کام نه خشیده گداز چه شماری به غالب مسکین بالتفات نیززد و خط
 بنام میر اعظم علی مدرس مدرسه اکبر ابا ذریاعی امر و شراره بدانغم زده اند و
 نشتر برگ صبر و فراغم زده اند و از کثرت شو عطره مغرم ریش است و عطر چه فتنه بروا غم زده اند

جنبش غاصبی نهنگامه مطلع مکرّم مخدوم اعظم رانازم که با حیای هوسهای مرده ساحت خاطر اعرصه
 محشر ساخت و بازار استیغز گرم کرد خار خار ویرین آرزوهای سرانزدل بدر آورد و باید آمد که پیش ازین
 معلوم گردیتی وطنی و از مرزبانان انجمنی بوده است چون شتر پریشش بمنیز اندیشه فرو برده اند خون چکان
 نواها تماشا کردنی است درازی زمان فراق که گمان مخدوم شانزده سال است و بدانست ناز بگاز
 کم از بست سال نیست سرتیز کز لکی بوده است که نقش آسایش از صفی خاطر بدان سترده اند آغا
 و رو و بدلی که در دباوه غفلتی بقدر ح د شتم نختی از عمر پیودن جاده کامروائی هوس گزشت
 ویرانه خرامیده شد تا از سرستی بگردید و اندران بخودی پای مضطربه پایی به گوی فرو رفت لاجرم
 در هم شکست بر پایی و گردانده سر در وی بر خاستم نهنگامه دیوانگی بر او رکیطرت و غوغای دغومها
 یکسو آشنوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنه چشم فراموش گرد و گیتی بدن روشنی روشن
 در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم
 خستگ با خود گرفتیم و از بیدار روزگار نالان و سینه مردم تنج مالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر
 بزرگی و کوچکی دلی کردند و دل را نیز و بخشیدند انهم بخشایش که مشاهده رفت امید کثایش آورد
 و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده های
 یزد و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و در پیارس میخواند از ضمیر بد رجبت و وسال
 در آن بقعه مجاور بودم چون گور زجرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش و دیدم و بدلی رسیدم
 روزگار گزشت و کار ساخته شده صورت بتایی گرفت اکنون شصتین سال است که خانمان با
 داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده کنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنایه من اگر
 با اینهمه رنج و اندوه که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم باشم
 و بزرگان وطن را بیا دنیا رم در عالم انصاف بزه من نیستیم اما اگر انما یگان جهان مرد و فاکه درین
 روزهای دراز از در افتادگان نرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو بیا
 آمد و سمند شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند بود و قطع نظر از حریف آب و دندان که

در این
 جمله
 جاده
 سبب

منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد و قدر کس اهل وطن غمخوار من نیست به مراد و درم پنداری وطن
 نیست به مخدوم میفرماید که اینک از گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه
 این سگالش سپرده است که مگر غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرود سپند
 او را از اینجا کاشایش خواهد بود و حاشا ثم حاشا این جمعیت خبر بر پشانی من نفرزاید و مرا بدین تنه گاه
 کار نباشد چه عدالت دیوانی باب تظلمی که مراست نیست و سر محکم گورنمنت همان خود رای
 در دمنده کش است که فکار دشته سید اویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه او است
 یارب بر روز من نشینا و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بنیاد سخن کوتاه دل خبر بیا
 مگر شکیب و از دهر نکونی در حق خود گمان ندارد این است پاره از درد دل هزار پاره غالب
 بیچاره دیدار فرحت با رسعا و تمنا از لی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا یارها
 رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام با لوت الاحترام به مولوی کریم حسین صاحب
 سفیر شاه او ده قبله حاجات به نوبت قبول که برادر صاحب مشفق فخرالدوله که نواب
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس و ضمیر افکند و صلاهی
 سرانیده که هم حوصله آنگه از افرانجی بخشید لا جرم در طلب تفقد ابرام میبرد و بدر پوزه گرس
 نام لفظ صوفی بر آورده میشود و قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه
 دست مزد خویش میبخم و شناسی خسرو است و تشریف قبول و نوبت التفات و عطیه
 فتوح اما کاشیش طلسم این مدعا در گردانت که پایه و مقام ستایش گر بحضرت محدود شمرده
 شود و ما باندازه از رش وی عطا تواند کرد و در نه پیدا است که جائزه باد و خزان تا چه قدر است
 و آبروی وح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باد و میکند که پیدائی امین در آب باندا
 گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسار بهای سائل در نظر ندارد
 و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر سبکس نوازیست قطعه در نور و عرصه اشت

شاهی فرو چسپد و آنچه بجال نامد نگار و در خور مانند کما بیش رقم فرماید تا هم بنظر سلطان گرامی
 گردیده باشم و هم به برگ و نوار رسیده انصاف بالای طاعت است اگر چه پایه فرمانده او دود
 بالاتر از است که چون منی لب بر شنایش تواند کشود لیکن من هم در یک شیوه که عبارت از تناقض
 و سخن فروشی است تنگ و دو مان خویشم و از خجالت ناکسی سرودش چنانکه عرفی فرماید فرد
 ز دو دمان اسلم همین و هم بس بد که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد و بد بالجهل پاس از بخت
 دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم است مولوی سید کریم میر خان
 بهادر با اسد الله جز کریم نکند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوب
 بنام سجاد علیخان رباعی ای آنکه هما سیر و امت باشد بد صاف منی خسروی بجامت
 باشد بد تسبیح به رسم الهی که بود بد آغاز از ابتدای نامت باشد بد مرا که پیک خیال در بدر
 و سر رشته گفتار گره در گره دلی با هزار غصه در سستی و بی با هزار زمره در خروش مقتضای
 فطرت پیانه افرویش را در دم و باعتبار حالت ناصیه منیش داغ و الائی همت خود را به سم
 که درین شغفگی جز باستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرو دنیا در فزنی طالع خویشتن را تا ایم که
 درین جستجو خاطر جز با التفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت خارا این آرزو و بدامن
 دل آویخته و شور این تنهای غوغای استیخیز از نهاد بر انگیزد که این عرض داشت بفرمغ نگاه قبول
 آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به برزم منویشال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن
 پیوندشایش نگارم بجایزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آگاه صله بدان گرامیائی که هم بد هم بلند
 نامی دهد و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد میگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهش های ناوار
 چه پایه دور باش یاس در برابرست اما همدین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد و کخان
 ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش در آذاری پر تو مهر از چار
 سپهر روی خوره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمنز ریشه نمالهای خاک
 فرو در مدد انم که اندرین تنگ و دود و بر هر و تشنه لب خفته خردی مانم که پر ویزنی بگوشه چادر بپزند

و آنرا بچاه فرو بلد و خواهد که آب از چاه بفرمال کشد هر چند نظار گیان بی پروا را بمشاهده این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از ورود آن تفتت جگر حسابی برنگیرند اما قوت نشان که نگساری و
اندوه ربانی شیوه ایشان است بخشایش آورند و بدو و سرکش دریا بند و انودن این مثال که
آئینه صورت نمای حال است پرده کشائی اسرار مدعا کفایت کند و لب تشنه ساده لوح از
خانصاحب و الامتاقب جز به نرحم و تفقد نرا و ارمبا و بنام نامی نواب **مصطفی خان** ^{سپهسالار}
حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بقرار است و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
دران پایه بزمه خوشامد گویان شمرده نشوم و بدین پایه جرات نبره من بگردم بنامیزد تذکره تریب
یافته و مجموعه فراهم آمده که شیطاقت بلند نامی را نقش و نگار است و نهال نکوسرا بخامی را برگ
عبار هر دو نظر چون به بیدای کننا زنا پیدائی ذوق سخن کام تماشا بردار و توشه به ازین بر
که نتواند ببت خضر با آنهمه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر شمع آبی تر نتوانست کرد و آن
آب از دریا بخشیدن بود و شما گرویی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیدید و این
از عمر کار و گیران کردنت جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و بگنایان
به نکویی نام بر آمد باری که سفتن خامه و گوهرین نگشتن نامه در ردیف الف بنگارش اشعار
پروین نثار حضرت آزرده از چه دوست هر چند ذکر خدام جربیس مقام در جریده این فن
نه سزاوارشان فضیلت باشد لیکن اگر مقتضای فرط محبت جزائی بکار میرفت گناهی نبود
و در تلافی آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت
آشوب فرو مانده کفایت خیالم یعنی بدانست نامه نگار آشوب را اعیان سادات این پایه
ادنامش میراد و علی و نام پدرش میر و کشتن علیجان است و درین نسخه با دوا علی بیگ
نذکور شده چشم کن دارم که اندرین هر دو باب بدینشین پاسخ نشایند و زم هر چار جزو تذکره
بوالا خدمت باز میرسد چون تحریر کران پذیرد و این اجزا را شیرازه بستر آید من باز خدمت
گردد و السلام نامه باسم سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باطنه هوکلی اسلند

نامر سیاه که از رحمت گسسته امید و درین دوروزه پندار پیدائی اسیر رحمت جاویدست بعرض
 خدام و الامقام نواب هالیون القاب قبله اهل دل و کعبه ارباب سلیمان میرساند اگر نه وسعت
 جو صله حلم بزرگان و نظر باشد بندگان کم خدمت را با نیمه شرمساری روی سخن کجا ویزوی عرض
 مدعا گو آری مینگرم که دریا آلودگی از قطره میشود و مهر بر خاک و به با محی تا بد بزرگان چون خردان خطا
 بنیند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار غفلت از دل بر ندارند بیات دل از غصه صد جاوید و
 است و در نظر با هزار اندیشه و در جنگ روز از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و
 اشک از نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که با این شورا به که من در سفال دهم سونش الماس
 بران افروخته اند و تفصیل این اجمال آنکه به برادر والا قدر ستوده سیر نواب امین الدین خان
 ابن فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روز گاران که
 روزم از شب سیه تر است محل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم بهرین خرابه خاک
 بسوخته از پنج فراق این یگانه آفاق اگر سخن را نم بهر اسفینده انجام نه پذیرد شوق جگر تشنه
 این نوازش است که چون برادر صاحب والا مناقب بسراپوده قرب جایا بند از تقدیر و
 عنایات آنقدر در باره ایشان بسزمل گردد که بهر من باقی نماند و دل شنیدن و طریق
 چاره نشان دادن و از غم تنهایی طول نگذاشتن و تبدیری پای سودمند آموزگار گشتن آنچه
 با خویشتن و دیده ام سختی با مان تر و فراقان تر از بهر این والا تبار من خواهم و بدین سپارش هم
 بر خویش منت می نهم زیاده نیاز است و بس خطاب شیخ امام بخش ناسخ مکرر مطاع
 از نیازت تسلیم آنچه تقدیم میرسد به آنقدر است که نامه و خامه آنرا برتابد و از شوق و آرزو هر چه گزارش
 می پذیرد و خود آنایه تواند بود که در کلک و ورق گنج بتایخ دوم گشت منتخب دیوان ریخته و رموز
 جابجاییه بسیل واک انگریزی بوالا خدمت رفعت و درجت فرستاده شد و تا ام روز که است
 و ششم جامی الاول و نهم چندم ماه انگریزیست با جمله انیقدر بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن
 آن نرسیده بار با هوای این جنون بجزیبید که هنگامه بر انگیزم و با کار پروازان واک آویزم این

اندیشه عنان خواہش گرفت کہ این کردہ کفیل رساندن کاغذ و کتاب بہت نہ وکیل حصول پاسخ و جواب
اگر کوتاہی از جناب مخدوم بہت اہل ذاک را چہ گناہ و آویزش را چہ اثر خدا را منتظران پر دختن است
و بنامہ آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن و السلام والا کرام عرضداشت
بجواب شقہ صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوہ بہادر بوقت عرض ایستادگان حضور
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاہزادہ کیوان ایوان شمع فرزندہ و دودمان گورگان
شایستہ اورنگ سلیمانی دام قبائہ و زاد اجلانہ میرساند بال افشانی ذرہ بہ پیش گاہ مہر جہان آرا
و سجدہ ریزی قطرہ بہ بساط ارادتندی دریا آمینہ زوای این غمالیش و پردہ کشای این گراشیر
است کہ اگر فیض ورود ہمایون توفیق جہان مطاع جہانیاں مطیع جانانہ رکائب ہو خواہ ندید
پاس اینمہ ذرہ نوازی و رہی پروری چگونہ گزاردہ شدی چہ پیدا است کہ ہر قالب را روانی
بیش ندادہ اند و رونمای عنوان این والا منشور یک جان سر انجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغہ کہ در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چہ اینمہ جانانہ میدہ فیض جنبش کلک خسروی بودہ است بسر انجام کاری کہ فرمان رفتہ است
ہم بخاک پای عرش پیای سو گندہ کہ اگر ولی بر جای و خاطری خرد گرامی و دشمنی پا از سر ساختنی و دین
وادی بسر تا ختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاہدہ کردہ اند کہ خانہ نادرا با غم و اندو
چہ مایہ آویزش بودہ است و خود چہ بیشتر ازین خواہد بود کہ پادشہ کاظم و فردای نگارش این غصبت
کام پنج باویہ آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتادہ است کہ مرجع نیز در شہر نیست بلکہ خود مقام
معین غار و ہر روز بجای و ہر شب بسر ای است بہ سید قاسم علیخان با وصف منع خانہ زاد
راہی دراز بریند و تاپانی پست رسیدہ حاکم سانیافتہ باز گردیدند بطریق چند در سگالش چارہ
بخانصاحب موصوف نشان دادہ شدہ است اغلب کہ اگر بدان ہنجار رہ سپر خواہند شد کار
خسروانی را بفراہم خواہند رسانید زیادہ حد ادب و نیز دولت و اقبال خدا و ادعا و دانی
فروغ باور قہ بنام نواب مصطفی خان بہادر مخلص نواز والا نامہ سر فر از کرد و

اینهمه سربزگی و کوچکی ولی شرمسارم ساخت هستی چه پافغور که ام و ستیاری و کورم نهائی اگر
 خطای بود در نگارشش بود و در گزارش بی تکیه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشته تیرگی آن
 سودا روشن گشتی با بجه امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره مگر سستی میخواست و قطع نظر از
 آنچه من میگویم هنگام پیش ازین نیست که میانجیگری کرده ام و دو کالت میراد و علیخان بجای
 آورده اگر گشتی هست بران بزرگوار است نه بر ملا زمان گرامش اندیشه و فایده بسجیدن
 زمره تقریظ پاره بفرمان ممر است و نحتی بهوای دل همانا این آرزو دارم که به پرده این نقیصه
 شایستی که از دیر باز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است و انهم که از سر انجام این حد
 باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیر آباد باز آیند تحریر بی پایان و نامه بعنوان رسید باشد هر چند
 بیبایست که پیش از آنکه مطلع بجایگیر آباد خرامد این کار بیبایست که انجام و درین دوروزه
 فرصت نکاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها ولی بر جای وزبانی
 سخن مرای ندارم عوایق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر سبحان برابر مرزا علی بخش خان
 بهادر بخوار از حیویر آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در اخشی گفتگو باروی داو
 و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گویند هیچ تابی افتاده اوقات بهر جا
 ضایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمجامله نگاری مرهون اجزای تذکره باز پس میفرستم و سخن
 میگویم تا حق وفای یکی از اجاب که روانش بنیو آسوده با دیگران نماند به مرزا احمد بیگ خان
 ابن هادی بیگ خان را بجلسته دریافتم که رنجته میگفت و پتان تخلص میکرد و آداب سخن بپند
 از مرزا جان پیش فر گرفته بود و این گزیده مرد که شنایش بر شمر دم برادر زن همین برادر نواب
 احمد بخش خان مرحوم بود و لاجرم بامن در همه پیشگی دل بازبان یکی داشت و مراسم گمانی
 بجای آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بجلسته جا هندانه میرسیت چار سال است که با غاز جا
 خرامیده بهنگامیکه من بجلسته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
 تذکره رنجته گویند انشا می کنند جزوی از نتایج طبع خود من میدهند تا چون بدلی رسم بنامه گرد آید

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدین من بخیان میکنم و چون اعظم الدوله بیدین من می آید آن سفینه پیش من می آید
و پیام شناسان میگردم گوی سرور مرحوم ختم فراموشش و لب از ذکر آن باز و منذ خاموش کرد و آدم
که مرا خود از کلاشش بیتی بضمیر نیست اگر سرگرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر گفت آید نام احمد بیگ خان و رین فروه بیده جریده ثابت گردست
بر من خواهد بود و السلام رقعہ بنام حکیم حسن الله خان در و منذ نواز ابد نسیم و رود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای تو سمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بکرز لک
مد طول زمان فراق نقش بی اعتبار بهای من از صفحه خاطر احباب نمروده و ترک تا زهر مریداد
جدائی خاک ریهای مرا از یاد عزیزان نمروده است در معرض طلب نثر نسیم و مانده تر از آن
میزبان بیدستگاهم که ناگرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره ساگر و سراپای سرایه نشین
بگرد و تا شوربای و دود بختی و نان کشینی فرار آرد و من و ایمان من به که بگرد و آرد و نثر
پراکنده پیر و خخته و خود را درین کاشکش نمیدانم چه پیدا است که فرو ریخته کلک انگشت
است نثرند یار قمری است فرمهند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و وبال
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثنائی اندیشه می سجده که رفگان چه برده اند و گریه شکار
چه یافته که مارا آرد و می آن وایه بیتاب دارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاه
که توانائی قاتل را بفر و بهیدگی فرونگ مسلم داشته و لوای نور العین واقع بشیوای شیوه
بر افرشته باشند با که باید گفت که نتایج طبع ماکجائی است و مارا چه مایه لذت درین جگر
خانی است سطر ی چند که بدیاجلی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دود سوزانی
که بارش سفینه موسوم به گل رعنا از سوید و جوشیده است از مغان میفرستم و از شرم
تنگ باگی آب میگردم و السلام به العت بیگ نام دوستی در باب نسیم و نسیم
مهربان روی مهربانی خوئی سلامت بهار آمدن نهمال امید در غیر موسوم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با خجسته و فرخنده گی قرین باد و آنچه در باره نام نهادن آن نو پیکر بر پیروی مبن
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر سپرد انداخته
و قطعه دران خصوص از دل زبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود و یارب این
اسم لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شالبر شمارسد و پس از ثنائیه سالها
در از بانه قطعه چون الف بیگ در کمن سالی و پسری یافت سرسبز غمره و نام او همزه بیگ
که دلی و الف شمعنی بود همزه و یاران انجمن شمارا بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید مکتوب با سیم سامی سجان حلیخان بنایزد بدین نازش که نامه بسو
که میفرستم دورین میان روی سختم با کیست اگر آن مایه بر خوشیشتن با لم که بزمن و آسمان در
نگینم جا دارد و چنانچه ظوری فرماید فردا که چه خودیم بسته است بزرگ و ذره افتاب تابانیم و
هر چند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آورد و دل را با بنوی نشاط با لای زبان بادل ازین
شادمانی و تعینیت گفتن است و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک است و سر رشته ناپدید اربیان هم در سر آغاز رنگ شیوائی یافته و هنر هنر در اندیشه
در دارد و در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بیز
شیوه که ایم خرد و از شرم لب گزند که زمین را اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را بجز استودن توانی ارزش آن داعیه با سطوز یا و شالیستگه این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آرمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که حاشا الائی تنهای زمین بوسیدن بر تابی و رخصت آرزوی گرد و سرگردان
نیابی آن منصب خطیر بوطار دار ندانی و این پایه بلند به مشتری مبارک مان و مان چون منی را انی
آبرو بس باشد و اگر از حق نگذریم آرزو فایز برین نظر آید که به پیشگاه قبول قلند رانه هوئی کشیده
گدایانه شیا مسد گویان و دایه جویان پیش و دیده باشم بریزش آبروی سائل که از فوط دست

پرده هیچ گوش نخر شد بر آن سامعه گرانی کند و شام آگهی بوی کبابی که بنویسد ایدان را از جگر خیز و عطیه
 بخشایش باد و ایضا قبله حاجات سخنوران و کعبه آمل شنا گستران سلامت به و درست که
 قصیده و عهد داشت بدان حضرت رسیده و هم انقدر بشنیده ام و همین شنیدن فعل در
 اشم دارد که آن ابیات بهایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد و دیگرند استقام که نیز التفات
 فروغ نظر تا کجا گستر و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهریار بکدام دستور برود هر چند
 مقدم راسمائی روانی و تخم راطالع رسانی نیست لیکن چنانکه از خان و الاشان تا وزیر
 آصف نظیر خطوه افزون بود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدیمی بیش نباشد چون
 بسر گری گرامی تفقد انقدر کار ساخته شد چه ساخته ترنگر دو و گفتار یک تا دستور رسیده است
 چرا بباد شاه نرسد قدر دانا عیار آزادی و سبکدوشی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
 گفته فراوان بود سخن کوتاه کردم و شور تهنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرا
 عطای وزیر و توقع حصول محنت خسرو همه در هم سرشتم و رنگها با هم آمیخته شگرت نقشه
 برگذار نظاره بستم تا چون فرزانه داور و دلش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگر و ریابد
 که بهی را چهار دست فخر و فصله از باب شکست رنگ انشا کرده ام بهیستوان راز درونم
 خوانده از سیامی من به خط بشیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فردماندگی
 از اندازه گذشته دول با فسر دگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگویم که درین
 نگرستن نگه از نماز بیدیده در نیکنخ و درین نگارش خامه از شادی در بنان میر قصد بخت را
 بر سانی ستایم و بیدارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگماناگی آفرین گویم و انکارم که بوی
 رابا بد بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا بگفتن عیار این دعوی حیرتی روید بد و اینامیه بالا خوانی
 و خود نمائی از من عجب آید گویم بان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره به شیک
 مکر می میر موسی جان هست و بد بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که عاقل
 از دوده چراغ طواریست و غلافش از دیبای حله حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را بخینه چون گوئی خواه نامه گرد آورده و او را نگارنده این پیکر شادوم که این نامه
 ویدین نقش است از آن خامه اگر آن نخستین نامه و لپیدیر نبودی مرا این را بگیتی نظیر بود
 آری هر متاعی را که بیکسانی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه پیشتر آید سجان الله سخن
 بر فرکار مخدوم بپای بلند رسید و او را در رونق و دیگر پدید آید به اینکه نارسیدن نامه
 من بخاطر عاظر جای گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آب وافر رود و از زرش مراد
 نظرم جلوه گریاخت به خوشاشن که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد
 به آرزو و از گرسهر این نوازش گردم و برین پرسش جان بر افشایم خاطر نشان باد
 که بجوم غمهای دهر آسمیه سرم دارد و در نه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خامو
 نیست با اینمه در عرض این مدت دوبار ناصیه قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در آن
 هر دو بار نامه در طاک بند و شاد و فرستادم و این سر رشته را آن مایه استواری نیست که دل بداد
 توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عریض دو دل بودم اکنون که کار یکروز
 شد و پروه از پیش نظر برخاست و بنارسیدن و ارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه
 جز در دو اک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را با آورنده دیوان یعنی حضرت
 میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مراد گیر و در شکوه گریز گاهی و بر دعوی خویش گواهی
 بود و باشد غزلی که اندرین روز با تازگی در روش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر
 کوته قلمی بر جاشیه مکتوب می نگارم چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دید
 بدل جاگزین غزل رفتم که کنگه زینا شا بر افکنم به در بزم رنگ و بو خط و دیگر افکنم به در
 و جدا اهل صومعه ذوق نظاره نیست بهنا هید را بزم فرمه از منظر افکنم به معشوقه پاز ناله
 بد انسان کنم خرم به کز لاغری ز ساعد اوزیور افکنم به هنگامه با حیم جنون بر جگر زخم به
 اندیشه راهوای فسون در سر افکنم به نخلم که هم بجای طرب طوطی آورم به ابرم که هم بروی
 زمین گوهر افکنم به باغ ازیان ز شرح غم کار زلفش به شمشیر ابر عشه زتن جوهر افکنم به بادیر

ز شکوه بیداد اهل دین * مری ز خوشی تن بدل کا فراغ کنم * صنم بکجه مرتبه قرب خاص را
 سجاد گسری تو دمن بتر افکنم * تاباده تلخ تر شود و سینه ریش تر * بگردانم انگیزه و
 ساغر افکنم * راهی ز کنج دیرینه نشوده ام * از خم کشم پای و در کوثر افکنم * منصور
 فرقه علی اللہیان نم * آوزه انا اسد الله در افکنم * ازنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
 خود را بنجاک بگذر جدر افکنم * غالب بطرح منقوب عاشقانه * رفتم که کنگی رحمتا
 بر افکنم * خط بولوی نور احسن فرد جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن *
 از حمده تحریر جوایم بیاورد * ندانم عید کدام آرد و نور و زکدامین رنگ و بوست
 که کلیه بسکده سخن جنبش از سر گرفت و درین شیر خانه روحانی را کتایشی تانه و رفت
 سه گرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با اسیمه افسردگی بدستم پیوند آفرینش و
 زانو بایدم گیسخت دیده سواد نامه گرامی نگر و دکه فکله سیستانه در سمره میخلط سخن و شرح
 ادای نگارش که میر و دکه لب از شیرینی بیان بکیر گیر می پسید گرانا یکی های جناب مولو
 نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سبیل رو دست و اندیشه بیوق
 لطافت قمش در باد و پاودن ای آنکه نشو سعادت از دیوان از لب پیام نامی شما و غالب
 و فاپیشه هم بدل و هم نربیان بدعای نیک سرانجامی شما است و روح جنبگی رقم صحیفه
 شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن برتا بد از زانی داشت و نشاط صد های گاه
 ماکتینی کاکته بدل تازه کرد و بخشی نواز شهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
 ز انگیزهای شما و گرم خونی دلربایی های حضرت مولوی سراج الدین احمد بنوز خاطر نشان
 یا و دان و نشین خواهد بود و پیدا آمد که خاطر عطر را بجا نب نشتر گراشته و هنگامه این
 تا را در انجا آرایشی هست یاری هم دل بستیده شعلی شاده آید و هم اندرین فن
 یه روشنی پیش گرفته دم سروی شما با انش آموزشی آنچه دیر و ز بکلمه دیده ام
 میکنم و خوشنغمی شما در خرد اندوزی آنچه امروز می نگارم خود را بدین شاد میکنم و ناو ان

نهالی برگزیده دارم بدان زودی که شر از شاخ افتد تخیل شده و طرب بار آورده فی فی ننگانه
 یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدآمده و بهر هفت
 کرده خواسته آید که مسوده نشود هر ماه بمن ورسید و من آنرا نگارم و نیست هرگز
 و انگیزه بند که را بیاستگ بر آراسته بشما فرسم صاحب من نگردد آنست آید که گفتار خبره گفتار
 سره نگردد و سخن بسخن شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعۀ سعادت من و خرسندی شما
 موجب ضمانندی منت لیکن تحریر در میان نگنجی و بیامی گری خامه کار بر نیاید آری
 نگارش نیکوست است و گفتار بخت بخت سترون یک لفظ از میان آوردن لفظ دیگر
 بجای آن بر نشانه و اناشناسد که چه یار گفتگو چه قدر پس وجو دارد و حق این پرش
 نتوان گزار دیگر به پنهانی درین نزدیکی کمی از برادران که در برابران انوی غریزری
 نیست سختمای پرانده مرا که عبارت از شریست گرد آورده و صورت سفینه داده دست
 زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه نگارش در سخن و بازمانده
 اندازه نکوئی فن تواند بود و اعظم از بی پروائی شما که از نشان و و لیسرامی خود جزا حاطه
 خامسان هیچ صحتی و جہتی و امنوده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آواز گئی آشته باشد
 و بریدان واک انگریزی جاده شناسان سر منزل باشند لیکن مرا از و سوسه ناکلی دل
 بدین استواری نمی شکمید بهر آئینه میجو اہم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
 مکتوب را بران نگار توان است بر من نکشاید کتاب بشما نفرستم منت این را که رسید
 تا مکمل شما ذریعۀ آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره دیشدم
 امید که این سجدہ های نیاز که از فوق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و ہم
 بجناب مولوی عبد القادر صاحب که به بیعت غائبانه خیر ام ایشان را از او تمنا نم
 آداب عجم ویت گزارده شود با کریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوقی را اند
 بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم ہے ہے آہ از آن

به پرده و خادشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من برید و بنام یاد
 نیار و و پس از آنکه عمری بنگارنی آسیدم داشت بسیل اتفاق و از روی اشتیاق سلا
 خشک فرستاد و لاجوردی غمزه بچوئی من گذاشت خواهم که سلامش باشکارا همچنان بسوی او
 بگردانند و پنهان از وی فرجام ماند و بود او را بن رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد و روزگار
 چگونه میگذرد و نشینی آوازه کمالات خدام حبیب مقام حضرت مولانا علی اکبر شیراز
 و لم از دست برده و همراه آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید به
 محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابرتوان کرد و چه دیدار پرستان را دیده کامیابست و دل آرزو
 و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشایسته از شرف التفات مسلم
 و آشتی نامه هزار گونه آرزو آرزو بهلا زان نشنگاشتم چون مراسم برگ تنای قبول نداده انبلا جرم
 صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمانی خود را بهرزه رسوا کنم غزلی از فکرهای
 تازه همدین ورق میگذارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که و شیره از بهر این کار بدان والا که
 پیونید و غزل را پیش باریافتگان بزم والایش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی بدین
 هنجار و پرپرسی زبان سخن میراید اگر آنچه میگوید در جور آفرین است و ستوری تا دیگر از کلاک
 ورق کامستان و بخمال نثر گفتاری شادمان باشد و رن و در باشی تا بعد ازین گرد این
 آرزو نگردد و هرزه خون جگر بخورد غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم به قضا بگردش ظل گرا
 بگردانیم به ز چشم و دل تماشایم اندوزیم به ز جان و تن به دار زبان بگردانیم به بگوشت و نشنیم
 و در فراز کنیم به بگوشت بر سره پاسبان بگردانیم به اگر ز شهنه بود گیر و دار نذر شیم به و گزشت
 رسد از مغان بگردانیم به اگر کایم شود هم زبان سخن نکنیم به و گر خلیل شود و میمان بگردانیم به
 گل افکنیم و گلانی بر بگذریم به می آوریم و قدح در میان بگردانیم به ندیم و مطرب سا
 از انجمن را نیم به بکار و بازی کاروان بگردانیم به گهی به لای سخن با او را میزیم به گه
 به نوسن زبان و در دهان بگردانیم به نسیم شرم بکسو و با هم آویزیم به بشوخی که سرخ اختران بگردانیم

نرجوش سینه سحر النفس فرو بندیم به بلای گرمی روز از جهان بگردانیم به بوم شب همه را در غلط
 بنیدازیم به ز نیمه ره ربه را با نشان بگردانیم به بجنگ باج شانان شاخه پیرا به تنی سبزه
 گلستان بگردانیم به بصلح بال نشان صبحگاهی را به ز شاخه سوی آشیان بگردانیم به
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود به گرد آفتاب سوی خاوران بگردانیم به بمن وصال تو باور
 نمیکند غالب به بیا که قاعده آسمان بگردانیم به بنام ناحی مولوی حافظ
 محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه به اگر نه این بودی که لاله بهر لال را هوای دیدن
 غنچه در بهر دناگاه شامگاهی که خشنه بست و نیم بربیع الاول بود به نشین تنهایی من گزر
 افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه درخت همایگان از
 مهر کرانه فرسیدن آبی بملازمان در آمیخته از کجا شود می و اگر نشود می هر آینه هم حق و دستان
 پرشش که شیوه غمخواری و اندوه ربانیت ناگزارد و ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمه
 حق شناسی و سپاسگزاری است به تقدیم نرسیدی آن ای وفا دشمن بیگانگان کامیاب
 پیام و نامه و آشنایان بگرفتند شمع خامه فرو وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید به نامه
 و اشده مهر بعنوان زوده به همان سوزنده آور سر گرمی شوق از من فرا گرفته بود که بتیابانه
 گرد سر گردید و مانند آن شتلم زبانه و شراره در خوشین نگداشت هیهات من کجا و اینهمه غم
 بلند از کجا خود نمایم ای گمان تاثیر مهر و وفا است که مرا بدین رنگ هرزه لای و یافه سرا
 دارد و ورنه آنرا که از شعله آه بگرسختگان و امن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
 پیر من نسوزد شکوه پشکیش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی زینهار از
 بندگان خویش بگرداند و تابی بصران زاده و دیده دران را سرمه بدست افتد که ششم
 نیروی جبرئیل و معجزه آسودگی خلیل را در نظر مانده کرد و یارب این شگون سلامت
 که رنگارنگ فرخی دارد و خسته تر از آن باد که شادمانه آنرا بهنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
 اگر دانستی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد ازان مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسیده
 که دران هنگام که آتش زبانه زد و نکه بسراغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرارسید شما چه
 میکردید و نور چشم مردی و فرزانی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه دستخیز و همسایه
 آشکارا شد و هزاران در انجمن افتاد سر اسبگی درونی پرستاران و بیتابی برونی هواداران
 چه قیامت آورد و این همه آشوب چه بایه در کشید و فرجام کار که مژده ایمنی داد و بکاغذ
 دو اب و بنه بار کماران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها طعمه آتش
 بلکه افزونیه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
 نیک در دل فرود آورده اند که حالیا دران گوشه خاطر م جای نمانده هر چه گفته ام بطریق
 آرزوست بیسیل سوال والسلام و ملاکرام **مصطفیٰ جان** بهادر فرمودم در
 فرط ذوق و تسلی نمیشوم به یارب کجا برم لب خجسته ای را به سحرگاهیکه دلم از درد شانه چنان
 مومن مهر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد بفرار بود و دو ستم از آشتی بیتیابی دل ریشه دار فخره
 سروشی از دور در آمد و بسپردن بهار سامان نامه گل بحیب تنار بخت هر چند نامه سپاسر
 امید را کیمیا دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید
 لیکن از آنجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده
 بود و دل سودا زده بدان نیا سود و خمارم بدان یکد و جرعه صبا نشکست گفتم **هسته هسته** نه فرود
 دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب بزم مزه آن توان کشودن هر چند
 در از نفس خواهش در آغاز حال خجروشم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار ناله به پرد
 گوش الهام نبوش نشاندا دور اندیشی فطرت با خودم در ستیزه افکند و پس ازان که
 بر افتادن پرده از روی کار و آشکارا گشتن رازنا رسانی فهم و ناتمامی و نهش من بهر بیان
 خاطر نشان من شد ملاز آهنگ مرده باز آورد و مهر خموشی بر دهان نهاد و بفتوای شیوه **آنگاه**
 همه بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و گاه گاه بآدن رسول و رسیدن مکتوب

آنرم خرسندم کردند که مائده گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
 و رنگی که در نگارش پانچ از من بیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا
 بدین جرمم توان گرفت همان در دشانه که ورود و الامیقه بر اثر آن بوده است سخنی
 گرانیامی آمد و کمابیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
 زحمت متین نماند و دست از کاشکش بند گردان باز دست قلم خدیش و ورق بکشایش
 آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید
 ازین بعد زودنه دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بگو تا می نهادن روز فراق که
 اندرین موسم که خسرو انجم به اسر جای دارد و عجب نیست بفرستند به دولت و اقبال
 روز افزون باد عرض داشت بحضور شاه اوده از جانب مبارزالدوله نوام
 حسام الدین حیدر خان بهادر بوقت عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپهر
 آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه شریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطان میرساند و الا
 رتبه اوزنگ جهانبانی که منوچه سریر سلیمانی است برتر از آنست که پایه آنرا بارزوی بونه نگار
 توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بسراپای آن توان کشود لا جرم گوشه
 بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیامی خسروی و مشتری استوار عمل
 روانی آثار همایون پرتوی باد و ده جانی که بفروغ خرد و نورانی و بهین گوهر گنجینه نیردانی است
 بسیل شارمی افشاند و بنرمز تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان
 هنرزان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبال که از ازل امتزای شیر
 آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از دور در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوی
 که از ویر باز در دل بود به دلپذیر ترین صورتی برآمد ذره آفتاب را بشارده آثار شادمانی
 دیده بر روی هم کشودن ست و خار و گل را بر رخ افروزی نشا ط کامرانی دل از بهر گر
 ربودن بهار تا دم بدم گلمای تازه بنظر گاه خسروی ریزد و غنچه از شتاب زدگی هم در شلخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تاز و زود که لای آبدار برفرق شهر بار افشانند قطره هم در هوا صوت
 گوهر میگردد و هر چند جای که فرناگی کنجیر و توانائی بهرام و فیروز نجفی اسکندر و عشرت گزینی پرویز
 سبندگان را به نغمه رسد و خاتم از بر حبس و تیغ از مرخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان
 را به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقف بشمار آرند و زمینان را کدام پایه
 که با و رون نذر آبی بروی کار آرند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق
 اظهار است کترین خانه زادان بفرستادن نذر و اسد عای عطیه قبول بی احتیاست
 حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقه نهنگامه درخشانی و پذیرفتن ره آورده قطره از بحر کوفه
 گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرامی و گوشه پرچم
 نوای جهان داری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص
 نواز از بهشتگان بند غم دوری اگر دم زنند با ختنه نام بر آورده و به توانائی نگشت
 شده باشد در دول این قوم آرایش گفتار بزرگوار و فدائی عبارت درین حلقه گنج
 لاجرم مرا که یکی از بنیام خامه مریون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آنموده بگویم
 بنارسانی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرایا و خاطر خاطر خواهد بود
 که نامه بنام می مکر می مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان رحمت آن
 داده ام که این را به لکنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکنو نویجو
 نرسیده تاب این اندیشه ام میگذازد که مباد آن نامه بکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر
 گذشته باشد که غالب آشفته سرو فانداد حق ویرین صحبتها نگه نداشت و در اثنا زنجیر
 طکات تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن بتقاضا از لکنو طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
 تشویش بدر آرید دیگر آرد و باز میخواهم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و شعر فراهم است
 روشناس نظرگاه قبول گردانم از آن میان منتخب دیوان ریخته به بندگان والا شان
 مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظلہ العالی سپردم که رسید

آنرا روشنی ایمن تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعه شعر بعد ازین خواهد رسید لیکن
در تمامی سفینه شعر سخن است چه آن وابسته به تفقد است که از جانب مخدوم باید و آن تفقد که
در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته های من آنچه در نظر آن والا گهراست بمن باز
رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب و التقاط در آن جریده جایابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ژواک صفت بیده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از هر دو
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رسانند و دیگر خبر اینکه تا زنده ام بنده ام
چگونه که جای مهر در دست نه بر زبان به شبها بر و شنائی روز و روزها بفرخی نور و زیاده
بنام نواب مصطفی خان بهادر فرود میر خداز محل بابر جفای خویش بهمان شکوه
که خاطر دلدار نازک است به جناب نواب صاحب بر انگیزتن رسم نامه و پیام که مراد گفتا
بلرزه می افکند چون بگرد آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتن می خواهد اگر گونی پروا نیست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائی است نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از نا کسی بالتقا
نیز زم ناکسان را سخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود پذیرفتن از حیث اگر
این تغافل های بی محابا و فراموشی های جاگزاند عالم مکافات مثل است مرا که بزه مندم
به گله ننواختن و ساز پوزش مرا به نوانیا و ردن گناه کیست که ام نامه ازان سوی رسید
و که ام باد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برگزار این فشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و طلال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوی دل
نفس زدن و بادامی خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بشا بهر نا
فروغ پذیر گشته و دل به نشاط چاه زمره سنج آمده می تا اندیشه را از گرداب خون موی کشتا
بدینیا و رومی و خود را بر ور بر سخن سرانی به بستی به سپاس نظاره افروزی منشور توانسته
خواند و نه شایش و لنوازی غزل توانستی سر و فرود چه نویسم تو در نامه کز انبوهی غم نیست
مکن که روانی ز عبارت نرود و داستان در ماندگی جز گفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را بر تابد یارب زد و باشد که بند دوری از هم گسند و دل به پیوند همزبانی آرد
 پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان یوزش جرم کاهل قلمی و
 مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرد و شبگیر مراد و شنی اختر من بس
 در راه ادب حسن طلب رهبر من بس به آئین اینده فرنگ این کمن کارگاه که از وی
 دبستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده بر بخد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلا و نیز و بد
 و خوی مهر انگیز است هم خواهر را دل بدوری وی کمتر شکسید و هم نزدیکان خواهر را پیوند
 نشاط از خاطر بریده گرد و آفریش از درون سوی بهمانه جوی آید و سپارش از برون نشو
 شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده روشن روشن ایند جریان جاوید بر دل ننهند و پس از
 یکدور و زده جدائی که گوشمال ادب آموزیست دیگر به بزم انس بدهند اما کم خرد بنده که بسیار
 گوئی و دشواری جوئی شیوه او بودند و زکون بندگیش پاینده و نه از شایستگیش مایه هر آینه به
 نیم گناهی که از وی سرزند از بود و نا بودش در گذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
 نامش نبرند آری من آن بنده زشت خوی ناساز ختم که تا از انجمن بدر رفتم خواهر از غوغای
 بشار و زمی باز رست و همدان را اندوه ننگ همدی از میان برخاست نه خیال مراد و هم
 خواهر گزاری و نه نام مرا که دل شفاعت نوایان طوافی با اینمه ناکسی بتوفیق این دیده کرد
 شادم که شناسائی با دافراه کرد و در خودم بخشیده اند و کلمه های بیجا با بخاطر راه نداده هرگز
 بنوده است که درین درونی آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی
 ابرام به امن مقصود سخت در آویخته و از فرون سری خواهرش ابروی گفتار به نابالست
 ریخته بودم هر آینه شرساری بر من هجوم آورده و بخودی مراد هم فشرده بود که هرگاه بفرستد
 بایستی نشست وستم از بیتابی دل آنچنان بلرزده در افتادی که عذرهای بخاطر آورده پیر
 از آنکه بهنجی طبعی از قلم بوق فرو ریزم بخو است از قلم فرورختی و اندیشه را سرایه مدعا کار
 و یوزش گزاری بکفت نمائی فرد و زبکه دیدنی بحمیم طلب رحم خطاست به پختی چند ز غمهای

نمانی بشنو و نیک یاورم که در آن کشاکش هرگاه دل از مهر مجوش آمدی و فوق آگهی در اندیشه
 اشتکم کردی و از کرمی میرسد علی پریش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
 و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودی سوزنده آشی از ریخت و نهاد
 من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آو زه محبت و فطرت را آتشش نهنگامه
 تیز بود و تیزه مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر گشتگیهای من نخبود و نخبست بکار باز
 سر از خواب گران برداشت از خبر ورود و موکب فردغانی کوکب گو ریزی به اله آباد ارغنون
 ساز کردند و آن فیروزی ساز را بر غول ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
 ساختند شاطرنمزه در من اثر کرد و مرا که باخویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد
 شوق بهانه طلب بقرب افای مرا سم تهینت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود
 را افسرده و مرا نترند و آشتی از سرستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا بر رخ
 فرو بسته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسته یافت بانداز کشاده روئی آهنگ با لبوس
 از سر گرفت و بهنجا چشم روشنی گویی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی بقضا
 از پیشگاه گوریزی که از روی فرماندهی شهریاری و کشور خدیو است با فرزندگی و جایونی قریز
 و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمال است بام مراد خدام مخدوم را به
 تحسین باگی و نشین باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بغذر دراز نفس بوده است
 بر خاطر عاظم گزینند و اسد الله نامه سیاه با فاضله تالش نیز قبول رو سپید جاوید آید
 نگاشته یکم خنوری شده عیسوی رقع موسوم مولوی محمد صدر الدین حسان
 صدر الصدور قبله حاجات به اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و پشیمان
 راحق بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان نخبود و خرد گیرم و فاند ارد اثر هم با کرای
 زین سادگی که دل با نر بسته ایم ما به شور کز شمه تفقد مخدوم بروائی کار شغفی مرزا اسد بیگ
 زخم سنان آن موباش که پاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان بن

رسیده بود به ننگ این پناشت و باد و امن رشک آتش یاس را شعله در کرد و هنوز این جراحت
 به پنبه مرهمی در خور چاره پذیریری و این آتش بدم آبی آلوده و زودیرست سخن کوتاه هرگونه
 عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق مکر می مزا فاضل بیگ صرف
 گرد و اگر چه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت ز حساب
 افزون باد و بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن و لنوا زمانه
 دل را تنومند و شاخ آرزو را بر و مند ساخت گله از نا رسیدن پاسخ نامه های خویش میکنند
 و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که گجایند و چه در سر دارند باری پرورد
 از روی کار شما برگزفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودند ناگاه و رود جناب
 مولانا تراب علی صاحب بدان بقوه اتفاق افتاد شنیدید که فلانی از سخت جانان
 هنوز زنده است مهر کمن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
 اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیبای دیباچه نامه ساختید بهر حال دیر
 بماند و از هر خبر نگوئی نه بینید و یا چه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگونه که
 بگفتن نیز زود چنانکه گفته اند فرو شکسته دل ترازان ساغر بلور نیم مبد که در میان خارا سکن
 ز دور با مهر خیره سرو آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر سیمگی بر جای چهار سال
 میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش است و ولم از تفرقه بیم و امید ریش
 حکمی که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام پایان رسیدن تیره شب نا امید
 در نیامده حالیا بر آن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامراء لارڈ ولیم کوئٹہ س
 بننگ بهادر بدین دیار در آید بد منشش در آویزم و داد خواهم و استعدای صدور
 حکم اخیر کنم گروهی برانند که نواب عالیجناب بدیلی خواهد آمد و هم ازان رهگذر با به اجمیر
 خواهد رفت اگر همچنین است بدامن و روزگار من و آو خ از دوری راه و درازی کار
 من خواسته آید که تبلیح طبع والائی شما بنگرم و از ترا دیده های کام و زبان خود شما

از معانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این که آمد آمد نواب گورنر و در پوزه اخبار از بهر در ترسید
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن اندازها
آفتاب به استیاری و غنودای چشم از کسی ندارم که چون ورقی از شا کرده باشم نقل آن نمود
یا چون دفتر از بهر گزین پریشان کنم آن اوراق پر گنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چند روز دیگر معاف دارید و تا زمانیکه من پیوندیدگاه گانه بنارنگ زوای آئینه دو او باشید
اوراق اشعار منتظر اجالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشنی پسندیده و طریزی گزیده دارد و همین است شیوه مکرری
شیخ امام خمین ناسخ و خواجہ حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غری ازان برزگوار
مخمس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شاست یا سمو کاتب چه در رکن خبر
مصرع اول که با اصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحانی بیزه واقع شده که بر حساب
طبع سلیم منفعت مینماید و نام در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد نه خریدار کا حصه چون نه حق
بائع کا به دین و نه دانه چون که گرجای کف میزان سے به و اسلام نامه بنام تاحی
مومن خان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت به ووش اندیشه دیوانگی پیشه بازشنا
سپهر سز نشسته که به پر خاش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دونه چارمین مصرع این رباعی در میان
آن هفت فرد زنده پیکر بنهاد رباعی آنم که به پیانه من ساقی دهر به ریز و همه در و در و
و تلخایه زهر به بگز و سعادت و نحو است که مرا آماهید بفره کشت و مرغ بقعه با آنکه هنوز لم لب
از تنگی این مویه زهر نشانست دل از سادگی در بند آفت که اگر نگارش تقویم این سال کرا
پذیرفته باشند شش نیز نگارم تا بر روز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم ز بی نادان
هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید فرسند گردم حقا که دل نهادن من به آثار نوروز
بچشمداشت فرخی و فریزی از بهی مثال بودا گوید آن کنیز کم خرد و سال ماند که چون شب
عیدش نشاطه تازه در گرفت و بر فرزند عید آمد و عید آمد به نوای شادی برگرفت خاتون

گفتن تن زن که اگر عید است در رمضان تو و همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
 یارب نامه بر ازان در هیتدست برگردو که هر آئینه اندازان صورت قطع نظر از دم سرو
 فوق و اندوه عکس مدعابین رومی خواهد و او پاس ادب نگاه داشتند و استبان دست
 را سپهر نداشتن و السلام نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکم نکی زبان
 یعنی پارسی بی آمیزش عربی فرو بینو گزیده ام سختی این در بونج به بگز از مرگ
 که وابسته بهنگامی هست به آباد بران شیوانی شیوه که تازد بانس بدین جنبه نخست
 سپاس توانائی سخن گزار که سرانجام هر گونه سپاس گزاری در گردانست کیست که این کیش
 پایه را بلند می نه پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت
 آور نیز نگنمای راجه نیز و داده اند که چون بفردان جنبشی که در نهاد دوست فرزندان
 را دل از جای بر انگیزد هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را بر قمار و شگفت تر آن که نرم
 نرم و زیدین این باد را آئینی بدان استواری داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
 که درین دوروش بیگانه که مرزبان و خامه راست اندیشه را پوند بهنجا از هم نگسلد و همان
 یک گونه خواستش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخسانی رنگی هست که چون چشم بر روی
 سخن کشاید ناگاه نخستین نگاه این را بنگرند و هر گاه ازین پرده بگذرند جهانی یا بند
 جهان جهان آرزو را روز باز آرد و گونه گون آگهی را گرمی بهنگامه و دلدادگان را برایش
 رام کرد و ماتم زدگان را بموی گره کشای جنگ را بنوا می سپار و چامه را بدم بلند آواز
 بخشش شگفتی گلای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن
 گونه سخن از دل زانند و دل سخن نگراید مگر مبر و فرجام فره مندی پیدائی مهر پریش است
 در خوشنودی و گله در شکر آب چون مرادوستی است بی پروا که هیچگاه هم از ناز خرسد و اگر
 من نیاز نیارم نیز باز نمیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه برگ مهر
 سیاه بنده شوم امروز که آردوی همزبانی بر دل زور آورد و اندوه درونی بیارسی ناامیخته

بجاری نگاشته آمد همین روز است ازادی بهشت که درین روز کار باندازه زقار ستاره روزن
 تر سببیت و دوم اپیش توان گفت تا بهینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود چشم
 بنگران دیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شهباز و شن تر از روز و روز با حجب تر از نور روز با
 ایضا جناب عالی دوسه روز است که ذوق یزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کمین
 بهانه شماری میگردم دست با قلم و باویش گسترخ و قلم با صفحه در روانی و لنگ شوق از
 دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شر سار و گفت
 ترا نکه من خود با خواهرش شکر کریم و با گالش و ساز چکنم درین ستیزه جانب آرزو توان گفت
 و هیچ حیل بر اندیشه فیروزی توان یافت آن اگر سبکسری همه در بند سخن گفتن است و این را
 خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرمایه نگارش اگر بخواست دست بهم ندهد پیدا است که بید
 آوردن و گرد کردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا با فریدن آنچه بیافریده هست بر کام
 آنچه بدین ارزانی است بیداد تو زست و گرمی مهر عیاذا بالله اگر فصلی ازان نبسته شود خامه
 چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را با همدگر سوزد و گریتم تا هنگامیکه دوسه سطر نگاشته باشم
 نامه و خامه را باب دیده از سوختن نکه داشته باشم دل بجای نامه بر سوزد که چون بیچاره را نش
 در نهاد افتد و افشش بر لب و زقارش بپای بگذار و این را چه چاره توان کرد و نیردان را
 چه جواب توان داد آنچه بشنیدن از مغایرت آمیزش روسیان است با خسر و ایران گرا بشتر
 این هر دو کرده بسوی هندوستان چون این دایه کویه دیو افسانه بیش نیست خردمندان بهتر
 که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل نهند هنگام گرم و سرد روز گاران
 بر طوف و آوازه صلح و جنگ شهر ایران پیش نامه از جانب دوست نرسیده که پاس گذار
 بادآوری توان بود غزلی روشناس نظر شده که آنرا بگران از می توان ستود و به حال آن
 را روزگار ثمر افشانی سپری نگاشته که بشکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
 بنکاشتن آن جگر بر بگذازگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم است و داستان آید

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمره خاموش است و کله فراموش پیش ازین که یاد آورده
 شود فراموش ایضا ولی نعمت طوطیان شکر خاسا است به هنوز گل افشانی گلبن القفا
 شش جهت را بغالیه سیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط و رود بهارین صحیفه از دل
 بدر زفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن بهشت سدا نه در روضها
 فروس بروی آرد و باز کرد زهی ابنه های پاکیزه شیرین از برون سولشیر شسته و از درون
 سولشکر انباشته تازگی آب از چشمه خضر و باد از دم شیخ خورده و بشیرنی گوی از شکر و دل
 از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانوادہ آبرو هو او دلاویزی پیکر چشم و چراغ دوده
 برگ و نوا ابر بنیان تا ازین گران ارز شمر دست مزد عرق ریزی سعی تجست دفتر از حساب
 زبان زد گیهای روزگار که سازی نتوانست شست انگور اگر در رشگی دانستی که آب
 گشتن و باد فتاب گشتن و دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک دیگر هرگز آب
 نخوردی و بار نیاروی تا درین ساختگی بمردم در دسندادی نبشکر اگر در آغاز کار و ارسد
 که بگونه گون فشار در آمدن و سبی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است و گویا بی
 ازل آورد این میوه نغیر دیگر هرگز سر از خاک بزرگروی و باندازه درازی بالای بنجاک فرو رفت
 تا درین نموداری بالایی انگشت نمانندی آنچه خار شکر نشان بدان رفت که ازین نهم
 پیشین یک نیمه نیمه و نیمه دیگر هنوز خام است بجان الله اگر سیوه طوبی در خشکی بدین یک
 و در خامی انجین غالیه خام است من ضامن که بهشتیان باده طهور نکرانند و بر پوشا
 آن روضه نتوانند که دل از هیچکس ربانید گفتم آنچه به خشکی زرد گردیده کرشمه کار ساز
 عنایت است که کار بینوایان بفر و انگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با اشاره
 بخونگری فوق است که درنگ در رجوعی رواند اشت دل گفت همانا آنچه به خشکی
 زرد کرد و نهایت شوق است که من بدان فرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
 پیش از رسیدن رسد مرده وصل است که من بدان آرزو مندم که دوست مرا بر زبان

بمولوی سید ولایت حسین مدد بیکسان امید گاه غریب زدگان ملازما و اولاد
 نفقد رقم مع سه قطعه نوٹ و دو صد روپیہ وصول آورده شمر سارناکیهای خود و سپاس گزار
 و لتوازیهای جناب گردانید ایا رفته بود که فرستادگان کاغذ زر با میای حضرت مولوی
 محمد علیخان است از آنجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم بمن
 نگاشته اند شگرت حیرتی رویدا و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان
 و خرد را بر پایه تیرگی و در عطای بزرگان بخیالی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
 نگا داشته ام تا بخدمت رسم و ماجرایی خویش سرسبز نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی
 که مشعر کیفیت این عطا است نه بنیم و حالها در نیامم روانم یا ساید و دوشتم از دل نرود
 باید او روز یکشنبه بکرامت میرسم انشاء العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین
 مخلص نواز از پنج بستگی این روزگار راستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی
 گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده لبوا و نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی
 نورالحسین هدیه آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه
 را از یک از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد و جاودان ماند
 که پیکر و رمی را جانید فرمان بجای آورد و منت بر خود نهادم و عرضند اشتی با سم سامی
 مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضاات میرسد چون کثاده عنوانست بخوانید
 و بحضرت مکتوب الیه رسانید و هر چه ازان لب جان بخش فروریزد مرا ازان بیا گاباید
 و اگر چه من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشحه خامه مخدوم آبرو
 من گردد و لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا
 حرز باز و می اندیشه ساخته آید و السلام والا کرام ایضاً صاحب من زمانی در از گذشت
 که دیده لبوا و گوهر من نامه قوتیائی نگاشت ازین پیش آنچه بحکم بکس نوازی نبشته آید هنوز
 نقش نگین ضمیر است و نثره همدان با خلب خاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بیابان برد و هنوز رنگی ازان بهار بیدار نیست و باجرای من نیست
 که از داد و کده این خلایق آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار نموده خوش گردیده ام شمع
 امید می دهم خیال افروخته چشم بدادگر بهای فرماندهان صد و دخته دارم چگویم که حکام
 اطراف چه بنجار با سر کرده اند و چه روشنا پیش گرفتند اگر روزگاری هم بین منج خواهد گشت
 خانانها غرقه بیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عماید غمازی و نایمی اختیار
 کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
 را مرهم نوازشی خبردار و کده صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه جیفت و میل را در
 نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتشش بیداد تیز است امروز که بخت و بهفتم رجب
 و دوازدهم جوهری است جام جهان نایمینه شود این خبر گردید که در کلکته و با شایع است
 مشک به اندیش دوستانم چگویم که از اضطراب برین چهارفت امید که زود و زود باد
 نگذارنهای من فرارسیده نوید عافیت خود و منتبان خود و مجموع احباد و همراه یکبار
 سیفر شاده باشند زیاده عمر باد و مزه عمر ایضا قبله دیده و دل سلامت جبرتی دهم
 که بزرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی ستر اندر و استر لنگ
 ستوده خصال برای چیست و کار پردازان والا کده قضا ازین ساخته شرک کدام
 نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که بسیلاب فنا دادن بنای امید واری غالب
 رسیده بخت میخواستند به انصورت نمی بست الا بطور این طوفان هوش ربا
 فرو مانده این خراب آباد که فرانس با کنس بهادرش نامند با والی فیروز پور بیان
 یکدیگر لیست و رپوئی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران در پرده
 با رم دادند و نختی ازان راز من باز گفتند مراد دل از جای زلفت گفتم استر لنگ پرست
 و حق شناس کسی است که سر رشته هر کار بدست او نیست بچاره گری خواهد گشت
 قضا بر من خندید و طرح آن انگند که پیشی از آنکه رپو رت بصدر رسد امید گاه مرا

اجل فرورسید و چشم جهان پیش فرو بسته شد و گیرند انم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره ها که فرستاده این داور بکینه کش بود چه گذشت انقدر دانم که صاحب
سکر طر بهادر مرانزد خود خواند و گفت تجوز فرانس ها کنس بهادر در باره پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عزم و ریافت گفتم آیا صاحب رزیدنت
بهادر چه تجوز کرده اند گفت قاعده سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرو
رفتم و از حیرت خون کردم و بدل گفتم یارب این بنده خدا چه میفرماید کار مرا نشسته
ازین خوشتر نمی بایست من و خدا که نبودن مستر اشتر لنگ را بفرجام کارها سرایید فرو
ماندگی می شمرم اما صدور این حکم از صدر هر چه حال مظنون نبود اکنون در چاره
از کشش سو فر از و چرخ و ستاره را با خویشین ناسازی بینیم بر من است که عرضم
انگریزی بنام سبذگان دارا و ربان نواب گورنر جنرل بهادر بدک فرستم و حال خود
را موبومی دران برگزارم و بر شماست که مبادی نظم مرا پاره در گوش صاحب
سکر تر حال بد میدتا مادی را بیا و آورد خسته را بشناسد فرو بردل نازک دلدار
گرافی مکنار و خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست ایضا والی من و مولای من به
هفتیم رمضان بود که برادر ریاضیه کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کا شانه خوشتر
گردید از آنجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی دوست شام روز و بدیدن من آمد
و سرم را سپهر رساند مرده میدهم شمارا که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدوله
یافت و حالاً مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نکیست دوست اما هم از روز و رود
خویش بیمار و بعارضه تب و سرفه و سعال گرفتار است رگ با سلیم زده و سوسل پشامید
بختی سبک دوش برآمده و سخن کوتاه آنچه من فرمانده دانم نیست که دو روز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرمانده دلی وکیل مرزبان میوات رانزد خود
خواه کاغذ گز رانده وی بومی باز داد و گفت جعلیت مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

و سر جان مالکم بهادر به این را بدیده و ری پذیرفت اکنون مرا گری چند بسر رشته خیال افتاده
 یکی از ویکری سخت تر و محکم تر به سخت اینکه سر جان مالکم به چنانکه این نامه فارسی
 بی نام و نشان را باور داشت رپوٹ انگریزی را که جگر گوشه دفتر سرکار است نیز غلط و ا
 نموده است یانه به دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپوٹ انگریزی
 را نسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابله این هر دو تحریر میان آدمی تا کار یکدوشه
 سوم اینکه هرگاه خط فارسی بدعی علیه که این نقشش تازه بر روی کار آورده اوست
 باز داند بدعی چرا گفتند که زمره این را باید ستود و دیگر نباید خروشید طرغی درین
 است که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده و خود را
 ازین راز خبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه دار ماند و خاطر مرا فارغ گرداند
 ناچار از شما میخواهم که ناتوانید راز بدایند و بمن باز گوئید تا دانم که چه باید کرد و یا ده
 زیاده ایضا مولای من به چگویم که از بخت چه قدر کله مند و از هجوم اندوه چه مایه
 شترندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و
 وفا گرفتند و راه بی آرزوی رفتند و تا از آنسو میرسد نه پیام به روزی داد و بیگ نزد
 آمد و تقریر با حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکا پور رسیدند گفتم وای بیگانه
 کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمایی تواند کرد و از آنچه دران هنگامه رونماید بمن تواند
 خیالی داشتیم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل بهری الماک را فرجام
 رنجوری بر خیزد و سپارش نامه بنام هاکنس صاحب از وی بکفت آرند و بمن رسانند بهر
 روز با یکی از شرکان فرنگ بمن گفت که کرنیل بهری الماک از جهان رفت وای
 بر روزگار من که درین دیار بی فرمانروا سرسنگ میزنم و جان بنا کامی میدهم عدو جاده
 و مالدار من تهیدست و تنها خلقی سر از آرمین دارد و گردوی تشنه خون منست خدا را
 اگر بکا پور و از اینجا به لکنو رسیده بهشترنگه خوش آرمیده اید سطر می چند انداخته

دادگاه حکمته بمن رقم فرماید تا روان بیارم و دل بشکبند و السلام ایضا جانکه لطف
 اجزای آن تحلیل رفته و کدورتی چون درد از بادیه و خاکستر از آتش و مانده است اگر یک
 دوست افشایم ترسم که پای نازنینش رنج ببرد و اگر آمده این نارنگردم در عالم مهرش
 بده باشم یا رب چکنم نای محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم مشاهده
 صفوت یامه دیده را آینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد غلب
 که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشماریده
 باشد سخن لایعیت که بار گرانی دارد و خدا دوست مهت نه وز دید و گریه این بار را کشد
 و آنم که همچنین کنسید چه از که بیان و گرانمایگانند حال آن داد که واد ضاع آن محکم
 در نظر دارم حقا که راست میگویند لیکن ماتم زده را دل خبر بیه بیارم و خسته خبرم
 نخواهد بجز اگر حراج سوتین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقه کوشد بکام دل رسیدن من
 آسان است و اگر انقدر خود میدانم که رای وی درین داور می راجع بآستحقاق من است
 و این خود از تنگ ظریفهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
 کار شماست و اگر کار خود را کار شما نیندیشم چگونه این راز شرک در میان می نهادم مهربان
 که از من میرسد باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و باب و آتش می افکنده
 باشد مهت کارها دارد و السلام ایضا قبله من رسیدن و کشت نامه روان را بنوید تازی
 بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت و دستم بکس نیم و کسی دارم سلامت باشد
 و جاوید بماند از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملای بدل راه یافت این و بخشای شکر
 شما را که از نیکو ایندینک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد ترقی تازه رساند
 خوش فاموش و هر اوقتی ننهاد روی با خلق و دل بجز باید داشت به من و خدا هرگاه
 بر شما و حالهای شما نظری افتد دل میوزد خاصه و قنیکه رنج این سفر و مصارف
 راه منجم با اینهمه خدایا شکر گویم که بار امشکه رسیدید و رنج راه سر آمد مضامین گرامی

مقاوضه سر خاطر نشان شد و باره خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بدادرسم چه طالب طور حق
 تحقیق و این چنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب خود می مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود و نیزه
 گوش هوش گردید عظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امریکه موجب برگذگی دل باشد از
 جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکشته یستم فلانی در قفای
 من با مرزا صاحب هنگامه نمرانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکامتی چند مطابق مقصود خویش
 بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنه های او را باور داشته اگر هیچ نباشد این مایه خود انکار
 باشد که مدعی استحقاقی دارد و اسدالکدر حیف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اکتاف
 حقوق کوشد چون صفحه ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بکبر نهادم و بدین شعر استاد
 نغمه سر اشدم فرو دل بر جفانم که بجز صبر چاره نیست به اکنون که دوست جانب دشمن
 گرفته است به لعل الحمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم
 بزبان باز گفتم حالیا اگر کمیش مهر و وفا بزه مند باشم تنیب تغذیری و اگر شایسته بخت
 برآیم نوید غنای تقصیری و السلام ایضا این بنایش نامه ایست از غمدیده اسد حجاب
 مولوی سراج الدین احمد به عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه بخدمت نسیم و روحیب
 و کنارم بگل اپناشت و رنگ و رنگارش پاسخ از نا پروائی نبود میخواستم که سرایه تحریر
 دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بردارشد ایدون که جاده مدعا طلبی پایان رسید
 خامه و ز نامه نگاری بسر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسا
 نامی نامه شما از صحت وجود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان اکرم
 ساخت حقا که پروهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کو فلیه
 باز خواهند امید که در عرض یکده هفته بخود آیم و خود را بذریعہ تحریر فرماید خاطر خاطر نشان هم
 دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد نیست که بر در چارم از منی که چارشنبه بود
 بایاز دهم و یقینده تطابق داشت رپوٹ مقدمه من ازین داور یگاه بصدر روان شد

ہی ہی چہ رپوٹ و کو مقدمہ رپوٹی چون موی رنگیان تم اندر خم رپوٹی چون حال لببستان
 در ہم و رپوٹی فتوی خون یکہمان آرزو و رپوٹی فرمان ریزش آبرو و از انجا کہ فرماند
 شہر را در آغاز بر خود مہربان شناختی شرم می آید کہ سخن دراز کنم و شکوہ ساز کنم لیکن
 انقدر خود هست کہ اگر بنای امیدم را استواری پائے تحریر صدر نبود می پیش وستان این
 محکمہ رخصتہ در بنیان مرادم افکندہ بودم و حاکم را بر من دگرگون ساختہ و کوتاہی سخن تا امروز
 رنگ و بوی کار نیست تا فر و اچہ پیش آید و ازین پردہ چہ رخ نماید ایضا مطاع
 غالب و مخدوم غالب و قبلہ غالب اگر نہ اندوہ شرک بند بر دل نہادہ بودی
 من دامن و دل کہ در شکوہ چہ روشہا ایجاد و در گلہ چہ عریبہ ہا بنیاد کردی صرفہ شاد و نا کا
 من است ورنہ اگر تاب و توان داشتی آن قدر با شاد و آوختی کہ شمار ادا من و گریان
 بزبان رفتی و مرا سرور شکستہ آخر از خدا تیر سید و از روی داد و سنجید کہ کار من و شاد
 بدان رسد کہ روزگار با بگزرد و بنا نہ یاد نگردم گفتم کہ در بند گزاریش اندوہی تازہ ام و
 شکوہ کجا بخاطر شاد میرسد و اگر چہ اندرین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن این
 بر آن چسبید کہ مبادا دوست ادا شناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از ملامتی
 فارغ باشد و من زیان زدہ جاوید گستہ امید باشم بالجمہ بدین نامہ نگاری مدعای اصل
 بدین رنگ است کہ برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بہادر ابن فخرالدولہ
 دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ راہمان موج بلا کہ زور قہر شکستہ بود
 خانہ بسیلاب فنا داد خون و غایم بگردن کہ درین سفر از ہمایوش بازماندم فخر و روی ہ
 خویش ز خود ہم نہفتہ ایم و شمع خاموش کلبہ تار خودیم ما و اماندگی و بیچارگی من ازینجا
 توان سنجید کہ دندان بر جگر نہم و امین الدین احمد خان بہادر را در سفر تنہا گزارم اگر فاضلی بہت
 بدین جرم بر نظم نشانند و بہ تیغ بنید ریغ خونم ریزد و سزاوارم و لطفت درین است کہ ہر چند درین
 باب بگفتار گرایم و ہنگامہ پوزش آرایم شہساری بیشتر کرد و و خجالت افزاید مگر حاج الدین احمد

بتلافی بر خیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردد و مگر و خلعت از چهره برافشانم یعنی کریم غمخوار
 در هر دو نوازی استوار بنید و خود را دوست و یرینه امین الدین خان دانسته آنچنان
 چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این درد مند دور از خانان اسد الله
 رو سیاه را فراموش کند و شمارا بجای او داند و نیز به برادر والا قدر سلمه الله تعالی
 گفته شده است که چون بگلکته رسید و شمارا در یاد داند که اسد الله پیش از من بگلکته
 رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بر شمر دم آخر خدائی هست و وادی هست افسانه
 ناکامی و تتم کشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگذارد
 و آهین را آب گرداند به زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از ساختگی
 گریزانم اسد بس ماسوی هوس ایضا فرو رسیده نهای منقارها بر استخوان غالب به
 پس از عمری بیادیم داد و رسم و راه پیکان را به روزگاری دراز و پیچ و تاب انتظار کوثر
 گزید تا گوهرین نامه پرایه گردن و گوش تنگ گردید تا زم اینمه ساده پرکاری و خوشی
 نگهداری که خود را شرمسار و انمودید و عذر بر تراز گناه آوردید بهر تقدیر مصرع عمرت
 در از باد که انیم غنیمت است به اغلب که برادر صاحب والا مناقب فخرالدوله نواب
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نامه بنام نامی شان در نورپرد
 این ورق میرسد باید رسانند و مرا از فرو آمدن جای شان خبر داد به خدا کند که کاشا
 شان فرو آمده باشند و شیوه تکلف مرعی نداشته مینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار
 را بانواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس و فاتحه تقدیم رسانیدم خواهند
 سرت گردم معامله من دادنه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند بخت
 چه این الفاظ افاده معنی دوی میکنند و میان من دوی دوی نیست لاجرم هر چه باو
 خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیث که بعد از
 مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خود نمی بینیم شدند خدای توانا آن گروه را

توفیق یکدیگر می بخشید به زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزوی دیدار است
پایانش کو و اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن که این نگاشته چهاردهم اکتبر
شماره ۱۶۱ این صاحب من دیده بمشاهده آئینه سکندر فروغانی گردید و صفای
عبارتش که برشته نظاره کشید بیا نهی خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند و رقصهای
نظر فریب دار و فرمان شهاب جهان و دل روانست و مراد روانی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار که از نامتوئی اخبار جام جهان ناملول اند و وقتی درست باخبا
ندارند انصاف بالایی طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نادرین هفته
خبرهای نگار که در هفته دیگر خود مکتوب آن نگردد و در یک هفته جنگ اهلی سرکار با والی
لاهور پیش از رسیدن موسم زمستان بسکاک تحریر می شد و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است و در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اکبر آباد و روضه تاج محل بدین بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیج و شری رواندا شدند
به حال امر و در یک شب چهارم ستمبر نامه نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است و
مبارک الله له و اب حاتم الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله اب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نه پسندیدند زمین پس هر که از اعیان دیار هر چه بمن فروخت
بشمار عرض خواهم کرد و السلام ایضا جناب عالی و امر و زک آدینه روز سیزدهم از اپریل
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش می خواهم و نه هفته مبارک که لاژ و ولیم گوند
بنگ بهادر و بروز بست و ششم از مایح بدین دیار رسیده بگوئی رسیدنی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشته جمعیت از هم گسست و مردم را بر فتنه ستور
داد و از آنجمله خیام خاصه بشملار و این شد صاحبان سکر و جابجا در شهر خست اقامت میکنند
مولوی محمد حسن مولوی سید محمد و شبار و زنگنه را قم را آرامشگاه و هشت کاشانه و جز
انجانی خویش بهایگی کوئی رسیدنی بکرایه گرفتند و در آنجا فرو آمدند شاه دلی بانواب

عالمجناب نه پوشت رفتن صاحب سکر برباد همپای صاحب سینیٹ بہادر بارگاہ
 خسروی و رسیدن مختاران شاہی بجنور گورنری صورت بست نجم اپریل صلامی بار دادند و گروہ
 گروہ مردم پایہ زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاستہ بود و نیز پرستہ سبز اقرار یافتہ
 ہر کس خواست نذر گزاریند و ہر کس خواست ہمان کورنش بجای آوردن نخستین بار نواب
 فیض محمد خان بہادر مرزبان جہجہ برباد و سپہ خود سعادت بار انداختہ یکصد و یک اشرفی پیشتر
 کشیدہ و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چہرہ نشاط افروختہ دویمین بار اوجاگیر داران
 و گروہ مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دوندیخان زمین پس امرای شاہی و عمائد
 شہر و کلای اطراف و کار گزاران دفتر ہای سرکار تہوید آباد کہ درین ہنگامہ میر حامد علیخان
 داماد اعتماد الدولہ میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساختہ و ببت اشرفی نذر کردہ و
 بیافتن انگشتری آبرو یافتہ دیگر چہ نویسم کہ مقصود جز این قدر اظہار نبودہ است ایضا
 سرتر گروہم بدو خواہی گفت کہ اسد اللہ دادخواہ مرا از دیوانگی ستودہ آورده است
 خدا را از نالہ و فغان درو مندان نیاید بخیر و تیرہ چون من در دمندیکہ از بندگان تست
 نامہ نشی حسن علی صاحب رسید و شرمسارم کرد و پانچش میفرستم تا خاطر شان جمع گردد و بداند
 کہ دیگران آشفتنہ نہ جہت می نخواہد داد و در حقیقت این تدبیر ہوس و طمعش نبود کار بدان عمر
 انگریزی است کہ من شبانہ فرستادہ ام در رساندن آن بدل توان کوشید چہ اگر آن چہ خدا
 پذیرفتہ شد البتہ کار رونق گرفت ورنہ من و ناکامی جاوید اللہ بس ماسوی ہوس نگاہ
 پنجم جنوری روز شنبہ وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبلہ حاجات
 گوہر آگین نامہ و لتوازی پس روز گاری در از رسید و دیدہ و دل را فروغ و فراغ بخشید
 نارسیدن نامہ مرا با فسرگی شوقم حل کردید چرا بمرگ من حمل نکردید تا از ادا شناسیہای شما
 خرسند بودی و شمار اہل دل و دانشور شمر می بد من و ایمان من بد کہ ریشہ عمر شما بفرغ
 و دیدہ و محبت شما با جان در آمیختہ تا زندہ ام بندہ ام وفا آئین من است و مودت من

مسبت اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراغی محمول نشود و در دو بار در دل و بهنگامها و نظر
 و تفرقه باد و خاطر و سواد و باور و سرچشمه چه میکنم و روز و شب چگونه بسر می برم نامه موسوم به جناب
 اجبار نویسنده موسوم به نواب فتح الله بیگلر خان بهادر جابجا رسانده و آنچه بر تر از آن میتوان گفت
 گفته شد سلامت مایند که مراجعات و اوید سبکدوش گشتم و از کشاکش و استم اکنون
 جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگلر خان وی داند و شیخ علیم الله زین پس من در میان و ناو
 تقاضا را از هر سوزشانه نیتم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
 چه سیرایم و السلام بالوف الاحترام ایضا قبله حاجات و انعم از نارسائی بخت که نیروی
 سرانجام بوی که از دیر باز گردول میگردد دست بهم میدهد و توانائی سرگردن شیوه که خاطر
 از یک عمر در گرد و آفتاب روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سراسر است که رخت از ورطه آفتاب
 بر کنار کشد و آزادانه بفراغی گیتی بگریزم و میسجیدم که افازرستان افسردگی را پایان و
 ماندگی را فرجام بدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و تسخیر خواهم نهاد
 عقده کار کشایش نیافت و این غرمت امضانه پذیرفت و فرو نوییدی اگر دوش ایام
 ندارد و هر روز یک سیه شد و شام ندارد و به آه که از گمان خویش مشغول و از انتخاب خویش متن
 شرمسارم و بر جمع احباب کلکته خاطر خبر بمولوی سراج الدین احمد قمر از نگرفت و مودت را جز
 ضمیر منیرش جلوه گاه و دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد دنیا ورده و فراموشی
 را هدر می نخواستند امروز که بستم و هشتم و سیمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و هجدهم است
 دل از در و پنجره می بهم بر آمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بنامه
 یاد آیم دشوار است که در پیرین گنجستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضا عمر من و جان من
 پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گذار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
 دری که دو شنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعه مکانم اخلاق را شیرازه وجود
 از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ انگی را برگ و بار فرو بخت و سنگیر و پانزده

را دست از کار رفت و گره کشای بته کاران را فی بناخن شکست خاکم بدین چگونه گویم و اگر من
نگویم کیست که نینداند که مشران درواسترینگ مرد و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاش
روی که اخته بر وزنه گوشتم نهند بی تالش و دمی که چه شد که چون امید غنخواری از که بایدیم و
و دل را بخمال گردش چشم که تسکین داد و پوئی که فراسس با کنس بهادر و خصوصاً
من بصد رفتاده است چگونه که چه بایه امید گاه و اندوه فرامی بوده است تکیه بر کار ساز
آن چابک خرام بیدای فنا و شتم اکنون از شش سو فلک بکام و شمن ست زینهار و پانچ
این نامه درنگ روا میدارد و بولسید که آن والا که را چه روی داد و آن گلشن روضه مرد
را کدام تند با و از پای افکند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جانشین که گرفت ابداً
ماسوی هوس ایضاً قبله و کعبه و الا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه بایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای و جودم از هم
نیز میسفت که بدلی نمی آیم و عده فراموش میروت راه که داند و فاقه لبش منزل دیگر را اندک کنم
که خاطر دوستان عزیزنداشت چرا بحال خرد سالان خود نپرداخت و سایه از سرشان با
گرفت و ای بی یاری یاران وی و در نیامی پیری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود و پندار هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای ملاحظت است
هنوز بنه گام مرون مرزا احمد بنود چرا آنقدر صبر نکرد که کلکته رسید می و روی نظاره فرود
دیگر باره دید می چرا آنایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کار بان با نذازه دانش
وی روان گشتی حیف که مهین پسرش خرد سال است و باشد که بحقیقت سرایه پدر را
و بگرد آوردن زربهای توانا پراکنده توانا باشد و باشد که چون آن سرایه بچنگ آرد و باد
و بر فرودستان خود شتم کند و کمین برادران را ناما کام گذارد و هر آینه در خیال اینی باید بود
و حق شناس که گرد جاوه بر آید و غنخواری بی پدر ماندگان نماید من قال و
مر باشد از دور و طفلان خبر نه که در طفلی از سر بر فتم پدر به نواستد که تیا مان بیچارگان عین

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان یکسی اینجا در نظر باید داشت و غافل
 نباید بود و الله لا یضیع اجر المحسن ایضا آن و بان این نامه ایست از اسد الله درود
 بسوی آن یار خود پسند که پرشش از دوستان دیرین دارد و در افتادگان را بنامه یاد نیارد
 شگفته نگردد دوست بدان ناپروائی و من آنماید هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که
 روز رسیدن این نامه پانچ نگاشته شود و هم آنروز و اگر برگاه شده باشد فردای آن بدین
 سو فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال و صاحب من این دشوار طلبی نه از
 فضولی و فزون سری است بلکه کشایش گری چند که در سر رشته خیال افتاده میتابم
 دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر خیرل بهادر
 چنانکه آئین است خرامش کنان و داد و بان می آیند و بدلی میسرند و از اینجا میگذرند و با خمر
 سوی این دیار می پیایند و قریب تحویل آفتاب محل بکوهستان بر می شوند و تابستان
 در اینجا بسر می برند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک بقضا
 وقت کارها سر میگیرند و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبه گورنری تاله آباد خواهد بود
 و بس درین سخن مردم دو گروه اند برخی برانند که نواب والا جناب ازاله آباد بگفته میروند
 و بعضی را عقیده آنکه تاله آباد و رنگ میفرماید و دوسه ماه اندران بقعه می آساید و درین
 کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پیدار و گفتا از حکیر
 در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران نه گامه جادید و بهر حال موکب
 فرو نمائی کوکب تاله آباد رسیده باشد البته این غریمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
 شما آشکارا شده باشد ز نهاری سر و دل گزید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بهین بگاز
 و السلام ایضا قبله حاجات بهر چیز و روفامی نامه روان در تنم و میر آما برایش
 سودای خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال عمه بانمی خود که عاشق اوینچه چویم
 و خیر طلبان را بسلامی خشک نمی نواز و عجب اینکه چون شما اورا یعنی حامد علی را بسعادت

میتائید ہر آئینہ مرا نیز با وی بد گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی دول آزاری را از
 آثارش و سعادت باید دانست فرمان چنین است کہ ہر چہ غالب خونین نفس از دور دول
 فروریزد نامہ را بد آن نگار بندد و تا مخدوم نگمی تماشای آب و بہ سخن این نیست کہ نفس در باد
 پیائی و رنگ ندارد و فراوان خون خورده و جہان جہان پارہ دل بدامن شمرده میشود و اگر
 خواہم کہ ہمہ آنرا بوق اندر آرم نامہ از درازی بجلکتہ رسد و رقم انجام گرای نگردد و اما چون
 مخدوم مرا بہ نالہای زار من سری ہست عہد کردہ ام کہ در ہر نامہ یکدو چامہ یعنی غزل
 می کشا شتہ باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرمودہ آید کہ نامہ را باخبار آن مرزبوم باید آرا
 چگویم انچہ نتوان گفت گویند و رایا میکنہ ما و برابران دست یافت و آن فرخندہ بوم
 را بستم ویران کرد و مزاجدنان روزگار و اندازہ شناسان کیفر و پاؤش گفتند کہ تا
 در صورت معقولہ کردار ہای ماست چنانکہ گفتند عرشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
 ہمچنین درین روز گاران فرمان منعی داد یعنی حاکم حقیقہ خوہای بد و طہہای خام و ہوہا
 تباہ کرد و غالب ریختہ پس از آنکہ باتش غضب گداختہ اند بصورت مرد میانہ بالای
 بزرگ شکم ساختہ اند و آن صورت سخت زہر بار من ریخت و دو دازنہ ادم بر انگشت
 و از آن پس در ہندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیاید و مرحلہ بہ مرحلہ
 و منزل و منزل آتش بیدار بلند و بال و جان خلق بر شعلہ آن آتش سپیدست مگر ابر حمتہ
 از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین کہ ہندش نامند فرو بار و ورنہ فرو نشستن
 این آتش بی زمینار محال بالحدہ این خبری است برای معنی یابان رفرجوی اما ہذاق صورت
 صورت پرستان اشکارا گوی نیز و نمودہ میشود و نفقہ مباد کہ لاژد گوندس نبتک بہا
 سیومین نوبت بدلی نزول اجلال فرمودہ نوید بار واد مرزبانان و مشاہرہ خوالان و
 بزرگان و مالداران شہر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب مستند کہ شتہ صورت
 معقولہ اعمال خود است درین ہنگامہ جا گرم نکرد و بارگاہ نرسید چشم بہاہ پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره پور و نواب گورنر خیرلی بهادر جریداست دار و السلام
والا کرام ایضا زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین تبرس از خدای جهان آفرین
که چون قیامت قائم گردد و آخرید کار بد او بشیند من گریان و مویه کنان و ران نهنگانیم
و در تو آویزم و گویم که این آنکس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم بر و چون من از
سادگی بروفا تمکیم کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن یوفائی
که و خدا را بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و من و امی بر من که
روفر کار با گزرو و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجا است و چه حال دارد اگر حجاب بود
وفا است بسم الله هر قدر توانی بنفیرای که اینجا هر دو وفا فرما و ان است لاجرم جفا نیز باید که
فرما و ان باشد و اگر خود این تغافل بباد افرازه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان
من باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان ننگی و مر از بهر گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون ریخ و رنگ رنگ عذاب مجاد و گفتار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر و سبچ کافر بدین روز گرفتار مبار و سپج دشمن این
خواری بینا در است به تنهاروی مانم که در صحرائی پالیش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا جبهه نتواند و فرو تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را برادر
ویدی می و وصالش را زندگی و استمی بجلگه رگبار شد و دیگر زندگی از سر که خواهم و دل را
بیدار که خادمان دارم و اماندگی من از اینجا توان سنجید که توانستم بهایش کردن و روا
داشتم و او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون
بدان دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی تشکبید چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که
چون شما را در یابد آملایه میر بانی کند که اندوه تنهایی از پیش جو خیزد و شمارا بجای من
شناسد و السلام ایضا و یروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول بود قبی صحیفه

نگاشته است و نهم ستم بایک لفافه اوراق آینه سکنه رسید اما اوراق اخبار را در آن لفافه
 هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتها بود و دیگر هیچ و اینستم که هنگام فرو چسپیدن نامه نور دیدن
 اوراق از یاد رفت بهر حال سخن نیست که مراسمی در رواج این اخبار بیش از آن است که گفته آید
 اما بدین زودی برین مراد چیزی نتوان شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد همین داور و کلا
 اطراف را از جابریه برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گریه را روی در رفتن است تا این
 آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر با برنخیزد مقصود روانی نگیرد کار من بدادگاه و
 چنانکه دانسته باشید تبااهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان درخشم و درو
 دل بدان زخمی فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگرایم مهبیات اگر معاش
 من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی فقر سرکار که سادو لو جان آنرا امت
 آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش رانند می و گفتندی که بهره
 مخروشی آنچه تو باز یافت و انموده یافتی از آن افزون تر نیست و قرار داد نیز همانست لاجرم
 دیوانه بودی اگر بدین کشور باز آمدی و بایک قبیل که خویشان و برادران من است بنده برجا
 و باطل سبری نام بر آوردی کوتاهی سخن برانگیزن منشی نصر الله بهیابخی گری و طلب است
 از جبارج سونیش بهادر هایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما حکم که کار برگشت
 در روزگار برگشت خدا را بنگر و بدرد دل من و ارس کو لبرک توسط کنیل هنری املاک بر من
 مهربان شود و در پی که خوشتر از آن توان اندیشید بصدر فرسند و جوانی که سودمند تر از آن
 نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کو لبرک مغرول گردد و کفتر
 که بجای کو لبرک نشیند آنچه برهنزدن هنگام سلطنتی را بسن باشد از بهر من بصدر نوید و مز
 دران داورنی از مستر اشترنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپوٹ بصدر زبیده
 باشد که مستر اشترنگ زهر و راه عدم گردیده باشد چون لازم میگسل و بهامن جارج سونیش
 آویزم گرم از جابریه خیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سجان الله مغرول نگردد و مگر کو لبرک

هک
 دست
 دست

بمرگ ناگاه میر و مکر اثر لنگ بولایت نرو و مکر چارچ سونین در خور این صدمه بای جانگاه نباشد
 مگر اسد الله داد خواه اکنون مصلحت دوران می بینیم که ازین داوری قطع نظر فرمایید
 و کالت نامه من که نزد ششی نصر الله صاحب است باز شانند و از هم بدرند و بگذرند الله
 بسن سوی هوس ایضا والی من و مولای من به یکشنبه دوم جمادی الثانی نجفی سسه
 آوارگی در زاویه دلی پایی بدامن کشید نامزم آمین غنخوری و جان پروری نکویانی که درین سفر
 دیده روشناس گفت پای آنان گشته که وطن را مذاق من آشفته مشرب تلختر از غربت سخته
 رسیدن بدین تلانی اندوه بحیران کلکته نکر و تابشادی چه رسد هر که از اهل نظر مرانگرد هرگز ندانند که
 این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه ندارد در وندست از وطن دور افتاد
 تازه بدایع غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ غا
 و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کت داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
 که مرا بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم و راه اعیان دلی برگشته و مهر و وفادار نهاد
 یاران نماده از دوستان یکدل که بوی باغ از جا خراشیده و سرخوشان بزم انس جبره فنا چیده
 گرانایگان صاحبه لان در زوایای خمول فرو رفته و سفله گان و سفیهان مار و زکار بروی کار
 آورده حال دادگاه از داوخواهان تپاه ترور و زمره از چشم بوی فایان سیاه تر تا رسیده ام
 هنوز دیده ام و آرزوم در هیچ طینت ندیده ام حاکم مغزول بخود مشغول و منصوب شد آشوب
 آن امیدوار باز آمدن آب رفته بحوی و این با وجود اندیشه زوال دولت دیوسار و اهر من
 خوی اما هر چه ازین عالم هست عاقلان را بزبان است و خاصان را بکمان مریشته بزیج کس
 پدیدار نیست نامه نامی که در بانه بمن رسیده و جوابش هم ازان منزل مرقوم گردیده سطر
 از نهضت لوای جهان کشای گور نری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نبوده همانا آن
 فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که اباب کونسل را با و قرآن محکم به بند با خود
 آورد و اعیان آن که بدین رای یکدل و یک زبان نیستند امید که بخیر مکنند و هر چه درین باب

دانسته باشند بمن بزرگوارند و دولت روز افزون باد ایضا قبله حاجات و دلتوا زمانه پس از
 عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر بماند و سپری شده و املانی تواند کرد اما شاید کردن دلی که نهادن
 بغم سر رشته باشند نه آسان است منم که چون نامه شمار سپیدی مستانه از جای حیرت می و جهان
 جهان نشا ط انداختی اینک تا چشم بسواد این صحیفه و دو چار شد گیتی در نظرم تیر و تار شد نخست آنچه
 بنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر عزیز شماست
 این مخدومه مرحومه همان است که مادر کلکته خبر بخوری وی شنوده بودید دل از دست رفته بود
 و سر ایگی سر پایی خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت گذشته باشد
 توانا این دو پاک شمارا شکیب عطا فرماید و نومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
 ساخته را در روز نامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گرداند و آشکارا شد که مخدوم مرا
 از علاقه تازه شنودی نیست هر آینه انکشاف معنی غبار ملال بر دل فرور نخت خدا را در
 نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شایسته بدین مازگی و گیتی کجاست خاک
 آن دیار از اورنگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متاهل نبود می و طوق ناموس
 عیال بگردن نهاده شستی و امن بر هر چه هست افشاندمی و خود را در آن بقعه رساندمی تا نیستی
 در آن بینو که بود می و مازنج هواهای ناخوش آسود می و زهی هواهای سرد و خوش آب های
 گوارا فرخا باد های ناب و خرمای ثمر های پیشرس فرود همه گرسنه فرودس بخوانت باشد و خواب
 آن ابنه بنگاله فراموش مباد و هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل مرزا احمد گنج
 از در و پهلوز حمیت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند و الحمد
 و تشکر نامه موسومشان میرسد باید رسانند و از جانب من بسیار باید پرسید و السلام
 ایضا امروز که روزی و یکم است از جنوری و ذوات هفت یعنی سه شنبه هنگام نیمه روز این
 نگاشته کلک اسد الله داد خواه میگردد و امید که بنظر گاه قبله و لعل و کعبه جانها حضرت
 موذی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسرایپی ذره بیدست و پانا بدگنا

رانا مور ساختن میچی را همه پنداشتند غنایتی است شرک و محنتی بزرگ خاصه که آن شرک غنایت
 بی ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ محنت بی استعدای سائل بظهور آید نگریده اگر دیده حق پر
 دار و بنگریده واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بحض غنایت پیرایه
 وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاد و حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود در قسم
 گشتن قطعه تار و پودر آینه سکندر ازین عالم خبر سید هر و چون ناخواسته این چنین نوازش بیای
 آمد هر آینه روانی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فاصله بیان
 ننهاد و از نور اسرار خجسته گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدر شناسی حکام رنگ
 ریخت که فاضل بی نظیر و المسی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت و
 استغفا کرده خود را از رنگ و عار و ارباب حقا که اگر از پایه علم و فضل و دلش و کنشش و بوی
 فضل حق آنمایه بجا هند که از صدر و یک ماند و باز آن پایه را بر رشته داری عدالت دیوانی
 سنجید هنوز این عمده دون مرتبه وی خواهد بود و بالجملة بعد از این استغفا نواب فیض محمد خان پسر
 روپیہ ما بانه برای مصارف خدام محمد می معین کرد و نزد خود خواند و زیکه مولوی فضل حق
 ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت و لیعمد خسرو دلی صاحب عالم مرزا ابو ظفر
 بهادر مولانا تاپدر رو دکنده سوی خود طلبید و دو شالہ ملبوس خاص بدوش وی نهاد و آب
 در دیده گریه انداخت و فرمود که هرگاه شما میگویید که من رخصت می شوم مرا جز اینکه پذیرم گزیر نیست
 اما اینزد و انداند که لفظ و اوع از دل بزبان نرسد الا بعد هزار جبر نقیل تا اینجا سخن و لیعمد
 بهادر است و غالب مستهام از شما می خواهد که وقع تو دین مولوی فضل حق و اندوه ناکی و سعید
 بهادر و برادر آمدن و لهامی اهل شهر عبارتی روشن بیانی و لا و نیز در آینه سکندر و غالب
 طبع در آید و مرادین تفقد منت پذیر انگارید و السلام ایضا مخلص نواز ابد و عمر باست
 که بورد و وطن و از نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آینه داران التفاتند و بندوق ارباب
 مودت از جگر گوارا ترا اما آنچه من می نگرم تغافل است و این را بر توان متانت مگر با دلی چو

کوه و من این ندارم لاجرم آن توانم آید اندک بر من درین روزگار آن چه گذشت و خوار شدم
 با کد امین شعله رو کفش گشت اگر چه شمشاد نشیندن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
 چنانکه گفته اند ع کس بنویسد یا نشود من گفتگوی میکنم در روز شانزدهم از منی بود و وقت بر
 افر و ختن شمع و چراغ که چراسی برشته اجنبی دلی رسید و نامه مری ولیم فرزند بهادر
 بن داد چون بهر آن نظر بنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
 کشودم و دیدم که نامه مری ولیم سترجی مکنا من صاحب بهادر در نور دانست مضمونش
 اینکه کواند منتظره مثل مقدمه از نظر نواب علی القاب مکرر گشت و فرمان صادر شد که تجویز
 با کنس صاحب منظور و هر دو دستخط کاغذ گزرا نده مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرجه
 و فقر سرکار نامه صرح و نامکمل فقط کشته در من قال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
 بشی که این شگرت نامه من رسید باید اوان سامو گزرا کردید که مولوی محمد حسن بحر خفیه نویسه
 ما خود شده اند تا رفته رفته کار بد انجام رسید که خبر با بوقلمون شد و هلیان حدیثیه با جوامع و
 چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد حسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز و با
 یا سه بار پرانده گونی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره که از تر بیان نماید تا بعد
 از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عمده سکر طری اجنت دلی وار و شنودم که جرعه
 و بزه چنان که در سر آغاز داور می شمل بود و فرجام کار بر مولوی حسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
 صاحب بنا شنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصاف بوطن دادند
 هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشمی بره بازو ام
 تا بر وزبست مدوم ماه چون مولانا او شمار رسیدند و با حل ریابد و رقی که خاص از بهر شان
 پیش از ورود شان آماده بود و فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مر و وفاراد ریافتم آشکار شد
 که این بزرگ را با داور رخصتی با مزه پیش آمده هم و با هم بسیل پیشگی یافته و هم پروانه را با
 از دفتر بچنگ آورده بالجه آن جان پیکر مرزقی را پدید آورد و در دم و سفینه را لشکر گرفت و مرا از

هجران می و نامرادی خویش شرگ اندوی در گرفت خدایش نگهبان باد و مرا در غم دل صبر کرم
 کند و السلام ایضا چاره است که از نارسیدن فروغانی نامر روزم سیاه است کافر باشم
 اگر گمان بی التفاتی رود یابی مری مظنون خاطر شود همه در آن کشا کشم که نارسیدن نامر را چنان
 نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در داک و نه اندیشه در راه اینهمه که سوار روی انصاف
 اگر از بهر شمع کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جادار و خدارا برای مکر می مرزا احمد گنجان
 چه خذر اندیشیم و نارسیدن نامر شان را پیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه با و زنگار رنگ
 و سوسه با بخاطر میگزرد و دل سودا زده بیتابم دار و در خندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش
 کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بکیس آفریده و شمار انخوار من
 ساخته است میتواند که شمار بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزد و بمن فرستد
 و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این نامه پایان
 نرسیده باشد که نامه سپار از در آید و گرامی مفاوضه بمن سپارد و فرجام داد خواهی من جز
 انقید نیست که لار و کونڈس بنگ بهادر کو اند مقدّمه مرا از دفتر دلی با خود برد کار برد این
 دفتر گورنری میگفتند که دادنامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بجا آید
 مجموع حکم اخیر تواند داد و با انیمه دل که آینه دار را از است مژ نامید دارد و نظر متفرقه که در توان
 حکومت روی داده و بحکم کفایتی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی النثل در باره من حکم
 قتل صادر گردد و بعد بنیلم و اگر با فرض یک نیمه از جا گیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
 نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش و السلام ایضا از اسد الله نامه سیاه
 بوالاخذت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بار
 و پیامی که شنونده را شرم آرد پذیرفته باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من بخلید
 اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیات چه مایه بی مهر و زود گسید باری اگر نامه نکاشتن توان
 انقید خود کنید که نوید آمد آمد فرزند و ای بواچشم بستم و آینه سکندر با نطباع آوریدانی بکله

درستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بجا باشد چه زمان فرومردن شمع
 و چراغ و هنگام برومیدن ستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ یافته اند اگر
 بروشنائی روز دریا بشکفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش
 بمن دادند آید هنوز بر جان و دل روانست تاریش دل در خوان به فشانی بود و فاضل کجایش
 جگر کاوی داشت هیچ تاب سزای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویز شهای رنگرنگ
 است تافیه سخن سنجی تنگست منم که اگر از روزگار بسیار بلکه اندک آسایش یافتی به نزدی
 فکر پنجه ارباب فن بر تافیه سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هر چه از قسم شعر بزبان خواهد گذ
 بمیانجیگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش
 که نام و گرش تغافل است پشیمان شود و السلام ایضا مولای من به درین روزها که غم
 روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم نغمی از آن بر نگارم خامه روانی تواند گرفت
 تا شناسا کسی از دور در آمد و نامی نامه بمن داد و حقا که مشاهد عنوان صحیفه مریدان لغت
 که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد
 که روزگار در این عطفه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر آن در سر که دل را به بند غم خسته تر
 کند و اسیرم که مخدوم مراد دل از روزگار خوش نیست هر آینه باراننده گرانی کرد و دل
 را گرانی افزود و اندیشه را پرانگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و مادم ارزانی
 چون شمار خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسد و غالب را اغلب یاد آورید
 حکیم تا فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در اینجا روی دهد مرا در نظر باشند ای
 ساده پرکار خویشتن نگه از نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره
 را به شکوه شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم که امین کشور و شیوه که ام مردم است
 پیش ازین ورتی بیاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن حشا و جواب خطاب حضرت قاضی
 محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسیل واک روانی یافته این نامه که گذشت

پانچ آنم سطری از سپاس و رود آن نداشت و سراسر از گل که بوی قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه که
در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بیز نشش تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا که جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بخدمت ستم
و نام من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جادو دارند نفقه مباد که ایشان از عمایر و زرکار و
رؤسای و الا تبار اندینا کان ایشان خسروان هند را سروران جا همند بوده اند و سرتاسر
شیخوپور و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصدقه جانفشانی
و نکو سیدگی خطابه های خانی و نوابی یافته مهین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدلی دیار ماند و بود اختیار کرده اند با من در مردل بازبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرانشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود باله آباد و منشأ خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهرش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد و فائزه کنم و هر گونه تفقد و التفاتی که در نیامد دست بکنجینه
ضمیمه مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است و مرا هم فرستد در خیال ترتیب یافته همه از بهر
این بزرگوار و الا تبار در خواهم و در دل شنودن و بچاره ره نمودن و اندوه تمنائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنجی بکار
میتوان بر نسخه پنج آهنگ که خامه لا ابائی پویی بطلب آن جنیده نیز پس از روزی چند خواهد
بشرط آنکه بنگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت بفرمان
باد و سپهر بجز بکام شما نگرداد ایضا فرد هر سیمی که ز کوی تو بجا کم گزرد به یادم از ولوله عمر
سبکناز دهد به رسیدن مهر افرامه دل برود و جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند و هم بر
سر آن نامه بفرستادن رفت لیکن سپاس و لربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده
نزدان در تن هست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین و در دل چر است هنوزم
نشاط و رود آن نمیه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جادو چون فرمان چنان بود

که غالب خوشنیتش شناس نحتی از سیمز راه سترگان یارس برگوب و کتابی از ان گروه نشان
 که از آن دیرین کیش و ساز این بستانانی زبان از ان اوراق توان یافت لاجرم شناس
 من اندازه سرانجام پاسخ آن توفیق بر تافت فمرد ز من که بخودی در وصل رنگ از پوی
 شناسم به بر یک شیوه نازش باز منخواهد جویش را به چون دوباره گفتند که خواهش
 چنین است ناچار نه خوشی از دمان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی
 این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پیر و پیش خسته نتوان کرد
 و نگارنده و بستان مذاهب با این همه لاف آشناردنی آنچه میگوید نه هست
 و نه هست بر جاسه خود هست پارسیانی که در صورت بی آشیان دارند زینهارگان
 ببری که از ان گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن منجا رو آن نگارش و آن گفتارند
 و جز تخمه و شر او از روی شیوه بسیار سیان مانند پارسیان از گرانایگان روزگار و بر
 گزیده گان و ادوار بوده اند و بر روزگار فرمازدانی خویش و دانش های سودمند کنش
 خود پند داشتند کفایش از خرامش بهفت سپهر و نمایش اندازه گردش ماه و معبدید
 آوردن خشنده گمر با از نه خاک و بر کشیدن باوه ناب از رگ تاک پیر و پیش سباب
 خستگ در بخوری و گزارش احکام پرشکی و چاره گیری پرده کشانی نه ست امرار کیا
 و فرمان دهی در صد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان یکدگر بسن زنگ زنگ
 که با و بهجار سره کردن گونه گون هنر با و اردکیا با فرخنده هر چه و بکار اندر آوردن پزندگان
 جو آوردندگان وشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن و الای اندازه هر گونه بنش
 و بیانی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزانه گان روی نموده و انگیزش
 بالین گفتار و کردار که اکنون باندگی از ان بسیار نازند از مغر و دانش این فرمانگیران
 بوده است گنجینه خسروان یارس را از هر علم و قری بود و هر قدر از گرانایگی گنج گوهر
 چون دولت از ان طائفه روی بر تافت و سکندر این فیلقوس بر ابر آن دست یافت

کتاب خاصه روی تباراج رفت اما آنچه پراکنده بود و گمانا مان بهر گوشه و کنار و گشتند بر جایمان
 تا بروزگار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افراسیبه
 کلخمن گریاهای بغداد شد بهمانا احکام آفراسیبه میم بد آفراسیبه گشت زبان آوران عرب پارک
 را تباری آفراسیبه و زبانی تازه برانگینند اکنون کیست که بدان زبان کس سخن درست
 گویند و از آن دیرین آئین برستی خبر تواند داد و پند و نهند این را از راکام دل بر نیاید و
 من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فرایم آرد و نه آنچنان باشد که دل بدان توان ماند
 از من بخندم و مطاع من جاب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز گویند
 و گاشته مرا بنایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته گشتی از گفتار ناروانی خود بزرگوارم و
 نخته از ماجرای خود بزرگوارم اندیشه را بلب گزیدن و خورد را بشگفت را از افکنده فرد و چگونیم
 از دل و جانی که در باطن است به نرسیده یکی نا امید و دیگری به از چه بدان آرزوم و مرا
 این پاره از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شعرا جا دهند از فرجام فرمودند
 هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بنیان زد و زوال و بوالا و دیدن گریه نمان نمود بی سوخت
 آنچه من داده اند زبانی است یافته سرای و خامه است بهیوده پوی من هم از بیامی چون کودکی
 که درم از سفال سازند و بگنجینه داری نازند سروده زبان و پمپ و ده خامه را پاره پاره بهم
 و ریزه ریزه یکجا کرده گمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروانی آن خونت دیوانه
 ترتیب داده جایجا بنظر گاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پرسش غلب
 مستند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
 انتخاب و القاط اشعار حواله به رای نامه کرده آورستند با اشاره و ایما می سخنور خاصه جایکه
 نامه گرد آور چشم و چراغ و دودمان سخن باشد و عمر و ماه آسمان بهر نیصاحب دل دیده در
 حضرت قاضی محمد صادق خان اعظم آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه
 والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه و رنگارش بسپاس شنائی زبان گوهرهای شادوم

بشا دانی سخن که از بهر خواندش برگزیند و نیازم بنارش گفتاری که از بهر گرد آوردش بر چیند اما اگر
 گزارش حال مخمور هوس است خود اینایه بس است که چون در جریده آن فن از من سخن رانند سخن را
 در ستایش من بدینگونه بکسی نشانند که از نا کسان روزگار و بیکسان دلی دیار مسلمانان
 زاده است کافر ماجرا و کبریت مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص میکند و بدین رنگ
 ترا می خاید فخر و خرسندی غالب بنود زینیه گفتن به یکبار بفرماید که ای سچیس ما بدینها
 نمائاد که در اصل آفرینش از دوده روز فرورفتگان و حلقه نخت بر شتگان ستم ریده و
 روی بهی نادیده کم آرایش سخن مشکیش ترک زادم و نسب من به افراسیاب و پشنگ
 می پیوند و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعد و دولت اینان
 رایت سروری و سپیدی افراسختند بعد سپری شدن روزگار جا بهمندی آن گروه چون
 ناروانی و مینوئی روی آورد و جمعی را ذوق رهنری و غارتگری از جای برد و طائفه را کشتاد
 پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرا مشگاه شد از انبیا نه نیای من از پدر
 خود برخیده آهنگ هند کرد و به لاهور همی معین الملک گزید چون بساط دولت
 معین الملک در نوشتند بدلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست
 نان پس پدرم عبداللہ بیگنان بشا بهمان آباد بوجد آمد و من به اکبر آباد چون خیال
 از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر اللہ بیگنان چون خواست که مرا
 بنابر پروردگاه مرگش فرزند آمد کامیش خیال پس از گذشتن برادر پی مهن برادر
 برداشت و مرادین خرابه جاتنگ گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جا گذاری و گردون
 را کینه بازی بود و در سال هزار و هشتصد و شش سیوی هنگام بهنگامه لشکر آرائی کوشش
 مصمام الدوله جرنیل لار و لینگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتش
 دولت اهل فرنگ و بانو همی چار صد سوار برکاب مصمام الدوله با سرکشان سرگرم
 جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبر آباد

بجایگاه داشت پس سالار سرکار انگلشیه بخون بهای آفتاب کلبه تارگدایان را چراغ و تابینوایان
 را بعوض جایگاه بشاهره از خار خار بستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس
 شماری زندگانی بچل چار میرسد بدان رابته خرسندم و بد انمایه قانع و رخن از پرورش ننگا
 سبدار نیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از پیچ آفریده حق آموزگار
 بگردن و بار منت رهنمایم بردوش نیست رباعی غالب بگهز موده ز او ششم به زبان رو
 بصفائی و تمیخ است دم به چون رفت سپیدی ز دم چنگ بشعر بد شد تیر شکسته نیاگان
 قلم به نامه بیایان رسید و شرم پرانده گویی دور از نفس بر من شتکم کرد دیده دران دانند
 که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشته
 مراد را بچرخ رفت گناهی نیست و اگر خود گناه هست دوست کریم هست و کرم خدایه و السلام
 بالوف الاحرام خط بنام رای جمل کتبی صاحب من هر چند میخواهم که بناله زحمت
 صداع یاران نه پسندم اما در دلی بچوش آورده است و هر قدر میجو ششم که دامن جداوارگی
 بکمر بزنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله با که از بیم سوئی از دل تا زبان نارسیده
 خون نیکرد و دوچه خونها که از در و یکی بکسوت اشک از چشم بیرون میرود چاره رنج بید
 معدوم و پایان کارها نامعلوم پیدا است که از قفس حسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود
 و از دست نی بناخن فرو رفته که دام عقده خواهد کشود جلای وطن و غم سفر و آرام غربت
 مصیبتی که نصیب هیچ آفریده مباد وای برنگون طالبیها و رسیده بختیهای کسی که اینهارا
 باز و خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه
 راه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشد زحمت گوا
 است نیم جانی که آزان و رطه برون آورده ام مگر و دعیت خاک که فیروز پور است که مرا اینهمه
 اقامت اضطراری اتفاق افتاد و مرگی که نش بنزار آرزو از خدا میخواهم مگر سحرین سحرین
 موعود هست که اینقدر درنگ در افتاد گیهار و داد و هر چه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راهی بحرف مدعای من ندارد و چه سرسبز آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و وازگون
گشتن کارهای اعدا و درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه است کلمه مخموری که نواب صاحب
در انیقدر عرصه رونق افزای فیروز پور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطرب نمی پذیرد
و دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آنهمه بان بصفت اسد نازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و مانند گان تنگنای اضطراب را بسلامی یا دمیفرمایند تا باطلا
اخبار معاودت رسد طاقت شتم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردی مانم که در کارنا
بجز و مقابله حریف پایش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد نیارد گرخت و اگر خود را بجا
دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فردم را زمانه طناز دست بسته و تنگ به تبر بفرقم و گوید
که بان سری میخارم به خدا را کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع جوش
از خود هم بزار و دل مشوش بمقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینه خواند و مرا و خود را بیش ازین
نرنجاند و زیاده ازین زیاده است و بس ایضا که مفرمای من به مطلب بشمار و مدعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطورا برام دوستی است
در ماده سفارش دوستی بخمال دل نگر اینهای آشفیق در تحریر خیانت می رود و دوسه سطر
ماجرای غالبی رقم زده کلک بدائع نگار میشود به تباریخ پنجم ذیقعه روز آدینه سرشام سواد
حد بانی نامه تفقد رقم جاوه برنش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد متاع روی
دست مضمونش بود و بس جواب نامه جز انیقدر نمیتوانم نوشت که انشا الله العظیم همین
هفته جوابی چنانکه دل من خواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که درود آن
نامه موعود که در دوک فرستاده خواهد شد بور و صحیفه بذا مقدم نشیند آدم بر سر مطلب به
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که بنمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد و از جنت شمع زاوگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر اقم حدود کام اضطراب است از من در خواسته اند که مکتوبی بکی از یاران و طرب بگام

که در یقه شناسانی من ایشان گرد و منکد نازک مزاجهای غریزان نکو میدانم و استغنا فرشی باران
را عمری خریدار بوده ام بخود فروخته ام و بیشتر سم که اگر بکتوب ایله مراسم و بجوئی و غمخواری بقیتم
نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
بلد گردیدم میسرند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شمارانیز دوستی غریب و رست
نگویم که این کنسید و آن کنسید اما این قدر باوانم که از و مروت با چنان کنسید که سزاوار باشد
زیاده فضولیت و بس ایضا بر رای مرقضای رای صاحب رافت گرای پنهان مباد
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشا و آن نبود چه در زمانیکه نطقه سامی
ور و یافت مترو و بین السفر و الاقامت بودم و سر آن دوشتم که اگر نقش مدعاریا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تا مل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
برهم خورد و بخت رسید و یاورى نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز و لغزینی داشت لیکن در
اواسط کار بنهار نبود و بدست ایندور که او اخرا دیده ماند و رنه چها باستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و رنگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جزیه تقریر
اوانتوان کرد و از و فوربی ربطی آنرا بدم تحریر نتوان آورد و کوتاهی سخن هر چه در آن بلاد از
کرم پیشگی و فیضسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتدالدوله آغا میر شینده میشد
بجدا که حال برعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بروی
پیمید لاجرم یکدکس بهر رنگ متشگ گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زرافاده ست جمله خاندانهای قدیم لکنو از بیداد این
بی رحم بسیلاب فخر سیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده و او
خود از تروستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و ترگشته بالجهل باز بار
بیدار که است مهاجران و شاهوکاران و ناجران پنهان پنهان در و مال خود را بکاپو بپوشانند

و امین نیند هر که بود گر خفت و هر که هست در بند گر خفتن است چون حال این دیار بدین رنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گویم به بتایخ بست و ششم ذلیعه روز جمعه از آن ستم آبادم و بتایخ
بست و نعم در دارالسرور کانپور رسیدم و اینجا دوسته مقام گزیده بهکرای باند میشوم و رانجا چند
آزمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میسم عالم عالم آوارگی را بر زقار و بایای چوین
در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بعد عاشد زهی من و خوشامن و اگر دستم بدامن
مقصود رسید کومن و کی من ایام شادمانی بجام و جمعیت خاطر تدم باد ایضا را ایضا
مشفق شفیق غمخوار و اماندگان و یاد آور آوارگان سلامت ۱۰ چه نویسم که از متاع تو
پر تید است افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان سنج معده و امعاست و همان برود
جگر و حرارت قلب و ضعف فواد اگر از خاریات سخن رانده شود تازه پیش ازین نیست
که قطعه مغلوب سطوت غم و دل غالب خیرین به کاندیش ز ضعف توان گفت جان بود
گویند زنده تابه بنارس رسیده است به ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود به بالجه
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحریر
رود که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن برنگارم تا آنان را خرسند
بمیزاید و اینانرا دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله
نواب محام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بنعم خانه
بدتر از دیرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را مننون عنایت گردانند به زیاده
ازین زیاده است ایضا را ایضا صاحب مشفق و مکرم مظہر بنی التفانی های فراوان سلا
شمرنده و هم غلط کار خویشم و از رنگ ناکسی سرخجلیت در پیش بجا که هرگاه تامل میرود
و گمانش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز تامل حضرت بصیر
می آیند و بس مراد مستقبل بجناب کارها و مطلب باخت اول ساغر و ردوی چه معنی
داده هرگاه که در مبادی صرف نثر بر تغافل میفرمایند زحمت سزا بجام کارهای شرک کجا

خواهند کشید یا بفرمایند تا نقش توقع دوستی و قربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را مرتجعه
دیگر داده شود ورنه بخود آیند و بدینجوی بیگسان که سید بحر دورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سومین محل صاحب فرستاده ام منتیوانم گفت که هنوز رسیده است چه نامه که با دوی محبت
در ترسیل داشت بکاتب ایله رسید و جوابش دیر روز نزد من آمد آری رسید و کلکته
طلاق نسبان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لاف خط غمخانه میرسد راقم را تا این زمان
حالی که در غور و بحر پیر باشد روی نداده باشد اما التماس نیست که زحمتی کشند و نسخه از اوقات
خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخرالدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشیخ و بط
چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نمانده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود آنرا نیز معلوم
ساخته بزرگوارند و حال دربار رزیدنتی و آسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط
حاکم جدید با تازه مسند نشین میوات مفصل رقم فرمایند که هر آینه مراد در ضمن آن نظر است
ندانم که از جناب طالب افسانه باشم و بس و قیقه دیگر است و از استفسار آن چاره
ندارم یعنی اگر بنده را اندر هیچ و تم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت و کلبه
از جانب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کردیانی هر چه درین ماده
مضمیر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سومین لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشته
و اک ارسا گذاشتن و عنوانشن بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب حیت بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد و در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
و ایضا آن پندارند که بچوپالبتگان رسم و راه و مهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا نام
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک رای جمعی را در بروی خویش می بینم و از هر در در
سخن بپوشیدم حلاقه سفارت زیب النسیا یک صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات مستقبله
شوا و کاش مقدار مشاوه نیز شنید می تاباندازه آن سپاس بجا آوردمی از شاد و

جواهر سنگ طلوعه فراغ یافتند خوشامسرت و زهی شادی جامی آنست که هم مبارکباد گویم و هم
تنیست جویم افزایده عمر و بخشایند دولت آن قدر فرصت و باد که ما و شما بزم کتخت
فرزدان جواهر سنگ را میزبانی توانیم کرد و طیفه بخاطر رسیده است بشنو و سر سری مدار چون
در عینیت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد و مرا محروم از نشاط نخواهی گذاشت
وزیری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدلی رسیدم عشرت
از من است ورنه زرا زست بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجز و اعظم ساختن یعنی چه
و عرف پایان هم رقم کردن چراغ وینا را به اسد اللہی شہرت داد و چون چه کم است
که نوابی و میزبانی بر سر هم باید افزود و ای که گفتی فلانی روش حکیمانہ دارد و دینار را کاراگاهانہ
میگردانند و با اینہ اندوہناکی خندہ ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
ندانی کہ بر سپان باد و زقار بر پشتش و گرد و با گردہ مردم را پیشاپیش دو اندن تن
را لباس زنگارنگ بر آستن و معده را با لوان خوردینہا ممتلئ گردانیدن شہوت
از اندازہ بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشانیدن از حکیمانہ یاد و پیرشکان رانفتا
کار دانشوران چسبیت و ورا از آبادی در بن کوی نشستن و از شش جہت در برد
خلافت بستن تن را بر ریاضت فرسودن و جان را بہ بخردی پالودن ہر کہ حکیم فرد گزین
است کار و بارش نیست بی برگ و نوائی از شکنجہ گوناگون حسرت بد حستہ بفرافحای
سر خوشی رسیدہ است از کجا کہ آزادہ رو باشد و با طبع کریم بود ہنوز ادعیہ منی از ریاح
غلظہ صالحہ کہ بہ پی ممتلئ دارد و ہر آینہ بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگرے
گرہ بر کیسہ ز زنان و در حسرت زرتلف کردہ زاری کنان اینکہ فلان و بہان را از نزد
خویشتن راندہ است محاکمہ روی در مصلحتی نہ داشت و ہر چہ کرد از بخردی و اہلبی
کرد چہ اگر دانا بودی و خردی داشتی آنان را کہ راندہ است نراندی و کار ہا از آنان
گرفتہ و اینان را کہ با خود در یک پیرہن جادادہ است چون غبار از دامن فشانندی

و هرگز بهوای اینان ز رفتی کو کی و بی صلی و زرید مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان دلی
برداشت با اینان نختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام اینان بدین
کودی درآمدن نه بفتوی دانش است نه فرمان بخش حکیم کرامیگونی و کرم پیشه کرامیخوانی
بر نیامه نفوذش نیز شناسائی نابخردی نویشتن نگشتن و چون من فبرده دل فبروده روان
را دران هنگامه یاد آوردن بلکه باید قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیومر دم خواندن
که ام آئین دیده و ریت و کدام شیوه خرد گستری چون سخن درین باب بسیار است نامه
بدعا ختم میکنم دیده را بنیشتی درست و دل را دانشه سودمند روزی با پیشخ اما محشر
نامش حضرت سلاست قدسی صحیفه تفقد رقم بخش نسیم و رود بوی یکدلی و همدردی
بشام آگهی زد چهار ماه است که نامه نگار کنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است
اگر چه بزدان اندر نیم اما خور و خوفت من بزدان اینان ماند آنچه درین چند روز از رخ و شویب
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بعد ساله عقوبت جهنم یک نیمه ازان تواند دید چنانچه عمر
فرماید فر و از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهری که در پیاله ماکر و روزگار خشنین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زو ندان بود که دوتن از گروه دام طلبان چنانکه قاعده عدالت
انگیزی است و کوی بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یازمندر چه
و کوی گزارده شود یاقین به بند و زندان داوه آید و درین باره شاه و گدا برابرست آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سر تنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود بر گریز
یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زربود لاجرم بیاس آبرو خود را گرد آوردم و ترک
نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خود داری بر پامنی دل و امانده اقامت گرامی دارم
همدین گوشه نشینی و تنگ دلی کی از ستمگران خدا ناترس که بعد از ابدی گرفتار باد
ولیم فر نیز صاحب بهادر را که بزینت دلی و غالب مغلوب رامی بود در
شب تاریک بضر تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد و دل از جای رفت و سترگ آند

سرای ای اندیشه را فرو گرفت خرمی آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحۀ ضمیر سراسر شسته شد و قضا را به نشانه‌های داده دور بینان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروز پور بخوان آن داور سئوده سیر گرفتند صاحب محبوسیت بهادر شهر که با من سابقه معرفتی و علاقه بود قتی داشت و در آن آنرو که گفته شد بوم آسار و از من خربش نبود گاه گاه شبانهنگام نزد وی فتمی و فتمی چند خوش گزار می چون این واقعه رو داد و در پیر و پیش کار و دخل امرار با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروز پور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار باتنی چند از خاصان خود اسیر شد و هتانه سرکار بجایگزینش رفت چون میان من و وی ناسازگاری بود و مردم شهر آنرا می دانستند بگمی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داور کش را بگریز من بستند یعنی اشخاص و بلی از خاص عام این واگویی دارند که شمس الدین خان بیگناه است فتح الله بیگ خان و ابی الله خان از کینه و ریاء و روغی چند بر هم بافته و خاطر حکام را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند و طرغی درین است که فتح الله بیگ خان خود این عم والی فیروز پور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من و دریا و ده سرایان دهنی گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم قریز رها و میوخت اما اکنون هم قابل شخص شد و هم بدگمانان شهر را ستوه آوردند از این دو شکم کش شمر سیده نواز بهایا صبیحی میخواستیم که این خیره سرباز از دم زود تر بیا و افرازه گرفتار و از سرفرازی بیایه دار آید و دانم که مہتمم ظفر یاب و دوحایم منجاب است وی که دو شبته هفتد هم صفر بود حال کمی از حکام شش مقام الہ آباد بدین دیار رسیده ہمانا از جانب نواب گورنر جنرل بہادر بہان مامورست کہ خلاصہ تحقیقات حکام دہلی را با معان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تغذیر بپایہ قرار داد کار را کیو کند و پیدا است کہ گران پذیرفتن این ہنگامہ را افزون تر از یکماہ نکشد این بود خلاصہ جوابی کہ تعلق بسوال ملازمان داشت انچہ در باب پاسخ مکتوب من بزبان گہر نشا سبحان علیخان رقم پذیرفته است چنانست بلکہ حق ہست کہ خان والا شان بگمانان ہر دو

والتفات بخاک ران ننگ پایه خود شناخت ورنه بشرط تامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من همه
آن بود که قطعه نظر بندگان خسرو سپهرستان گزرد و نختی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود
و اینها خود انیتقد در شوار بنود جهان الله و الحمد لله فرد و حرفت منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گزرد و بد کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و بزر میفروشد در نظر
نیست و نه از سنجایش شنوده ام که در دهنی اینچنین کسی هست آری شهر معمورست یکد و نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد بخوبند
و بیارند همین که دست بهم میدهند فرستاده میشود و السلام ایضا قبله حاجات درنگی که در کار
ضراعت نامه روی داده بر افسردگی شوق محمول نشود و حکیم بهت بکاری شگرت آونخته بود و
نظر منتظری بلند را دید بانی همیکرد تا آنکه نهگاهم سر آمد و هر کردار کفیری که باست یافت مزبان
میوات مانند کریم خان سرسنگ خویش بخلق آونخته شد و بر اثرش بعدم آبا و رفت مصرع
هر سی آن درود عاقبت کار که کشت تققد نامه در دواک انگریزی رسید و مرا شگفت زار
افکت پنجه مخدوم میفرماید که غالب روسیاه خود را فریاد خدام نداده حاشا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه با ارسال یافته غایت مافی الباب
اینکه فرستادن نامه چند آنکه زود زود نبودیم و در دواک هندوستانی واقع شده امید که زین
پس نزه مند بنایم و زفته را در آئینه تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیر دار فیروز پور
بجا تو کشته شد و جاگیر وی و هر چه بجاگیر بودند داشت بر کار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاو
جیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر
حکومت خواهد رسید فرمانها اندرین باب امضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بکرم سرکار
انگریزی زری می یافتیم بکرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاد و
بختم صاف ترک اینک انچه جاگیر دار فیروز پور من میداد از مقدار باست کمتر بوده و بدان قدر
از سرکار قانع نیستیم با بجهت سنجیده است بیج و بیج و کاریست گره در گره انچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده خطوط بنام مولوی محمد علی خان صدر امر
 باندرا بوندیل کنند قباله ایستان و کعبه حق پرومان سلامت به خود را فریاد
 خاطر خطیر داون از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی
 می شمارد به حامل مکتوب که به جودش محض حسن اتفاق است گواه آنمغنی است که نامه در چه
 عالم تخریر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در مودیه رسیده تا یکشنبه بارش گرایند و شنبه
 کوس رحیل کوفته شنبه بروستا بر رده شنبه در چله تار رسید لعل محمد که زحمت صدراع
 و جمعی از ساحت ضعیف بخت بر بست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تار رسید
 باد اوان اگر حیات باقیست بسج راه فتحپور کرده خواهد شد به زیاده حدادوب ایضا
 قبله جان و دل سلامت به آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لعل محمد
 که زحمت صدراع و جمعی هم از باند اثری در طبع نگذاشته ضعیف اگر باقیست تردوی
 نیست چه این فیضی است که از وطن که بهر می بسته است هم پایی حق گزارشش نویست
 و هم سایه و فادارش کار فرمای مزاج ثانوی بالجمعه دوشنبه از مودیه برآمد گرد و سا
 که درین ملک به لطمه سوم است برای بار کشیدن یا فتم چون از من ضعیف الخلق
 تر افتاده بود آن آهسته تهرام بلکه مخرام دوازده کرده راه نتوانست برید و از مودیه تا
 چله تار رسید ناچار شبی بهی اتفاق همیت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم از
 خود دوپهر روز برآمده بکار روان سرای چله تار رسیدم و آن پیچ محرام تا ساعتی از شب
 نگذشت بمن نه پوست همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان زهی چراغ
 نیفر زخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باند فرموده بودند که عریضه موسور
 جناب مولوی صاحب به تهمانه دار چله تار احواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقا آخر روز
 بلکه اول شب بکار روان سرای چله تار دار انتظار گرد و فک و و اما ندگان راه نشسته بودم
 که ناگاه تهمانه دار بکار روان سر رسید و هر سو خرامیدن آغاز کرد و در باب ارسال نامه

از وی اعانت جستم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینه‌ها نه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد
مکتوب بوی داون رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه معجز از
من طلب کرد جهان سطری چند که عجله تباریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که گردون بآن حامل است اگر نه خواهد رسید زبان
رسیدن او به باندا با شکام و رود عاصی بجلگه تمارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از
حیله تارابه باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه شمر اینیکه
آخر از بیدار گردون دون سئوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشته
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجرب یاد مرسمه بر خوانده سفینه
در رود چین رانده ام منظور اینیکه باله آباور سیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد و هرین بقعه
کار بندم و روزی چند سایشی کرده مایحتاج با مضار ساند و دیگر خبر مرشد آباد
بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد انداختی بانا
گویند که در عرصه سه روز باله آباور سیده خواهد شد میتوان دید اینیک روز چهارشنبه قریب
نیم روز در کشتی نشسته دل با خدانه بانا خدا بسته ام زیاده حد ادب ایضا بنجاب و لویضا
قبله و کعبه و جهان مد ظله العالی بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینیکه من الحمد
که هنوز بر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه
عطوفت طراز بغیر وصول خود سرم را سپهر برین رسانید و مسرت یاد آوریا کف خاکم
را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین مهر موزبان میرویا ند اما گفتن با اینهمه بیست
را بایان غیر ساند امر روز که آوینه بقول جمعی نهم ماه و با ظهار گروهی و هم هست در بند برشتن
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود مو هووم رابع بعد میت اصلی خود نگشت فردا بر روز
شنبه از بنارس می پویم نهفته نماند که ناخدا یان ناخدا شناس بنارس در باب کشتی
مضائقه کردند چه بر که بر خوردم تا کلگه کم از صدر و پیه نطلبید و تا پنهان افزون از بخت پرتو

خواست ناچار همان اسپ سواره تابان بقعه صحرانهم میبود و هنوز هوای کشتی از سر برزفته
در طینه نیز جستجو خواهم نمود و دیگر هر چه خبر پاس تفقد و شکر ترجم گفته آید از عالم هرزه در آئی است
نیز در آن سلامت دارد و اجر نطفه که خالصاً سد بی سوابق معرفت و رحق همچو من بسیج میزد که
هم در ناکسی قریب ندارد و هم در یکسی مهال نزل فرموده اند و میفرمایند و رود گیتی بد بود زیاده
حیاء اب ایضا جناب مولوی صاحب قبله و کعبه شاتین مد ظله العالی روزگار لیست
که نفس از سوز فراق القبله رستان شعاعه خیر و حسین بهوای آن آستان سجده زیر است
وای که میان من و آبی که لاش خطرناک شوق بدان فرو تو ان نشاندهفت دریا حائل
است و از سنگ آن درگاه که در غار عبودیتش توان گردانید دوری با اندازه بعدی
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله نعمات فرصت انکاشته و دوری بخت
خدام ذوی الاحرام نگاشته هم بر آه خشکی غم عظیم آید که در بالجه بستباری میامن توجه افکار
بزرگان چون گرد که ببال باد پر و در هر گام از خار و خاره سینه بروم تیغ مالان گاه از
شدت برد لیالی افروده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام سمر سیده و نالان روز سه شنبه
چارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نواز بهای و باب بی منت را
نازیم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را بانه بازه فراغ
خاطر از دوگان مضائی دهم اندرومی مانند دهان از دنیا طلبان بیت انخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام در فور اهل تنم آرامگاہی بی آنکه جستجو رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده رویه ماهانه بهم رسید و آدم و چار و آکیگا
ارامش گردید و روز از پنج راه اسوده مشور لایع النور را مشعل راه مدعا ساقتم و در
کشتی نشسته آهنگ هوکلی بندر کردم مطلق ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عیب آمد رواست و اگر گویم که مرا بر من بر شک آورد نیز جادارد

نجدای که خرد آفریده و خود در بر گزیده که بدین گرا نیاگی و صاحب دلی در بنگاه دیکر
خواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی از کس بدین بیان
بازی چون نخستین صحبت بود بکاره و مصلحت پرس در دسندارم و دوسه ساعت
بنگده باز آدم آفرخ که درین روزها نواب را با حکام هر گلی بندر خصوص زمینی که وقت
امام با بزه ست معارضه بلکه مجاوله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است و در قایل
فر و همه رانامتی حسرت دنیا دیدم به چون بعشر نگده گبر و مسلمان رفتم به روزگار فرما بنوبت
فرمان پذیر باد ایضا قبله گاه با یکسان پناه شکر فی آثار رحمت الهی است که آب و هوا
کلکته با من نیک و ساخت درین بقعه آسوده تر از انعم که در وطن بوده ام رباعی
غالب هر پرده نوای دارد به هر گوشه از دهر فضای دارد به بر چید میوست از
و ما غم کسیر به ننگ کله شگرت آفت هوای دارد به سیمین فریزر است سگد ترا در یاقم
ملاقاتی شایسته رویداد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و بان بمان آن
طرز ملاقات این ستوده خوی فرزند و توانا و لم کرده عرضداشت موسوم نواب گور زخبل
بها و چنانکه رسم این داوگاه است بصاحب سکر طرها و سپرده آمد بهر ان صحبت
صاحب سکر طرها و آنرا به پاشن صاحب سپرد تا آنرا با نگریزی نقل کند و دیگر امیر است
بارای و فر هنگ موسوم به اندر و اشتر لنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگاهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
و امیر سد در برج دمی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کرده و در آخر قصیده نحتی
از حال خویش تنگنا شتم احسن اتفاق نه بسوی کس ملازمتش بر روشی گزیده و این
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افروزد و عیار امیدوار بهای من کل
بر آمد قصیده و پاره بر خواندم محفوظ شد و دلجوئیا کردم و وعده یارگیری داد
پوشیده نماند که اشتر لنگ بهادر عمده چیفت سکر طری دارد و منجمه اجزای کونسل شبار

سیمین فرزند صاحب و پیشکار و پیشتر است این فرزانه و اورست هرگاه دوسته مقدم از بهر
رجوع بکونس فرام می شود و فرزند صاحب اسم و رسم دادخواهان بوی عرضه میدارد و بوی فرغ و رها
هر کس او را بوی خود میخواند و در مقدمه هر یک ثانی بجز آوردن شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا
میکند از اینها عریض ناشیندنی بگذرانندگان بر میگردد و شنیدنی بکونس میگردد و باری
بهوس شادمانم که در و نامه من پذیرفتنی و بکونس گذشتنی بخیده شد تا در آن انجمن چه رو
و در و فرمان فرماندهان در باره من چه باشد به زیاد حد ادب ایضا از جگر تشنه بد ریاسه
وز تن عیان به سیحادر و در از شب و بچوبه نیر سلام و وز لب خمور به صبا پیام
از دل افکار بر هم سپاس و در من ره جوی بخبر بر التماس و در روز بر دماه گذشته
که سواد و الانامه سرمه چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشته غره ذی الحجه و عریضه مرقوم شتم
ماه مذکور که در نور و مرسله مرسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صبا سمت پیر
یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر بوبیت اثر نگذشت کاش ترا تغافل بردا من التفات
حضرت قبله گاهی توانسته است تامل از پراگندگی و استی روزی از کثرت اضطراب
بخدمت جناب انجمنی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن
نامه خبر و شش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی براه دارد اگر چه در دنیا یافت و در
نیافت اما سپاس از روی بجا آورده شد که مراد باغ و درخ تاب رشک نسوخت کتاب
سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن هر دو عریضه باجمالی که تفضیل چربید معروض
جهان آرامی گشت که تازه اینکه عرضداشت بکونس گذشت و فرمان صناد گشت که خط
مقتضی آنست که نخست زمره نظم بگوش رسیدن دلی دمیده آمد گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معا و تم نیست فرمان یافتیم که خود اینجا باشد و کالتا بر سیدنی دلی گراید
لاجرم بدستی از دوستان وطن کتابی فرستادم و اعانتی جستم دی بکیس نواری
که و خود کار فرما شد و و کیلی فرار داد و من نبشت من و کالت نامه بنام وکیل نو

و هر گونه کاغذی که فرستادنی بود ضمیمه آن ساخته در نود و نهم و سومه آن دوست کارفرما
 که برین ازمین مهربان تر و در کار سازی و داد و خواهی از من خورده و آن ترست در نود و نهم
 بدین فرستاده ام رخ نادر میان خواسته گردگار حیات به الدین ماسوی هوس
 ایضا قبله گاه به آنچه پس از عرض تسلیمات بعضی بیان تواند آمد امنیت که بای
 و الا نامه بر سر سایه گستر گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بینی و اوز بهی به نم روانی رافت
 ناخواه غبار اندیشه با فرو نشاندن و دل را با من آباد جمیع رساندن من و خدا که نه گام
 تحریر عبودیت نامه بکه فوق حضور از ضمیر میو شد هرگز رعایت آداب و القاب را
 گنجانی بنیاد چهر من آن میخوام که نه شستن کم از گشتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پر کا
 افتد نه تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از دور از سخن اندیشم و شیب و فر از واد
 گفتگو تا نه طی میکنم و عنان گنجینه میروم خاطر همه گرفتار گشت که حالها برای مشکل کشا
 قبله گاهی پنهان نماید ازین پیش بد و هفته روز چشمنه گاه جناب مولوی سید ولایت
 صاحب از دور در آمدند و به توجیع پرداختند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوده غم
 سفر دارم تا در غمکده مشایعت بجای آوردم و بجز اسپرم و دیگر هم درین روزها ما میازد
 رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دوست کارفرما آنرا پذیرفت
 و کالت نامه بوکیل داد و هنوز و کالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن البدوله سرا وچ آورد
 کولبر که صاحب بهادر فرزند وای دلی به بخار دوده بال نهضت کشا و هر آینه افتخار از گزین
 در پیش و این درنگ که بخیر است در میان آمده بجای خویش است دیگر از اخبار این
 دیار آنکه ولیم بی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بر وزگار پیشین پس پرسید
 نیز بود و حدیثا بجاک بر بارفته است و لارڈ ولیم کونڈس تنگ که اکنون طغرای گور
 نقش نگین دوست بهالده که شکار گاهی است شرق ویه کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب
 خلق غیم مولوی محمد عبدالکیریم میثی دفتر که فارسی رخصت هشت ماهه گفته برادر ویا به

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نواد و حالات اینکه مخوران نکته رسان این بقعه
از دور و دوا خاک را به بزم خنجر آراسته بودند و هر ماه شمس انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گو
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدند و غزلهای هندی و فارسی خواندند و ناگاه گرانمایه مردی که
هرات بسفارت رسیده است در آن انجمن میرسد و اشعار مرثیه خواند و بابت بختیاری استایه
و بر کلام نادره گویان این قلم و تسمیه های زیر لبی میفرماید چون طبایع بالذات مفتون خودمان
است بکنان حسنی برند و کلانان انجمن و فرزندان فن برد و بیت من اعراض ناو است
بر آورده ترا شهادت میدهند و بی آنکه زبان پاسخ شناسا شود و دانشوران که مخدومی و ملاذی
نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند جوابهای یابند و پس از آن
خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار شنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار عجز و
انکسار خویش جوابهای اعراض در آن ابیات موزون ساخته و آن مشنوی پسندیده طبع عالی
اقاد است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بواسطه خدمت خواهد رسید و رقی از آن ابیات
در نور و آن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی ولی نعمی را مدخله العالی کرد و سر میگردد و جان
بخاک پامی افشانم و بنیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر برارم نه سپاس یاد آورده
کران پذیرد و شکر قدر افزائی باندازه تحریر پریر و جناب منشی عاشق علیخان بهادر کاتب
بمن فرستادند چون عنوانش بشکافتن رسید نوری اذان پرده بدرخشید چون و رسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بخان مدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده و مرا با گالان تا از
سرت از سپهر بگزرا نم و نور و دوا خویش بکد و رنگه ات بر افشانم پاسخ پوزش گزاردم
و روز دیگر خود به بساط بوس حیدم جناب مخدومی سخن مذاق ابل و حدت وجود میرانند و
ازین نم کلامی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اخلاط هر سه معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طبایعی منت خدام قبله گاه

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از محبت این بزرگان برسد آتم بذا من برگشته البر آنکه
 بر زبان بودایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نور و این آواز
 بشمار سید می خشتگی مرا مریم و شکستگی مرا مویانی از کجا پدید آمدی اگر سر رشته انصاف از
 گفت ندیم دانم که از عمده سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنونی کرده اند
 و بدان سر منزل حضور ایم گردیده بیرون آمدن توانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
 ثم حاشا ع خاموشی از شنای توحید ثنای تست به مخفی نماند که این عریضه بر روز ششم
 از ماه شعبان رقم کرده همان روز توسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کاجی مل فرستاد
 آمد نزدان توفیق بکتاب خود فرو چسپیدن و به باند افروشدنش عطا دارد بنام محیر
 جان کوب بهادر قطعه ای نشانهای خرد در تو هوید اتر ازان به که سرود از لب
 و آب از که کتاب ز مهر به هم ز روی تو نمودار توانایی به هم ز خوی تو پدیدار دل آرا
 مهر به مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز و دو خواندن از روی بخود بالید به پیروزی رسید
 و بشادمانی خوانده شد به کمالش که از هر نوردش بر انگینخته آمد گوهری چند بدمان نگاه
 فرورخته آمد جنبش خامه آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان
 حافظ را بگوشتش بسیار از نادستی بر آورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کار
 و شان زنی کرده ایم خواهیم که غالب ننگ از که نشاس از در و یا قوت سخن نو آیین
 پیرایه بر بند و تاب علاقه و بیاجلی در سر آغاز بدان پیوند و وزیر فرمان چنانست که خود هر چه
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
 بگفتار بشمارم و دران دیباچه بر نگارم مخلص نواز از هر چه بر ما من ندیده باشم و بدان قدر
 که بمن رسیده باشد مرا سر نه نمیده باشم چگونه نشانهای درست تو انم داد چون بجای آوردن
 فرمان دوست نازیبا بود و مادل بگفتار ناشکیبانا چار از دیباچه نگاری باز ماندم و بآییز
 تقریر سخن راندم ببلغت عربی عبارتی را تقریر نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون

گفته آمد که پنجمین ششتم تقریظ است نه ویا چه بر آید آن در خور که پایان آن قدسی محیفه جا گیرد
خود آن که مفراد ویا چه نویسد که هم شماره دیگر نکاشته اند هم ذکر این تقریظ در آن ویا چه نگار
پذیرد امید که از دوستان وفادار هم شناسند و نوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش در
افزون مهر کوشند بخت از خرد پرده کشانی و خسرو بخت رهنمایی باو ایضا امید گاه مخلصان را
از من که بنده محبت و خانه زاد و فغانم بمقابله یکبارہ یا د آوری صد ز سپاس و یا د آوری یک گونه
بنده پروری هزار گونه ستایش و نواز نامه در تو اک من رسیده و کالبد شوق را جان اگر دیده چون
من ازان طالع یار خان صاحب نامه دیگر بمن سپردند گوی آنجان را توان افزون داند ابروی خجسته من
رقم در آن بر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شایستگی دارم آگاه شین
بگو ای طرح افکنده اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده محبت که دین من است سوگند که
هیچگاه دل بفسن تاریخ و معاشا و هم و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
عاطر در این ست که کلک من در نگارش این راه رود و درگ اندیشه من بدین بنجا جنبد
قلم را چه اندازد که درین راه بفرستاد و فکر را چه زهره که جز برین روش گراید قطعه شکر بخت
بیت بدرین ورق مینویسم اگر پسندند از عنایت چه شگفت و اگر بد پذیرند از محبت
چه عجب قطعه جان جانکوب آن امیر نامور به دست وی آرایش تیغ و نیکین به
ساخت زانسان منطری که بدیدش به حور گفت چشت و رضوان آفرین به در باندی فسر
فرق سپرد به در صفا گلگون بروی زمین به بایدش گفتن گلستان درم به زبانش خواندن
نگارستان چین به خود را شکوب و بر اشکولش در اوج به در نظر باشد بهتر فتن
غالب جاوودم نازک خیال به کش بود اندیشه معنی آفرین به گفت تاریخ بنای آ
مکان به آسمانی پایه کاخ و نشین به و السلام والا کریم ایضا فردی نه آنت
که در فتن باطل برو و به نرو و مهر تو از دل خود اگر دل برود به مهر انگیز نامه که گفته گل آفرینم
بود به تار سید دایا مرده زندگی و جان را نوید فرزندگی و او از نارسیدن نامهای من گل

سجده چگونگی گویم که نزد ابو و اما انقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه زانو رسیدی و پاسخ دهی
شکوه بجای بود در ویش و دلش و فاکیشم جز راستی نگویم و جز راست نگویم آئین منست
گناهی خود را با نام آوردن دادن و بند زحمت یادآوری خویش بر دل دیگران نهادن
و همچنان شیوه من مباد در پاس و فاکسته رو داشتن و پاسخ نامه دوست نه نگاشتن
آزاده نیم بدجونی من خود را زحمت ندهند و بدفع این ریخ از خویشتن هم بر من منت نهند
ماده تاینخ چاه فرستادن و مرا بر انجام قطعه فرمان دادن از نوایش خبر داد همانا نخواستند
که غمزه بخود فرو مانده را در فکر ماده تاینخ دل بهم برآمد و حق اینست که ماده تاینخ نیز نه
انچنانست که حتی شالیش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد و قطعه میرسد بگردان
جرم ناکرده من در گذرند ق آن میجر فرزانه که موسوم به جان است به دان راست دم
دانش و والای دریافت به فرمودی کندن چاهی که در است به آبی که سکنر
بهوس حبست و خضر یافت به خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب به نوشت و
چون آن دلشده زمین نکته خبر یافت به بستود و درین قطعه در آورد و هانوقت تاینخ
و گزیز با معان نظر یافت به خورشید زمین گفت و درین زمره دل بست به وین تعیه
را خوبرو انج گز یافت ایضا رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد به سر بایک
در ویش آورد به در هرین مود مید جانی یعنی به سامان شاربیش با خویش آورد
نشاط بخشی رسیدن روان آسانا را نامم که هم دیدن صبح است و هم وزیدن سیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خار را درین سپاس گزاری بچیدن سر و غلط کنم چه عجب و اگر از
هر یک یک بگمان خروش بلبل اقم چه شگفت آری چون صبح دود نسیم وزد و گل شکفته و
چرا نچید و بلبل چون نخر و شد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار
را بر تاک نباشد و در و نزد یک از هوا دارانم و گویا و خاموش از پاس گذار انم و چنانست
که نسخه از خیالات پراکنده که دیوانش نامند بگلد سبکی آن انجمن همانا شست خشی چینی

فرستم فروماندگی من درین معرض آن سجد و داد من درین سراپکی آن و هر که پامی شکست بزقار آید و
 بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجی که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر فرستم فرستند
 و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق در ورق مسوده بی سرو بن ست کاتبی
 که درست تواند نوشت و حق پیوند عبارت نکه تواند داشت میجویم چون دست بهم میدهد آن اوراق
 بوی سپرم تانسیه بردار و دامن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
 میرزا ابصاحب و خواهی بسیل داک بهایون خدمت برسد خاطر ازین رهگز جمع باد ایضا
 ایکه بر نامه نام تو ز دیوان ازل مه بسته اند از اثر دولت جاوید نظر از مه شادی رسیدن اندوه
 نامه که دیر روز بمن رسیده نه انچنانست که تا فرهای قیامت هر روز بر دل زار تو نگردد و سبحان
 نکسته بلکه ناکسته را که قطع نظر از آن که پرسش نیز و خود از هم پاداش گناهی که از وی نژوده است
 بر خوشتن لرز و به هر روزی و مهربانی اندوه ربوون و دل حستن و بزلال روانی نامه سیاه
 از روی گناه کار فروشتن تنها نمین بلکه کرمانه نواختن و بگناه کم خدمتی شرمش از نساختن
 من و انم و دل که چه شگرت بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار و ادنگارش داده اندستی
 و دیگر بر من نهاده اند نهان همانا که نقشش مطیع سید الاخبار انگینت طبع یکی از دوستان روحانی
 منست همانا کار فرمای این نواشین که ده آن میسکال که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیز و
 و فرور نیخته بای خامه غالب بنیوار اقبال انطباع فروریز و از انجمله دیوان ریخته که در
 نامتومی تمام شب عجب نیست که همدین ماه تمامی و انگاه بنظر گاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
 و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته به فراهم آمدن و درخواستهای خریدارانست بهنگام
 خود پی آیم خدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این رشته را بستم
 نیست کار پر و از آن مطیع نام نامی را آراشش عنوان فرست خریداران ساختند و مرا از نظر
 یافتگان آن و از نظر شناسختند و دیگریم ازین مشکین رقم نسیقه که پانچ نگار انم میداد
 که آن قطعه که چشم ریشنی تو لد شاهزاده نگاشته بارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده

از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم جبریت و هم سرت
افزود و جاودان مانند که سخن بس و نهند اند و اسلام والا که ام بخشی محمد حسن صاحب
امید بگما به شبانه گام است و من بادی نرند پیش چراغی که نورش از حجره با یوان نیرنگا
این اداوت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که ماریانی رای و سستی بخت من تند و مری و نظر
ست و بدین ذریعه اگر خود مبلطف و کریم نیزم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد و آری نیکان
را بر بدان و خبر دوران را بر بیدانشان دل بدر دمی آید بخشون تو نگران بر تپستان و
گرایش نرنگان بر نجران هم ازین عالم است سخن بی پرده مرا یم بخشن را بیا کفشتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والا شان سجا نعلینان و عرضد اشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی بایک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان
آزادی محال منظر خان صاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بو که این
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مانده جو خسر و او وزله بر بند و تا ام وز که ان بعد
کامل گذشت همچگونه ازان نیزنگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
خبر بد و کاری عساکش ره تواند برید و رانده بیم و امید رو و قبولم امروز که چارشنبه پنجم
ماه ترسایان است و شبی که بقاعده اهل تخیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این اشوب انگشت که بر اجه صاحب رام صاحب حضرت
کرده شود که ملک بنو وکیل خود را نویسنده آن نامه و آن عرضداشت که نور و آن به قصیده است
ست بوالا خدمت شمار ساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بیتا بم کرد که تا بابد او شکیبان تو استم بود
بشب نامه نگار شتم و هم شب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراعت نامه را بانگاشته می که به شمرده آمد بهلا زمان باز و بد بحر کرم بجوش آید و تفقد
صفت غالب نوازی گردد و دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چا باید کرد و انچه میگویم که مرا پیش

این نامه باید نواخت و اینهم از جو صلی و در انفسه نیست ورنه باور دارم که جنبش کلکی در کشف اثر
 عقده را از دیرنخ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرایش دهد خواهد رسید و اسلام
 بالوف الاحرام ایضا قبله حاجات غالب که نو آموز شیوه گردانی است یکجند حکم جیا بنحوی است
 اکنون که جوش گلبانگ تنیست هر سکوت از دهن برداشت خواسته و خواسته آنچه در دست
 از لب فرو میریزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود ز نگارنگ چشم روشنی است و
 گونه گون مبارکباد هر چند بهمت من بدینمایه ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را جا به بند تر ازین
 میخوانم و فطرت و ارزش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه نزاواری نگرم لیکن چون
 بگوش بوشم میدهم اندک که این پیش آمد اقبال تمیذ آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند
 و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد بهر آینه نشاط افراد آن در
 دل جاداده چشم بشاده بهار حدیقه جاده و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی بسته ام
 یارب که چنین باد و این تنیست مستکرم تنیست های دیگر شواهد پس از سرانجام یافتن
 ذریعه امید واری و بجا آمدن مراسم سپاسگزاری خاطر نشان حضرت کعبه آمال باد که فرستادن
 قصیده مدحیه جامعه مدح شاه و وزیر با گرانیهای غمیتها را شامل است چه بی سروسامانی مانع
 کا محجوبی و مدحاطلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیوست
 نتوان رسید دست پیش کس بگدیه دراز و کار خود از خزینه خود چون خودی باز نتوان کرد
 لاجرم خواسته ام که حلقه درین دستور و خسرو جنبانم بگو که مرا بجائزه باد خوانی و صلح گشتری
 اینجایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده بکلکته تو انم برد و کاری تو انم کرد و وقت از دست
 میرود و نهنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گزینده و حال سائل
 گزارده شود و موتهی است شرک و بخشایشی است عظیم زیاده زیاده خط به بیان نور و علی
 بهما در فرمای بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم بدست به از تو ام بادل بود گفتار
 و بنبارم بهتست او شناسان فرجام را ز آفرینش بدین اندیشه شناسا در اندک که ز

دیده دیدنت و پیشه دل مهر و زین زبان ساد و گزارش شوق میا بیکری دل آیین است و خامه را
 در سپارش راز و ستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش بند دل از پیشه خود بر خود و قاتل
 بگفتار گرسازی ناید و خامه را بنگام گهر شماری فراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل مهر
 گرفتار است زبان باد و دست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
 و بزم زبان را بخامه کاش مراد من زیر سنگ و بند بر پای نبود و پیش از نامه خود دید و دست رسید
 تا به غصه خون خوردن و بر نامه خود حد برود روی ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده را بادل و زبان
 را با قلم است نیز میمان پندای پیش ازین که ملازمان مکر می مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
 بهادر از لکنئو رسیده بودند و گویند شتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من و دیده بودند
 اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کاپور باز آمدند نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
 شاهد این راز آمدند که خانصاحب عظیم المناقب نور و علیخان بهادر مرابان داشته اند که
 چون بدلی باز رسم گفتار پرانگنده غالب هرزه نوا کرد آرم و از آگازین ره آورد و انگار
 لاجرم بدین بیک آوازه که دوبار در اقامت هم بدین نامی گشتم و هم در نظر خویش گرامی گشتم
 آنی تنگ شراب نمخانه عشقم بیک جره صهبای التفات هستی من از اندازه میگذرد بیک غیر
 پرستش صنم که حسنه استقبال نیم نگاه از خود می برد و هیات چون من باند و بیکسی در
 ساخته و خود را تا کس شناخته اند و در و لها رانده و کین گنای و اما نده چه توان گفت که بشین
 از و وجه داند نوشت که نگارستن را شاید هر چه از حکم فروریزد و بگفت از ان نسخه بر سازند
 اگر نظر ساکی آب باب افکنندش روا نبوده بی سخن در خور آنست که بالمش اندازند و اند
 که هرگز از آنادگی در بند آن نبوده ام که بنج خامه و آینه مکر شده باشد و هر چه نوشته باشم آنرا
 باز نویسم لیکن یکی از برادران بخوابش خود نه بفرمان من عمر خود بفرام آرد و نثر من نه
 کرده و در قی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن اوراق از ان گرامی برادر پیچ
 خواستم و صحیح نویسی را بران داشتم که هر چه زودتر ازین نگارش را بپایان رساند هر چند می بابت

که کاغذ کتاب نگین نقش و نگار اوراق زین بودی لیکن چون مخدوم مخدوم حرا پای در رکاب وی
 برآه بود فرصتی دست بهم نداد که بزرگ آمیزی نقشش انگیزی و فایده تواند کرد با بجمه بصورت مشت
 خسته سببستان و کاغذی گلی بگلتان میفرستم بمعنی مزد چهل و چهار ساله نفس سوختن و سربایه
 بهای عمر هیچ فروختن است که پای نگاه آن صاحب دل دیده در میرزم تا بعد ازین محبت
 چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دوسه تا کجا مرفرا فراید یارب نام نامی شما بنمایش
 آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تایرخ ظهور شوکت نو بهاران باد و توفیق روز افزون
 دولت روزگار ان والسلام والا کرام ایضا مشتمل بر وانگی پنج آهنگ ❖
 مشتاقان امید گاه با مخلصان پناه با کاشانه دل را که کنج خانه زار است از چشم دگر
 دو در بروی یکدگر پیوسته بازست لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده بد
 فرو آید اما هر گاه محمل این قدسی همان راز و دتر آرند هم از دریچه گوش به ناخانه دل در آرند
 با بجمه هر کجا روی نکونی و خوی خوش است دل را بطلب گاری فعل در آتش است صورت پرست
 تا چشم نه بیند بدل مهر نگزیند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم مبر گردند اگر چه هر جا
 بدیدن داد محبت توان داد و جاها بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بخون گرمی اخلاص
 آخرین گونی خویشتم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و برسانی انداز سپاس گزار ختم
 که با انیمه ووری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من سخن که در آن سخن است
 نه بقاضای خوبی گفتار نه بفردان ارزش من ست خواستند که آوازه گرم در میان
 نبود تا با منست یاد آوری گران نبود بشا بده این گرایش که ازان سو بوده است با خودم
 از افرون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگار نه نگار
 تا منت بر جان و دل نهادی و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستادی با آنکه دانستند
 که مرا شایسته خطاب ندانستند و ننگ پریش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود
 دل از من بچوش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضا جوئی دوست و حق غمخواری

خویش بجا آوردم و مجموعه نثر با نامه که بجای من تواند بود بکرمی جناب ششی محمد حسن خان سپردم
چون پویر را هر دو همان منزل منزل است رسیدن سفینه نثر جز بدو هفته مشکل است بکده فوق
روشناسیم از دیر باز نگران داشت هوای دل آزاده ام بران داشت که نامه دیگر را بفرشته
ژاک انگریزی چون کاغذ با وبال پرواز و هم تا دوست را که هنوز اندازه مهر و وفای من ندانست
خبر باز و هم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاشمی از آنسو بمن باز
رسد بلکه اگر مروت و لجونی خستگان روادار و نگارش جواب این ورق نیز در عالم و داد جاود
هر چند از نام و ران یتیم پوشیده از پیام آوران یتیم بریدان ژاک انگریزی بسکه نامه از هر دیار
می آورند بجاده کاشانه خاک را شناسا و راند اگر نامه فرسیند و بعنوان نویسنده که این مکتوب
به ملی به اسد الله برسد دشواریست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد و السلام خیر ختام نامه
بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه بد غم ران
گرمی محفل چگونه بد ای گوهر دل تو بجای خریده دوست بد بادوستان چگونه و با دل چگونه
بد آنچه دیده ام امید گاه من و بد آنچه اکنون میشنوم امید گاه من امید که همین فرخنده منش که
شکیبائیش گویند و لرا بتوانانی بیالاند و از رسیدگی که سراب جای دلدادگی است بار امید گ
که تکیه گاه آزادی است رساند در فشار این اندوه که می بایست دل پریش ازین هر دو
ترا دیدی و مرا با آهنگ غمگاری جزوران انجمن جای بنودی گرایش من بیدار خبر بیکبار
بنوده است بهمانهم از فرون سری خود هر اسیدی و هم از کوچک ولی دوست اندیشه تا
چه مرا از دوستی هم دل نرم است و هم زبان درشت و دوست را از دوستی هم خوی نازک
بود و هم بند غم گران مباد نگریستن گریستن باز آوردی و آبروی کرانه روی من در میان انجمن
فرورختی و اگر دل از جان رفتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل و دوست گران
آیدی لاجرم من که بخوردن غم دوست دست از جان شستمی و هر چه در دل داشتمی گفتم
پیش خود شرمساری کشیدی و دوستان را به بیدار کسی بودی رو با اندرین آینه گذشت

و شبها درین سگالش روزگشت تا چاشتگاهی بهایون که رسیده و از آستان نشینان شنیده
 شد که بندگان بهیالگیر آباد رفته و لختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتیم نزد آن مهربان باد
 و ملا با ندیشه درست نیرود و با آنکه این شنوده ام دل از کاشکش نبره و همچنان درین
 می پند آری از اندازه شناسی است که سخن را درازی میندیم و بدین آرزو کوه میکنیم که چو
 پاسخ نامه بنویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هر چه در دل است اذان پرده فرو نبرد
 بلکه پرده خود از میان بر خیزد تا بنگرم که شمارا در دل و مرا در سر نوشت چیست شمارا در غم دل چه باید
 و ما را در غم شما چگونه می باید زسیت به نخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد و
 نگاشته و دومی روز از ماه روزه ایضا فرود ترسم بهیم کعبه اسلامیان قدمه گم کرده ام بادی
 شوق تو راه را به آتش حس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد السعد و سیاه شر
 مانند از دست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بارینا ورده باشند نوید ستوار
 پیوند یکدی می خواهد بود و از خویشتن بدان آزار که چون پنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
 بشمار آورده است هر آینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فرام گاه آنست بتالرج رفته باشد
 هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدگیران و اندوه نیر زیدن خویش
 بدان منشاء آنست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر سیت که بدین بیت ابو الفیض فیض
 ز منرم می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گد راه باب دیده فرو
 شویم و نخواهیم که بزرگ چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی و وبالی پرواز طائر
 آواز من باشد فرو و حاجی با دویه پیاز کجای آبی به خبری داری اگر از ره مقصود بسیار اکنون
 جای آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوانست
 ناگاه جهان و هم ناچار نال خامه را رشته ساز آن ز منرم اندیشید و خود را دل بسته و سخن
 و صفت نه پسندید و اسلام ایضا خواهی نا نوشته خوان نا گفته دان را از بنده ساده دل
 بو فاشاده بی میا بجنگی کلک و زبان صد هزار آفرین که نوشتن پاسخ نامه نا نوشته بر آ

عادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی و رقی بر
 همه رنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویسن بهین بود
 نامه ساده اذان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و فانتوانست که و رقی ساو
 بانه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد
 نبشتن را از از رک خامه فرو ریخت نامه برادر بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
 سخن ناگفته بار دل است عذریک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
 گز و بزبان چون نگویم هیات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل اذخار
 و خط میبایست کرده بدو ختن چشم بر روی ساده فرو گمان زیست بود بر من نه
 بید روی بد است مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم که این قدر خود بخاطر دست
 که نامه نا نوشته به اذان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
 فرو گذارشته باشد نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن که سفته اند از من نهفته اند میگویم و
 صدره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشتند منکره روانی خواه
 دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین نوشتم
 آن دریافتیم که دیر می آیند خدا یا چنانکه گمان دوست درباره من غلط بود گمان من نیز
 درباره دوست غلط بود به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلى البقا
 راتنازگی تماشا نوید که جگر پارهای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش
 انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بشاهده این بواجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
 چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا در خور سبحان است خدیار
 بدان دیده وری که بنشین را چشمش سوگند و فرو شنده را آن کالا که اگر هیچ برار نهند
 بر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگار ملائمت نتوان کرد و بشکنجه سر زشم رنج نتوان داشت
 چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بقاضای نه روزگار آری روزگار

این چنین شکفتی فراوانست و محبت را اینگونه خود نمائی بسیار موی پای ملخ به سلیمان برده و اعرابی
 آب شور به سلطان دزه اگر هیچ خود را شناختی خود را ره کش مهر ساختی و پروانه اگر سوا
 آئینش بال خود را با شعله شمع در یافتی روی از آنجناب بر یافتی بلیل که برگل سر آید اگر نه
 محبت عذر خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که بکبر با گراید اگر نه جذبه مهر در میانست
 خس را با کبر چه پیوند اگر گویند که جز بیانجیگری دیده دل نتوان داد و نادیده روشنائی
 گویم مخموران آواز همنزبانی و علاقه هم نفس را پرستند چون صورت پرستان دل را بر در
 دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بر آن داشتی و این خواهش گاه گاه از دل
 سر بر زدی که چون استغناء جاه مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود و لیری
 کنم و بنامه خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روز با خانصاحب مهربان شوق علیا
 را بکا پور خراش اتفاق افتاد چون در آن محفل از بازیافتگان و مرا از دوستان مهربانند
 نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پرده گفتار خویش بسرا پرده قرب جا
 یافته باشم و پرده بیگانگی از میان برخاسته باشد عین راه کاروان و گردنناک گذرگاه
 سیل معنی نتخب دیوان ریخته که در فی چندیش نیست از جانب خاکسار هدیه آن بارگاه
 ست و زبان نیاز به نیگونه عذر خواه که چون از مهر و سود لهما را بمهر گرایش و محبت را
 بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز نظر گاه التفات خواهد گذشت
 حالیا غری هم از آن اوراق نکاشت میشود و تا از سوز درون نامه نگار خبر نوازند و غزل
 حق که حق است سمیع ست فلانی بشنو به بشنو که تو خداوند جهانی بشنو به سن ترانی بخواب
 ارنی چند و چرا به من نه آنم بشناس و تونه آنی بشنو به سوی خود خوان و بخلو تنگم
 جاده به آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو به پرده چند به آهنگ نکیس به سرای به غری
 چند به نجار غنی بشنو به تختی آینه برابرنه و صورت بنگر به پاره گوش من دار و معانی
 بشنو به هر چه بنجم بوزاندیشه پیری به پذیر به مهر چه گویم تو از عیش جوانی بشنو به

داستان من و بیداری شبهای فراق به تازگی چسبی و پیاپی منتهی بشنوید چاره جوئیم
و نیز فضولی نکنم به من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو به زینکه دیدی به جیم طلب رحم خطا
سخن چند بجهای نهانی بشنو به نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد به ورق از هم درو
ازین مرده زبانی بشنو به یارب بساط آن خسته بزم همواره گزرگاه بهاران باد و پیوسته
نظرگاه امیدواران و السلام والا کرام نامه نامی میر سید علینجان بهادر عرف
حضرت جی فرد در دل ز تمنای قدسوس تو شوریت به شوق چه نمک داوه مذاق
ادبم را به جان بپای قبله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه رهروان
را گرد سرگردیدن آرزو کنم اگر ادب و ستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز و شنیدن
نکته های مهر انگیز که مرا بختگی بخت من امیدواری میدهد بر من خسته تر باد چون دران
چشم و دلم جا داده اند اگر از او جگرانی سرم بسپهر باید بجاست و اگر از خود نمائی جز خودم
در نظر نیاید رواست طالع یار خان صاحب بشماره عنایت های آن محیط کرم بخود از خودم
ر بوده اند و ارادت مرا چند آنکه بشمار در گنجد برافزوده کیستم تا بدین التفات از زم
و مراد رنگونی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من تواند بود و نگا
ای چنین گرانمایه و والا پای کسی که گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ
بوی هشت گلشن شبلی با آنمه قطع نظر از ما سوی الله در صومعه به تمنای قد و ش چشم
براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در بهنگامه بارزوی گفتارش گوش بر آواز سبحان
آنکه تجلی طلوع سپهر و انگی شمع جمالش آرزو با من آرنی گوست و آنکه دیدارش تاب مهر نظر تو
از من دیدار جوست چکنم عمریت که بهت من بجاری آونخته و سر گرمی ذوق مطلبی شر
به پیرهنم ریخته است و آن خود کار است نازک و مطلبی است دشوار که ازین پیش سالی
چند نمیکه رزینشی دلی در کش کش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان کلکته
و تاب خورده اکنون ده سال است که آن داوری به شور لندن گرفته و دران دادگاه

سنجیده میشود تا پانسی ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه و نرسد نتوانم بر خود جنبید و از دلی
 بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داور می بعرض رسانم گویند و راسرشته
 سخن از درازی کم شود و شنونده را گوهر راز کجفت نیاید با بجه چشم برای و دلم بجای
 است و درین کشمکش که درون و بیرون مراد بهم دارد و سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
 انتظار سرآمده و نهنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سختم که چون حکم قطعه خصومت از
 ولایت رسد زان پس جز آنایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد و بدست
 نیارم و روی گویا برانم و اگر روزندگان بیای روند من بسر بوم امید که به پرورش یافتن
 وزله بیایان مایه فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده
 همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مرا از در ولایت پای ره پایی من بخرامش
 کشاد پذیرد و جاده راه گویا بر پی سپرم که در دهنفته مباد که پس از رسیدن طالع بار
 به روز مشوری که سراسر رقم بحث رنگ و بیرنگی داشت در ژاک بمن رسیده و همت را
 تقویت باز گردیده است و همچنین امید دارم که روزی چند پیش از رسیدن این عهد
 سیدامانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بوقت قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
 التفات رسانده باشند و درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرمایم جرجان جالکوب صاحب
 بهادر و داناته مضمون طلب تاریخ تعمیر دولت که بمن فرستاده اند و رقی بجواب آن
 هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نور و این پوزشنامه فرستاده میشود چون
 کشاده عنوان است میتوان خواند و مکتوب الیه رسانند و مکرری مطاعی جناب حکیم
 رضی الدین حسن خان صاحب که مرابطه و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شادی
 من بیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند و زیاده
 حد ادب بنام مولومی سید ولایت حسن خان بهادر و قبله حاجات
 هر چند دشوار است بجزان زیستن و دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بندلاد است

از جانب خویش بدان اندازہ استوار می نگرم کہ اگر بفرصت محال صد سال و صد ہزار سال بفراموشی کرد
 خاطر را همان بسوی وفا گرایش و مرا را همان روی در آفرایش خواهد بود امید کہ ہم بدین شمار
 تنقید و التفات و از ان طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشہ حافظ کریم بخش کہ بلا ہوا
 رفته بود سر آغاز این ماہ بدہلی باز آمدوشی بکار و انسرای آرمیدہ بامدادان بآہنگ راہ
 باد کردار از دریا گذشت چون بشاہدہ کہ خاور سوی دہلی بسہ کروہی واقع ست رسید حافظ
 خا و بخش ہمین برادر خود را کہ از باند انبیل کنتھری آمد براہ دریافت و ہمپای وی و از گون
 خرامیدہ بشہر باز آمد ہر چند بیچارہ سر آن داشت کہ دوسہ روز بشادمانی دیدار برادر آسودہ
 اورا بوطن پدر و کنرہ خود بالہ آباد پوید ہمین برادرش نگذاشت و خواہی و نخواہی اورا با
 خوشی بر دمسکین ادر و دوری آن استان مینالید و میگفت کہ من این رہ نہ بیای
 خویش میروم کہ بدم بستہ اند و بہ بدم می برند دیگر میفرما بود کہ مصحفی از بہر مولوی سعادت
 ہدیہ آورده ام و باز می برم و چون بر میگردد با خود می آورم دیگر گیر و پیر مسکوک بسکہ گرد گویند
 کہ بفرمان والی لاہور دران مرز بوم روانی دارد من سپردہ و از من آن خواستہ کہ این را
 بالہ آباد فرستم تا بشاہدہ سکہ جدید نظر اگیان رادل بشکند منکہ نامہ نگارم گفتہ اورا بزنگار
 و روپیہ را بہ نور نامہ فرو چیدیم و نامہ را بڈاک فرستادم کارکنان آن کدہ نامہ را بسوی من
 برگرداندند و فرستادن نامہ کہ بدینار استنی باشند پذیرفتند ناچار آن شگرت پیکر را از
 ورق بر آورده نامہ را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاہداشتم تا چون رہرویرا روی بدان
 دیار نیم بوی سپارم امید کہ چون قبلہ جان ددل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان
 ہمایون انجمن آیند این نامہ نظر گاہ شان نیز در آید تا از حافظہ بوداع و از غالب بہ
 نیازتے شوند سپس انجا میدن نامہ ذوق مزبانی بازم سخن می آورو بہ نہفتہ مباد کہ دیر
 روز ہا تنی چند از خاضان نواب ذوالفقار بہادر از باند ابدین دباہ رسیدہ پیاس برین
 آشنائی بخانہ من آمدند و چون در نور و ہر گونہ گفتگو حال سید نوالہ دین علیخان برسدہ شد

بنوعین و اما از گمان مولوی محمد علیخان مخدوم به باندا و پدید آمدن شیزه و پر خاش در میان هم بدان گونه باز گفتند که مراد دل عین و خاطر اند و بگین شد لاجرم تسکین بتیابی مل در آن اندیشیده ام که بجنبش خادم عطار و نهنگام حضرت مخدومی بدین ماجرا فراسم و منشأ و ناسازگاری آن گروه و فرجام کار مخدوم زاده بی پرمانده باز دادم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار باد رقعہ نجد مت مبارز الدولہ ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر حضرت قبلہ حاجات مدظلہ العالی بہ بر اورم حسین مرزا سنجہ چند از زبان من گذارده باشد هنوز آن افسانہ نام تمام است تا من بلازمت نرسم و مفصل نگویم توان پذیرفت دیگر لاله ہرچند صاحب نامہ نواب امین الدین خان صاحب موسومہ کریئل اسکنر صاحب بہادر دارند چه خوش باشد کہ ہمراہ حضور نجد مت کریئل صاحب رسند و آن نامہ بگذرانند و بمن جنبش زبان گفشان حضور بجام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند کہ تو نیز ہمراہ باش و من خود را ہم کاه می بینم امید کہ این کار حسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد و زیادہ حدادب ایضا حضرت نواب صاحب قبلہ و کعبہ دو جهان مدظلہ العالی بہ لاله ہرچند صاحب سپاس کہ ہما بی اندازہ عذب البیان و نامہ نگار درین وادی با ایشان ہمزبان ہر گونہ مکرمی کہ در بارہ ایشان بطور میرسد و خواہد رسید منت آن بر نیست و خواہد بود ہمانا کہ ایشان از ناسازگاری روزگار ستوہ آمدہ سر آن دارند کہ در دنیا طلبی بہ مراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان را نزد بان پایہ بام رفعت جاہ شناختہ و سپارش و گزارش نامہ نگار را ذریعہ بدیعہ حصول التفات جنابعالی انگاشتہ اند چہ خوش باشد کہ ایشان از گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم بہ زیادہ حدادب رقعہ بہ ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا عنایت فرمای من دوست ہم عمر ہم سبق شارقہ مخمقرے بنام شما فرستادہ است و بنامہ کہ مرانوشتہ است ہمدین باب یعنی در طلب کتاب فراوان ابرام کردہ من خود رقعہ دوست شمارانزد شما میفرستم مناسب آنست کہ

کتاب و اگر در آن باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هر چه فرستاده باشید فرستاده
 لیکن هم امروز که فردا روزه میرود فیض پری روزه مقدم شما فرود نگوئی داد و مرا از
 بن تب ربانی بخشید و یروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز بهیچو دیروز خواهد گذشت از
 ظهور تب بصورت نوبه نیز امانی روی خواهد داد و السلام بخششی التفات حسین خان
 اسد الله سیمه سر آشفته رای که بنشستن از گفتن نداند بوالا خدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم
 عرضه میداد بهی و کمالی که ذریعه التفات والا نگهان تواند بود که اوستی خدمتی که سست
 در یوزه مکرمی توان ساخت کجا مگر بر تندیستی من بخشند و بر ساد و دیهای من بخشند
 که متاع شفقت را که سرمایه بحر و کان بیعانه آن تواند بود بهیچ خریداری میکنم آدم تا گره
 از رشته گفتار کشایم و سخن صاف ترک میرایم با فرمانروای شهر مطلب دارم و دانم که این
 فرمانروا تا محرم کی و مقبری نبود بدرد دل سائل غیر سجد چه یک تنه بکارهای بسیار پرداختن
 و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد با لجه مراد عرض این مدعا روی سخن بکار
 محیوم است امید که لختی این اندوه نامه را که موشع بنام نامی داورس است بنگرند و هم
 از نیوقت در اندیشه گرد آن بر آیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب بطلوب سید
 میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسند مامور اند به نیکونه که اگر نشسته صاحب ارشاد کنند
 نامه سوخته حاکم را بجلال زمان سپرده بیایند و اگر این بنجار بآئین نباشد هم میر امام علی فرما شود
 تا فردا بهنگام نیمروز بدار الانشار سیده نامه بسیار بیکرمی جماعه دارد بدو رسانند ابای حال
 قبول این التماس و نجات من و البته بچاره سازی و غمخواری خدام عالم مقام است و نه
 مکتوب الیه را دانم که چه مایه ویر فتم و نارس است و السلام والا کرام به میان محمد نجف
 صاحب از و اماندگی برسیدن و رودئی و از و ذول بشیندن سرودی از غبار بدامن
 ایشنه و از کاه بکمر باگرایشی از زحم بر بزم پامی و از زنجور به پزشک سلام از مخمور سباقه
 نی و از من بدوست و سنانی تا ذوق مزبانی بر دل استلکم کرد چشمه شیشه گفتا از لب

تراوش آور و چند اندک روان گویار سخن نعل در تپش است اندیشه فرومانده این کشاکش است که خجسته
 چگونه روانی تواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه بستگی شوق بر خیزد و اندیشه را
 پیوند خویش ستواری بخشد تا گوهر گشتان گنجینه را از بیم دوری راه باز بیند و هر چه از بهر فرستادن کرد
 آورده اند بدین رهرو چالاک دهند باری کلک فرمان پذیرا مانست گزار را آفرین گویم که نویی بگری
 داد و به نیر و نجش اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آئین چنانست که هر چه با مینان سپید میسر
 در فرست یکیک شمرند با جرم گزارده می آید که سپرده زبان بخامه و غرور میخه قلم بنام نخست آرزوی
 دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است و انگاه سپاس و رود و توانا نه دل آفرور که هر یک است
 جهان تنهارا چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابرو باران توان بود و دیگر لب طپزش آری شمر
 است و عذر کوته قلمی نخواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گفت
 چکنم غم روزگار آنچنان در هم نهشته که دل را باندازه یک باشد در سینه جا تواند بود اگر نفس
 است در سینه خون است و اگر نکته است در دیده غبار مشتمومی از ناسازی و ناتوانی بهم نه
 دم اندر کشاکش ز پیوند دم به زبسن تیرگیهای رفرسیاه به ننگه خورده آسیب دوش از نگاه
 تن از سایه خود به بیم اندرون به دل از غم به پیلود و نیم اندرون به سلام مگر چی جناب حمید الدین
 سلمه الله تعالی مرا دل آفرور ترا دانست که تشنه را زلال و گدازا وایه خسته را دوا دهد امید که دو شکام
 باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند و السلام به نواب ضیا الدین احمد خان
 فروغ فرخیم ما را در دیار ما میرس به نغمه کام ننگیم از هزار ما میرس به خجسته خوی فرزانه برادر را
 از من آفرین و خداوند آن خوی را که از این دآن بخشایش که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
 و فرستادن نامه و بازخواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دورا بدیندیری یکسان
 شمرده باشم بلکه این بیدرمی است و آن مهر بانی آن دلیریت و این جالستانی هر خید سازگار
 این خواهمش گویا ای ستمهای دلبران مانند امام را خود از فرسودگی کار از ان درگذشته که
 ...

آن سنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند گارنده خود دل از دست رفتی از آن روی بود که دایم
 فرخ سروشان را از فرازین گیتی به نمانخانه دل فرود آمدندی و خیش بال آن بوقلمون
 بالان با نخیستن گوشت گون نقشها ستار نشین ازین بستی چون میانه دل و زبان خزانیش
 مجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هر چه بدرون سوری و دای نگرده آرا از برون
 سو نگرستی اکنون که آن دلکش لیش نیست این خوشنما لیش از کجا باشد فی فی شب
 شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بار و گرمی نظم و شعر هنگام اکنون که صبح پیری دروید
 نه بینی مگر شع و چراغ آفتاب فرو مرده و هنگام شب بازی خیال بر هم خورده فرو نه رقص پر
 سیکرین بر بساط نه غوغای را مشکران در بساط نه آنچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار
 بزبان رود گلهای پر مرده شبانه از روی بساط بر چیده چیدن و گلدرسته بستن است
 رنگی که افروزش نگاه آورد و بوی که آتش روان دهد کجا یاران بزم و ویژه غیث الدو
 نواب رضی الدین حسن خان بهادر سلاما میرساند و من نیز بهمان شما خاصه به خواج
 محمد علیخان سلام میسر نام خطب جواب خط جناب حمیس طامسین صاحب سکر طر
 بهادر نواب گورنرا کبر آباد و جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والا شان
 امیر گاه خیر اندیشان و قدر افزای نیاز کیشان زاد و فضاله آداب نیایش باندازه تاثیر
 بجای آورد و به نیروی فرخی این ذریه عرضه میدار و منشور لامع النور با فاضله فر فرود و رود
 سپهر تنار از خشان نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظر
 را اندوه ربای و هم مضمونش از نشینی آرزو مندان را امید فرای تا چشم بسطه سواد
 هایون نامه به نوریش افرو ختم بمشاهده جلوه تمثال این آگهی خرسندی اندو ختم که هنوز شب
 انتظار را سحر ندیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرو تا خود پیش رسید
 قاصد چه رود و به خوش میکنم و بی بای خبر هنوز به با بجهک سپاسگزارانم که چون منی را که به
 ارزش لطف بگرمند داشت خجسته غمی فرزانه و اور فریاد و اورس محمود رشقه قلم داشت

هر چند از خاک وجودم ذره ذره شاد کام تروستی ساقی است لیکن از بسکه به پایان سموم خیزد طالب
 جگر سوخته تموز ناکامیم شکسته زلال التفات هنوز باقی است تو قیغ و قیغ بارگاه گیتی پناه گورنری
 کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نور و این قدسی مفاد ضمه باز بمن روی نمود پیا رب آن بود
 ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جاگیر و جهان داری جادوان و سباب مدعا بخشی و بنده پرست
 فراوان باد عریضه نگار هوا خواه اسد الله ایضا به خمس تا مسن صاحب بهاد
 بخد مت کثیر البرکت صاحب والا که عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران و امیدگاه شاکهان
 ز او افضال به روداد تو فیق مدحگری که عنوان صحیفه نام آورست خجسته بخت خویش منازد
 و نیروی این مجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنورست و ستایه گزارش مدعا میسازد و روزیکه
 رهرو جاده بندگی بفرق فرقدان پا داشت یعنی دران همایون انجمن که معیار افاضل است
 جاداشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار و دامد دل بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفت
 و سخن رحمن قبول مژده دادی تا بمشاهده آن نواز شمای امید افزا افسون آرزو در نهاد شوق
 فرجام اثر گرفت بچند داشت افزایش آبرو بخوابش رشحه قلمی مباد درست رفت هر چند
 از مقام ناشناسی ز فرم تناسل داد اما ادب که پرده پنج قانون حسن طلب است هم ازان پرده
 آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پادش آرزو داشت آن کدام آئین است
 و این کدام دستور هر آینه اندیشه راهوای آن در سرافقاد که خود را خموش نه پسندد و با سنگ
 ستایش و لکشا پرده بر ساز سخن بند و جگر بالای غم و جانگذاری یاس و ناسازگار
 منش و شفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از نیمه سخنوری را بخت
 فراگیر نفس ناطقه که زنده جادوانی و شمع آسمانی هست در پیکر آن تمزده فرو میرود منک
 اینهمه راه و خبر این دیگر غمهای هر دم دارم چگونه داد گفتار توانم داد و چنان مدعی بسزا
 توانم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غری برده آورده آورده ام بر ضمیر معجز خمیر داور داد پیشه
 شناسا اندیشه بشرط امل نهان نخواهند که بستی که بهر سرگشته نشانی درین ناخن نهان است

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بنویایان بر کی بگنجی پذیرند چه گفت
و اگر از ناله غمزدگان نشاط ز فرزه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلبشگستن ست
و دل بامیدواری پاسخ بستن تا رافت و عطفست چه اقتضا فرماید و ازین پرده که پرده
سازشایش است چه رخ نماید غزل تا بویم نظر طفت جسمت تا مسن ست به سبزه ام
گلبن و خارم گل و خاکم چین ست به ای که نام تو آرایش عنوان بخشید به صفحۀ نام بشادابی
برگ چین ست به کلکم از تازگی مدح تو در باره خویش به شارح انبیه الله بنات احسن ست
گدافتانی مدح تو بخشش آورد به خارم را که کلید در گنج سخن ست به هر دم از رای غیر
تو کند کسب ضیا به مهر تابان که فروزنده این انجمن ست به بخیال تو بهشتاب شکیم که مگر به
عکس رویت و درین آینه پر تو گلن ست به راست گفتارم ویزدان نه پسند و خبر راست به حرف
نارست سرودن روشن هر من ست به آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا به میتوان گفت
که نختی ز دل اندر دهن است به راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل به با هم آمیخته مانده روان
با بدن ست به دوری از دیده اگر روی دهد دور نه به زانکه پویشته مراد و دل زارم وطن
است به داور اگر چه همایم بهایون سخنی به یکب در دهر مرا طالع زارغ و زغن ست به
خربان زده دل و رنج تم نغزاید به ناله هر چند زانده دل و رنج تن ست به سینه می سوزد
از ان اشک که در دامن نیست به بجگر میخلد آن خار که در پیرهن ست به یکسیهای من
از صورت عالم دریاب به مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست به حیث باشد که دلم مرده
و پرش نکنی به بجهان پرش ماتم زده رسم کمن ست به چشم دادم که فرست به جواب غزلم به
آن رهنامه که از لطف تو مطلوب منست به غالب خسته بجان جای بران در دارم
گر تبین معنکف گوشه بیت الحزن ست به آینه صیقل طلب و خسته مرهم جوی و گدای دایم
خواه نامه نگار اسد الله به نواب ضیا الدین احمد خان بهادر جان برادر
و آه غالب نام را یعنی آب و هوای اکبر آباد بشما سازگار باد هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فرزانی پیشه را سختی اندازه یکدیگر بدان پایه فرو آورده اند که دوری نزدیک آن تواند گردید
 گرفته ام که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دور تر رفته آید اما چون هنوزم در وطنه سیدمانا
 که نزدیک با منید شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شافری ستا و تا به درین
 غربت و اودا و دانی دیدار وطن نیز توانم داد و زینهار اگر آباد را بحشتم کم ننگید و از رگد زانی
 آن دیار الحفیظ گوی و الا مان سزای گزند که آن آباد چه ویران و آن ویرانه آباد باز گاه همچون
 مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشته خونی است روزگاری بود که در آن سرزمین جز
 مهر گیارستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح در آن گلکده بستانه وزیدن دلهارا
 آغایه از جابر انگیزی که زندان راهوای صبحی از سر و پا رسایان را اینست نماز از ضمیر فرو رنجته
 هر چند هر دزه خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را
 از جان درودی بود خاطر نشان اما زنگی وقت شمارا و نظر داشته در دو پرده سپیش
 انگینته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسد و درینج که همچو گاه نوشتند که خوش سنگین
 دعای مرا بکدام ادا پذیرفت و دنیا بیاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همدان
 شما با قبال نشان میرزا زین العابدین خان و عابیرانم و بمیر کرم علی صاحب سلام
 و السلام خیر مقام به شمس الامرانائب والی حیدرآباد رباعی و اما نظر اسرار گرامی
 گرامی که فیض تو یافت رونق این کدینه را به یارب چه کسی که لفظ شمس را به خبر و لیست
 ز اجزای رتقم نام ترا به بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته یاسان حضرت
 فلک رفعت نواب هایون القاب قبله اهل عالم نایب وزیر اعظم دام اقباله زاد افضاله
 میسراندیزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مجبور نیست و اگر خود
 را از نزدیکان شمار و دور نیست بران دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولا
 عبدالرزاق که شرفه ن مدینه و صورت صدق و صفات آینه اند گذشتن ذکر خاکسار بنرم
 جاوید بهار ذکر کرد و اندهمه دانی و فیضسانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زمین پس آینه را بفضیقل مژده و گدازا بکنجینه نوید در در ابد و البشارت و آرزو را
 بروائی امیدها نا بخت را خواب گردان سرآمد و دولت بد لجنوائی از دور آید بر ضمیر منیر که آینه
 بر ازبای نهانست نهان نماید که شعر و سخن را با نهاده کترین پیوند روحانیت و خامه از بد و
 فطرت در گرافشانی در آغاز ریخته گفتنی و به اردو زبان غزل سرای بودی تا به پاریسی زبان
 ذوق سخن یافت ازان وادی غنان اندیشه بر تافت دیوان مختصری از ریخته فراهم آورد و
 و آنرا گلدرسته طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پاریسی سگال است با آنکه
 از بیم شیر و ان سپهر درین کار و انسرای مزار در گوهر شهوار ابر و ایا پاسبان است و گردن در
 خوی ناسازگار زمانه بر انگیزان بدوق بخشی ادای رقص قلم سر مست است و بشادابی نوا
 سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم نیباز و در من نگرست و بلبل طبع
 بتقاضای زمره بال فرو کوفت خدارا اینایش و خداوند راستایش ساز داده آمد
 بستن دل در لوا مع سحری دری بروی دل کشا و تا دران روشنی قصیده مشتبه شصت
 و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران بخشش افروخت
 نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت و دو دانه دوده گیاهی فرخا بخت غرضه نگار
 بدستمایه چنداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد و هدمی خویش
 دهد فرو بالتفات نیز زم در آرزو چه نزارع به نشاط خاطر مغلس ز کیما طلبی است چنانکه
 هوس میخیزد و آرمی سگال که اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و مژده از مهر نم برون
 ندهد پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه و دو دانه در اباد برداری طرح سر
 است نه معر که آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کار ساز است باز
 در از ذریعه سائل دعای دولت است به عوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
 ازل آثار کرم را به منت لب لوح را بهم تو قلم را به شمس الامرا کنز شرف نسبت نامش
 خور قبله بد اورنگ نشینان عجم را به یارب عنوان صحیفه امارت خدا یگانی از دفر قضا

بتوقع بقای جاودانی رقم پذیر باد خطبه ششی فضل الله خان برادر من
 امین الله خان دیوان راجه لور فرود تنگ است دم حوصله راز ندارد و نه آه
 ازنی تیر تو که آواز ندارد و نه ابر بهار اگر یکشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شاهوار آفریند
 کشت کشاورز سرسبزی و باغ که یورشادابی از کجا بیند بهچنین بر تو مهر اگر در نمایش
 نیروی تصرف جز مغر خاک راه نبرد و نه راد در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لا جرم خام
 که میانجی بی زبانان است و زبان وان راز و نمان اگر جز بندله نداند نگاشت گزارش
 مافی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تان
 صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و ولدادگان را آغاز نگارش بحرف مدحا
 در خورتا بجزوف زواند که اینجا نبر لطف ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند
 همانا من که خبر راستی بدلم نه نشیند و خبر راست بر بانم نگزد و درین انزو که هم بندم
 برد است و هم بر زبان شنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظر گاه التفات راجه
 سلطان نشان و گزرا ننده را دران هنگام سپارشی لبز او ستایشه بآئین بر زبان
 گذشته است اگر چه از گزرا ننده عرضداشت یعنی مطاعی منته امین الله خان
 سپاس پذیر رقم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفته
 فرمود اندم که عرضداشتی که من نموشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه بی آنکه
 من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود لبشیدن این آفرین بر خود
 نفرین و حبیب و دامن بخونا چشم رنگین کرده ام که بهیات قدر دوست شناختم
 و دیده روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود صله بندگی خود از دوست
 در خواستی تا منت مخواری آن عریضه سپارنا شناسا که هنوزش ندانسته ام که کیت
 از میان برخاستی یا رب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من بر و پنجار
 من در نگارش ا. کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندازد ملک نیست دور نیکم

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهیم که حضرت آن عرض داشت ما نگردد و بسراپای
 آن ورق گزیند و چون پدید آید که سواوش اینچنین نیست دانند که نگاشته کلک
 غالب اند و گهین نیست هرآینه از والابراور خوشیستن پرسند که این نوشته ناموخته
 و این فرستاده نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
 نه شکایت شکلم است نه نظم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منی امین السدخان خلی آب می برد
 و شکری این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد و خدا را از بند اندوهم برارند و کشف
 این راز همت بگمارند هم آن نامه بواجب هنگامه را بر خوانند و هم با برادر خود در پیش سخن
 رانند و نیز و میک نور و آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشه چشم مشاهده فرمایند اما این
 به پرکار اندیشه تیزگوز و دیاب سیرنگرستن و پرسیدن پایان نرسد هرآینه آن باید که بی آنکه
 درنگ در میان گنج پاستخانه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام عرض شد
 بحضور شاه اوده از جانب مبارزالدوله نواب حسام الدین حیدر خان
 بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
 سپهرستان خلعت ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهر یارنی جهانگیر
 باسم ماهیون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از انست که والائی و فرخی آن ضمیر
 سخن گستران تواند گذشت همانا پایه سر بر سلطنت که جاودان اوج گرانی و سپهر سائی بود
 اکنون به انجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
 پیوسته فلک ثوابت را با انجم آمین می بستند اینک دران فروزنده انجمن چشم
 پوشی گوئی جد گزشتند روشن چرخ روزگاری دراز بآینه روانی سپهر بر و نند اما در
 جلوه تمثال شاهد به عا در نظر آورند ابرین را درین دور عرق شرم ناموئی گویند چنانچه
 نماند که این دیرین اندوخته را با بقریب نزد جلوس بیای شهر یار دریا دل افشاند و هر
 در شان را تا نفس دست فرو یا قوت سازی درین عهد صورت بست که به تر صبح سپهر را

عرش نظر نقش تمنای جلوه گوشه معدن بکری نشست چجسته این جلاوس سعادت مانور
 آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانبار احسان
 از جانی تواند جنید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد و هنگام دیدن
 صبح مرا دست و هنگامه درخشیدن نیز اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و سیم
 نصرت در خالیه سانی چتر اسر آسمان سازیت و علم را پایه پر دین فشانی و هر با اهل مهر
 صلامی عیش دوام در داده و اهل و هر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صد زه جز
 عجز بران آستان سپهر توانان توان سودا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود
 از کمرین خانه زادان بنظر گاه انتفاع خاتانی میکند و بوعطای عطیه قبول که غبار نعت
 آبروست در پوزه گرا بروی روانی آرزوست مباد اساس کو کبه سلطنت خدا داد جاوید
 و سمند اقبال با بخش غم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف بمعنائی باد نامه
 بمولوی فضل حق سبحان الله بآنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
 بدو چگونه بنیم خس بر نگیرد هرگاه باز دادن آهنگ گل روی آرم و سخنم که این پرده
 را بی پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
 که دستوری دل بدو از نفس فوید آبرونی دارد و هنوزم با دوست روی سختی است آنچه
 بر خوشتن میبالم که غم جاگد از فراموشی فراموش و لب از فراموشی که دل در بند سرودن
 آنست خاموش میگردد و فرو از خوشتن بدوق جفا با تو ساختیم مباد اگر ساز که با تو
 ساختیم بدورین روز با هوای آن در سراقا و کبشیه چند در توحید محیباً معنی گفته آید
 چون گوشش اندیشه بجای رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ایست با
 بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سخن پرورش تواند کرد و پایه هر
 بر یک تواند نمود و اسلام قصیده ای ز بهم غیر غوغا در جهان انداخته بد گفته خود عرفی
 د خود را در گمان انداخته بد و دیده بیرون و درون از خوشتن بر و انگلی بد پرده رستم

پرستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم ایکه گفتی که در سخن باشد حاصل
 جنبش زبان گفتن به تاندانی که راز دل با دوست به جز گفتن نمیتوان گفتن به خفا
 رانیز در گزارش شوق به هست دستی بدستان گفتن به گر قلم و زبان ترانه یکی است
 این نوشتن شمار و آن گفتن به بقلم ساز میدیم گفتار به تا نگنجد درین میان گفتن
 زانکه دانم کزین فروش لبم به ریش گرد و زالامان گفتن به مشکل افتاده است
 در و فراق به با مظفر حسین خان گفتن به هر چند دانم که اندازه دانان اختلاط
 زیاده بر شنائی نه پسند و اداسناسان در نور و بیگانگی بدل کشائی مهر دل نه بندند
 لیکن چه کنم که شیوه من نیست و روفائی این نو نهادن و چون تنک مایگان بد معامله
 و وجد دل گرد نهادن به به درین سخن که در بخودی بزبان من رفت بر من کار بود
 من خروده نتوان گرفت دل غمزه داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان بر دو پنهان از
 من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شکر فکاری محبت را نامزم که شمع انجمن وصال
 تیغ و خسته بداع فراق آورفشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب
 نارسیده در نوحه باشما همزبانیم کاش گفتار آن فریبده نشود می و غنما که بنام شیر
 بود خوانده بود می اکنون که شتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از
 دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیل از گرداب خون بدریم
 بروز کار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریمچرگان در سرمه رانیز زهر آب
 این بلا بسا غر نخته اند و بر بگزار جنازه دوست غبار از نهاد شکیم بر انگشته روزها
 روشن باتم و لدر پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم
 پر و اند شمع خموش بوده ام همچو اب که وقت وداع از رشک بجدایش نتوان سپرد چه
 بیدار است تن ناز مینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم زگر س گلگشت
 چمنش نتوان برود چه ستم است نعلش او را بگورستان بردن و فردا خون باد که در غم و غم

زلف رخ در کشد و سنبل و گل بار دهد به صیاد و دام گشته صید از بند بدر بسته را با سودگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بخرمی چه آینه ش تن دادن شاه به جدی عاشق اگر چه
سپس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهر و رزی و مهر بانی است خوشامه تو
و فاسکال که تلانی را از بایست پایه بر تر نهاده باشد و از مهر که مغزه دل برده هم بهرش جان داده
باشد با این همه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگر بالا چون دادا نیست
که راستان از راست نرنجند خواهیم که بدرین جانگزان و جگر بالائی با خوشی نشخو که داروی
به ساختن این خجسته کجاست و نیروی پنجه بر تافتن مرگ که احذر ادرین سموم خیر وادی
دور نروند و خود را درین جگر که از غمزدگی بشکب آموزگار شوند بان و بان ای دیره در
سرمایه عشقبازان و دستگاه بهنگامه گرم سازان بهیچ نیست که گاهی آنرا اثبات کم دهند و
گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب کم کردام که دلی را از جای بر انگیزد و
چین گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم نار و در دیده جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد و بیل که به عشق بازی رسواست بر هر گلی که بشکفتد زمزمه خوان ست و پروا
که بهنگامه گرم سازی انگشت ناست بهر شمع که رخ بر افروزد بال نشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچین انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بیل را از نختن یک گل چه اندوه دلداده تماشای رنگ و بو باشند و فرو بسته
بندیک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریب انگاری که هم بحال فتنه
بجا تواند آورد و هم خود تواند برد و بر گیرند تا کجوری چشم دشمن شادمانی گرامی آیند و بدین
بیت که هم از نامه نگار است سر و سرای آیند فرد بر ما غم تیار دل زار سر آمد و دیوانه
مار صنم سلسله مو بر و صاحب من من ویزدان که آنچه گفته ام دلسوز نیست نه بد آموزی اغیار
که از من در ابرام خواشانش از نگار من بجل با و مرا بر آن آورده که نام به اسم سامی از جانب خود
انشا کنم تا اندازه دلش خوشش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر سمنون و از غم میکانه و آشنا خوست اندوه گسارانه بچوش آمد و کلک لایبانی پوی را انداخت
جوشش برآید برقرار آورد اگر صیر خامه در اندر سرمائی سادگار نیاید نامه رانا خوانده گزاردند
و از کارنده در گذرند سنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کار فرما شمارند و کار مرا
بسنوان فرمان پذیری نگذرند ولی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و ناپا بود و ناپا باشد روز
با و زامنه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر
فرخ گداز خنده نگار با کمتران رامین امید گاه با هر چند باری روز روشن شب تار رسید و
بساتره شب را فروغانی سحر میدکوناهی سخن روز کاری بدان درازی سپری گشت که
چون آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمارینن ادا داد و تواند گذشت
که نه ازین مومطر ب نیازی ترانه ساز است و نه ازان سوساز نوازشی بلبند آواز نفس
هم نفس گداخته خجلت کم خدمتی خوشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هرگاه اندیشه باشکار اساس نگارش نند خوی شرم سطر سطر از صفحہ شستو
و در بینا کی آن مایه که هم دبیر چرخ رقم بنجی لرزه بر اندام انجمنان زور آورد که خامه را از دست
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزر مجوی بدان خورسند است که چون طول زمان
را بر دازی جبل التین امید پیو آن سر آمد و ازین نخته باز آمد که در مهر و رزی جنگ بدان
توان زد و آو خ که هیچگاه نرسیدند که بر من ز چرخ گزنده چه رفت و ستاره چه پیشیم
آورده اینکه نمرده ام بکدام حیل از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعد لار و
پینگ رستی روانی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لار و کلند از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویشش آراید روزگار ورق گرداند و بنجار داوری چنانکه بود نماند و ای
فیروز پور از میان رفت و ولایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت خواهند را باندازه و بر
بازیافت بر کلکتری دلی برات و از دیوزه در دولت به پشیمان نجات دادند گورنمنت را
مدعی علیه و صاحبان کورث آن ذکر کرد و او را قرار داده ام و او را هم میبایست بگیری گورنمنت

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لار و اکلند کران پذیرفت و سچکس ازدادگاه بزرگ خبری بمن
 بازگفت چون لار و الدن بر ابعاد آبروی گورنری افزود و جفا بای رفته پیشش بر شرم و ندانم
 از ابلهی بود یا از کار آگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان اکلند که درین روزها ملکه بقیصر
 شکوه سلیمان منش است بباد فرخنده که فرستادم و فرستادش ببارگاه خسروی آرزو که زیم
 خواهش من روانی پذیرفت و نامه امیر الامرا حیف سکر طرباد و زنگاشته نیم گشت در مقام
 اله آباد بمن رسیدی نوید که فرمان چنانست که این عرضداشت بشمول کاغذ ملک که بیان
 ماه بسفینه داک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سر گذشت بود تا در سر
 نوشت چیست و زین پس جابر بر سر سودا زده گزرد و درین گوشه نشین که زاویه خلوت جاگذازی
 من ازدود دل چون گور کار تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه او ده را
 ثنا گویم و بچشمداشت جایزه از خوان نوازش بهره جویم اما بدین کار بر تو اندام و این نقش
 درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانده و سخن بکری نشاند در میان نباشد فی غلط
 گفتم اندازد دانان ابوه اند و شیوه بیان بسیار اینجا صاحبی باید بر سخن و مرابان و از
 در و دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی و از دشوی دانان گزاشی بسزا تواند کرد و سخن را
 بسخن و سخن بسخن تواند ستود و فرور نیخته دست و زبان خسرو ستایش شنورا بگدای ستایش
 سرای تواند رسانند معذرا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشی نگهداری در کار نباشد
 و گزارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گر انما به دشوار نباشد اندیشه که سرپای هر کار را
 پر کار و چون پر کار گردند به سرپای هر کار است انچنین یگانة فرزانه و شنای جوهر است
 با این همه ستواری چون یک دلی که نخته ازان گفته آمد جز آن سعدن مهر و مروت نشان یابد
 هر آینه دل در بند آن است که اگر پی دلنوازی دل نمند و دستوری دهند آن ورق را که
 چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عروجه است بنظر التفات فرستم تا باینکه که نزد
 دانند به پیشگاه جهانیا رسانند و السلام بالوف الاحرام نامه بنام نواب ^{مصطفی خان}

جان را از تن سپاس و خواب را از بنده نیایش ملو روز آویند چون شب شد بزم سخن از دست
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش دوشتم و رفتن با تخمین مضمونی بود
که هرگز بخاطر نسیکندشت والا جاده نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته برین
گماشت دین العابدین خان عارف و غلام سخنان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شامگاه
بخلوت که تنهایی من آمدند و فیل آوردند و بد انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا با تخمین بردند و دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
بخت راه که دیکاری صر فر هر دو ان در ان بود که مولانا سحابی قدم رنج نفرموده بودند غزل مولانا صبا
در زمین طرچی دوسه بیت و نشین داشت بالجله چون غزل خوانی سر آمد گریه بستم نمی آید و دانا نم نمی آید
در بحر هزج مثنوی سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و جواهر سنگه
جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بکبری نشانند من بغزلی که بهران روز
گفته بودم ز فرموده سرای آدم غزل صبح شد خیر که روداد اثر بنمایم به چهره آغشته بخوناب
جگر بنمایم به نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بست و سوم پانچ هنگام ناز عصر که ابر قطره
فشان بود و هو انگار بار ایضا شادم که رسیدن نامه رسیدن چاهم آگم کرد و گرمی هنگام
افزودوی که ناهید روز بود شامگاه بزم حضرت آرزو بهار یا فتم پیش ازان که ازند عاخن
را نم اثر بخوری از ناصیه مخدوم آشکار یا فتم نزل و ز کامی داشتند همانا زنده داشتند شبها بدین
نشانده بود و بالجله مشاعره نخرامیدند و رهی را دستوری دادند در انجمن رنجته گویان بسیار گرد
آمده بودند غزلهای در از خوانند تا بکاشانه آیم و پهلوی بستر نم نیمه از شب گذشته بود و بالجله در
نور و غزل خوانی چون نوبت بمن رسید به نخست ملک خواست و فلک خواست سر و دم انگاه
غزل طرچی خواندم غزل چه پیش از و عده چون با در ز عنوانم نمی آید به نوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید به نمان مانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عربی رخ
به سال میتوان بتمنا گریستن به طرح فرموده اند درین زمین طالب آمله قصیده دارد و سخن

شیرازی دو غزل تا غالب بنیوار بکدام زمزمه در خروش آرنده و السلام والا کرام الی ص
امید گابادی آدینه روزه بود و نوید نرم سخن سامو افروز شامگاه همان دو فرخ سر و شش از در
درآمدند و مرا با سخن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صیبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگر چه دیر آمدند اما آمدند و دلم را صفا و زیانم
را نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن محی سجیدم
که این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را در دسرندهم از آمدن حضرت آزرده
دل بخوبی بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت سخابی نیز نا خوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود و خجل شد و از گفته خود نخته خوانده در گذشت امروز
در بند آن بودم که قصیده بر ورقی نوشتم و به پرستاران در دو لکنده فرستم تا نیمه و ز صفت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که سخابی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین
و این را گلده در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر
قطره میریخت و من از روی نامه گریه می کردم تا اینکه کلیه ام از آب و دامنم از گویایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را با آسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان
از آسمان فرود آورده سخن سر و دهن حق شناس است اگر آبروی ستودن داشته باشیم بر خونا ز
میتوانم کرد زیاده زیاده ایضا رشک طالب و مخرف غالب سلامت قصیده گزیده
با آنکه از دلم نریبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دل جادار و بشا به غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگر چه ربایان
و کج میج زبانم اما اگر بهر بیت را جدا گانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و دوا این
مقطع زبان ستایش این مقطع که راست با آنکه در سخن هوا خواه و آفرین گوی شناسم مرا بشما
بر رشک آورد جادوان باینکه که پیکر سخن را جانید درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر
من عبا چشم ریخته گویان گشت غزل خود یک هفته پیش از روز غزل خوانی گفته بخدمت حضرت

آزاده دادم بقاوه فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنام کامیاب کردم و آنرا پانچ نگارشوم و زنگار
 همان غزل سرایه من باشد ام روز که والا نامه رسید بهمین دم سپانچ نگاری نشستم و تا ورق پان
 نویسد نان نخوردم و فرد دیدم آن هنگامه بجاخوت محشر داشتم به خود همان شور است کاندز رست
 در عمر داشتم به و السلام ایضا آن خواجہ بی پروا به من بندہ کہ غناکم به و ز غصہ جگر حاکم به
 خواہم سخنی گفتن به از روز کہ میرفتند آن نامہ فرستادند به کز دیدن آن خون شد به دل تا
 جگر از اندہ به گفتم حکیم غالب چون کار دگرگون شد به میبایدم اینک رفت به تا
 عذر سخن خواہم به چون گردو عباری بود به رفتن نتوانستم به آنروز بشام آمد به لابلکہ
 تر شد به سرانندہ بالمین بر به چون غمزدگان خفتم به ہے ہے چہ تواند خفت به آن خستہ
 کہ غمخوارش به بر زخم نمک پاشد به وز دیدہ بیدارشش به شورابہ روان باشد به چون
 از افق شرقی به خورشید درخشندہ به ناگاہ سری برزد به آتش بجہان وز زدہ مرغ
 سحری پرزد به رفتم بجگر کاوی به وان رازنہا سنے را از دل بزبان دادم به در خلوت
 تمنائی به بی پردہ چو ہر ازان به فی آمد و ہدم شد به چندانکہ دم اندر نی به از ہر دمیدم
 چون من بنوا آمد به وان نالہ کہ بر لب بود به از باطن فی سرزد به آندم کہ نفس بانی به
 زینگونہ کشاکش کرد به یک کاغذ نوشتم به بود است بدستم در به چون نالہ نمودی داشت
 زان شعلہ کہ دودی داشت به بر صفحہ نشانماند به گفتم مگر این صفحہ به غنامہ راز سے
 نہرست نیاستی به باید کہ فرو چسبم به وانکہ بہ نشاندری به زری خواجہ روان سازم به
 کوتاہ کنم گفتن به آن نامہ کہ من گفتم به حجاب در والا به بردند و روان کردند به ہر چند
 در اندیشہ به پیدا است کہ خوش باشد به با خواجگی استغنا به با اینہر خوش بنود به پوشش
 نہ پذیرفتن به ویروز سحر گاہان به روشن گران نیر به کش ریح و روان دانم به بل
 خوشتر ازان دانم به دیوان نظامی را بہ آورد بسوی من به زینگونہ نواہا بود به و پروردگار
 کہ زوق بہنجارش به این زمزمہ سرکردم به والا کہ اکبر خان به خوانند سلام از من نامہ بنیام

مهارا و راجه بنی سنگه بهادر فرما نروای الورد در رسید گل کیوڑه بر ضمیر میر در
 رافت اقتضای مهارا چه فریدون فرسکندر جاه بعد از شرح مدایح سپاس یادآوری که هر آینه تو
 از انواع مهر گسری است مشهور و دیگر داند خجسته و زیدین فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن گل های
 قدسی شمیم نه انچه ناست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند دانست صریحاً
 در غایت تمام بدانگونه نشاط از فرزند شادی داده اند که پندارم این فی بی نوارا منصب عندی بی گل های کادی
 داده اند زهی گل کادی که گفتن گل و بدین گل گدسته و هر گل اذان گل گدسته بی آنکه برشته
 بند نهیم پیوسته نه گل گدسته بلکه نامه پدید بهشتیان بر میان فرستاده اند و در آن نامه از صفات
 وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند تازگی منشور بیدار بختی بالین و بشیر جنیان و بنابر
 توفیق سرسبزی حروف دعوی نازنینان والائی وجودش برگوشه دستار اجنبش پر کلاه کعبه
 در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقت انظار بین السطور فرد و فهرست متاع جنت روبرو
 نظر شناخته لباس شاه گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل نبودی پیر گوشه نشین برابو
 پیر بن چشم روشنی اعاده نور بصر و نمودی مشنوی خوشا کادی و بوی جان پرورش بهر خود
 بهر پرواز و بهر پیشش به شمیم روان پرورش داده اند و اگر صورت شپش داده اند
 ازان رودست کاین گل به شمیم به نه زیباست منت پرست نسیم به تو گوئی بهاران
 فرخنده خوی به که رسام رنگت و قوام بوی به پی تازه گل های اردی بهشت به برات
 روان بخشی بونوشت به شمیم کزان تازه گرد و دماغ به فرون آمد از طرف گل های باغ
 نگه داشت آنماید و لغز به بکادی بخشید اندر تموز به تموز از دمش نو بهاران شده
 شرفنامه روز گاران شده به اگر حور رارخت شادی بود به از اکسون گل های کادی بود
 شمال و صبا پیشکش ببلغ به گل او شمیم آینه دارش بباغ به بدین معانی که فرخ دم
 چنین تازه برگی در نیجا کم است به بدان سان که جان راست از تن سپاس به فرستاده
 را باد از من سپاس به بود تا که زیب باط سپهر به ز نسیم ماه و گل سرخ مهر به آن

کل کرد و بجز از باد و باد صحرای را وقت دستار باد و عرض داشت در تنهیت گور نری
 اکبر آباد بر جس نامسن صاحب در نوشته شده است بحضور و افراس و بوا
 عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیوان پاسبان ام
 اقباله وزاد اجلاله آداب بندگی که سرایه نازندگی است بعنوان تنهیت بجای آورد و
 والا بی پایه فرمانروای خداوند هنر پسند را اوج کوب بخت خویشتن می شمارد بنده را
 و نشین است و شکفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز و نفر و ز که کبر پرده قرب
 دوباره راه یافته بود بهمدی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
 یافته بود که سطر می چند بتوقع خوشنودی از رگ کلک که بار فروریزند و آن عزز کامیابی را
 بگردن بخت عریضه نگار فرآورند تا چون نقش جهان داور می و گور نری بکری نشیند بنده
 فرمان پذیر نقش منای قبول در آینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت
 و رافت بدین فرسخ پاسخ سائل را آبر و دل را نیز و بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده
 توقیع جوی روانی خواهد گرفت در روانی آرزوی توقیع خوشنودی تفقد یرغ نخواهد رفت
 خداگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا و وفا پذیرفت و مکرستی بظهور آمد که
 بیاس آن هزار زبان نتوان گفت از اینجا که در آن هنگام که تازه ترین بوس سیده بود و حق
 بندگی بران پستان سپهر نشان نداشت آنم نوازش مشاهده کرد اکنون که بدین بنده آن گاه
 و خاک نشین آن سررا هست هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوارم و هم بخشش
 را نخواستار باشد آرایش یافتن و ساده گور نری اکبر آباد بوجو و هایون اذان برو که نشان
 قبول دعای سحرگاہی من است بر رخ آرزو در دولت کشور و اذان راه که آن دیار سقط الراس
 من است و مرزبانی من نیز بهر آن سرزمین بود و در امیدواری افرو و بنده خالص الاخلاص دوم
 رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بعنایت استظمار و شتم در رعیت گری بر غایت سزاوار
 آدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گم داشتی بفرق خلق اتانند

و بسته خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خروید گیران تر سیدی خود را جم و پرویز
 خواند می زمینیان و دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن غشت
 گیرند که نهال تنهای هوا خواهان گلستان گردد و اکبر آباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن
 و کب شهر یاری گلستان گردد و منکد سیه ست می شود قم بعد یسبی بهارستان اقبال بخود
 از جای بر خیزم و بگذارش حرف تهنیت هزار رنگ زمره از ساز نطق فرو ریزم قطعه هوا
 عبیر فشانست و ابر گوهر بار به جلوس گل بسیر چنین مبارکباد به رباب نغمه نواز است و فی ترا
 فروش به فروش زمره در سخن مبارکباد به بزم نغمه چنگ و رباب ارزانی به باغ
 جلوه سرو سخن مبارکباد به شمعها که کاشانه کمال برند به فروغ طلوع ارباب فن مبارکباد
 زیاده پاک بهی ز خیال کشند به طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد به فضای آگه جولانگه سنج
 و سیت به ز من بهمنفسان وطن مبارکباد به چه حرف بهمنفسان فرخی ز بخت منست به
 ز بخت فرخ من هم بمن مبارکباد به بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری به نشاط خاطر و نیزه
 تن مبارکباد به هزار یار فروغ گفتم و کم است هنوز به گور نری چپش من مبارکباد به به اعتماد
 کرم خداوندی که در یقه ارجمندی هست در عرض این دعا مبارک است و که از شرف پلخ
 این تهنیت نامه تا کام نمایم تا برسیدن عرضداشت فرارسیده اندازده اندیش خود باز دهم
 نیز دولت و اقبال هر شب فروغ نیز حال باد خط بمظفر حسین خان یارب ورود
 فرزانه فرخ فر بهنگ فر خنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت
 ارم است البته فرخ تر از آن باد که سنج را در آشوب ناسازی آب و هوا و برابر آن فروغ
 نمایش تواند کرد و زان پس که نقش و نشین رسیدن دوبار در آینه گیتیه نموده شاد زبان
 و لبها بیان شفقی اغما و الد و له بهادر شنیده شد که در آن نامه که از کلکته بدان والا مقام
 نبشته اند بمن که از دعا گویانم نیز سلام نبشته اند خبی اندازده یاد آورون و زهی انداز دل برد
 باری چون کلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلفروان می و کار سازی را اساسی استوار نمند

و لا اله الا الله خرام عرض مخموری یوسف کنعان معنی کتری بقلیم غالیه سای و نفس عطرشان شیوا زبان شنیدل
 کرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند ز نگار آمینه گران نشین نیست که گفت بزود و دن توان سود
 و خوشدلی و در میان هم روی تواند نمود نو آموزان را رگ گردن از زانی تا بدان فریو انگشت نا
 تواند شد و بدین زخم ساز شمرتی نبوا تواند آورد و مشک و دیرین بهستان سنج این کس مبرم و نوای
 ساز من درین گنبد کبود و حبسیده است اگر هرزه و درغ و رش آیم چون جنگ گوش تاب شایم
 ساگر لغزان از سر خانه بگذرم چون دفت بسیلی و در غم حاشاک و در فن سخن جنگجوی با شتم نردان دانکه
 آن گفتار که از ان سوبه بیده لاف و ازین سو و رتلافی بمیان آمدند پسندیده ام و دانم که دانند
 پسند و که سخن را که گران از متاع عالم قدس است از سبکبیری بنایا نیست صرف کنند باید
 دارند که نه اندران نار و انگارش خار و در بتان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود
 مرد و فای من بانشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم
 خود را از حق گزاران شمارم ندانم این جوانمرد تند خوی ناسازگار نش را چه در سر افتاد که با من که پیر
 غمزه گوشه نشینم بدین بهیری در افتاد و فرو بردان معامله او بیدار غ و من بیدل به خوش آنکه
 سعادت حق صرف برستم گردد به با آنکه عذر از ان سوبه بایست پوشش ازین سو گزیده آمده تا آزادگان
 دانند که دل بسته زخم کین نیست و ما را خبر و محبت آئین نیست امیر که آزادگی و مردوی درین
 ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند و السلام با وف لا اقرام
 خط بنام امیر حسن خان فرود و انغم ز سوز غم که بخل دارم ز خلق به بوی که تن ز سوز غم
 استخوان دهد به هاناک ای راه نشین پاره خویشتن آرای و نختی خود غامی افتاده است بگزاید
 نادق کمن را از پلاس فرموده پنبه چند بر یکدگر دوز و روی دژم را از موی ثرو لیده حلقه حیت
 بالای هم فرو آورد و گوی امر و زگر ریزه پاشی فی قلم بهوای طرف بساط بزم از رشک کسی است
 که گران از گریه های شاهوار و در گنجینه ضمیر میرش بسی است هرایه سود من در عذر گزیده خواستنیست
 به بساط و عوی آراستن بگزید اب حبه انقباب فرزان بهرستان بهر بیس پای و خدا هم فرزندم

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرایه بر نوای سخن بنیوا بختانید و از در این باز پرس و ریانید
 که چون و شگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بارنداشت اینایه جرات اینهمه
 نیز و از کجا آورد که دو سخن پویندی دوستان سخن گستاخانه و بجا آورد و فروز مردین نبود خاتم کما
 در باب مده که خود چیز هر بود کان نه گین دارم مده اگر دل دوست جوی در جوش است و
 گریبان دوست سنای در فروش آیین من بدین هر دورنگ گذارش هستی است نه بری و
 نیزنگ نازش هستی پیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و زرش راز تا به بودنی بود
 خوشیم شناسا کردند پندار پدائی نماید و گمان هستی برخاست و فی که گوئی نیشتم از هم پاشید
 و بندی که پندارم نبود فرو رنجست لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سر آمد روزگار نیست
 که خاکم بی غبار است و آتش من بی دود و نه زبان را بکته های جگر آلاکاری و نه روان را باند زین
 خوانه بالا سری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که بر قمار تدر و در خاشش آموزد و به
 صریر هزار را از اش هر نقشه که از سواد و قرش بر صفحه نمودن نشسته اعتقاد الدوله مانمنشور
 فیروزی و هربادی که از کشاد نوروش در عرصه شود خاسته غالب را نیم نوروزی بود
 به ایرانی اندازد و رود و لیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود نازد بر من بیدل زبان پنجاه دواز
 کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست تو یا بشتش در بودت نشسته پیداست که باشام
 هر جرعه که آتش نامند و بهنگام تشنگی آشنایند شکیب خوشامن و فرخامن که بزلال خضم از دل
 نفق و تاب بردند اینک منم پویند امیرش سر دژانو گسته و از سر خوشی هوس را خیر باد
 و خود را دست مرزا دگوییان بنام نگاری نشسته جماعته از قدیان بهمین و بیار من
 چشم روشنی گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من رقا ص بکوری چشم دشمنانی که سخن
 بدان و سخن چنین هنوز چون چشم بدور کمین اندجام با ده پیانی بگردش جرعه ریز و بروشنی
 روی دوستانی که ساز آشنائی نواد در دیگانی دود از ایشان یافت خط پایاله دادم تا بشیر
 نظر فرو ریز و آن دند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این گنبد گردنده سخن بر عم عدد و گردود

همکار من بادوست و رین شگرت آویزش که هست و نیست یکرود کرد و امید که زمین پس به بند
 بنده و فادار و بن سخن مخلص بود و اراکارند و به یقین پندارند که غلامی را زبان بادل کی و
 زبان و دلش هر دو بااست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آن و خاطر مبارک
 را پوزش غلامی توانم کرد و نیز بنده از بندگان درست روانی این خواهم دوست دارو
 که نامه مراد در فور نامه اغیار به شکر و روان مراد بنده و شوار کشا در شک رنجور و اندازند عقدا
 نیستم که بدین ربونی تن دردمم هذرند استن سکون منزل سموع نیست با اینم گنای و میکی
 روشناس اعیان که نام مراد نام شهر و نام من که هدرین شهرم بر عنوان پس است اف غری
 صفی مفرق نیز این آرزوست که تقریب گذارش آواب زمین بوس همین نگارش را بنظرگاه
 خاور و شباهه خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم و الا تبار عالی که مولوی محمد سیح الدین خان
 بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزارون مرا از بدعتی حسنه کیش یگانگی دانند نخب ازل آورند
 بفرخی ابد یونیداد خطایا میر **خان** خاقانی پایه صاحب و خردی سرایه مطا حانا می نام
 چون دولت و نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد هانا داد و اندازه شناسی
 دادند و فردا انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کار نامه فردا زوی نگار
 و لکشا تر به وز باد بهار جان فراتر به بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر نخب را
 ستایم هم من بنارش از زم و هم نخب به ستایش آنکه درین نامه خود را سخن ستوده اند گوی
 با من از مهر زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بر تراند و به ستایشی که بر تران
 در اندیشه نگذرد و در خور پیکر شرا جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاه سوار اند
 بفرمان بری غاشیه بر دوشیم و اگر دبار نه را خداوند کار اند ما به بندگی حلقه در گو شیم از چیت
 که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه عکبر
 ادا نه پیوده اند که چون سگالش مغر سخن را کاود از الفاظ همه مهر و محبت تراود و هر ناگاه ناز
 سرزاده چشمه نوش به بنور عیش با اندازه شکر خداست به امید که درین راه بی پروا شوند

و با من که دین محبت دارم هم مهربان گردند ازین دست نگارش خود ازان روی نام که ترسم گفتار بد
 آسوز بدل جا گرفته و هنوز از اراد خاطر بیرون نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از
 من بفرمود و فادانشین مباد و ایات توام زنده و نمانده سرپای ترا بد بگم ز سرپای تو گمان
 جان من است بد شرط اسلام بود و زرش ایمان بالغیب مباد ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان
 من است بد ز بانها با هم غزل مری و دلها با یکدیگر مهر گرای باد از اسد الله نامه سیاه نگاه
 بست و دوم جولانی ^{۱۳۳۸} **نبواب مصطفی خان** بهادر و فیر بودش از شکوه خور و در
 سری داشت من بد بفرم اگر از مریا بد چه عجب بد بسکه نه گام نگارش دیده اشک فرود
 و نامه نم برداشت هم سود و صفیها خوانا ماند و هم نور و صحیفه دشوار کشای لاجرم اینچنین مکتوب
 را پاسخ اگر دیر رسد و در نیست الله الله چه مایه از یاران وطن سیده اند تا از دلی بجا نگیرد آباد
 و از اینجا به مکنور سیده اند یارب مشاهد یاران پری دیدار و مشاعر شاعران جاد و گفتار
 تلافی رنج راه کنا و اگر خبر اینها خواسته داشته باشند نیز روانی پذیر باد سر آمدن روزگار بار
 نامه شفقه غلام علیخان آزرده و لم کند و بدیدار نبودن سران رشته بر من تا بمانم که فرجام کار
 چیست آزرده و ترسم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بزرخیر نتوان بست بدلیکه
 دانی بد آستم و بزبانی که گوئی گفتارند داشت و در باغی گفته ام به چشمداشت آنکه به پسندند
 بد درین ورق بنویسم رباعیات کس را نبود زنی بد منیان که تراست بد پاکیزه تن
 بخوبی جان که تراست بد گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم مه آه از غم چشم بد خوبان که تراست
 ای دوست بسوی این فرو مانده بیا بد از کوچه غیر راه گردیده بیا بد گفتی که مرا بخوان که من
 مرگ توام بد برگشته خویش باش فدا خوانده بیا بد و السلام مع الاکرام **نبواب**
حشمت جنگ بهادر و زردان فیروزی آفرین فیروز که حضرت نواب جم جاهد انجم سپاه
 سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فیروزه فرخی فریاد و فیروزی بخت
 ناصر و نصیر با و دیر است که بالائی ننماده فرقه فرزانگی و خسته خوی و فراوانی دانش و

فرزانی اندیشہ و فرخندگی گفتار و فرومندی رامی نثر تاب ضیا افزو تر از ان کہ بہ پایہ ہوش
 تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتاری شود و ہمہ آن می بسچد کہ اگر بخت ہر می کند
 راہ باروران و کشتا انجمن کشودہ و سخنامی دل افزو از زبان گہر نشان شودہ آید بخاطر
 عا طر راہ یافتگان شاد روان قرب کہ ناصیہ سانی طرٹ بساط آن بارگاہ آفتاب کارگا
 محو و منسند نہان عماما کہ نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود کہ دوست ویریزہ من
 میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و نختی از آنچه در سر آغاز این صفحہ نبشتہ آمد
 بمن باز گفتند جگویم کہ آن شنیدن چه ولولہ در نہاد افکند و چہ مایہ جگر تشنگی دوبارہ شنیدن
 دادنا گاہ روزگار بر آرزو مندیہای من بختود و کرمی میر علی بخش صاحب را بجلایا خزان
 آورد و دستہ بار کہ با ہم نشستیم و سخن سرای شدیم سراسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
 تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آیین زمین پس ہوامی گرد سر گردیدن روی بروز افزو
 نہاد و آرزوی زمین بوسیدن بردل مستند زور آورد این بار کہ مشفقہ اعداء علیخان بہادر
 را بپہلی گزار افتادہ انم بہ نیروی جاذبہ روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش تقبوم
 خود نمواختند و زمین کاشانہ مرا از نقش پای رہ پیمای رشک گلزار ارم ساختند با گرا تمامایہ
 سخنها بمیان رفت و با نہفتہ راز با از دل بزبان آمد ہمداران رازگوئی خانہ از دوران بزبان
 گزشت کہ حضرت نواب عالیجناب معلی القاب رانام غالب اغلب بر زبان میگزرود و
 گفتار این آشفٹہ نوآوران بزم خواندہ میشود ہر آئینہ گاہی نام خود را بنام آوری میستایم کہ
 بر آن زبان مخمزیان گزشت و گاہی برگفتار خودم حد میبرم کہ پیش از من روشناس آن
 انجمن گشت جہانما از دیر باز گاہ گاہ این آرزو از دل سر بر روی کہ عریضہ نگار گردم و سرا چیلر
 جگر کاوی خویش یعنی مجموعہ اشعار فارسی بوالا حضرت فرستہ اما دور باش شکوہ سروری در
 دل خلیدی و جرات بر زرش انجمن گستاخی و فاکردی اکنون چون شنید کہ گداہر شناییش
 شاہ است و دانست کہ شاہان از غوغای گداہر نخبند این عرض داشت کہ بند ارم خط بند است

رقم گرد و با آن سفینه که فرست و انهای سینه تواند بود بخا نصاحب جیل المناقب سپردا چون
 برسند از مغان در ویش سلطان رسانند بگو که در ویش نوازی صورت وقوع گیرد و از مغا
 به مرجاتانی پذیرد و نیز دولت و اقبال هر چه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
 محمد علیا حضرت مولوی شیخ محمد صاحب وامت برکات بفرع عرض حضرت
 ولی نعمت این رحمت خداوند داد پسند فریاد رس میرساند که در سرگردیدن زمین بوسیدن
 درخ بجا که راه مالیدن شکیش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برا خگر تافته باز د
 با ششم تا آن دوسه سطر نگاشته با ششم سینه یازدهم ماه صفر تو قع خدایگانی و خجسته سیزدهم ماه
 عطیه سلطانی تشریف در و دارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است
 لاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیکیت که آبش به ت فرو برد چگونه از سپاسگزار
 دم زندگرتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر چینی و دلی دارم درین چنین ناخوش شگام
 که دیده بمانم مردم دیده سبیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد بنده پرورد
 و بدین خوبی که در حوصله امکان بکنج کار راسره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
 و اگر صیت زهی در غمزدگی غمزدانی و در غمزدگی گره کشانی در من قال ع خاموشی
 از شنای تو حد شنای تست به قطعه تاریخ تعمیر نمونه که بلا که بنای آن بر مدح بانی است و در و
 این عرض داشت پذیرنده روانیت به نشی فضل الله خان از جانب حکیم
 احسن الله خان فرود شادم که گردشی بسزا کرد و روزگار به بی باده کام عیش روا کرد و روزگار
 درین خجسته و روز و فرخ روزگار که ساتی و هر به تروستی انگشت نداشت و آمال بزم به سر مستی
 روشناس شبنم افشانی نسیم در و دنامی گرامی برادرهایون نظر به بستانسرای محبت رخ سبزه
 ساکنونی و گل تازه روئی افروزد همانا این زلال مشکبو که از مغان فرستاده اند و دانش عرق
 کیوڑ نهاده اند جیفی است به رایحه روان آسای و بحر خرد فرای نه حقیقه که فرخ سروش
 از بوی آن گریزده آشامیدش رنگ نردانی ریزد به روان پرور عقیقت از گل خوشبوی

به آور کشیده گوی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده خوش آبی که اگر بفرض موج زن گردد
 خضر امین شاه آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن بچشم همان از جبین فرو میریزد
 نه عرق بلکه زده اجزای گل کاوی است که فرعش اصل شادی است تا گل بود صورت شهر
 داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
 را به لعل آتش گذاشته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش نر بودی و ما و الورد
 تلخ نبودی و نستی که می ناب است با گلاب آمیخته و اگر خوی چهره در باطلعتان به خور و آشام
 در خورستی پنداشتی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سر جوش که
 جسم بجام میزد و آن یا قوت سیال که پرویز به پایه می پیود گوسته آورد و خود ربای باش نشاط
 انگیز تر ازین غرق نخواهد بود با اینده ازین عرق داد که اگر چه نشسته بی را نختی چاره گرد آمد اما از جگر
 تفتگی هیچ نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بتیابی دل همیشه همچنان بر جاست پس از پاسگاه
 ارمغان هدیرین نامه از و الا نامه اخوی شفیقه دیوان امین الله خان طال بقاوه و زاد علاوه
 سخن میرود در شمع آن خامه را نازم که با آن که نک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لیم را که پیوسته
 از سخن پرواز نوا خالی است بشور آورد هر کس داند که همه سال اندوه خود از دشمن با نیت
 آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که گوی دیگر حکویم که گفته
 نمی دانند که روز نود گذرست و روزگار پر خطر هر آینه کارهای نازک و رنگ بر تابدا کنون
 که سخن بدین پایه فرو د آمد بر فرقه منی از ابیات در دمنده اند عذر درازی سخن منخواهم بیت
 بر دل نازک و لدا گرانی کناد و خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست به حضرت و الله ص
 قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرض داشت بنواب ابی حسین خان
 بهادر وزیر شاه او ده بوالا حضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب هایون القا
 صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله عرض میدارد از دیر باز آوازه و الا لای نه
 و فرخندگی رای و خستگی خوی و رسائی اندیشه و روانی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه گفت

می شود و بهی سگالش در آن می رود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان و خود را به پیش آمد
 اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش راست بود کتایش درست آمد دل سودا
 را از عیب نقد این اندیشه بحسب ریختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سرش
 است آویز و تا آن همه مجده های نیاز که در جبهه با خط سر نوشت تو امست به نقل و تحویل برگشته
 بساط آن بارگاه ارم کارگاه فروزیزد از اینجا که مخموری شیوه دستاینگری آئین است هم میج
 و لکش انجمن به سخن کشود و در گهر سخن از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش
 را نامزم که اگر چه و لکش قطعه که نظمش در پیدائی رازد پرده کثائی آرزو کار نشر تواند کرد و انجام یافت
 و در آن نظم مانا به نشر ذکر قصیده مدح سلطان دارا در بان بیان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش
 باقی ماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد
 این عرض داشت از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف بلیمان کسم گدایم
 و آن پسندم که پیام روی ارسطو به کندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که حدادب
 نگا هار و دموور را به آصف و گد را به ارسطو و خود را بخداوند سپار و نیز دولت و اقبال که سر شیه
 فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیاء و خط بنام انورالدوله نواب
 محمد سعید الدین خان بهادر شفیق تخلص سبحان الله بر پرده آنچه از و نوازی دارد و هر
 سر از و هوای هم خامه را بر رفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن سخن نیست از اینجا که
 دیده وری داد گیری است آنکه گرانی مایه سخن سجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرود
 که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش ازان نگریزد که خویشتن را از و ابستان دانمن دولت نشر
 گیرد و همانا در دفتر قصا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ
 گد فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب هایون القاب توقیع روانی داشت که امر وز به
 پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خود خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی
 ذریه استین زهی کشور سخن را مر زبان و او پیشه فتوت اندیشه که به ترویجی التفات غالب

راه نشین را به دران خرابه که ششیم دوست نشنیده کام نگذاشته و سفینه از نظم و شر که دوار الفاظش
را اعیان ثابته کوثر و سبیل و نسیم توان گفت بسوی دی روان داشته اند در ستایش آن
سکون نظم و شر که خراج نطق برگردن کلیم نهد و دانش رشک پیش دهد و کسین سخن تواند سرود و
اگر چه بچند داشت بلند نامی خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود و انگیزه تواند نشست که شمر و فر
یعنی و استواری پیوند و رسائی اندازد و لرزائی روشن روان بخشی آهنگ شیوانی شیوه و دلاویز
هنجار را بکدام زبان توان ستود و دیره و رباب این بحر نو آیین که در تخمینش غزل این آشفته نوا
بکار رفت اگر نه ازان ترسم که نکته چنان گفتار مرا خوشا بد شناسد من دامن و دل که چه گفته شود
و سخن از درازی کجارسد فرو عاجزم چون در شنای دوست بار شکم چه کار به میروم از خویش
تا گیر و عطار دجای من به فیض درود منشور رافت قبله دو جهانی نواب خدایگانی دیده را جلالت
و صفا و ادنی فی دیده دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گو آهسته و مشاهده شاہ
قطره با محیط ساسی است و ذره با آفتاب اندای شور شکفتی این کار دیده و دل بهم بزدی و مرا
ذخا و ادنی شادی تن در پیرین و جان در تن نگنجدی نهفته مباد و به که نیای نامه نگار ترکی بود از نثر
را سیاب و پشنگ چون از ترکستان بهند روی آورد و در لاهور و دولت معین الملک سا
به گاه و آرایش جای ساخت ازان رو که این دوده و آن خاندان کیست خود را از لی ناز پور
و دولت ابد پیوند میثارم با اینهمه چون خوی آنست و برنگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
ل این خونابه چکان مقال پیدا است که اخوان و احباب را که با من بچشم و همسر اند آفرین گویم
برج ولی نعمت قدیم مبنی چند گفته باشم در ییو روشناسی و عرض اخلاص تواند بودند و سبیل
لبی و گدائی فرو در فن سخن معتقد حسن قبولم به چشم نویسد برات صلوات الله علیه
ابد پیوندا و خط بنام منشی هر کو پال تافته فرو میرسد که به خویشتن ناز و غالب
نس خاک سار تراست درین هنگام که روزیاه عمرم را شب است و دانی که روزیاه را چگونه
ماند بود و از نار کی تنگ دل بود و از تمنائی با خویشتن در جنگ جز دل سوزانده من که چنین

مراتنا نگرسته بچاره ناچار بیکس من سوختی ظلمت که من چراغ نداشت بر من نبخشد و کسی را سوخته
 من فرستادند که خستگیمای مرا بهم آور و در درمرا بهدی چاره گرد آمد و ششم را هزار آخر فروزنده در
 کنار نهاد همانا از نطق خویشتن شمی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
 را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من بیان بودی آشکار دیدم بان ای تفته شیوه بیان نو آئین بوا
 این فرزانه بکار دینغی منشی بنی بخش فروغانی گوهر فرو دیده فرسنگ را در دیده وری بکدام پایه
 جاداده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگواران دیدم نفهمیدم که فهمیدن سخن چیست
 و سخن فهم کر اتوان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن یاد و نیمه کرد یکباره ازان
 به یوسف بخشید و یکباره بر جهانیان افشاند شکفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز بجهنم بخش
 کرده تختی بستوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشد گو چرخ گردند بکام من گردد
 و بخت غنوده سر از خواب گران بردار که من به نشاط همدی این دوست از دشمنی روزگار فارغ
 و بدین دولت از دنیا قانع جای شما بنروز و شب گرمی نه گامه صحبت است و صحبتی نیست
 که شمارا یادیناریم و کلمه بجزان شما با هم گردانیم. دیر روز که آویند پانزدهم ربیع الاول و نهم فردر
 بود نامه شمار رسید و پدید آمد که حالیا از اکبر آباد بمتهرا و از متهرا بکول رسیده آید ازان دو هزار بیت
 که خود نوشته آید که در اکبر آباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبر آباد غفرلی مشاهده کرده ایم خوش
 گفته اند و برایی که ما میخواهیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به بیانی
 که ویریه ایشان را بود فرارسیدند و از من خواستند که چون نامه شمار را پاسخ گزارم و رقی که
 نوشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو بچیند و بسوی شمار روان دارند فرمان فرستم
 و همچنین کردم و امر روز که شنبه فردای روز و روزنامه نامی نامه بوده است این نامه بخدوم سپردم
 اگر چه و در سدا محمدوم سپاس پذیرند و اگر دیر رسد بر من چشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم
 و خود بدک نفرستادم. و عمر و دولت روز افزون باد. نامه نگار اسد الله شنبه. فردر
 سکنه ۲ خط بنام منشی بنی بخش صاحب سر رشته دار فوجدار ضلع علی گنده

کول فرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت چه میتوان گفت که این بنده خداوند داشت
 اندیشه نواده است و مشاهد شاہد که کاستن از بهر آستن است و زود و دون از برای نمودن
 سرور چون بیا رانند به پیرایند مباد و رانابه پیا نید پالانیدنی پاره رانابه بریدن پاره ازان
 بخودگی نرود و صورت قلم توان داد و کافه رانابه بریدن نخست نخست نشود نامه نام توان نهاد
 آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفریدند به
 سپهر بردند و چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان خاک
 نقش بست که آن نقشش هیچ کز خاک از خاک نتوان سترد گونی درین کون و فساد که ناگاه رو
 داد مرا بر دند و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زستین و خنده از گزستین شناسد یارب
 این پیکر که خاک نقش بست و این نقش که ازان پیکر خاک نشست زد و باشد که آرزوی خاک تر خاک
 سپرد درین روزگار که از بند ستم ستکار و بند غم گرفتارم سخنور جاد و بیان از خود رفته نشسته
 هر گویا پل تفته را بر سرم گذراندا و شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجب
 آمد که بنامه نخواستند جانمانه نشینند و همزبانی من با تفته همزبانی و منیشینه خویش با من شناختند
 و حقا که چنین است دوش یکی از شاهزادگان ترخانیه بزم سخن آراستند بود و سخن سخنان را بفرمود
 خوانده مرا که گفتن ریخته سری نماده اگر چه دل بسکاش نشسته بودم اما روزی که شب بدان
 انجمن بایست رفت خاصه تنه گاهی که سواره ره میر و ممتی چند بخواست از دل غمزه سر بر زد
 چنانکه بشما میفرستم و میخواهم که بدرین زمین غری گفته بمن فرستند از اسد انگاشته نشسته
 ۱۶ ربیع الاول و ۲۲ فروری هجری گام نمرود خط بنام میر احمد حسین می کشش تخلص
 بر ضمیمه خردمند ستوده خوی میر احمد حسین بیکیش که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیش ازانکه
 گویم نهان همانا به نهان نماده باشد که این دل غمزه که از در و دوری بخون می پند چون پند
 یاد آورند که رفتن ایشان به پودی روانه داشته بودیم و با و دارند که ماندن ایشان در اینجا
 روانا بریم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل و کالت عدالت و یوانی چرا گزاشتند

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک بجل حسین خان بهادر حشمت جنگ
 که رساوه نشین ایالت فرخ آباد است بهانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گهر فانی ملک
 مرا گستره و بمن روی آورده و رود من بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامرادی آمین است
 اما بشا هده مری که این والا جا به با من میوزد آهنگ آن دارم که بپای خوابیده را بر تار آردم
 و از دلی بفرخ آباد پویم و شمارا با خوشیتم برم چه خوش باشد که پیوند اقامت پودی که نه بر اندازد
 ارزش شماست بگساید و همدین بهفته بمن پیوند فرد هلاک شیوه تمکین میخواهستان را به غنا
 گستره تر از باد نوبهار بیاید و توفیق کارا گئی رفیق باد خطب شیخ بخش الدین ماطر مهر وی
 یزدان که از راز دل هر دژه آگاه است برستی گفتار من که از دژه کمتر گواه که تا بزبان نشین
 بیان شما شنوده ام که حضرت بر حبیب رفعت علای مخدوم الانامی جناب علی القاب صاحب عالم
 طال بقاوه و زاد علاوه که مائر بهره را بختگی وجود مسود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر بشل بغداد
 را ترک صورت نوعی ممکن بودی بهر آینه به پیکر انسان بر آیدی و گرد آن بقعه مقدس حاجانه بطوا
 در آمدی بگفتا غالب بی نواسری دارند بر طالع خویشتن می نایم و هم از گفتار خویشتن به
 خویشتن سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبله و نشا منند بنگی صاحبیدل
 و در یوده ام اگر چه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن شما
 فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود دنیا سود و یوانی منجمه دیوانهای منطبقه پس
 از فرودان جستجو بکف آورده بذاک فرستادم کار پر دازان ذاک فرستادن آن نیند فرستند
 و باز گردانند ناچار شما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آمین که در خورد ایند روان دایره
 و در بدل این تفقد منت پذیر خودم انگارید و السلام مع الاکرام خط بنام نواب
 عبداللہ خان بهادر صدر الصدور میر محمد بوالا خدمت فلک رفعت نوابان
 خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان اسد الله
 نامر سیاه را به خصمت گم و سرگردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد و تالپس از انکه

به پیشگاه قرب ابروی باره بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یاد آوری و دعا
 پروری توانگر از فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من و مرا چون
 شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین بر تو التفات که بر من تافقت و بدین روانی که
 تقدم از دهر یافت اگر ذره های مبر و شناس را بمنفست و قطره های بجمیط اشنا را به چشم کسی توانم بود
 جادار و خدام بلند مقام که سر انجام قصیده بقصد نام آوری از غالب مینو چشم داشته اند مگر
 آن فرسوده روان فسرده دل را که هنوز نموده است زنده پنداشته اند فرو گمان زلیت بود
 بر منت زبیر روی به بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست به کاش کشایش این کار
 چون صنعت نقاشی و کلبه بسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت بستی تا چشم از بسته
 دل پوشیدی و فرمان پذیرانه در پردارش کار کوشیدی چکنم چون سر این رشته در دست دل
 است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده در آن صاحب دل دانند که چقدر راه دیده
 و دل بهم آمیخته شود تا نشسته بد آن شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیزه شود این دل شکسته بهم
 نه پیوسته که در سینه من و همان دشمن ویرینه من ست زنده بکار سخن گسری نیاید و معنی آفرینی
 را نشاید ابیات در یکم زور و دیر لغ است جان و دل به در بستم ز خاره و خار است
 بود و تار به کاشانه مراد رو دیوار شعله خیز به همسایه مرا سرو دستار پر شرار به چشم کشوده اند
 بگردار های من به زائنده نا امیدم و از رفته شرمسار به اگر دانند که فلانی با این همه پریشانی سخن
 گفتن میتواند و من نیر دادم که میتوانم در بیج بندگان سپهرستان امیر المسلمین قبله دینا و دین سرو
 سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القاب چرخ سخن را نم تا اگر درین گیتی لعل و گهر سود
 نبوده باشم خود و آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره گرایش بدین بستان
 نطق او شرانامه نگار را اموات شمارند و بهد های سلامت ایمان که حسن نجنگی انجام همان نوح اند
 یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان بهرام
 الیور فرود خوش الله گره افشانی مال قلمم به یارب اشخو ز این ابر که امی در یاست بهد های یون

خامه را در عرض سواه این نگارش که همانا سایه گستریت بر فرق سخن نیست ایشا عطیه ناجوریت گزاف؟
 سخن را کله گوشه پسر چون ناید سایه محبت این ابر که بجای قطره گریه باردا کشت از نری
 هوا خواهان نه آن کرده ست که اگر هر خوشه را صدفی پرازه وارید اندیشند خیز خیزه نواند گرفت
 آرایش و ساده دیوانی الوجود هایلون اینچنین فرزانه یگانه حق شناس حق گزاف حبه تر است
 که حق ستایش این خجسته که سخن گزارده آید اگر بوفور مستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را
 اندازه بالیت نگاه دارم میتوانم گفت که این تنیست نه خواجہ راست بلکه مهاراجہ راست بیشتر
 اقبال را بر روز افزونی نوید و دولت را بفرادانی مژده توانگران را با بینی بشارت و تیسرستان
 را بخشش صلا داد گری را روز بازار خواهد بود و خرد و وریر اگر می نه گامه بیابانها خواهد شد و دهنها
 چمنها را که گوشه نشینم و چون چشم بدان فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور چکار داند آبادی
 ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از و هر بخیم و خود را چشم روشنی نگویم آخر نه از دیرین
 بندهگان آن دولت و از کس خاک نشینان آن درگاه نشکفت که چون اساس کار بائین
 دانش و داد و نند گوشه و گوشه دیرینه من بن باز دهند کوتاهی سخن خواجہ را و دولت و اقبال
 و جہاد و جلال مبارکباد و چرخ گردنده خبر بهنجاری که خواهند مگرداد و السلام بالون الاقوام
 و از درویش بیدشگاه اسد الله گاشته جادی الاول ششمه هجری روز شنبه نامہ
 بنام نامی نواب محمد علیخان بہادر عرف میرزا حیدر صاحب فرو صبح سرستانہ پیر
 خانقہ را در زوم و او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زوم و ہمانا حضرات نواب عالیجناب
 محلہ القاب کہ قبہ حاجات آرا و گانند و کعبہ آمان و ورا قنادگان باغ اسید بیکستانگان را
 باد بہار اند و کشت آرزو ہای ہوا خواهان را ابر در بار بار شنودہ باشند کہ درین روزگار بد
 دیار آرا و آشفته سری فی فی آشفته نوا سخنوری است کہ پیوستہ از بہر رنگین کردن نوابی آشفته
 خون دل امی آشا و در خوانہ آشا می نہ در رنگین نوانی خود را غالب می نماید فرو و غالب
 نامہ آورم نام و نشانم پیرس ہم اسد اللہ و ہم اسد اللہیم ہ اگر گویند کہ بیش بزرگان شناساگر

خویش بودن از گستاخی و فزون سریت گویم من و یزدان که اگر چه شناسا گریست لیکن از روی
خود نمائی بلکه از راه پوزش گسرتیت خود از دیر باز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانند
داغ بندگی از روشناسانم چون رویداد چنین ست هر آینه در طلب تفقد سخن میر و و تا بدید آید
که با من چه باید کرد نختی از سر گذشت گفته میشود بد سر آغاز سال گذشته در بیج شاه انجم
سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرض شد شی در شریز رقم زدم و آن
قصیده و عرض داشت به قطب الدوله فرستاد و قطب الدوله مردی کرد و قصیده و عرض داشت
بنظر جهانیان داد و در بان در آورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و شعر آباد
که پنداری گهرهای شاهوار بر لبها طایر افشانند به پیشگاه سیر سپهر نظیر خوانند پسندیده طبع
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دیگر عرض داشت را دوباره بنظر گذرانند
منت بر جان سائل ننیم و بجایزه فرمان و بیم از آنجا که چشم بدور کین بود و بخت رانا و کدر کما
ناگاه انجمن بر هم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد و بیچاره آن قصیده و آن عرض داشت
را همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسید به بود من باز رساند مهیدون بر نهانی بخت
فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدگر گفتم افسوس مانده بجاوان
خدمت میفرستم دانم که کار سازی آئین ست خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو
خواهند گذاشت و خود را آئین کار سازی رنج نخواهند داشت بخت یاوری کرد و خردم بر
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آورد و خواهش آنست که قصیده و عرض داشت
بنظر گاه خاقان بر بند و گشتن این اوراق در آن هنگام و وعده صد و حکم نوازش هنگام
و گریزارش و آورند صله از خسرو جهانستان شانند و بگدای خسرو ستامی رسانند پس
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زد و نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان کشود
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را مینوردم و نگارش را بدو انجام میدهم پس نیز دولت
و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیاء و بنام غشی رحمت الله خان سر آغاز نامه بنام این

قصیده
بهم

فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش را موبدان آور برزین کو دکان برزن اند
و عنقای جهان جلاش را ساره های بلند آسمان دانه های ازن هوش در سر و نگه در چشم
آفریده اوست و دانش های بسزا پیش های خرد افزا برگزیده او اسپاس گزاری دادار
به صحیفه طرازی میگرایم قلمه را نگارش پاسخ نامه دوست می آرایم همانا نرم انس فرزانه یگان
در اندیشه میگذرانم و خود را با خواججه بنشینم و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون جل نگار
نامه دو نیم است داستان در دودل فرو بخوانم حیف که خواهش دوست روانی نیافت و
خدمتی که خواستند سرانجام پذیرفت روانی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
میخواست که خامه سیرابه پدید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن نعلبسته راه جوید انصاف بالا
طاعت است چه مایه سخن ریزه های پرگنده گرد باید آورد تا پارسی زبان و شیر دزشت و خواست
توان نیست از پهلوانان پهلوی گوی تحکیم را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بر
هنجار زمره سروده باشد ملاجوشی که از سخن بپندان خراسان است در جریده نظم مدسی دارد
که مردم آنرا واسوخت نامند و هر چند بر حافظه خودم اعتماد نیست اما شکفت که این بیت هم
از آن مدس باشد بیت تونه آنی که غم عاشق زارت باشد و در شود خاک بران خاک
گزارت باشد به حسبته نشسته و نادلان دیده و فراموش آیند و واسوخت طار با واسوختها
اردو زبانان لکن تو سنجده جاشا که فارسی با بندی در شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود
شان پهلوی و پارسی بلند تر از آن است که بدین پایه فرووش آورند کرشمه های لولیان
و شورشهای دلد اوگان اینطایفه خبر بزبان اینطایفه گزارش پذیرد و اینگونه تربات
در نور و گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد و بهیچند از ریخته گویان دہلی و لکنو طرح تاز
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نوا های دل آنج انگیزه سرایندگان آن پرده سرست بخرامند
و اینچنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن و واسوخت در زبان وری بدان ماند که در حقیقت
زبان ریختی گویند و رازی سخن پیشکش و واسوخت در فارسی توان گفت دزشت خود امان

و در نظم فوق اردو زبان ندارد و نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شریک
است و از خواجہ بہ پذیرفتن پوزش امیدوار و السلام بالوت الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی و فاختہ صاحب نگاشته شد رباعی صبح شد بخیز کہ داد اثر بنایم بہ چہرہ آغشته
بجوتاب جگر بنایم بہ پنبہ کیونہم از داغ کہ خشد چون روز بہ آخری نیست شہم را کہ سحر
بنایم بہ امرو سپیدہ دم کہ گری بہنگامہ و خشنیدن روز است نظر گاہ التفات مخدوم
در خیال آردہ ام دم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند کہ دیوانہ آئین آفریب گدا
و در نامہ نگاری شوخ چشمی کرد و اعجیانی فی وفانہ نیند و آرزوم و انداز کہ انجمن خواجہ
سربزرگ کو چکدل چنان پذیرد چرا نہ سنجند کہ ہر آئینہ فردانی آرزو برین دہشتہ باشد و
نامہ بہ ہنہونی و گر مخونی میرزا خا و فرخ کہ ترنگاشتہ باشد در از نامی فاصلہ ول و زبان از
حدیث شوق مالا مال است اگر ہمہ از دل بزبان بالیتے سپردن بزرگ تافتی و نیروی نطق
بشار کہ برای راز و فاکرہ می ہمیدون کہ باید نخست از دل بزبان داون و آگاہ از زبان
بشکاف خامہ در آوردن و سپس از خامہ بروی ورق فرو نختن این سکہ گوشتہ شکر را چگونہ
تاب و توانم آور و دامن ہا خوش ست کہ دیدہ از دیدار بہرہ برگیر و دل برایش ہزبانی
آرایش پذیرد و درین روزگار کہ سیرتہ آرایش گاہ است و راہ کوتاہ اگر از جانب
نیست خاک نشینان گذرند و فروماندگان تنگنای اندوہ را بہر شش دریا بند و در نیست
یار ب این آرزو توانی پذیر با و عمر سیت کہ فی بینوا و بریان غالب ہرزہ سرا چون شاخ
کل از نسیم فی فی غلط گفتم چنانکہ بید از با و میر قصد ہر چند ندانم این لا ابالی پوی در فقص کلام
رہ می سپرد ابا بفریب تلنگ سخن سنجہ دل از دوست می برد خویشتن رانازم کہ با اینہم پیوند
کہ مال قلم را بارگ جان نیستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزندگی نبرده آری چون منی را از
پایہ دانش نہ بسن باشد کہ خود را نادان و نامی ارزش خود ازین فروتر چہ تواند بود کہ فرد ہمیدہ
فرہنگان را نام من بزر زبان گذرد و دانند کہ فلانی از سخن گستران است بہ ختم ولی

محیطم به غریبم ولی روشناس جهانم به مبصار و دعوی خداوند خشم به در اقلیم معنی جهانم به
 گرفته ام که از تخم افراسیابم به گرفته ام که از نسل سلجوقانم به مل دوست تیغ از مانی نذارم به
 ره و رسم کشور کشانی ندانم به چهل سال توقیع معنی بستم به نزد گز نویسند صاحبقرانم به چندی
 اینار عطیه قبول و اوازۀ نوید وصول سه غزل از مخان میفرستم چون از اشجای خواجه در نظریت
 نامه میرزا خاور می سپرم و السلام نامه بنام النورالدوله نواب سعدالدین خان بهادر
 شفق تخلص بنامیزد بی نیازهای یزدان بی مانند و همیارانازم که از فی گوی طور را که آواز
 سن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دور باش پند پذیرفت به بخیۀ شدید خرمیوس
 صمغالب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش نشکوهید
 هم در آتش سوختند و آگاه با ذره که از همه حتی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمتر
 چه میرود آنرا که ذره خوانند بر تو خورشید از شش سوی نا گرفت فرا گرفت و این را که غلام
 نامند نظاره قمر مشعاع نواب عالیجناب قدسی آفتاب شفق تخلص النورالدوله خطاب
 همانا بهر صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار هنگام جادداشت ناگاه نظر
 فروز آمد اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی ذراغ به پیشه ذره جان گدازستی خاکم
 بدین خود را در ارزش از خداوندید بیضا افروخته تر گفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهان
 دیگر آن جهان رازمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرشبه نور روی می آورم و بخود
 بین بیت زفره می سنجم بیت آید چشم روشنی ذره آفتاب به بر هر زمین که طرح
 کنی نقش پای را به گفتگوی ذره آفتاب پیشکش از هم نشودن نور و آن ورق که بر تو
 و پران از طرف عنوانش فرو میرخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را نا از رشک
 خون گریند تماشای صلا زدم چشم بدور و دیده حاسد کور هدران هر دو مجلس که بنذارم
 در سفته اند و هدران غزل که خود گفته اند نقش کشیده اند که بشا به نظر فریبی آن نقش
 نو آئین از تنگ مانی کاغذ تو تیا شد و تنگ نوشا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به

بهایون نظرگاه جهانیان سکندر در وادایان و هر چه در آن انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش اسطو
 جایی مخلصان امیدگاہی ثواب معظم الاقطاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی شفق حافظ نظام
 است بطرز طرب افزائی تراژدی هویدائی خواهد گرفت بلند آوازی خامه صورنگامه سخن بپویند فرمبند و منده
 جان در تن لفظ وزد اسنده زنگ از آئینه معنی بفروزه فروزش منفس صبح و بامیزه آمیزش
 هزبان شفق مولانا سید امجد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگر پر مرده بلکه مرده باشد بسعاع از جا
 بریزد انگیزه انصاف بالای طاعت است کار صمیمت لفظ از پیشینان پیش برده اند و رنگی تازه
 بروی لفظ و معنی آورده جاودان مانند که درین فن سرمایه نازش هندوستانند پس انجا میدان
 سره گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رنگ کلک فرو میریزم تا دیده در آن هم از دور
 بنگرند که نامه نگار را فرقه خوفشان ست و دل در دمنده از دیر باز سر و ستان سرفری اردو و دارم
 همانا از رضا جوئی شد یار سلیمان پیشکار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و شیر به فرمان بانوی
 بلقیس پستار است در ریخته بدین رویت نار و دل آوختن مگر در مقطع غزل مرستانه هوی زده باشد
 آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست و مقطع غزلیکه سرزد
 بهنجار ستبره گام زود دانست که گفتار و این سخن سازد او من بسیستی این تہ جرعه که فرو ریخته خامه من است
 ع هر چه در گفتار فخرتست آن رنگ من است به سر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر را دلیل قطع اعتبار شمرم
 آه از من که مرزبان زده و سوخته خرمن آفریدند نه بآئین بیابان خویش سلطان سحر و ارکلاه و کمر
 فون بهر رنگ فرز انگان پیش بوعلی آسا علم و هنری گفتم در خویش با شتم و آن دانه ره سپرم ذوق سخن
 که ازل آورده بود بهر نی کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زد و دون و صورت معنی نمودن نیز کار نایاب
 است سر لشکری و دانشوری خود نیست صوفیگری بگزارد سخن گسری روی آرنا گیر همچنان کردم
 و سفینه در بحر شعور که سر است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آفاقم یا خود بر روزگار دیده دری نبود
 یا بود و بمن پذیرد اخت همانا در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار من
 اندکان فرد در ریخت و گوش گران گشت بوی سپید است و روی پر از رنگ دست بلرزه اندر دست

و پای در رکاب ازان همه سو که در سر بود جان کنونی و نان خورونی بمن ماند و بس تا از پنجه امر و ز کام
 فرواچه در دم فسر و دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود به زان همه کالای رنگارنگ دل
 بر کوشتم به دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه برون شد آهنگی کشوده است
 که تیزی آن آهنگ زخمه بر تارک جان میزند و روان را می بفتان آورد و رباعی ای که ده بار پیش
 گفتار سیح به در زلفت سخن کشوده راه خم و پیچ به عالم که تو چیز دیگرش میدانی به ذاتیت بسیط
 منبسط دیگر تو سیح به داغم که درین شادمانی فرا صمیمه که جبین قلم در نگارش با سیح آن بسجده میفرستیم
 نام نامی فرخ که خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هر چند من از ادب نگویم و لیکن
 نه پندارند که بر من تم نرفت چون گفتنی با گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و ساده جا
 و جلالی بنندگان آصف نشان صاحب السیف و اعظم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین سیم
 و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رساند دیگر بدان ستوده نامور سلام و نگاه
 قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از بهر مکر می مولانا سید امجد علی صاحب
 نیاز ارمغان است و برای شفیع حاکم نظام الدین صاحب سلام ره آورد و در سایه ایزدانی باد
 و السلام با بوف الاحترام خط با کسم سامی مولوی حبیب علی خان بهادر و نیت
 سلامت به رسیدن این پرند و پروین پرین مانند که شعاع مهر و پرتو ماه بهم تافته اند تا بافته اند به ششم
 که آیه رحمت بر من اذبالا فرو آمد لاجرم سر سودا زده پر شور و رجود آمد همانا این نور آگین رو که انیمه
 تیرگی زده است بر تو شمع و دودمان آل عباس است هر چند دجله و دجله خوی شرم از هر بن مو تراود و خلّه
 اندیشه مغرول کاو که هر گاه یک ورق ازین سودا رمغان رسد ازان سو که انما یطیلسان رسد
 لیکن ازان رو که انیمه بخشش از من نشان میدهد و خبر ازان بهاید که رازی درین پرده نهفته اند
 و به بندگی نیاگان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار به ششم و هم بفرخی فرجام
 فردا امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگست بار احسان اولاد خداوند که خواجگانند بنده
 و بادشاهانند و گیتی بخش چرا بر تمام نه آخر هر گره را کشایش و هر گونه کار را روانی از خداوند بخوانم

خداوند زاده و شیر و آنکه گرم شیوه اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهرین فرستند
 سپاس برین چراگرانی کند گفتار سپاس اگر چه حقیقت ایمان انجاسید گران نمی پذیرد هر آینه در آینه
 خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیکرد و السلام مع الاکرام به عابد علینان خان آگاه دل
 همه دان و نام آور بلند نام و نشین نشان همانا فرزانه فرزنده فرنگش یو همیشه روشن روشن
 همایون روان مابدش آفرین گفتن خود را بدو ستودن است رویداد این فرخی خدا داد از رو
 داد است که پیش ازین باور بنداشتی و دشوار پنداشتی که ازین پس خامه در دست کس بدین بخت
 جنبه اکنون که دلکش نامه را نویز از هم کشوده اند خراش کلک سیست دل از دست برود انداز
 نگارش مرزده یگانگی و همزبانی آور دگرایش اندیشه آن یکی از دور بسوی این دیگری و شیر و دران کنون
 که از شوه های آشکاری و انگیزه های آرزو آرزو نشان نبود نشان است که این دور روان آزاده و
 فرازین گیتی بهدم بیکد کرد در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مر این دو پیکر را آمیزش است
 بهم نه هر گونه و اگر روشناسی و در میان نباشد گوشتش باری چون خود همدین نامه همی نویسند
 که از دور یا ترا می شناسیم و نیز خوشی این دانود همه سودا خودم گستان و بنجم دلیر ساخته اند می شکویم
 و میگویم که دیو یاد آرد و داند ازین نور و بهر من ستم رفت ستمی دیگر آنکه ادب فرستادن نگار شمای
 خوشتر بستم و ری خوب پند گوئی امید است که آرد و مندان ناتوان دل نا شکیبانش اینایه درنگ که
 و آمد شد و نامه از دوسوی روی و هنر بر نتابند در روشنگری آینه گفتار باین زود و دن زنگار
 از خود به ناچاکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گران و هم از کار گزار که هر آینه
 من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی خجستگی نوروز و جام باده مرغ است
 با و از اسد انگار گشته خجسته بهنتم اپریل ۱۳۵۴ به قاضی عبد الجلیل بریلوی فرزانه بیا
 شیوه روشن روشن برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبد الجلیل که این نمودی بود و اسم بی س
 یعنی خالب بی برگ و نوار ایا آورده اند همانا و دمان خوبی را چشم و چراغ اند و گلزار نکونی راجع
 و نسیم دلکش نامه مهر پیوند دگر گرفته بغرنی چند بور و دغوشش ندوری بروی دل کشود که شاهان راز

انسان راه به نماند و ضمیر در نیاند و آهش حکایت اصلاح مهر افروزد چندانکه دیده بدان سواد و دو ختم
 نادیدنی صورتی بنظر در نیاید بهنجار و روش خود از نیروهای دروینیت آری فی‌ال‌خامه در بنان هر کس
 خمی دیگر دارد و آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
 مگر همیشه و همزبانی آموزگار و بسبر بردن روزگار و سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندان
 و گفته که هر چه بهر خط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و بهمت از سبدا و فیاض در یوزه
 کرد و کفرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کثایش را روی خواهد نمود و اندیشه
 را دستگاه و گفتار را سرای خواهد افروزد دانش و کنش یاری ده یکدگر با و از اسد الله شکر گشته
 شنبه شب و ششم صفر ۱۱۹۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد الاسلام سلطان العلماء مولانا
 سید محمد صاحب عرض داشت اسد الله نامه سیاه بنظر گاه سروشان گزرگاه خداوند
 خردمند دین پرورد و دادگستر و فرزانه یگانه بهاسایه هایون پایه منظر آگهی را خواجہ عرش فرشت کشور
 معنی را شهر یار قلم علم دانش آموز بنیش افروز و مرقفوی که مصطفوی اثر حضرت فلک فوخت
 سلطان العالم که به تخته و گره قبله راستانند و بغیر و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه
 جنبش ز نور حق به چون در زتاب در منور لبالب است به گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر
 در دین بود سپهر دل خواجہ کوکب است به گلده سته سلامی که در نور و نامه مکر می مولوی حافظ
 عبد الصمد سلمه الله تعالی نمان بود تا ازان پرده رخ نمود و تخت درخشندگی جوهر گاه افروزد پس
 ازان که از روی تسلیم سبز زده آید چشکی چند از سرستی برافسزده آید فردا آید بنیم روشنی زده
 آفتاب به بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را به من از شادی این سلام بدان در یوزه گرانا
 که به نیامی هفت گنجینه پرورش صلا زده باشند و فره ایزدی در ان کار سازی که اوزنگ
 سلیمان نیز هم ازین گد باشد باری زود ویر در ان قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
 مظفر الدوله سیب سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاوه نگاشته کلک معجز نگار است نگار شده
 که تویع سرفرازی روانی گرفت و هوش افزا پرستش در باره این نگ آفرینش بکار رفت هم

خواهر را در زمره نردکیان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنارش حبس گسره نوشت کرد سرگردیدم
 اکنون اگر مرگ امان دهد من وز زمره تنبیت از زبان مهر و ماه شفق و خود را بهیم بانی روشنای سپهر
 گفتن دادم که حوصله بر نشاطنگی کند و دل سودا زده اینای گرمی بازار بقا نذاگر شادی نیرم در زند
 از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب اران بیکاد خوانی دادم نگار است
 و دست از سپند سوزی بیانی در آزار و آواست که اگر ازین پرسش باند از باز پرس بودی بهم راه نر
 بر من فروستی و لیزه بیکم را خرد و در هم شکسته چون از روی مهر و از زم است چرا گویم و اگر گویم هم از
 من بر من تمام روز و در هر آن سخن گفته شود که فلانی در گناه و دیر است و در یوزش ناپروا زبان سخن سرا
 آنگاه سفتن است نه ساز آهنگ ناسرا گفتن نیگویم که بد گفتن گناه نیست و میگویم که گناه من جز بر یزفتن
 فرمان شاه نیست تا درین ناخوش نهنگام و نار و آهنگامه دیگر چه فرمان رود راست میگویم و یزدان شنید
 جز راست است و حرف ناراست سرودن روش اهر من است و در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است
 و لفظ از من چنانکه در رایش زخمه از معنی و صد از نار و شگفت که با اینمه همه از زبان من نبود و دیگران
 مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بسا طش در نور دم و بهیخار غزل نوا سنج گودم باید بآید
 که خاک نشین کینج ناکامی در ته کلاه ند چه شور و سرور و با گرانباری پیراهن گلیم در بهوای سخن پرواز
 تا کجاست یا رب نیز ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فروزی و نیم پرواز
 همه روشنی به غالب سیه روز روزی باد نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر یزدان را
 سپاس که خواجه بهی پروا راست و ازان رو که بنده را خواجه پر است آفریده اند اگر در گزارش آید
 سپاس خواجه را با خوشیستن مهربان خواجه هم نیز در خور است با آنکه در آشنائی و مهر افروزی حکایت
 بی شکایت نمک ندارد چون خود بنگارش خامه نفروده باشم نسزد که از دوست گلک سنج بوفه
 گفتار من در نامه پیشین با عالی جای انورالدوله بهادر آن بود که از فخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان
 بهادر و امید گاهی نواب سید محمد خان بهادر چه سخن نراندند باری رسیدن مکرری حافظ نظام الدین
 آنهمه که دلال از پیشگاه دل رفت و کشایشش نور و صفوت نامه دران ساحت بساط انبساط

روزگار نگرانی سر آمد و دولتی که دل میخواست از دور آمد چشم دارم که بنظر گاه عطفوت نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و پیاخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده
بکفت پای عرش پیاپی سودن و فرو ریخته کلک گهر بر هم از زبان پروین نشان شنودن آنزد دارم
والا جابه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده برادر خوشنشین را بنده خوشتر
بنده استند امید که منشها بسوی مهر بنهون و مهر از هر دو سو روز افزون باشد منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گزرو میفرستم فرخ اختر فرخنده که خواجه عبداللہ خان بهادر که اگر چه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جابه
را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثنا خوانی و دعا گوئی پزیرند و اگر
تبدائی سلامی که فرستاده اند جان بر افشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خروده نگیرند دولت پانیده و روزگار
خوش پیایی آئینده باد و نامه نگار اسد اللہ به نواب انور الدولہ بهادر خرد و اگر نه بهر من از
بهر خود عزیزم دارم که بنده خوبی او خوبی خداوند است و در حضرت نواب اسلامیان نائب انگار
پناه که سجدہ من ننگ سنگ آن استانت راه سخن کشودن نه آسان است کاش ماه خورشید یا بخت
فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهائی گمان
داشتی تا میتوانستم گفت که پرش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا از
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری انقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بر سرم که
این دل را از درویشک و آزار خستگ لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا
همیسات در بخودی که ام سخن از منم حبیب که حسین مراد باغ و دعوی یگینی طراز لبست همانا گستاخ
هست و ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوق چشمه گبناه ناکرده تعبیر نمیکنم امید که
برین بی خرد و بلکه بخود بنده که نخواهد به خوش سخنی کار را ز پیش برد و به زور در دل خواجه جا کند بخشاید
و اگر گناهی هست آنرا در نه من جرم و دعوی یگینی را که من خود بدان معترفم نبخشند و در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و بنظر گاه خواجه ظہیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بمجنون جناب میر محمد علی صاحب ارادتند از نیاز و بختی مست فتنه
 ناما و حسین خان صاحب با شمی مانند بشتاقان سلام و بحباب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناهیدان
 شکوه فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی و دایه از هر در چهره رسد به بخت هوادار و دولت پستار و
 غالب بپیش سزاوار باد نگاشته و روان داشته که شنبه هفتم محرم سنه ۱۲۸۰ دیار دلهتم
 اکتوبر سنه ۱۲۸۱ ایضا فردا از آن سرایه خوبی بوصولم کام دل جستن به بدان ماند که موری خرمی را در
 کسین باشد به بشتن نامه بنام نامی آن سردر نام آور و فرزانه روشن گهرم بر ورق و خامه سپاس
 نهادن است و هم خود را نوید افزونی آبر و دادن برسیدن به یون نامه که هانا های اوج سعادت
 را نقطه خطش دانه و دام است اگر من که نه از روی ارزش بدین مجبستگی در خورتم بر خوشی تن ناز
 نکرده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافرستم سر چشمه نور و خشنده هور نبر و یک و دور بخشنده سوتا
 ورنه کلبه گد که از تنگی و قاری بسویدای دل مور ماند بدان کی ارزو که مهران آردان تنگنا عرض
 جوهر تابانگی تواند داد غالب یہ روز را که هیچکس از تنگ نامش به نفرین نبرد و بی ستانید و من
 همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد و آری نکو بیده را استودن از ستودگی منش و خوبی خوی
 نشان دارد و در آن بار که فرستادن نسیم پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانست یا وندارم چه دیدم
 که بشتن نامه نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رافت جز این کتاب جواب
 ندارد و این نامه آن گناه نگما یه نیر دار و گیری داشت چون نرسیدند و توقع خشنودی نکاشتنده ام
 که بخشنیدند و دیوانه را مرفوع القلم بنده اشتند از مخدوم مکرم جناب ناد حسین خان که همدان نامه
 که پاسخ آن در سران کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و بیز نشن سزاوار نی اگر پاسخ
 آن نامه نگاشتم و جواب سلام فرو گذار شتمی بزه مند بود می چشم داشت آنکه پوزش پذیرفته شود
 خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرو بید و فریاد گفتن شود راستی اینکه دل داده
 آن انجمن و اعلیٰ انجمنم بود که بر آرزو مندی من بخت آیند و بدان بزم ره نمایند و ورق کبریا پذیرفت
 و دوستان شوق باقی است به چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مستدشین مانده

بمحدود نور السور و جناب هایون القاب نواب صاحب میل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
احسان و اسم اشبا که هر آینه امیدرگاه گوشه نشینانندنی خامه بی برگ و نوار به نواحی آوردم اما این
راز و ادبی زبانان در بند نور و این نوا سنجی همچون نال خویش بر هیچ اندرست و از من که کار فرمای
ویم سر اسیمه تر است هانا فرادانی آهنگ و انجوبی راز و پرده دری است ورنه ساز را که بهر
زخمه زمرنه فرو رختن فوی اوست چه پاک از نو گسری است می سنجم که چون و ساده سروری را
بوجود و سواد خویش رونق افزوده اند از اینجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم
که از یگانگانم مرا می بایست که آئین و فاکا بد شستی و نامه در تنبیت نگاشتمی از من آن نشد و نزد
داند که آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را نا چیز پنداشتم و در حمیت ندیمان بزم انس انداشتم
اکنون که بحر غلظت موج زد اینم که برای شاهوار کبنایه فرو رختن بحر نم که در عذر کوتاهی هست
خویش سخن را نم یابد از دوستی عطای آن والی ولایت مر و دلار سپاس گزارم هم غم از دل
بروند و هم دل ربوند و هم اندوه کاستند و هم امید افرو و ندبامی پاسخ آن جانفز نامه و دلکش
صحیفه که جوش همچون دریزش لالی عبارت از و دانست ساز میدهم و بهر جنبه که خامه را در آن
منشور رفت روی و ابه است بهمدی و م تسلیم نشان باز میدهم و اوراق اشعار را که گویی فرد
فهرست گنج خانه معنی بود نور و از هم کشودم و هر دو مخمس سدس و غریبات را فرو خواندم ز بی لطف
طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام و زرش
و التزام شق حقا که در اندک مایه مدت علم کتانی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم و آن شان
معنوی را بجک و اصلاح آرایش کردم اگر چه پوشش این راز و محرری پرده این ساز آرزو فانی
ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمره پاری گویان کلام صائب و عرفی نظری
و خرمین در نظر داشته باشند و در نظر داشتند که سواد ورق از دیده بجل فرو نیاید بلکه همه گوشه
در آن رود که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند و نسخه پنجم
که اگر نه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خود پسند یا نکته ملی شرف و در آن بجا

رفته است و فراوان ترکیب های شگوف و لغت های نغز نگارش در آمده است راست میگویم و
وامید که باور دارند و دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و شعر هر چه فرو ریخته کلک لایانی
خرام من است کافر باشم اگر یک ورق نردمن با خود نسخه از آن من باشد همچنان مسوده با بردند و
فراهم کردند و جابجا بکا لبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهر های دور و دست فروختند
به پذیرفتن فرمان مردم را سو بسو گاشتم رفتند و بستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فرا جنگ
نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا شمسارانه بعالی خدمت روان داشته ام دیگر هر چه
دست بهم خواهد و در روان داشته خواهد شد هر چند از ویر باز گفتن ریخته نیگیریم و بیپاری زبان
سخن میسریم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که انگونه گفتار بهان حضرت فلک
رفوت ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته میگویم سواد غزلی چند که هنوز از کفم در نرفته میسریم
و در نور دین نیایش نامه فرو می بحسبم بنگرند و دل بدان نهند که خامه را انجمن گفتار و نغمه را
هنجار پدید آید خامه عیار جوهر خلاص میگیرد و نامد به عا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب العجب
را که نظر گاه روشنشان سپهر اند بهیچگاه گزند چشم زخم روزگار مراد و چراغ این دولت خدا و تمام
صبح قیامت روشن باد به انورالدوله بهادر و فرو با خیل و بر میری از ره خوشی است فال
قاصد بگو کران لب نوشین پیام حسیت به مهر میتابد و ذره فروغ غمی پذیرد و ابر می بار و و گیار می باله
چون التفات حضرت نواب جادوان کامیاب که در پر تو گسری مهراند و در رایگان بخشی ابر با من
ازین دست است و ذره مهر را تواند ستود و گیار ابر را آفرین یار و گفت منکه و بهیچ اندک کترم
و در خواری از گیار بیشتر بخشد را بدین بخشش چگونه نتوانم خواند حاشا که با و این پذیرد و در دست
داشت باشم و خود سخن در آنست که سپاس سر نهنگان و اک و انگاه سپاس این مهر و پنهانی
پیایی چون توانم گنار و به روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و ده مخمس و یک غلط نامه
و دیر و زنه نسخه مثنوی و یک رساله مولد مایون و چهل و پنج تنگ تبر و خوشا تبر زد که بدان آتند و که
اگر خلاوت آنرا بشیرینی جان سنجیده باشم و دیده باشم بله حیات از سبکی بهوا استاده و پله نبات

از گران بزمین نشسته بندارم آن مایه شیرینی درین شکر اناپاشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی جز نام نگذا
 اند اگر بخانه درستی که کار فرمای کوکین بود این مشاهده می نمود از ذوق انجنان تشش در دهن می گشت
 که بی جنبش میشد و کوشش فریاد خشن حشر جوی شیر موج زن می گشت اگر آن جاب که در پشت بروی و
 انگبین است انجبین است که خبر به تر نشکند ننگفت که همین است اما که گنجیدن دریا و در کوزه نه آسان
 دانست آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان داند صرفه در آنست که بنید از شیرین سخنه
 بگسلد و دوستانیش نبات شیوه آرایش گفتار فردو لم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش است
 هنوز در پیش است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دوده مردی فروزان که فروزنده
 اختر خواجه میرالدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز و بهم نه جمشیدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه آن خود
 انجبین است که در ادر آتجا سرنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و فایده چاره سرای چو
 را باندازد تماشا بار کجا به تقریب تنینت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
 محبته و فرخ و این جستگی و فرخی روز افزون با دنامه نامی با آن کارنامه جاد و کلای یعنی مثنوی گرامی
 بخد مت و نارت پناهی مخلصان امید گاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون نختی خوانده آمد
 در انجمن از هر هصدای آفرین خواست حضرت گیسان خدیو را اگر چه فیروزی فروزه تندرستی هست
 از سر پرده کتر بر من میخراشد و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و ناز می آراند بندگان را
 بار بد انسان که همید او ندید بهند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نندینکه هر سخن را صیه برستان
 سودن آئین من است مثنوی و تصاید و هر دهنس پیوسته طراز حبیب و استین من است
 تا که ام روز گزرا نه آید و که ام بهنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار کران پذیرفت اکنون گاه است
 که بوزش شیوه گستاخی جرات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
 محی خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میراج علی صاحب
 حکایتی و داد از عنوان که بنده اشتم فرد و فرست محلات شهر است و بند جمع و خرج خانه همایگان
 اگر چه میدانم که کار فرمای نگارش به بهید و تهدید مشفق حافط محمد بخش صاحب است لیکن بنید انعم که

اندران نامه با که پیش ازین روان داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگاشته اند که این نام
 کم شد که درین بار این نمه نگار بکار رفت ابووی نشانهای مسکن انگاه رواست که مکتوب الیه از فردا بکار
 و در ناموری پای نام همایگان باشد مرا از پیادگان داک تا پوست ما طر همه میدانندی سالمست که
 بخانه و گاشانه فروخته کو بگو میگردد و مقامی معین ندارم هر جا که میروم و دوسه سال یا یکتر یا بیشتر می
 پیاده داک ها بخامیر سد و نامه با میرساند از بهر نام و تنگ خودم جنگ نیست بهر فرودن خامه
 و آرزو در بنان که نشان در بشتن سر نامه بر من گران است بیش ازین خبرهای حضرت بود عا
 دوام دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این و روزبان بخدمت شفیعی منشی نادری خا نصبا
 سپاس میگزارم و سلام عرض میدارم و استم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها از
 سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیزد درین ورق
 که چون سواد آنرا بنگرند و نور از هم کشایند و ریابند که تنارام مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه
 نخت بخدمت خدام محترم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد و آتاب و توان و ان کالبد و دوا
 روح و روان و نی نی نفیس زنده کن مهنفسان و آن مهنفس سیح روح الله خان و سلامی که
 گلگون رخ پیام تواند بود در مغان میفرستم و سپس پاسخ نامه محترم زاده شیوا شیوه روشن روشن
 آن به خوبی خوی و به خجسته سرشت بهین بهشت و بفرتاب و دانش و فروغ که بهشتین اختر از ش فر
 نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاوه و زاده علاوه میگزارم یا رب این توده
 خوی را چه در ضمیر گزشت که نام چوینی که رخ خاطر مناجاتیا نم و تنگ زمره خراباتیان بر زبان کلک
 دلا ویز صبر گزشت اینکه در نامه خویش غالب گنم را که در نکو هیدگی نام آورست بهر و بهید
 ستوده اند اگر غلط کنم از غلط نامیهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را بخورشیدی ستود
 باشند و قطره را در جله و انموده منکه دوستان را دوست و فایده ام از دیر باز درین اندیشه ام که
 محترم بی پرور خواجہ فرخنده فرجی است برسدن این نامه که در نور دنیا شفیعی و حیدر الدوله با
 رشید نیز نداشتم که نیز در و سید صاحب غالب ستای بر سر زمین کاپور نافه است یا خود این

که از جانب شماس از شارسرستان لکنئور وانی یافته دل سودا زده از کشاکش زریست و نگرانی بجایماند چون
 بزبان خله در فرستادن نامه ماه سخن کشوده اند چو چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از آنجا که
 در دواک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید ثبت بر من بر شمارند باری بدین
 یک کسر که محبت در کار من کرد و بدین فنون که نوای خامه شمار بر من میدهم دیده دیدار جوی آمده است
 و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند و السلام مع الاکرام میر و اجد علی
 بلکه امی مصطفوی گدا در پرده سلامی که میفرستم خود بهایون انجمن میرسم و میگویم که اگر نگار در تختی بودا
 اندیشه در رسیدن دو زمین را همین خواستی باری آن جز روان آسا توان فرارسیده درین هر موی تن ایگانه
 جانی دیدم مبالغه نپندارند اگر درین باز نیر همان دشوار پسندی بکار میرفت خواهش کار فرمائی نیک گرفت
 و من بدشترم آگشتی و خود را از سر گذشته چون کار بر کار گزاران آسان کردند آفرین گفتم و سپاس رفتم
 گذشتن نظم و شرع پیشگاه خداوند افسر و گاه و هر چه بهنگام گذراندن در شناساگری گفته آمد و در شنیدن
 از شناسا روی بر زبان معجز بیان رفت خود توفیق و بشارت از مخان پیدا است هرزه خردشی و محبت
 فروشی آئین آزادگان نیست نیز دهن جز داد نه پسند و و داد است که غالب نه تنها درین کار
 کوشش کرد بلکه اهرام الدوله بهادر شریک غالب است فی فی از من بدستور فرزانه رساندن
 و از آن یگانه بهمن شاه گذراندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیت که نکوئی نخواهد و همانا آن بنوا هم که
 و انا اول همه روان و دیده در همه بین مولانا ظالم برین نامه بنام نامی ستود و خدام آور بد انسان که فرزندان
 راست و بر نگارند و در نور و صحیفه که شمارا بپایان این نگارش بمن بیاید نوشت سوی من روان دارند
 سواد این نظم با نظم که برین دو ورق در نظر با سیاهی میکند اگر نه در فور نیست که خدام مولانا از نظر گریزد
 لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگزیند و بر حمایت ماقال بگزیند جادار و به مولوس
 رجب علیخان خدای دادگر را سپاس و بخت خدا داد را آفرین که خواجهاخته خواند و در پیشگاه
 باستان کنده سری دارد و با آن یگانگان فراق نظری فرو خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست به
 هر دم پیش دل مایوس میرسد به آهنگ آنت که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که فرخه

برین تبار بچه بخار روان توان کرد و از پزند شکفا من سخن کدام نوزد از هم باید کشود یا رب آن نیالیه نامه
که در ماه پنج سال یک هزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا پنج سال دیگر روان
نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است نا پر و امانا آن نامه خود از فراد
بار مضامین شوق بر برندگان آنمایه گرانی کرد که آن بسکری وی گرانیگان یعنی بریدان دواک انگریز
راهی بطول دو صد کرده خبر بغرض یک سال نتوانستند برید باری گلّه دیر رسیدن عرض داشت
آنچنان دلتشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطفوت که بهیدون پاسخ نگار آتم آنرا از
یاد نبرد و آنت که در نگرانی نیز بار گلّه گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که
خلام مخدوم پاسخ چرانه نبشتند خود را بدان فریفته بشم که چون نگارش من گزارش سپاس
روحانی از معانی یعنی تفسیر سوره هل اتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خا و زنی سپاس
پذیرفتم که سخن دیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برده تا یاد آوردند و بر روان داشتن نامه روان و بر پند
فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تمر خانیه نظرگاه آن والی ولایت ولای مرقنوی
فرستاده پرور افتر گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی محض و سبب
تالیف کتاب که آئین نام طرازان نهنگامه آراست از کشور کشایان تانصیر الدین سلطان هایلون
سخن بانه ام باقی داستان به فرداست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیریز و فرستاد
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد و اوراق تفسیر سوره و الفجر در سر آغاز ایامه نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مرومک دیده بسویدای دل فرو رفت نشکفت که فصلی از ان باب
در روتی خبا گانه تم نبیره و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر محمدی نور چشم جهان
من که جهان را بهویش خودی از من بافرین خشنود با و فرستادن فردا انتظار پیش از ان که
رانی بر ولی گرانی کند شدای انور و دهان حق آرزوم دیده دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه سر
مغان فرستادند غمی شهر حیدر و شتوانی شیوه والی شمول را انچنان از جابر گنجیت که اگر خود بداند
ی نشتا بم خود را از سر زلفش خویش نگاه تو انم داشت انچنین گمراهی گر انمایه از معدن فرمایش

نه زودند و میخیزد مهر جهان تاب را در هر وی پای ما زانو سوده گرد و تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
 پذیرد و همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکر با جمیت گذشت مہاراجہ رام سنگہ بہادر را
 آفریدند تا جانیان بدین دیدن بدان شنیدن گردند و دانند کہ سیر و چرخ انجم بیگاریست نزدان
 داد اگر انجمنین فروماندہ حق شناس حق پزودہ رازندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین و میرزاقربان
 نامہ شمارا خواندند و بدوق شربت ہفتصد من نبات ہر دو تن را آب و روہن گشت سخن از بادہ
 ناب بنود ورنہ مرا نیز دل از جارفی فرمان شہا بجای آرم و ہفت بیت کہ پریروز نظر گاہ خان
 سپہستان گذرانندہ ام بر حاشیہ مکتوب می نگارم و السلام ایضا نزد یکان رانشاط و دوران
 را بشارت کہ شاہ فرمان داد و حاجب بارگاہ سخن گستران را ایوان نظارت نشان داد کہ روز آونہ
 بست و پنجم فروری بدان خجستہ نشین بیایند و جام سخن بر یکدگر بپایند گروہی از شاہزادگان بابرہ
 و تنی چند از آژادگان شہر فراہم آمدند جا بر مردم تنگی کرد و گونی پیکر اندر پیکر بھی خرید نخست سلطان شہر
 شیخ محمد ابراہیم ذوق زخمہ بر تار زود غزل سلطان را بدان نواہر خواند کہ زہرہ از سپہ فرود آمد
 سپس شاہزادہ یوسف دیدار ہمایون آثار میرزا خضر سلطان بہادر غزل طرح بدان سخن سرود
 کہ پنداری پروین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوہ و میرزا نور الدین و میرزا عالی بخت عالی را
 ساز سخن بلند آہنگ شد غالب آشفتمہ نوا کہ بر ہلپوی عالی جادداشت دہ بیت از خوشتر
 خواند محوی نام اردی از جی آشانان خلدہ صہبائی نشید مستانہ زو میرزا حاجی شہرت کما بیش
 ہفتاد بیت در زمین طرح بر سامو انجمن نشینان عرضہ داد من بہ بانہ آب تا ختن از بزم پروین
 آدمم و راہ غلکہ گر قہم در وکانہا کشودہ بود و چراغہا روشن ہمانانہ از شب نگذشتہ بود کہ بر بویا
 بی نوائی دور جام با دروائی داد و بادہ آشا میدم و ختم با داد بہ ارک ہمایون روی آوردم ہر چہار
 سلطان زادہ کہ نام نامی آنان بر زبان قلم رفت ز مژہ شبانہ نازہ گردند من نیز غزل دو بار خواندم
 از ہمدان شنیدہ شد کہ شب در ہنگامہ سر آمد و نزدیک ہمیدن سپیدہ سحر بزم بر شکست گویند
 سلطان الشعرایان انجمن و غزل از خوشتر سرود امانہ در طرح از امر وز بست و یکروز در نوروز

باقی است تا بل طبع مرا بکدام نوا در خورش آوری و ز نام شما سخنی که دل را از جای برانگیزد و بنود
 این خود غلط است که اجنبی به حیو بر می آید آری نمی آید از گوا یار به اتمیر میرسد و هدران بقعه
 می آساید و غزل چنین و سیوسین و این غزل شمار که منع میکند که پیش نگویند و نخواهند که توانستند
 بلکه این کاغذ که من میفرستم بگذرانند فی فی برادر این را می نه نکوست بیا بخگیری را دل را شناس
 شده ام هر آنکه نباید که هیچ نگارش از جانب من خبر توسط می بگذرد و شما از پیش خود نیز اگر نگذرد
 خوشتر شونده سخن نیست سخن رس نیست سخن دان نیست که به شنیدن سخن لغزش از شادی بسیار
 و از شما سپاس پذیرد و از رخا را اگر می دارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود ناگاه از جوش
 فرو نشست ع خود غلط بود آنچه ما پیش داشتیم به غلها را خود نگاهارید و دیده و گوش را به پیش
 راز نگارید و آنچه بشنود و بنگرید بن نگارید به جان لانس که کلکتر و مجسٹریٹ دلی دیار بود که سپید
 برادر این هنری لانس است که توقع اجنبی رحستان دارد و همیدون در قلمرو لاهور که شنید است
 و فرمانروای بزرگ است این را از که پرسم جانی داند و من نیز می دانم به بیابان در همه را بگذرد و از
 همه بگذرد غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین خان
 بهادر حسام جنگ قبا حاجات مظله العالی به چون بندگان خدمت که از شرمساری سردر پیش
 افکنند خود فرو میروم و با صگونه خضوع عرض میکنم که طبعم بفکر شرمگیراید و پاسخ نگاری این را از
 نمی آید زیرا که اگر خواهم که به بنجار خاصه خود سخن را نم این چیتاننا بدان ستایش و این مکتوب بدان
 جواب نیز در جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری نباید نه بهلوی دوری و اگر خواهم که
 روشن بگردانم هر کسیند و بس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز بنده خود
 را درین کشاکش پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به خوشتر
 منطقی تلافی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در مدح خوابیکه شاه و الا نظر دیده است منظر میگردانم
 و این اندیشیده ام که این چهار رباعی برونی زارند و ده چنانکه به بازار میفرستند و هجده شته و زان
 موسوم به ظفر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در سپاس

یاد آوری و عطای شنوی کورش بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صادق و مجنون فرستاد
قبله گاه درین صورت نوازش خسروی را پاس ادا میکرد و خواهی خواهی سخن تاشاه میرسد جواب نامر
فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چقدر کار است که از خانه نگاران عامه صورت نه بند و نه
رباعی بردل از دیده فقیاب ست این خواب به باران امید را سیاح ست این خواب به زنا
گمان میر که خواب است این خواب به تعبیر ولای بو تراب ست این خواب به رباعی مینائی چشم
مهر و ماه ست این خواب به پیرایه پیکر نگاه است این خواب به بر صحت ذات شه گواه است این
خواب به بیداری بخت بادشاه است این خواب به رباعی این خواب که روشناس روزش
گویند به چون صبح مراد و لغزشش گویند به زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب به اگر خسرو ملک
نیز و زش گویند به خوابی که فروغ دین از و جلوه گرست به در روز نصیب شه روشن گشت
پیدا است که دیدن چنین خواب بروز به تحویل نتیجه دعای سحر است به زیاده حداد به از
اسد الله بیدارگاه ایضا قبله و کعبه دو جهان سلامت دوبار بدرالدین رسید و از جانب
ملازمان دو غزل از من طلبید و نخستین دهنده گفتم مگر گوینده غلط کرده است و شنوی را غزل
دانسته یا بخش بهیرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کمرت اول گفته بودم گفتم
من ایمان من که چنان بفرستادن دو غزل نبسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کا و کا و ناله
فریخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله
دو شعر فرموده اند و گزیده دو غزل می بخند و هو هز اید باد آن ذوق کاندز قطع صحرائی جنون
خود عصای بود که دبیای خاری داشتم به اتفاق سفر افتاده به پیری غالب به آنچه از پای
نیامد ز عصای آید ایامات تاسر خار کد اسن دشت در جان میخلد به کز هجوم ذوق بخار و کف
پایم هنوز به نم اشکی چو بخاکم بفتشانی از مهر به خاک باله بخود و مهر گپا خیزد از و به بسکه بهر عیبت
ز اندوه تو سرتاپای من به ناله میروید چو خارهای از اعضای من به خیر که از دورون در جگر می دم
نا خود را ز خویش او شنیدن و هم به ز ستمی هزه به بی صلی علم گشتم به چو باد بیدید آمد از لاله

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که شغل بر مضامین عفا تصور کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملائمت بدعا
داشت عجاالتاً انتخاب کرده شد زیاده حدادب به راقم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت مست
بهری عرض بی جوهر از می گرد آب روی عهد وفا بر د به هر چند چون منی را نبرد بلا زمان ز رحمت بجای
دادن و پادشاه او بفراتر نهادن اما چنگم که چاره جزا برام ندارم سبکی عذر خواه گستاخی بای سبب
ایدون صرف خویشین در آن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند رحمت و میرالال را بجنور بخوانند
و در انجمن بشانند و آنگاه مرایا فرمایند تا بیان در سر کلاه گفتگو بکشایم آنچه گفته آید حاصل همه جوت و سخن
این باشد که اسد الله دام پرست شما و سر رشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه و تنگد
و ایشین در مانده بکار خویش است دستش گیرید و بیکبار رویه دیگر بکارش آیند سعی شما ضایع نخواهد
و سودمند خواهد بود هم برای این بچاره دهم برای شما چه خوش باشد که هم امر رعایا را این اتفاق تیر
گرفته آید تا هر چه پس این پره نهانست روی نماید زیاده حدادب در یوزه گراسد الله ایضا
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مد ظله العالی آداب کورش بجا آورده معروضیدار و بنده
امروز اینک ملاقات یکی از صاحبان انگریز دار و لیکن از آنجا که مسکنش بیرون شهر در چادنی قریب
بانغ محله ارخانست رهبری از سطوت آفتاب مراد خلی هر اسان است اگر بنییس عنایت گرد و در
سایه طوفت گرمی رنگرای مدعا میشود اگر دیدگر اتناس اینکه وقت ملاقات دو پیر و دیر آمده
قرار یافته است بکماران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید بنییس بهیامی او برند چه آنوقت انجناب
در خواب راحت خواهند بود به زیاده خبر تسلیم چه عرض دار و فقیر محمد اسد الله ایضا نور دیده
غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتش بر من چه رفت فرارسیده باشند که هرزه به بریند
و پنج به روی کشیدند جده ماجده خود را به فرخ آباد نیافته باشند باری سعادت که در غلگاری خندند
خال فرخ فال اندوخته اند غمت ایشانست به میر عبدی به که بیو بر رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس جد دارند سلاطین ما از مخان میفرستند شش بیانند تا آنکه نرو من فخر هم است

بستانید ناکه شما بمن رسیده است و اینکه من مینویسم پاسخ آنست ز نهار بامردم آن شهر سپاوینزند
 و طرح ستیزه مرید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر و
 سخن سرایان را هر زخمه خبثه دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده و دانست و دیگران چشم پوشند
 و در افرون آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبدالوهاب لکنو
 بخد مت خدام پس از پذیرفتن سیاس یاد آوری سخن در آن میرود که از آنجا که بسزین اگر پناه
 اند و آن خاک مسقط الراس منت اگر گویم که هم از اینجا سریدان پای سوده ام جادارد و خواهش
 آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکنو ساز نوادش خبش زخمه خامه دگر ره بدو آید و پس از
 رسیدن بدان نخست شهر هرگاه بفرگاه خداوند گرایند نخست خود را در من نحو کنند و چون همه من
 شده باشند خواه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام که در حضرت سلطان العلماء بدین مان
 برگزاند که این دل نام قطره خون خام تو اثر پرششهای اندوه اند و زبنتافت ناگزیر به
 نبشتن قطعه که مصرع چارینش اینست ع آمده سال حلتش دلخ جگر که از های به رخ
 صفح را بخون جگر اند و وزیر آن خواهم که هر گونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند
 بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانی و یگانگی میستایم و بمشاهده سلام
 که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و اثنان رو که دل هدرین پهلوس گونی از تو
 دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان سیف شام گویند و گردان عرب دلاوری بود
 ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آفراد و الیمین میخواندند هر آینه آن پهلوان
 سیف بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط مینویسند و الیمین قلم اندیاریب مشفق مزاحمت
 مرا چو در دل فرو آمد که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند بایان این ورق را بدست خط خوشتر
 از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آرمی حسن اتفاق است که در آن انجمن بودند چون
 شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبسته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین
 ولیکه از کله بریز است از آن نگریند که سلام مرا از راه تو بهم بسوی مصر برگردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری رباعی عشق است
 خوش سرخ گل و نسیم را به وزیر گئی سهامه و پروین را به وزمن که گدای گوچه بیکده ام
 جم مرثیه شمراده بشیرالدین را به مورکت دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آفتاب
 بر رسیدن نوید و وصول و بشارت قبول در بند است که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
 چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست و درود شریف افزانیده به افتادن سایه پیر
 هاما اند که چون غمزه را فرماند و ای مصر شادمانی ساخت هانا چنان که سایه های همایون نشان قهرمان
 مرحله آب و گل است این سواد سوید امداد طغمرای دارائی قلم و جان و دل است ورق اشعار خود
 ابری بود و در بار و در بار که بدان انداز و مر و اید بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی
 گرفت و او گشت که اگر دانشوران و دانشمندان و هنر شمسواری میدان سخن سلطان راست باقیه
 بردوش که نمنا نامه نگار خود و از ویر باز سخن سخی ندارد نه گهر در تر از دست و نه زور در باز و شست
 و شش مرحله از میسر عمر سبکی پرموده آمد پنجاه سال هنگامه مهر و زری و عشق بازی با لک محضران دله
 گرم دشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان
 پیوند های روحانی را بر انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مر عزیزان که همه را نیام
 شمر و درین تیر باران حوادث و نامر کا رزار نمازند مگر خسته چند اینک و من بدایغ کشتگان شمرند
 ز ستن و بر حال خستگان خون گریستن خسته و هر و دهرم و با تدار شهر و اهل شهر و از نقشهای
 پیشین و ز شره ازنگ ستیج آهنگ و مهر نمر و ز و دستنبو و تار و شناس نظر آن والا نظر
 شده سیومین نیز نشکفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم
 فرستاد و نظم از دو سفینه اخرون نیت کلیات اردو آن خود بدان نیز زد که پیش فارسان مضار غار
 آن را نام توان برد و دیگر کلیات فارسی بخاطر خطی خطور نکند که کلیات فارسی ما و اریم چه اگر خواهد بود
 همان دیوان منطبقه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن و دستنبوی اگر هست همین کلیه است
 بیرنگ و بمعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود پنجم بر ایهام تا چه فرمان درود

در معرض طلب کثیره بای فیر حرف پرش مقدّمیت چرا بر زبان قلم رفت بنجار نوازش نیاز مندان
بی نوازه این ست بی سرمایه ام نه فرومایه بخورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم نه
گیرنده بها هر چه آزادگان بشنزدگان فرستند نذر است و هر چه شناهندگان به آزادگان بخشند
تبرکب و شری نیست چون و چرا نیست هر چه فرستاده ام از مخالفت و هر چه خواهم فرستاد از رخا
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب
هرزه هرا به ناطق رنگین نوا سلام هانا از خمار به نشا و سراب به دجله و از پیج به همه و از نیست بهت
تسلیم رسیدن مهر انگیز نامه بر من فرخ و آن فرخی زاد در گذارش اندازه ناپدید از فرستادن نامه
سوی من پذیری مرده ما گل بر فراز افشان نیست لاجرم نشاط و رونق و فامه را آن تازگی سنجند
که روانهای از تن گسته ما در آن پائیده گیتی از ارمغانهای روحانی روی و دیده آن غالم که
دما و سخن سرودی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودی نه آن غالم که اگر نه شراب از آب افزون
خوردی از غم خون گریسته و هنر غصه خون خوردی بلکه آن غالم که تنم از دل خسته تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته تر چشمم از دید به پیمان پر خون مانا و تن از داغ سیر و چراغان مشابه
در در ابر بنجد آگاه پیوند خون را به باره جگر چو شش دیگر با بجمه سر آغاد پائیز بار بود که نخل زنده
را بر گریز روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آیهی سبکی است در ناسازگاری در بخوری گذ
و درین روزگار تن از بتر چون صعد از دیبا بهیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
سر آمد ناگاه از آن قلم خون بسا حل باور دند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند ع
مردار بود هر آنکه او را نکشند اینجا همان نقشه نه خواست من انگیزه اند و مجموع گفتار مرا از قصید
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هر گاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
میفرستم تا ملی که بدان ناقد نقد سخن رود و داده است حق است تحت عبارت قدسی معاوضه
نقل کنم سپس با نسخ بر طرازم مخدوم مینویسد که در یک شعر مثنوی در رداع کاتب لفظ
بصورت پنج بقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر پنج باشد پس شوک نمودار

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل رود باشد و نزد شعر اجازه الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی
 بحقیقت آن برده باشم غالب خونین نفس سراید فرو راست میگویم و نیز دان نه پسند و جز را
 حریف نارا است سرودن روش اهر مست است به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حمید که رسو کند
 که بیارست پای خوک در نظم نبوده است اگر چه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام
 اما اثر و نگینی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد اکنون از روی
 نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک شتم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقیشت
 انطباع پذیرد من رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زد و ساز کرد و بجای پنجه زد
 نفسی بسته دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط و در حقیقت پای خوک
 رفته است نه در پنجه سخن دانشنا ساز بودن سخنور از چگونگی پای خوک مراد را زیان ندارد و هر چند ذوق
 هنر بانی نمیکارد که کلک و ورق باز کف نم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بیایان رسید ناچار ورق
 در نور دیده آمد و السلام به مولانا محمد عباس بهوی پالی و الایزدان بهت و بود آفرین که گمان
 و خشور و فرستادن منشور از آلائی دوست میر نیایش و او رنده گرامی منشور همانا هیولان و خشور را
 که پس از وی ازان ده و دو پیره و خشور که باز پسین آن گزیده با خداوند و نام انبازی دارد و هر
 هنگام هر یکی بجای دوست بی اندازد ستایش اگر درین مرده ولی سوی کلک و کاغذ گر شیر
 میرود بین توانائی آن نیایش و نیز و فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را بسوی شما
 که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سودای دل میمانند نیز نگار و روزگار و رنگ
 نگارستن و بر شکلی که در شدت خنده از چشم کشاید گریستن دارد و حاشا که در چنین پست پای بلند نام
 که خود از فرو ماندگی خاک نشین یک شمشاد و میا بجگر نام و خار و روشناس اعیان و مهر باشد
 جز من در و هر توان یافت از دیر باز بنشین شرابا رسی زبان آئین من نیست نامه با یکدست است
 بنشته میشود اینک خواهر روشن که فرخ اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
 ازان گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوی پال فرمان فرستاد که غالب

فرموده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم باری جنبش خامه بطله چنانکه اگر بخوانند اندوخته شودن نیز بر روی ورق فرو ریخت
تا آن ورق بهم پیچیده سوی کار فرما روان داشته آمد چشم داشت آنکه برگ سبز در دور ویش به تنگ
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله دمشقی نواب مختار الملک نائب والی
حیدرآباد و بزره ان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بر دانی نوید همانا امید
افزای نامه یافته ام که پندارم فرد فرست کالای الائی است که از فرارستان بروی زمین رسد
من فرد فرستاده اندر یگانجامه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر مهر بران
نهاده اند بهر آئینه بدین روز نیز شاهانم که رنگارنگ مشاع سعادت در راه است و بهنگام
پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند نامه منشور خدا یگانگست نازش من بفروغ مندی
این نشانست که نام چون من گوشت نشین روز خوش بینی دران هایون دفتر نبشته آمد فرد
غالب بخود بال که گشتیم روشناس بود در دفتر وزیر نوشتند نام ما به شگفت آور و دوا
گفتنی و بدین مایه گرایش که از دور بر صبر بر خامه گوش ننهد سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که بفضای عمر قزای سال گشت پیشاپیش و صفر از پس همیگذشت منتخب دیوان بخت
که تازه بکابل انطباقش فرور بخت اند در مومین جامه نهاده نظر گاه روشنان گذرگاه
حضرت فلک رفعت اصطفی سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر
ارسال با رسل اتفاق افتاد و در اندیشه می سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت
بوده است و بیان بنام من ادر رسیدن سفینه آرد و خواهش مجموعه نظم فارسی
در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید عزمی تصدیق
خی خیال محال به ماه نیمه ماه میخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت
گردن نتوان پیچید سر گذشت باز گویم هر گاه یک نیمه از پر توستان انجا مید و مهر نیز
نامه یافت تا نفس راست کرد آید لختی در رنگ و رزیده شد ناگاه کار فرما را روز فرست

و روزگار سر آمد و دولت و برینه ترکمانان قراچاری سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بست و هشت شبانه
 ناپدیدار و نام دی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم مهر آینه
 چون بج آهنگ و مهر نیمروز و دستبنو دارند آنچه لکنون فرستم همان مجموع نظم پارسی تواند بود که
 چاهم گرد آور خود و همچو گاه نداشت و شهریان هر چه داشتند درین رستخیز نموده آشوب به بنیارسفت
 پس از بتاهی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد بر خاسته کی از جا میزدان که نامه نگار را
 از خوشیا و ندانست گرد پذیر و هوش بر آمد تا چون زننده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه خبر و فرار
 آورد و اینک در بند آنم که به بند انطباعش در آوردند که درین صورت مطالع افرادان و خواستاران را
 یا فتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش به نشست نفوذ درست نویسنده میجویم تا او بر نگار دور
 رعان دارد و دست مزدکات مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان شد
 باری بودن خواهر از نامور نشانندان ملازمت وزیر اسطو نظیر سکندر بهتا خود از روی نگارش
 سر اسرارش نامی نامه که بنام خود از من به نشان و قرقواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
 گرفت امید که در ویش نوازی را پایه فراتر نهند و راز جوی را الکی دهند که بپویند خواهر با دفتر
 وزارت بعلاقه کدام منصب و گوهر فروزنده از کدام معدنست تا با باغاطیکه با اسم سامی از روی
 بایست فراخور افتد و نامشده باشم و سر رشته اضافات را در نهانخانه مافات گم نکنم و دیگران خواهم
 که رسیدن و نارسیدن دیوان آرد و بازوانم و نیز بدانم که طلب کلیات فادسی چنانکه گمان برده ام
 بفرمان حضرت نواب معلى القاب مست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت
 فرمان پذیرى آئین خواهد بود و السلام بالوف الاحرام سه شنبه یازدهم ربیع الاول شمس العجری بنو
 عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حمید رآباد و بنوعرض
 حضرت فلک رفعت نواب معلى القاب آن اسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کو که آن
 نظام الملک ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستندان و کعبه مال سخن پویند اندر میرساند اگر در سر
 آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیر و پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم نخواهد داد و چارپیش ازان که در دل گفته شود سخن دران همی رود که عریضه نگار و روشنی گوشت نشسته
 پیش نیست اگر در سخن گسری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرد می سجده که فرستادن نامری آن که
 روشناس استان نشینان آن درگاه شده باشم جبارت خواهد بود و این جبارت خبر نصیب
 خویش نمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخ
 و بی ادبی نیست نتوانسته عریضه نگاشتن و پاسخ چشمت داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
 از خداوند برشته رود قبول و عابد عابدست خدا و خداوند است تا که را رانند و گرا خوانند و داد
 زهر این غم و تیزی برشته این انبوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
 طبع اقدس افتاد و یا نه این خود مخفی بود که در سر ایگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که نظرگاه
 خدا یگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت تا و ک پیکان بام گاه گاه خطا میکند
 و چون تیر خشک بهوایر و دوگفتار مرا بخت قبول و مدح مرا اندیش صله کجاست بنیقدر التفات
 خشنودم که دیران هایون و قدر تو قیمتی بنام من نویسنده تا از رسیدن آن قصیده و این عرض
 آگهی یافته بر سانی طالع و بلند می اختر خویش ناز میگردد باشم به پاسخ کشد محل جبرئیل
 نواب فلک محل جبرئیل شیم را عرض داشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
 عیسو ریه اعلی حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلی حضرت
 باشاه فلک استهان اعلی حضرت خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز و در زمره بندگان اعلی حضرت
 ازان رو که آغاز نگارش به اسم مقدس باریست هر آینه این نیایش نامه ذریعہ هزار گونه
 امید واریست ازان جمله چند داشت یکی آنکه بر فلک زده سخن زخمت آیند و عتاب نفرمایند
 که چرا اندازده اوب نگاه نداشت و چون روشناس مانیت بکدام جرات عریضه گاشت
 همانا ورتی چندان داد و در دل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن همی جست
 خرد نظرگاه خدا یگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست برشته
 بام میتوان فرستاد که مخونی شون برهنونی خرد افروند سرستنده ارغوان هم از دوزین بود

و حسین برستان سودر و شادم که تویی تا تو بهنگام گم گم گرم به ورنه ز کجا یافتی قیصر و جم را به روشنی که
 که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا نختی سر بایه دید و دانست فراز آمد زبان انداز گذار
 و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده با
 پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم از ان
 نسخی که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال شد ششم روز روانگی عرض داشت و پارسل
 دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیش اگر رسیدن پارسل رسیدن نامه و پارسل آنگاه
 نمیدوزم و در رسیدن و نارسیدن و دودل باشم دای بر من و بر روزگار من اینکه آشکارا پاسخ نیتلم
 اندادیت نی نی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است چهار بالش غرض جابه به من وجود
 مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام نشی جوهر سنگ جوهر مرد
 خونگرمی مهرگی را که ز دل رسته و به انامل پیوسته است می جنبانند تا به جنبش انامل خامه را برقرار
 آورده جانان از پویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بروی ورق فرو ریزد فراسند و دریابند
 که نامه های شش پنی هم رسیده پاسخ آنها نیز بچنان پنی هم به پر برزگو اگر شما سپرده شد این نامه که
 امر در مینگام دمی خواهم که بسبیل واک روان دارم پاسخ دو صحیفه باز پسین ست نگاشته ۲۲-
 نومبر و فرزند ۲۶- نومبر که هر دو بهنگام خویش بن رسیده نختین چون شوقیه بود جواب نخواهد دویمین یا
 پاسخ نیست که رقع مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاوه رسید شادمان ساخت حال
 وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد دعای من و همگان بوی
 رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام شفقت را
 چهل بود سلمه الله تعالی روز و روز و نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوی مرآت
 و بهر سنگ را به عمره با خود آورد نامه شمارا که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم
 چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگر چه نفهمیده بودم و بخاطر دیشتم بوی باز گفتم روزی
 در قی بیاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیسم و بداک میفرستم درین بهنگام که

در آن مرز و بوم شیوع یافته از بهر شدا و عباس بیگ نگرانی میروید و آن حافظ و ناصر شاهزاده تاج
 فرایا و شما خواهد بود که کلمی از پوست بره داشتهم حالیا آنرا گرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگر چه کلمی بچشم
 مالنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسیار چسبیده میخوانیم اما انگلی که رنگها
 شوخ بزیایانند آشفته باشد و حاشیه سرخ بود و معند ابر و از های نازک و طراز های نغز آشفته
 باشد و تار های زبر و سیم را در آن صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در بیشتر
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار این چنین متاع زود و آسان بدست آید بچوبند و
 بهر ساند و سوی من در داک روان دارند و قیمت آن بزرگوارند تا بهان خواهند نوشت نخواهیم
 هر چه در میان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هر چه نمیتواند بود از گفتار
 من آن بچند که هر چه از شان پذیریم لابلکه لنگ را خریدارم و هر چه ناخواسته باشد آنرا بر رفتار
 بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ دورنگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من
 تمام خدمت سیدی و مولای مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند و الله اعلم
 صبح آویندیم و سیمبر شکر ۲ چهارم محرم ۱۲۸۰ هجری الیضا چشم و چراغ در ده مردمی و مردم
 دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد و ویراست که ما را یاد نگرد
 و ما جگر تشنه و خود را بر لال خبری که از کناره نامه موسومہ رای محفل تراود و تسکین سید بهیم کارگر می
 مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم و دیگر چه نویسم بنیشت ایم که
 انیان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شمارا فرماده ساخته
 بزرگی دیگر است که اورا هر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجینه نوی
 باید کرد و همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدر است و دیگر
 فیروزه های کسانی و رسانی اورا از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید سوده روز نامه روداد
 اورنگ نشینان چنانچه بدست میرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم
 اگر رسیده است بنویسند ورنه از بهر سنگه باز پرس کنند و الله اعلم و الله اعلم جمیع ما یزیدیم چون

ایضا جانن نامه شما دیر است نابین رسیده است پاشخ جو بنود و نوزدین روز سیاه نیز بیشتر
 نامه دینغ نداشتی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و اما روز که یکشنبه است سوم
 شوال است هایلون شدت تب و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در ساء
 دیوارش غنوده ام چه رود و قصیده تنیست عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد بهر سنگه
 فرمان شما بجا آورد و در بند ساختن زمین دستام است اما حرکات کو و کانه وی تماشا دارد
 میگوید که سرمای من که آن نیز عطیه همین برادر است بیش از ده و در رویه نیست و صرف
 ساختن زمین آخر فترت زمین است میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال بیابان رسد شاهره
 آموزگار از کجا و هم گفتم چون زمین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زارمندرجه
 و آنچه از بهر تو قرار داده است خواهد فرستاد و از اسد الله بنام دوتن از فرزندان گان
 پنجاب آن یکی سپهر مروی را مردان دیگری ماه یعنی هایلون پایه مرزا محمد خان و بهاسایه
 مولانا مفتی برکت الله که کستایگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود در بصفت درویش
 نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکویان است هر چند صفات مسته انسان را
 از روی شمار اندازه بدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکوی آشفته اند چنانکه فردوسی
 فرماید سه تود او و دوشش کن فریدون تویی به حضرات در باره قاطع بر مان و منکران
 شیوه را دو دوشش و رزیده اند و از راستی و درستی سخن و دوشش بخشیدن تسکین من فقیر
 تا بکیتی خواهد زیست شنا خوان شما دو عاگوی تو نظر منشی جوهر سنگه جوهر که هر آینه باعث روشنایی
 من باغیزان است خواهد بود و دو شنبه بنم و یقیده الله عجزی غالب بنام محمد آغا حسین
 ناخدای شیرازی نخلبند حدیقه تحقیق آبیار گل و نعل و گیاه ناخدای سفینه من آن محمد حسین
 و الا جابه سوی من ناگرفت روی آورد و بر من گل ز نامه زبناگاه بود و در راستی شمار من است
 مومنم لا اله الا الله بهستون اگر چه شادوم کرد و من همان ناکسم سخن کوتاه به منکه میرنجم از نکه
 که فراموش نظر نیست غیر روز سیاه به ویره در آرزوی دیدن اوست که گنهد شتم بدیده نگاه

تقدیر و مهر و وفار داد همیشه داور به آغازی نام آور که سخن بستانیش این تا به کوشش یا به هوسرای سروده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و در پیش شانی ستوده است یا داور
را قدر دانی انگاه پذیراشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از آنجا که از غر و جاه بهره و از علم
و هنر نشان ندارم هر آینه ازان نگر نبرد که پاس قدر افزائی بجا آریم نگارش خواجہ در باره نکوئی قاطع
بر بان نامه نگار را بگلنت زار افکند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان بهند افتاده است
و عوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسند و ازان میان یکی که در زور آزمائی و مردم گزائی شیر
شرزه و مار گزره را مانند بی هنری خیره سری از پاریسی نا آگمی و از تازی بخبری خشمش چنان فرو گرفت
که همچون دیوانگان گفت بر لب آورد و ازان گفت بد آنسانکه نگرک از ابر بار و خیمچه چند فرو رخت
خواجہ سجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و در آن فرو کاس نام جامع
بر بان قاطع را که یکی از عوام دکن است بهمه دانی نام گرفت و غالب را که خبر زبان دانی فرزنانگان
پارس گنهای ندارد و زبان خامه بباد و شنام گرفت مبالغه نپندارند و چنان اندیشند که چون محنتان
در سینه کف برکت زنند و از قوم هندو در موسم هولی سو قیان به پلنگ دایره دوت زنند چگونه
همان گفت بلکه نختی نامزاتر ازان گفت حیفت که گیتی را به داور یگانه سخن چون امیر علیست
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار باد و افرا نگویش بیجا و کیفر نفرین نار وایا
ناچار بدین مایه خوشنودی که هر گاه بهوشمندان سخنمندان این نگارش بی آرش را خواهند نگرست
با و بروت آن شعرا و سحر شناس موجب دریش خندوی خواهد بود و خود را تسله دادم کله و شمشیر کش
از دوست بهر آن نخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بیان آمد و دیگر این سلسله از هم گسلد و آرد
نفس آسا متواتر و متوالی ماند منشمای یکدیگر مگر گرای و مهر و میان هم جاوید پای باد و نامه
بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاها و الا پانچاها و درود قدس
صحیفه دل را توان و تن را روان افرو و الله است خریدار آن دکانهای بی رونق چنین میباشد
که دروشی و دریش اند و کینی گوخته نشینی را به نامه یاد آورند بلی چه سپرد در پر تو گسری تابیش از

ذرہ خاک دینغ ندارد و ابر بہار کہ گل ولالہ وریحان را پرورد بر شوره زار نیز نگستان بار و امید کہ
 سپیں در فرست مخلصان خالص الاخلاص نام من نبشتہ شود و سستیج جہانگرو را بند گران
 بر پائی زمین پیاپی نہادہ اند چنان کنند کہ دوش وی زیر بار تیار عیال نفرساید و از بند اندودہ
 بہتراد باشد دانم کہ ہمچنین خواہد فراوانی محبت برین داشت و السلام با لوف الاحرام و رافقو
 مہر اطالب فلک زدہ غالب ۱۲ شنبہ ہفتم مئی ۱۰۲۷ ققطا و را جاؤن کیا دیوانہ ہون
 لاکہ لاکہ شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگون کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور اپنی
 عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تکو بہان لاوے تو سب حال کہلجاوے
 زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نو لکشور صاحب مالک مطبع
 او دہ اخبار بنامیز دامروز سخن میگویم با کسی کہ دیدہ رویش نا دیدہ است و دل بہر ش
 گر ویدہ دیدہ دیدار جوئی دوست و روی دل بسوی او بر سر سواد این نامہ کہ از دوست بہن رسید
 سیان مردم چشم و سوادای دل سترہ روی داد آن ہی خواست کہ ہمہ اورا باشد و این ہی حبت
 تا ہمہ بر باید من در میان آدم و از پر خاش باز دوشتم تا ہر یکی بہرہ برگرفت و شتی پدید آمد دیدہ
 رافروغ مبارک و دل رافراغ ارزانی ۱۰ در پارسی زبان بسا سخن گفتہ ام و سمر نامہ ہا نگاشتہ
 اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش بر نمی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید نبشت در
 اردو چی تو لیم گوئی گفتار و زمانہ فرد می تحسیم و بہ دوست میفرستم حاشا کہ در اردو زبان نیز سخن را
 و خود غائی آمین باشد آنچه بانزد و یکان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود مدعا ہان گذار ش
 ۱۰ عا است و دیگر پیسج ۔ اینک فرمان شما پذیرفتم و زمانہ پارسی آمیختہ بہ تازی سخن گفتم
 سہ نسخہ در شرف دارم پنج آہنگ و مہر نیز در دستنبو بشگفت کہ در لکناؤ نیز مردم این نامہ ہا
 داشتہ باشند اگر ذوق نگہ بستن نگارش پارسی دارند چرا این سواد ہا را فراہم یارند مرا خود نہ گام
 آفت کہ با کاغذ کفن کارافتہ شصت و پنج سال ز سیم و چاہ سال سخن گفتم آخر ہر آغاز انجائیست
 ۱۲۔ رسیدہ ماودہ اخبار از ان سو در ہر ماہ چار بار و رسیدن زرا زین سو در ہر سال دوبار اگر منظور

منقول است - به اقبال نشان میان داد و خان سیاح و عاصی فرستم و به دوستی گفته ام تا پارسه
خزلی میزد نوشته و چه بین که می آرد و بوی شمار روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه

۸۰۰ ساله جولانی شش ماهه عیدوی

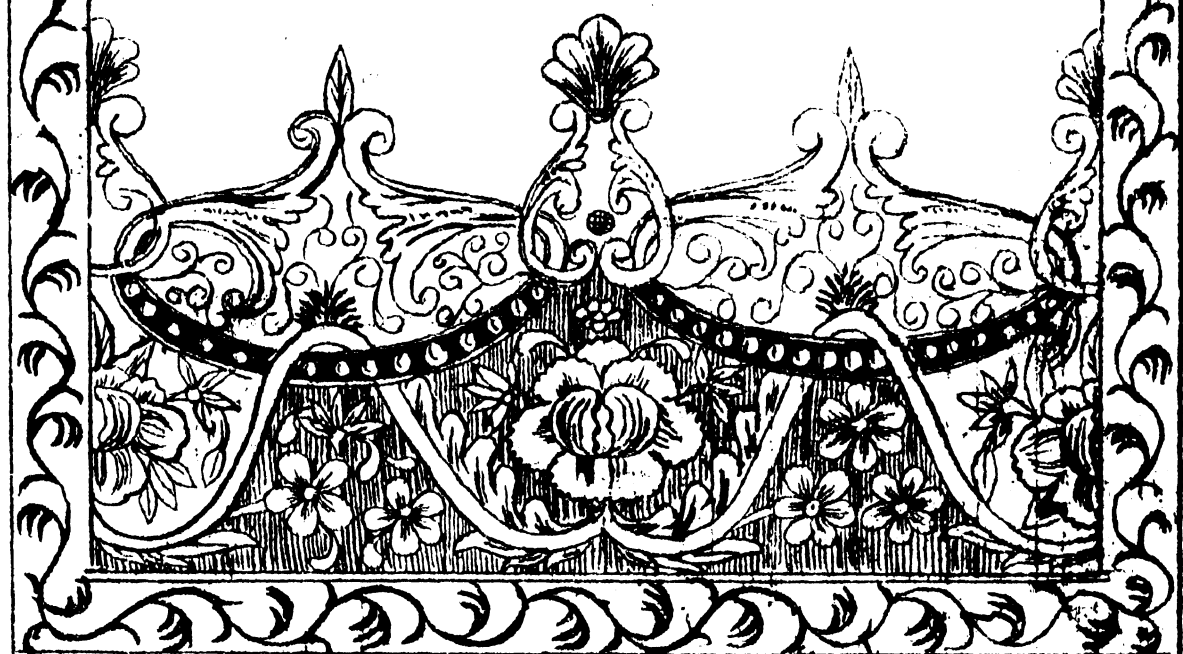
خاتم بخش آهنگ

یزان و اندوه و عیان و دشمن و توفیق و آشتی و پندار و اندک که خاتم غالب به نام مسک و شوار گزارد
پارسی آهنگ به نازی را بکدام دلاویز و زخمی پرموده است و درین شصت و هشت ساله زندگی که
به در بازی و کلنجار و سخن طرازی گذشت و بسا گزین روشها و زشتی نظر فروز آمد از دو سال در بند
آن دوره ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه بیاورد فراموشم آورم و دیگر در خامه فرسائی انداز
خود غنائی فرو نهم تا درین روزگار که سنین هایون بحریه سه هزار و دویست و هشتاد و سه شمار آمد
روشنه دل فرو غنائی که هر روز از گرم گستر نشستی نو لک شورش نام آور را بدین عیاره شاه جهان آباد
گزار افتاد از آنجا که در پیش نوازی خوی دوست به کلبه احزان من روی آورد و بشا و بانی و بد
خود چشم روشنی گفتم مجموعه شعرهای پیشین که این صیقلی از آنهاست از و الا برادرهایون
نواب بسته القاب ضیاء الدین نشان بهادر آن سپهر عز و جاه را خشان نیرو آن بر اوج
سروری آفتاب ذره پرور سه بدین و دانش و دولت یگان آفاق بهر کمر و اندوهی رفته
مهر من به اگر چه دوست ارسطوی و من فلاطونم به بود بیا به ارسطوی من سگند من به به به
گرفت و با خود به لکنو بر و تا این کلام نامعلوم را به پیرایه طبع آرید هر دقیقه رسان بود اباد که درین
عبارت از جزو پشاور و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون
دو سال بران فزون گردد و هر ده سال یکصد و پنجاه سال فی بی برگ را به بنجار و اورامه بر آید
پارس به نواداشته ام اکنون آن روش فرو گذار شده ام پس مافی الضمیر را که بر یاران یک
و دور عرضه باید داد و در زبان اردوی و آن هم سرسری و از تکلف بری رستم خواهم کرد
تا زندگی آسان گیرد و نه غالب بریدم از بهر خواهم گزین پس به کنجی گزینم و بهر خدای را

صَدَقَ سَائِرُ دُكَّانِ وَمَا فِيهِ خَالِصٌ وَنَوَافِيسُ
بِعَوْنِ بَرِّكَاتِ بَرِّكَاتِ بَرِّكَاتِ بَرِّكَاتِ



مَدِينَة مَدِينَة مَدِينَة مَدِينَة مَدِينَة
مَدِينَة مَدِينَة مَدِينَة مَدِينَة مَدِينَة



بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گردد و سرانجام هر کار که خرد با غایت آن ره بردستایش و اوار
 و انانی بخشش و ادائی سپارد از برگزین و ارانگاه از کجاست که بهنجار رستی و پویند رستی باز گشت
 هر گونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پر توستان کشاینده مهر نیر از نماینده
 ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان اندازند اندازه دان و اند که آن بلندی آسار
 پایه نمود کیست و اگر مهر ابروشنی انگشت از سازند از شناس شناسد که این روشنی الف
 صیقل آینه شود کیست جویو جویو کردن ابروی پهلای بهر تو افشانی ستاره های شام از انداز
 جهان آبی شطاعت منقش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بون خیزی شفق صبح از پرواز
 پر کار کشانی نقش بند قدش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کاشش شاک تا
 و شبیه ستان آفتاب بر اوراق مصحف جالش نشان ثانی در دشت طلبش از نقش آبله
 که بر خاک نشیند جاده رگ ابرنسان مانا در که سازی و در واد شوقش از رقص گردبادی که
 باد در خاک آگیزد غبار باغبان آسار در نهال طرازی قدر انداز فضایش را در تقدیر دوختن

چشم نیش تیر و کمانه در کمان فی و تش گیتی سوز عتابش را و تیر سوختن بنای آفرینش هیچ زبان
بی زبان فی نظم آن همه دلی همه دیا همه به با همه تنه و به تنه همه به بسکه ز خویش آینه و پیش او
جلوه هم ادخویش فراخویش داشت به خواست که آوازه بساز افکند به طرح شناسا
بدا افکند به ادرگ آن تار که بر ساز بست به زلفه چند بهم باز بست به شعله آواز که دودش
نیست به دیده شناسد که وجودش نیست به گوش دود نغمه ازان پی برد به راه بخاک و
نی برود به سامعه ادرنگ خبر دار نی به با گل و سرو و سنش کار نی به دیده دود پرده کفا
به به سوی گل و سبز گراید به به بوی که فی چشم شناسد ز گوش به از جگر شامه بخت
جوش به هر چه درین پرده سراسر رود به از ره هر پرده به دل در رود به رنگ نگر و شمر
آواز گوی به هر چه شماری هم ازان ساز گوی به ترک دوی گیر که نردان کیفیت به این همه
آثار وی و آن کیفیت به سلسله ارادت بنستان بخوابهای پریشان بود از دکانش
بدانسان درست و بندش مضمون گلستان به تشبیه و لهای بخت بخت جگر خستگان نش بران
آیین چیست که اگر ازان گفتار در حلقه دم و ازان اسرار بر صغیر رقم زنند به شتونندگان را مشام
در شمیم سبیل و نگرندگان را نکه در موج رنگ گل غلطه به کشتگان نش برگی غرده اند که اگر بشل
آن پرده برسیجا بدرد درازی عمر به بیعانه چوب صلیب ندهد به خستگان نش از زخم ذوقی نبرد
که اگر بفسوس آزار اندیشه روین تن در آورند بکشتادشت دوباره بر چشم خویش از
تتمن سپاس نهند و در و سندان دل آزرده او را ازان فی که درین ناخن فرورود زخمه برآ
ساز روان و تهیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده ها که در کشته کار افتد چون دانه های
سجده از پی یکدیگر دروان حور جمالش کف پای و اماندگان راهش رخساره فرسای و سجده
تنک شکیب تندخوی او را بفرقتی چاره فرمای دلا می خوارنش در بزم سیر خوشی گرداز جمشید
برده دنی سوارنش دعوی رکوشن روشی گوی از خورشید بجا بیدانش به بازیچه باورابر
سلیمان رگبدر بسته و شوخ چشمالش به عبده طائران خلدراش به نظم نجاتیان پیش فی و نماز

خرابایان را بد چشم باز به اگر مومنان در پرستارش به و دیگر کافران نیز زندارش به و پیش
 ز جانها غباری بلند به غمش را ز خال عروسان سپند به شبستانش زمی غازه جوی به
 بیابانیش ز خور تاز به روی به اسیرش ز بندی که بر پای اوست به سگالده که بر تخت
 چین جای اوست به شمشیرش بخلیش از طرب بهره مند به بجز چشم ز غمش نباشد گزین به
 فرز انگان را بهوای حق پزوی باد پندار کوشش عقل در سر به و بی خبر که به پرواز مرغ رفته
 بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خدا جوی و لود شورش عشق در دل به و
 غافل که با خطر آب صید نیم سهل ره نتوان برید خدائی هست نه که خدائی که برای الهی است
 نه غوغای شاهی چرا نمودهای بی بود بهستی پرستیم و چرا بنزار قبله نماز که از ایم چرا دیده را بدو
 نگاه بهر در فرستیم به چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در قلوب
 اشاره از بر رنگ شکنی و در فرسنگ استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را بسنگ
 شکن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گونه باز بهیای شگرت از پس
 پرده خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو
 خوردن اجزای آفرینش درین رنگدگر گرفتور تواند انگیزت در خدائی فروزنده بهر منظر
 در انشتلم است که از پر تو بر دژ ره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب بیکر حباب
 آشکار شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود بر کشد
 تا ما سوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بهر در کشد مطیع
 در عدم پندار پیدائی سلیمان رستی به آه از بن عالم گرش در چشم موری جاستی به همین
 چرخ برقرار خاصه خویش از خا و سوی با ختر تیز گرد و گردنده گنبد های دیگر از مغرب مشرق
 ره نورد کیوان به دید بانی سرفراز و مشتری بفرخی دلشش نمود و مرتب به سپید گیتی شان
 و آفتاب به خردی عالم افروز دهر به ترانه هاروت فریب و عطار د به زیر کی زلفان آور
 و ماه به شروی سبکناز آتش جهان سوز و باد جهان آسائی آب روان پرورد خاک آرا مشکا

جماد بالاس و یاقوت در آرایش خلوت کده معدن و نبات بشکوفه و میوه در آئین بندی قلم و شاخ
 گام سنجی گورو گوزن بر زمین ال فشان تدر و در آج بر هوا گروش چانه الکی در حلقه بنی آدم
 و روانی برات دانستن از و آوازه پیدائی برگ و ساز درین قلم و نازش جهان بانان بخت
 کج در کشائی و لشکر کشی دور زش پهلوانان پولاد بازو بطن تیغ آزمائی و خنجر کشه جفا شیوه گران
 بناوک غمزه در انداز جگر باول و دختن و وفا پیشه جان سپاران بشعله آه در بند زمین تا آستان
 سوختن سیه مستان چون جبابی که از شراب دم کاسه در سبوی شراب انگنده و حق پرستان
 بگردار بادی که بر آب دود و سجاده بر روی آب انگنده فرسودن کالبد های نازنین در نهان
 گورو باد و رفتن سرمایه پندار تو نگران بهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پرانگنده بیکدگر پیوستن
 و بصدامی صور سر اسیمه و سراپا برهنه از خاک بر جستن قیام قامت اشخاص بواز درختان
 باغ از پیش پس و پرواز نامه اعمال بگردار مرغان شاخسار از زمین و بسیار هر کس شب
 راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلفنشین بر که لبالب از حی ناب در میان حوران
 بد لر بانی نهالان از باد بجنبش آمده در سایه طوبی برقص و شاد ووش و رستگاران بشاد و کافر
 طوطیان در لشکرستان افتاده بر لب کوثر و در نوشا نوش و ذرخ و آن زبان های خشک
 و تر سوز پنهان و پیداکذار و آن مار و گزوم و نموش های در دیده و دل رخنه افکن و در روح
 و روان روزن انداز فرقه را از گرمی فروش یا لبتنی گشت تر با لب پر از تپاله و طایفه
 را بشور مویه یومندان المفر نفس در گرد و فغان و ناله و حاشاکه اینمه انبوهی پندار کثرت وحدت
 حقیقه رازیان دارد و پیچش از احاطه و اسد کج شمس محیط سر بدر آرد از عالم اعیان ثابته
 تا صور محشوره محشرمان ذرات و احد است از خویش بر خویش جلوه گر رباعی ای کیده با بشیر
 افشار بسیم و در زلف سخن کشته راه خم و پیچ و عالم که تو چیز دیگرش میدانی و ذاتی است
 بسط مبسط و دیگر پیچ و زفره نخت روزی از روز با بهنگام نیروز که پایه اورنگ
 خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فربه شکوه خسروی از روی شمار طلع وقت و روزه

عاشقش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته بهفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
 گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع وادبال افشانی واده ناگاه در جستجوی خضر بدان
 سموم خیزد وشت راهم افتاده که ناجاده راه در نظر آورم از قف ریگ نفته هزار آبه برپایه
 نگاهم افتاده دران بیابان رهرو افکن محیطی ادگد از زهره خاک موج زن سیلای نخی اندم
 رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب تشنیکه گرمردان آن بادیه از شعله رفتار دور
 نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون ز غنیم سبل در تمییدن و از نیب گلبانگی که نیزگانان
 آن راه دمیدم بر قدم زده اند سبزه چون طایوس خالفت در پیریدن کره ناز چون گوی که در
 نور و چوگان بازی بیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت غاشاک
 نیمسوزی که از کار و اینان بجهرا ماند دران راه بر کنار افتاده مراد دران تگاپو بسکه از گوشتر
 قدم بر هر دی دم گست بروی خاک در پر تو مهر از نفس ریزه با صورت ذرات نقش بست
 فردشگانی از جگر ذره نم بردن ندهد به بودی که مر بار و رگل افتادست گفتم این مرحله که
 هرگز و بادش تشنیه رونی را تحمل ست و هر ذره خاکش برق جلوه را آینه اگر غلط نکنم واد
 سخن است که چو ناگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خروید و ستوری یافته باشم
 نفس ریزه های برگنده را بهم پیوسته جبل التین یافته باشم که بحشیم داشت رستگار
 جنگ دران توان زد و باید استواری دل دران توان بست همانا آن پهن وشت
 بهشته نیز داشت و آن فراخ بیابان را فراخ خیابانی نیز بود خوشایابان که رضوان از
 روضه خبر به گلگشت آن بیابان فرود نیامده و اینست خیابان که طائر سدره کم از صدره
 دران خیابان فرود نیامده باغبان در بروی من کشا و تابچمن روی آورد و خضر رود
 خویش بمن واد تا بپای سر و گسترده سایه درخت آراشجای شد و تنه نهال تکیه گاه پرنیوان
 راز بعد هزار کشته ناز در نظر م جلوه گری ساز کردند و بعد ران جلوه گری بسرودن راز
 آفرینش ترانه آغاز کردند و دود سودا که از سوید اجست ابی بود که جامه باد نازی تواند کرد

و هوای بر دزدان که در سپهر پیدای بود که ابر سیست را بطواف تواند آورد و بر نه گلاب افشانی
 خاست و باد بخالید امیزی سر و شش به ان یکاد خوانی نشست و من به بخله گری گاه بر لبان
 نفس ریزه های بهم تا فته پر دین را بگلجه سنگ بر آورد می و گاه به نیروی بتان بهره از نه ریافته پیوندا
 به مینا در آورد می پس ازان که ابر را نم فاند و باد و دمنه مرشته را لب فرسود و مرا کف ششانه
 بدان نازکی و تازگی که پنداری این ششانه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
 جاداشت در عالم شود وجود گرفت و سواد مردک ما و نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
 مکتوب الیه توفیق و ما ابرسلناک الارحمه للعالمین پیستاری کلک عنبرین لباس بروی صفحه
 کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندیش در سر نوشت انبیا بر توفیق نبوت مقدم است
 و داغ غلاش در سیامی اولیا با نور ولایت تو ام نظم نرم ز راز نهان پرده بر زده به زوالت
 خدا منجری سر زده به تمنای دیرینه کردگار به بوی ایند از خویش امیدوار به تن از نور پاوی
 سر چشمه به دلی همچو مهاب در چشمه به جالش دل افروز در حایان به خیالش نظر سوز
 یونانیان به به پیوند پیرایه خاکیان به به دم مرز بازوی افلاکیان به آب حیوان بر و ششانه
 خاک رهش زنده را زنده جاوید ساز و عیسی بهمدی باد و شش جان در تن مرده انداز
 بطرمت چینی که در ان جنبش به محبوبی نشانده اند خضر سبزه بیگاه و بر شمع انجمنی که در ان انجمن
 بهمانی خوانده اندارنی گوی طور پروانه کو دکان کولیش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست
 که بهواره در طیرانند و همچنان بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک توستان رام زبیرا
 که پیوسته بیک بهنجار دهند و از خط دایره بدر نروند و پویندگان جاده شورش را سبزه باغ
 بهشت چون سایه همپای و نخل طوبی چون خضر پیش رود تا هر قدر که بران جاده عرض بهر
 داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازد دانان و الانی پایه جابر
 اگر پیش از روی آرزوی مثال بدان پردازند که هر آینه بآئین پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح
 عالم فتمی اندازند تا ثوابت را بچینه قارون نام نه نشند و نور فلک را گاه در زمین دحوت را

ماهی قرار ندهند بسبکدوشی اندیشه کار از پیش نرو و دنیای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از همه
 خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی منزه است مژگان را بداد و اور
 و عجز و گمان را بیا دیا و آسمانیان آستانیان سر و شان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر بزرگ
 منشور فرمانروائی سلیمان را جهان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش با پی مور پنداشته اند
 حاکمان عرش را اندوخی که در عالم فرض محال نیز نشان نیست اگر هست جز رشک طالع حبیبین
 سنگ آستانش نیست نظم مطاع آدم و عالم محمد عربی به وکیل مطلق و دستور حضرت باری به عرو
 که ز چاک کنار توفیقش به دو دیده تامل خسرو جاحث کاری به شنمنش که دیران فقر جایش
 به جبرئیل نویسد عزت آثاری به افاده اثرش بر قوائم افلاک به شکل رعشه بر اندام آدم طاری
 افاضه کرشم در حقائق آفاق به بسان روح در اعضای جانور ساری به دو نیمه گشتن پیکر ماه
 دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر ستر گشتش نیروی بهم برزدن
 روزگار ان بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن گنگره های کالخ کسروی در صحن
 سرای تنیدن عنکبوت بر دهنه غاز و بیضه نهادن کبوتر در آن سیج نیفتادن سایه پیکر عفره
 بر خاک و بدر رفتن حلقه کمر بند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیودن نخل را و گفتن سوار
 با صیاد و حرمت زدن گرگ به شبان بلندگشتن صدای شیون ارستون و روانی پذیرفتن جو
 آب از انامل سبزه فرو د آوردن شتر مست دو زبان گفتار کشودن بیره زهر اندود خمیدن
 شاخ خراب سلام و زنده گشتن مرده به عا اذ آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
 که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خوا
 راجر بحیثی که جز خدای را نه بیند توان دید و جز بدی که جز خدای را نه داند نتوان دانست از دانا
 حقیقت یکتائی ذات که بوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیث
 دل افروز بر زبان تاجه چشم داشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم
 پیوستن دو قوس نقش دایره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دایره پایه پایه از توحید

جو گرد نشاندار است ذاتی و صفاتی و افعالی و اناری است بر انگشتن انبیا که معنی صورت آموزگار
 راز داشت در و بستان نظر از تفسیر مصحف و حدت اناری سر آغاز داشت سپس کمرش
 اور آئین انگیز بکونک زبانی که از حدت و حدت افعالی و صفاتی بر دو سوی دم و بر دوروی
 جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و جلی از صفحہ اندیشه پیردان بستردن برداشتی و بیکه شاهد وحدت
 ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکند سانی نخاعه عرفان را دقتی پر زور تر از ان بادیه سیه گانه بساغر
 افکند همانا گردش ساکنین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که بنوشش خاتم
 اظهار حقیقت ذات و دانش بگوایی مهربوت خاتم انبیا است آری چون گزارشش راز را در
 نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم برخاسته نهند لازم به نقشش این ایزدی خاتم که در
 اندیشه نامه نگار نخستین رقم است و در نور ذمامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست
 صحیفه طراز با قلم و مساز و پایان نامه فضل در گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت
 سلامت انجام است در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنبره و السلام است ^{نقش}
 بنی راد و وجه است و لجوی خلق و یکی سوی خالق و گرسوی خلق و بدان وجه ارحم بود مستفیض
 بدین وجه بر خلق باشد مفیض و ولی گشته بر تو پذیرا بر بنی و بانواز حق مستیز از بنی و
 بود روشنان بر و شنگری و بکستی پس از مهر نام آوری و برین جاده جمعی ز پویندگان و
 بسوی خدا راه جویندگان به شناسای پروردگار آمده و پس از انبیا در شمار آمده و
 هر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب است و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه بهر زبانی
 کلیم ارنی گوی و همه بهر می سجده نم بادن الله سزای در و جد یا بختی سپهر هم آورده در شور با صور
 اسرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدیاری وی آرد از دست کف بر لب آورده و یکی چون آفتاب
 که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق پنهان رفته و دستور عمل ملت احمدی همان یک ورق
 است که نزد فرست آثار وحدت می است در یک صفحہ ازان ورق اسرار حقیقت نگاشته
 و بر ویشان دلریش و آگذاشته در صفحہ دیگر احکام شریعت بنگارش بر آورده و بشا هان ستاره

سپاه سپرده در شورش کده عرفان بیابانگ فی و چنگ و سماع جانز و بهوای می و ساغر بر و از ردا
 بدادگاه شرع عین القضاات همدانی به نقت و دور یا سزاوار و منصور حلاج بر و در غرق و در نقت
 قمرش نگری بر روشش داد و دار و رس و دره و شیر و سنان را به فضای این عرصه تن
 غنچه تجلی جلالی را سحر فطرت آن دروه تافتن نیز تجلی جلالی را افق بهوای حق سرایان این زمره بهار
 غیب العیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شنود و میگاهاه شرع را دانا
 سرنگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا ننگانند و با موجه و گرداب زور را نای
 نظم کنش را بباگونه شیرازه بست و بدین صفحہ نقشه چنان تازه بست و که تا گردش چرخ
 نیلوفری و بود سبز جایش به پیگیری به ترانه مدح از اینجا که بعد هر دو رطوری دیگر است و پس از
 هر انعام سرانجامی جدا گانه در هر عهد عهد سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت وقت کثایش
 طلسم دیگر فرزه ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه غرور غنا از سیما و خشیدی و اندی را به
 نشانندی فقر و فنا فروغ بخشیدی نظری کامل و مرآت روی روشن خواست تا دوران منظر ظهور
 بهر دورنگ و دوران مرآت رویت بهر دو صورت یکبارده رود و هر دورنگ و بهر شکسته
 دو ساد و سجاده را و دوی از میان رفت و فرش گاو یانی از عصا و رد امنت پذیرفت که
 پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا و رد او فرش را سپاس گفت که درین
 صفحہ نقش جمعیت ما را ساخته است بیکدگر خوردن این دو قدر جمع البحرینی پدید آورد
 و سهیم آوردن این دو قوس نقش دایره پدیدار کرد از سر جوش فروغ مهر و ماه با فشردن پالود
 و سرشتن پیکری ساختند و بهر دفع گزند چشم بد از پروین و پرن بران پیکر سپید سوختند سر
 را تاج شاهی افراختند و کوشش انور الهی افراختند و جایون گوهری هوشنگ پوش که چشم
 چرخ دوده ترخانی است پای بر سر برگزاشت و فرخ تراوی فریدون فر که شمع دومان
 گور کانی است افسر بر سر بر نهاد و فرزه تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی از دی در سپاس
 زهی در انجمن خلوت نشین و پادشاهی کاراگی گزین پادشاهان در انجمن ادا کاراگاه او

و کار آگاهان در خلوت از ان پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و ریاضت و محاب نوال
 قمر لوی و فلک خرگه و ستاره سپاه به رئیس تاجوران خسرو جهان داور به دلیل راهروان
 مرشد خدا آگاه به بغیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک به به فرخسروی ارزش فزای دولت
 و به به دمی مراقبه صورت غای جوهر عقل به که مشاهده نیر و فزای نونگاه به زحق عطیه
 نیرید و چو ماهتاب ز مهر به بخلق بهره رساند چو آفتاب بمباه به دعای دوام عز و جاهش
 انفسیان را و در زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز باز و صولتش بر بزم دون
 کشت پذیر اسبکسران را ابریت تکرگ بار و شوکتش از پا در آوردن بنای تمکین گرانجامان
 را سیلی ست تند رو در موبش پیادگان را به رهروی در شبها از پیه کرده هزار بر دغن در
 چراغ و درخشش آناه دگان را به می کشته از نه لال کوثر یاده در ایام غنقهای قاف قدرش
 از خرمین ماه و خوشه چرخ وانه چین خاتم دست قدرتش را ر قم شاهنشاهی و طغرای
 ظل اللمی بر نگین کار سازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت نام سازگار
 از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شور اندازد چراغ چون لاله بدم باد رنگ
 نه باز و اگر سیل لشکر بدشت راند گرد و باد چون آسیا بروی آب گردان ماند نظم تنیع آوازش
 که در احکام طاعتش به سهم نظفر ز خط و و پیکر گرفته ایم به جم پاییه که از شرف پایوش او به
 خود را به کیتب و برابر گرفته ایم به صدره بران بساط در انبوه بندگان به محمود را بچیدن گوهر
 گرفته ایم به صدره دران حرم بلباس کنیزگان به نوشابه را بزدی زیور گرفته ایم به گرشه
 کند قبول زهی آبروی ما به بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم به جرات به عرض خط غلامی وفا
 نکرد به پروانه و کالت قیصر گرفته ایم به سلطان ابو ظفر که ز آسمش بهشت قاق به مفتاح
 باب سهم مظفر گرفته ایم به گردان البرز گرده لشکرش را در ستیزه آویز و رزش بهلوانی فلک
 ملک حریف آب دندان لبز نشن و دعوی همسری در روشنی برای بیضا ضیایش صبح
 بر آفتاب خندان لشکر حملش آناه سنگین که اگر بشل گرانی آناه بروی دل زمین بر جاده راه نهند

آنچنانش به تیره فرو برد که مانند خط کمکشان از انجم گردون به تار جاده از میانه گنج قارون گزرد
 سکندر که آب حیوان خواستی و دیر زیتن از بر آن خواستی که چون اینوقت را در یابدر کاب
 شاه به شکارگاه شاطرنه شتابد خضر که حیات جادوان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که
 چون سلطان بکشور کشائی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگر نه بدار اخلاص
 نطق شمع ایوانش را بکار آمدی سیل را درین از پر تو گسری برادیم عار آمدی گوی جشید
 روشن روان از ریشش آیتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم برایش داشت
 بنداری دیده در سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آینه در آینه نگاهش داشت
 نظم ای که از ازمنان آگه نه دم فرن از ره که مرده نه و در هزاران مردم دره یکی است
 آدمی بسیار آماشه یکی است و در تویی برسی که در راه کیمت و خبر سراج الدین بهادر
 کیمت و در طریقت رهنمای رهروان و در خلافت پیشوای خسروان و آنکه چون از راز جوت
 دم زند و دفتر کون و مکان برهم زند و آنکه چون در نی نو را سردید و فی شود نخلی که شبلی برده
 آنکه چون شوق آسمان تا زایدش و تخت چون رفرت به پرواز آیدش و شبلی از مبر و بداد از
 عشق و شاه ما بر تخت گوید را از عشق و عشق دارد پایت هر کس نگاه و مبر از شبلی و تخت
 از پادشاه و آنچه ابراهیم او هم یافتست و بعد ترک مسند جم یافتست و شاه نادار و
 بهم در رهروی و خرقه پیری قلج خسروی و شاهی و درویشی اینجا با هم است و پادشاه عهد
 قطب عالم است و بدو عای شه سخن کوتاه باد و تا خدا باشد بهادر شاه با و خطاب
 زمین بوس تا آن شیوه خاقان و خاقین خدایگانانی فی سلیمان ابرو سلطان و مصطفوی سلیمان
 روی آوردن من از عدم بوجوب و بودای گرسنجی و گدازدنی بود کالای بیش بهای من درین چهار
 روی مدائی ندید و متاع گرمانای مرادین بازار ارزش از زانی نشد و چهار هر چه با خویش آورده ام
 چون گویم که با خویش میرم غمتی در غینه با و پاره در سینه با میگنارم و میگنارم پس از آن گنج
 شایگان را اگر به باد بر دگر بر دگر همه خاک بخورد و گوی سینه آرزوهای جوانمیر را من است لعل

نگاه گرم چراغ کور غریبان با دنیاگان نامه نگار از تخته آفراسیاب و پشتنگ بوده اند و فرماندهان
بافرو فرسنگ فردمردن چراغ هستی نور دیده تور به باد استین کینه کجسر و پشتگیان رار و زیاده
پیش آورد و خداوندان اورنگ و ویم را از ان برگ و ساز با خرتیج گندناگون بکفت مانند برزبوم
بیگانه روی آورد و در بدست مزدین زدن نان خوردند هم ازین سیستان ایوانان کسار شمشیر و قبا
و گریاره سرو افسرد و سپر گوهر آستند چراغ گردیده چنانکه خوی دوست این نامداران کاوس
کوس را نیز از پای افکند فطرم در مشرب ما خواش فردوس بخونی به در جمع ماطلع مسعود نیابی به
در باد اندیشه را در دین می به در آتش نهنگامه ما و دنیابی به از و اسپیان این قافله بنای من
که در قلمرو ما در انهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد
در دفر سپیده نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توفیق نوکری شاهش نوشتند و بر برگنه
پها سو برات روزی وی و سپاهش نوشتند به پدرم پیشه پدر خویش داشت به و هم در کارزار
جامه گذاشت همانا گلشن فنای ترانو آیین نوابیلی همی بایست که مر از مرز سنخ دوستان سرافرین
رباعی به غالب بگزوده زاد ششم به زان رو بصفای دم تیغ ست دم به چون رفت سپید
ز دم جنگ بشعر شد نیر شکسته نیاگان سلم به خاکم بر که بغریب پندار آزاده رونی بسجی لایلیانه
پرداختم و اندازه ارزش سخن و پایه والائی گوهر خویش نشان ختم به سینه من داشت به روان آسا
نیمی که از نترن زار و ز زبان زده من که دم خیز به نابایت نردم بنان مراقلمی بود به هبله بار
ابری که از قیده خیزد بیده کوش من که باران بشوره زار ضرور ختم ضرور با این فروغ گوهر در حاشی
نهاد به زمین سیاه روز کرا کرد روزگار به با فرد فرسنگ بیگانه و بانام و ننگ دشمن و یار
هم نشین با او باش هم رنگ پای بیراهه پوی به و زبان بی صرغ گوی در شکست خویش گریه
را دستیار و در آزار خویش دشمن را آموزگار به دل پر از خار خار و دیده نشتر زار به
نه دستگاه خود نمایان آرایشی نه سرو برگ آزادانه آسایش سرگزشت هر کس همان فرمانده
امضا پذیرفته سر نوشت دوست در آنچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سر نش

و مراباد دشمنان چه گنجائی پر خاش فرد ننگ گست صر و شتی شکست چرخ به دانا خورد و دیرنخ که نادان
 چه کار کرد به پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و تخانه گردانگشت و خانقاه و میکده را
 بسید گزید و بفروغ از آن فره ایزدی که فریدون را بفرتاب داد گری دل افروخت به و مرا فرزند پاک
 سخن گستری آموخت به بدان در فرو دم آوردند که تو نیز چون حلقه چشمتی بدان در داری به و توانی که
 دیده بر دارم به دیوار کاخ والا پاییه سایه بیدار دل دیده در قدسی سرشت برینی که جاده ستاس
 سیر و سلوک و راه غائی جاده فقر و فنا محو مشاهد شود شاه یقین مولانا محمد نصیر الدین رانا نام که هر که
 بسایه آن دیوار جایون آثار گام زنده نگشت که سایه خویش بر در فردوس افکند آفرینش را آفرینش
 بر زبان ویش را بوی چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نشینش بار نیست ز فرمه بایزید باب
 حق گولیش چکار دهمشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران
 را نم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بر کران به و با همه خلق چون همه خلق در میان به
 تا همسایه اویم سپریان در سایه منسند به و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پای منسند به
 در دل و دیده روشنای جای من است به و بر سر راه و ستاره پای من به درین گوشه گزینی و خوشه چینی
 نخت آیت رحمتی که بر من از بالا فرو آمد به و رود ازل خجستگی زمین بوس گیهان خدیو خداوان بود
 دولت روی آورد بخت از خواب حبست و چشم روشنی گفت رضوان رضا جوی آمد چرخ از رفته
 عذر خواست روزگار از گذشته محلی طلبیده فرد نو میدی از تو کفر و توراضی نه بکفر به نو میدیم و گزیتو
 امیدوار کرد به کالبد خاکی مرا چون پیکر گرد باد جانی در میان نیست همین یکده و ده سرشتی که تماشادارد
 مگر عندلیب گلشن تصویرم به که بوی گل ز فرمه از وی تواند مید به یا سبزه جوهر شیشم به که بوزین
 باد متانه نیار و چید گسته پیوند نشاط کمین شد و خون از دل همچنان در چکید نیست تا پیوند چقدر استوار
 بود و چه پای به و رگسته اند به شبی بادل دیوانه که نختی از من به و نمند تراست گفتم که اگر گفتار زیاده
 به شاه ارم کا گاه بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم مرا میتوان زد و دهنده سخن طرازم مرا میتوان
 پرده و گفت ای نادان این سخن از جای دیگر بود و هنگام آن، گذشته اکنون اکنون میتوانی گفت

که خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید رباعی شایا هر چند دایه جوی آمده ام +
 دانی که چه مایه نغمه گوی آمده ام + آیم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام +
 اگر خیال آن که به دوران توام بروی کار فرزانه بخشید بودی + بخشید روزگار آفرین گفتی + و اگر مایل
 به که شناخوان شهریارم فرخ فریدون راستو دمی + فریدون چرخ و ستاره را گرد سرشته +
 در آن نغمه که زردشت آتش افروخت و زند آورداگر من بدین دم آذر نشان جاداشته
 آذر از بیم من زبانه نزدی و از دلفریبی بیان من کس بشنیدن زند نپرداختی + من بدین فرخی
 بخت که چون تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خوشی تن بازم جادار و سرت گردم تو نیز بدین
 گرمی هنگامه باز که همچو غالب بنده آتشین نوای داری اگر باندازه هنر و ادالتفات میدانی
 جای مرد یک دیده بمن بازگزار و در دل بروی من بکشی گویند در عهد جهانانی حضرت
 صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریا دل کلیم را صدها بسم و زرو عمل و گهر سخته اند من آن
 خواهم که دیده در آن راستوری دمی تا از کشتش و کوشش زنجیر و یکبار گفتارم با کلام کلیم
 بسنجد نظم چشمم کم منگر که چه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خلافتگاه + کمال بین
 که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگار که بدین فتنه های طافگاه + مهربانی سختم من بایه داری فکر
 ز نطق من بکوش عیش های خاطر خواه + باخذ فیض ز مبداء فروزم از اسلاف + که بوده ام
 قدری دیر تر در آن درگاه + نزول من بجهان بعد کینار و دولیت + ظهور سعدی و خسرو
 پیشش و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چون بخوبی عهد توام ز خویش گواه +
 کنون تو شاهی و من در حق تو ای قتل + گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + بخت شعر
 چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بمن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوای من در ستایش گفتار
 خویش اگر خود گزاف باشد + گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
 آخر نه هانم که همه وقت خود را بسج شمر دمی + و چه بگاه بر خود گمان کمالی نبرد می + سر سینه
 ذوق بر گزیدن این دلا نظر که بر گزیده است مرا از من برد + خامه بی پروا پوی را بدین

و آهنگ بزمش را میسر آورد و جاذبه عطوفت شاهنشاهی که توفیق اقبال قبول الهی است درین
 روزگار که دانش کمیاست و دانشور غنایگاه را بسوی خوشنیتن کشیده است که ستار آفتاب
 گردش جای دی خبر بوی توان گذاشت و در یگانگی و فرزانی و کارا گاهی بهای دی از جرخ
 و ستاره چشم توان داشت و آنکه چون بهوای شکار تگاور انگیزی بوزش شیوه ادب تگاور را
 بدینال است و چون به نیت جهاد شکر انگیزی بوض جوهر جانفشانی لشکر پیشتاز و آنکه بنیض کمر
 تار جاده اصل سکت خاک دانسته و بشا هده بشره ماه نشاء و وار جرخ دریافته هر چند دیگران
 در ان سخن نکنند خواه میدانند و گفتن می تواند که غنچه گل با آنکه خفقا نشن نیست چرا جامه برتن
 میدرد و نگرش با آنکه از خنای نشانش نیست از چهره آب به فی میخورد و بسکه از آئینه
 مردانگی و پارسائی و دانش و دوزنگار خشم و کام زدوده دانش و داد به آئین داد و نشاء
 خرد آئینه رای روی نموده و مگر این چهار فروزه پرفر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد
 نام برویم و از ان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت
 گفته شود و چارایش پیکر دوست سپس و همن به آب خضر میثویم و میگویم که آن فرزانه کبیت که این
 شایش در خور دوست و فرخ دستور کار شناس حجت کیش و گرامی از دوان فرزند خو
 به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگر انما کی عقل فعال بهال کیوان اندیشه بریس بهوش عطار و نطق ارسطو
 قد رافلاطون فرزند گ احترام الدوله محمد الملک حاذق الزمان عمده الحکمایم **حسین خان**
 بهادر ثبات جنگ میم که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانی افروخته و با این نمایه
 همه دان توان نفس منفس توانستی بود و باز گشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و رسیدن
 مایه تنی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفته می که شاه اسکندر راست و حکیم ارسطو بهانای بلند
 نامی سلطان و هر دو اتفاق چشم داشت که چون منی را به جاد و بیانی شهره آفاقم بگردار گزاری
 گامشت من خود از ان رونه که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است
 و آنکه که انچه عمده الحکما درین باب بمن فرموده فرمان شاه است فرموده و شاهان این گفتنی کار

هر کس است دیده در شاهی که کارگشتن اندازد و من نگار کردار گزار را به توفیق
 سرانجام خدمت سعادت جادو و خاقان را بسایه سواد این نگارش که ظلمات بجوآن است
 حیاست ابرار زانی باو سبب تالیف کتاب و انداز فتح الباب هر چه در مبداء
 نیاز بود آن نیست به کمال جدا نموده از شاخ بدمان نیست از سواد شب قدر است مداوم
 به دوات به آسمان صغیر و انجم خط ایشان نیست به سیم سهل مدان و روشم عام گیر به تا
 شوقم و جبرئیل حدی خوان نیست به جاده عری و رفقا شغاف دارم به دلی و اگر شیراز و
 صفایان نیست به خامه گرینیت سروشی ز سر و شان بهشت به از چه در مر حله خاک زبان دان
 نیست به خامه من هایون هایست شگفت آور که هم بدستم نگارش ره سپهر ست و هم بغیرم
 از نوازش سایه گستره های دست آموز شگفت آور چون بود همانا هم از هایونی سایه این مایست
 که سرم درین خاکساری سپهر ساست سپاس سایه گشتری میسر ایم و سپاس گذارانه بسنجن
 همی آیم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مرآت خسته تن را بسته خواب است و
 دیده بیدار این فرمانده بند پذیرد و شناس کف پای خسرو هلال رکاب پروزی بود و فیروز و
 صبح دل افروز باد و دروزیدن و سبزه در چیدن بیل به نوا خوانی و زاهد سجده گردانی ره نور دلان
 بار بر بسته و شکر دوان پای بدامن شکسته روز از چنگ بستگی به سعد اکبر نام زود به پنجشنبه نامور و بست و سوم
 شعبان سال یک هزار و دصد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یک هزار و هشتصد و پنجاه
 عیسوی برابر مهر در خرگاه ماه میمان و ماه اندیشمین زهره میمان را به نگران کیوان بکل در گام
 و بر جیس به سنبله در خراش مرتج در اسد بانا هید و مساز و عطار و در جزا به تنهانی شادان
 شهنشاه بشکوهی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من به نشا طیکه گوشت
 عطار و است در تصمیم روبرو استاده کار پردازان شاهمی بفرمان حضرت ظل الهی به خلقی
 خالص بودند و قائم به خلعت شش پارچه امده بسته بسلام گاهیم آوردند خداوند دینا و دین بدان
 دست بخشش آیین به که گفت آن دست در پامیست که هفت دریا کف اوست جگر گوشه های

معدن یعنی جیفه و سزج بسم بست و رگ جان ابرنسان یعنی حایل مروارید بگردنم آویخت چاوش فرخ
سروش گدازی ترا دیده رگ ابرخامه شاه پروین سپاه برگوشه بساط بارگاه افشاند و غالب
نخن سرای را بحسم الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ خواند بدین مهر خوان که از خورشید
دوره پرور یافتم خود را چون گویم که با آفتاب هر آینه با عطار و برابر با فتم توفیق خدمت تبارخ نویسی جبار
تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پیشستی من نگاشتند کردار
گزار را پس آن بود فرمان نیز چنان بود که سرآفاد این خردافزانه از شهر یارستم سرنگ حاتم طیفه
خوار دارا در بان سکندر پیشکارانه سپهر نظر کرده از هفت اختر و شش سوی فرمانروای هفت کشور
صاحبقران روشنکرامی تمپور نامجوی نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از
هشت تن کوثر آلبخورد و مینو شمسیت بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلش از درازد
پورستان داستان است تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که صریح کلکش تافله خضر و سکندر بابا
در است کاغذ تو تیا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سرگزشتای هایلون نیا گلن گیتی خداوند
فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه منجاریش آن داند که
هر چه دانا دستور دانش گنجور قمر و لفظ و معنی را بدانش داورس به احترام الدوله عیسی
نفس به بوی آموزد به بازگفتن آن نازاند و زده اند و خفته آن خرداند و زرا سرآفازان حشیش
نظر فرور است که بقضای حسب ظهور از قلزم نور پدید آمد فرزانه را از طراز را دیدم که کاخ نخل
به بلندی چرخ برین افراخته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی استخوان سپهر
نشان دانی عصر که ماسایه پروردوای دانی او نیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان
گویا را به غازه وی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر برآرم گزارش راز
را و بهره نگارش اندر آرم خواهی آن هر دو نخت را که دیباچه خبری نخواهد بود بهم بپایند و خوا
جدا جدا شیرازه بندند نیمه نخستین از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگیری شنشاه
انسان فرگاه نصیرالدین هایلون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جاناتا سپهر عز و جانا

جلال الدین اکبر بادشاه ماگیتی آرائی این شهنشاه موبد من الله که رازدانان را در شنایش پیوسته
 این فرد بر زبان رود و فرد بدان نطق که ز آدم محمد است مراد به ز پشت کار ترخان به تست روی
 حکیم به و خدا خوانان را در و عایش دل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تا خدا با شربها و رشا
 به و مگر ننگندگان جلوه راز را بنیش افروزی روزی باد که این نامه را بر پر توستان نام آوری
 داده نگارش نخستین را منیروز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر جا فصلی
 روی خواهد داد از آن فصل باند از جد شناس به پر تو تغییر خواهد رفت و در مقام که از مهر و پر تو سخن
 به میر و جانب ذره فرو گذاشتن نه این و ادست فرد بر این اگر گام زخم خرده گیرید به و در خرده
 راهیم نه در ازیت به پنا به نگاه با جاده راه توام است و اقبال پیشرو و مهت به مقدم از آن
 که هیچ جز افزون آگمی نیست وین یکد و جولان بیم گوی نیست به سخن گزار پیشینه که از گلهانگ
 آخرین گویان دی گنبد که بود پر صد است آیا میدانت که خود نتوانست نمک گفتار داستان
 طرازی را با شکسته شیرینی ادائی جامه سرائی آتختین و نوائی بدان تلخی که در مغر جان شنیدن آواز فرد
 از ساز سخن آنگیختن به از من که همه عمری پیوده ام و در آن سرخوشه جزغولی سروده ام و اگر نخته
 بجاده نتر گام سوده ام هم بدان خراش مستانه ره نورد بوده ام و شیره درین روزگار که دل
 و ونیم است و اندیشه نثرند و هوش و ذرم و دماغ پذیری خود نیست تن از ناسازی روان تبا
 و روان از زنجیری تن سئوه نگارش اگر همه یک صفحه میش بود بیش از آن که انجام گزیند و هم
 به چین ورق را به گام آید انا مل بهم چید و کلک از زبان فرد و اتم خون در رگ سوخته نگاه
 در چشم و نفس بر لب و مغر در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
 اندازه و اندازه اندازم از مون بر گیر و نظم و ریاض که در ورزش گفتگوی به به پیری خود آرائی
 آور و روی به به بر نایم روی پیری سیاه به زمو بود بر فرق مشکین کلاه به کنون نیست ظل
 به ایم بسر به به پیری قناد این هوایم بسر به شب باجم که تاب و بی بوده است به ز شبها
 جویا کشی بوده است به بدامنه دارم شماری در از به شب کونه و روزگاری در از به درین

از ترقی معکوس من بود که باشد سر من بپا پس من بود سر باد پندار بیرون شده بود سحر من بید
 مجنون شده بود بود قد غم گشت چو گمان من بد سخن گوی و اندیشه میدان من بد سخن را بدان گونه
 دانم سرود بد گزین نیز خوشتر توانم سرود بد بان دیده در آن بد لغیری این گزین روش که خای
 در بنان من است اگر به برشش دیدار روش فرسوده فروتنی داد از دیده در آن خواهم هم از دیده
 و خواهد بود نه از فرون سری کالاشناسی را نه آن آئین است که نکویی کالای خویش نظر انداز
 و پرکار کشانی را نه آن دستور است که بر هر سگری که خود کشند عشق بنانند گمانی آن نقش را
 که خود نیز دوازده مجاز نمی شمرد و آزار آن بت را که خود می تراشید غازی بر دین در آن را بنده سپار
 گزارد بشم اگر فلم را بهر جنبش آفرین گویم و از سخن بهر اندیشه سپاس پذیرم ز قمار کبک و
 تدوول از دست برو و خرام این رعنا لعبت رخاص سرست نکند حاشا که خرامش کلک
 بر ورق اینایه دلا و نیزه ذوق انگیز تواند بود تیرست که پس بنده در حالت سرستی تصمیم خود غایان
 بنامی خرام این پیکار آینه بازی که از زبان چیره دستی عرب بر غم در گشته پدید آمد خسرو
 گنجینه در بسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی
 که ام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرارسد که سخن را از کجا بجا برده ام فرد خردی باده
 درین دور اگر نخواهی بدیش بائی که جبرئ از جامی هست بد خود ستانی فرو ولیم و بند پندار
 بگسلم بد آفتخ از آن روزگار که از خوی به ناسازی وادکار به بازی سپری شد و داد از آن بیداد
 که در ورزش افزونی خشم و کام بر روان و هوش رفت از کار فرمانی این نگارش سپار
 پذیرم که بر دختن این نطق که خود را چون سایه بان زمین هموار ساخته ام تا بر داخته ام و به خیر
 این نقش که چشم دول و نگاه نفس نیم آینه ام تا آینه ام بدست از کارهای دیگر کوتاه
 است و دل از اندیشه های دیگر به کنایه نگار که از کردار گزاری بگفتن در دول روی
 آورده بود باز بپای سخن می آید به جاده که نشان داده اند می پماید نگرندگان همه تن چشم
 باشند و شنوندگان سراپا گوشش آغاز بر تو فشان می مهرنیر روز در باز نمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گزنگست در بوست به بغیر از و هم نبود هر چه جزاوست به سخن که نور
 دیده خرد و جگر گوشه روان است به نیروی ستایش فرازنده عرش آسمان بکسی نشست که در
 فروزش فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که رازدان داوران
 داور و آفریدگانش را در دگیتی یار و یاور است به غایه و رود و پیرایه آفرین فرو و آیدگان
 را در فن نگارش و ستور آنت که سپهر و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان
 است نام خویش نشان دهند من که بسترد نقش نام و نشان تیز و ستم و آنچه در نور
 سبب تالیف کتب گفته آمد شماره بخششهای خسروی بوده اندازه بلند نامی خویش با این
 داد آنت که همه دانند که هیچ قلمی جز بنی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دگشت
 در ناخوش نتواند نگینخت چرا گویم که معنی این معنوی آیدنگ و بار بدین خسروی آهنگ کیست فرو
 غالب نام آورم نام و نشانم پیرس به هم اسد اللهم و هم اسد اللهم به رنگ آمیزی نام و رنگ
 و ذوق انگیزی زمره و آهنگ پیش ما را بدان گماشته اند که روداد هر سویه شکر و کشور
 گرد آوران گرد آوریم و بشردن نشانههای گردش روزگاران روزگار بر بریم را در سر بسته
 آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند در میان نیم صورت نمودهای بی بود را پر داز هویدانی
 و هم و نگاه بدان ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود بکار نرود و مانند طوطی
 آئینه هر چه از دیگران شنفته شود گفته شود گروها گروه مردم از دانا یان هند و دانش اندوزان
 خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
 جاوید پیوند مبین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است نخواهد
 که نخواهد بود نه تنها بیگانه گشتن این راه روند بلکه هم آئینان مانیز بدان گرد و دنیا که حشر و علوم
 عارف روم فرماید فردی که داند که این باغ از کی است به در بهاران ز او و مرگش از کی است
 آن یکی از باب مدینه علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گریاره
 پیرویش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیوین پرش اینر همان پاسخ یافت پیر و پهنده

بخود فرماند لب جان بخش روان و ترش و مید و بدین زمره هوش افرو که اگر سی هزار بار پرسی همین شنوی
 که آدم همچنین از فحش حدیث رازدان نیردان که خدای از وی نشان پذیرد و پیمبری بگوهران پذیرد
 جای که میفرماید بدان الله خلق ما یه الف آدم به همین صورت روی مینماید امام حق ناطق
 جعفر صادق علیه و آباء و ابناء السلام نیز پیش ازین آدم که ما از شراد او نیم میدانی هزار هزار آدم
 و پس گشتن تخمه و شراد وی درین کمن خاندان نشان داده است همانا طراز است که کردگار سبب
 بحکم تقاضای حسب ظهور در سر آفاق هر دور آدمی و حوالی آفریند تا گیتی از تخمه آنان پر شود و نوید آمدگان
 جهان را نگهداری و جهان آفرین پرستاری کنند و چون بران دارائی و هنگامه آرائی روزگاری دراز
 که شماره آنرا نیردان داند و گویند هشت هزار سال است گزرد بساط آفرینش در نور نیردان
 نازنین پیکرهای خود از نظر مبد گریهان گردند چراغ آفرینش به تند باد بی نیازی فرو میرده و تیره
 شبستری جهان را کران تا کران فرو گیرد پس صبح رستخیز و دهن گامه گیرد و در گری پذیرد و خفتگان
 کنج خاک به نوب صدای صور بر خیزند و به پیشگاه و در روز باز تماس دست بند زنند و فرشت
 هزار ساله هستی اعتباری فراموش نناده آید و هر یکی را از هستی پذیرد و رفتگان آن دور باندازه
 خوبی و زشتی کردار از پا و آتش و کفر برده آید چون داور بکران انجامد قطع آفرینش از گسترند
 و آدم دیگر بروی کار آورند نظم مدرین فصل که مستانه سخن میگردد و به نکته چند سرایم و خوب
 و امکان به صور کون نقوش است و میوه صفت به صفی غنقا است چگونگی از نقوش امکان به
 هستی محض تغییر نپذیرد و نه هزاره حرف الا آن کمالان ازین صفی جوان به بهچان و رتق غیب
 نمودی دارند به وجودیکه ندارند و خارج اعیان به پرتو و لمسه ندانی که بود جز خورشید به موج
 و گرداب منجی که بود جز عمان به عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات همچو رازی که بود و در دل فرزانه
 نهان نتوان گفت که حسین است چرانتوان گفت به صور علی که علم نیاید به عیان به ای
 آنکه از قدم و حدوث عالم سخن رانی بکده حلقه آزادگان و دانی و این راز با بیکانه بنیان در میان
 منتهای دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و نومی و گنگ در میان چون تواند گنجید همان دست

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جبرائلیست در هر عالم از اعیان
ثابت تا صور محشوره از خویش بر خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور خطلت و مقابل وجود
جز عدم نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ماسوی الله معدوم چون نبود
بخیر و عقل در اثبات وحدت خیره میگرد و چرا اند هر چه خبر هستی است هیچ و هر چه خبر حق باطل است
چنانکه نوره فیروزش را بر گوهر آفتاب فروزی نیست صفات نیز خبر ذات چیرگی دیگر نمی تواند بود
تو نیز دان که فیروز زنده مهر و ماه و طراز زنده شام و بگاه است شبانگاه که ستاره روز و نظر
نیت همی توان گفت که خورشید مگر نیت یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو از جبر
گزمین است فی فی چشم بد دور و دیده خفاش کور همان هورا است و همان ظهور همان لمعان و
همان نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و نگنده در هر ذره تابش و جنبشی جدا گانه دریا حکم نواز کرد
که پرتو از مهر گشته است و با ذره پیوسته هشدار که هسته ذره خبر پذیر نیست هر چه هست
تاب آفتاب است و بس به دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و جاب و کف و گرد آ
عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریا است یا هر یک از آن بیک درستی و پیدایی با دریا
اثناسخ دانی همه اوست و زندانی همه اوست به اگر کلک بی پردا پوی که پیروز زبان بید
گوی من است از دایره ترجمه عبارتیکه کار فرما میفرستد بدون رفت امید که بر من خرده گیرند
گفتگوی خردی بود هر نکته راه بجای داشت نختی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
غزل نظیری که در سخن با من منفس است عذر خواه در از نفسیهای من بس است مطلع
سخن دوست گران بود و فراوان کردم به جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم به پس
از نقل سخن مبرود و پیداست که عقل در نقل نماند در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رود و خواهی بلسان شرع گفته شود خبر ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسم پیش نخواهم بود
خرده گیران را زبان پیواره بر من و از مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتار است
جدا گانه که خبش افلاک و انظار انجم را نقش بند این نگار خانه شمارند و سپهر و روشنای سپهر را

جاوید پای انگارند آنگارند که هرگاه کواکب ثابت که آهسته خرامانند یک دور انجا مانند جهان برهم
خورد و چرخ تیز گردید و نوادارهای جهان آشیچه را فرو برد و چون اجرام علویه که بر قمارخانه خویش
پیوسته در جولانند همچو گاه از رقرار باز مانند دوره از سر گیرند از روی پیکریای خفته و نوادارهای نهفته
پرده برگیزند بستانی کیش آن هند که درین دیرین دیر از دیر باز در صورت پستی سیه می میکنند
مدت بقای عالم را بر چهار دور نهاده از انجا که دور از زبان این گروه جگ خوانند و هر چهار دور
راست جگ و تریا و دو ابر و کلجک نامیده اند و گویندست جگ خوشترین
او در نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام نام آور مانده زمانیان درین مدت فرو هیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در تربیت که در همین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزینند و عمر طبع پرورش یافتگان مدد این عمده هزار سال است درین فرصت نیکی
بایدی آمیزد و افر و هییدگی را بر نکو هییدگی افزونی بود دوره سوم که درازی آن از هشت لک
و شست و چهار هزار سال بزرگتر و دو ابر نام یابد در نیر صد آدم از هزار سال بیش نزدیک
بر خوبی و کاست بر است چرب پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوع
را از نه جریه آستانان نهمانه این دور شمرند در کلجک تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردند
بیک پنجاه رود مرگ در هنگامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ند بکیش و منش
و گفته دیگر دو دانش و خوی برگردد از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک در نیوقت
که از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیه و الثناء یکنوار و دود و شست و شتر
سال گذشته است بدانت آن فرقه از دور کلجک چهار هزار و هفتصد و سی سال سپری شده
است و دیگر آن سرانند که دادار و اگر نخت چار آشیج افرید و منش نیم که بزبان اهل هند
اکاس نامند بر پدائی چار عنصر فرو و عوام از اکاس آسمان را خواهند و فرز انگان این اند
را نپندیرند و گویند اکاس خبر آسمان است و این دو آن را ازین غشما آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد و گروهی ازین ابنوه آسمان را نابود و انگارند و هر چه نگارسته میشود آنرا
 باویندازند ستارگان را و انهای روشن نیز دایمان شمرند که سپس شستن تن بفر از گاه برآمده
 در کالبد با نوزانی درآمده اند و اندی همچو گاه اذان پاینگسلند و به فرو دین نشمین نگاریند چند
 را و اگر باره درین پست لا و خراش روی و هر پایه خویش فرو گذارند و به پیوند آیشی تن بر فرو
 دارند و آفریده نخست بر بها است که منظر کامل صفات کامله نیردان تواناست این شخص
 برین که گنجور گنجینه ابدی تواند بود بر روی غنودگان شاد و خوشبختی آب زرد و کران تا کران آفرینتر
 را در نمود آورد از انبیا انسان را به سروری گزید و کار سازی و نه طرازی موالید رسه کانه کو
 سپرد و تا با خوشی تن و هم نفیستند و راه گم نکنند و هر یک از پایه خویش برتری نتواند بستان
 گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمن را نامی دیگر بر نهادن خستین ابنوه بر سر همین نام یافت و این
 خدا پرستی و ایند و پیروی بدینان حواله رفت ۲ دو نمین زده را چتری خواند و سپاه آرائی
 و کشور کشائی و مرزبانی و قهرمانی مر اینان را ارزانی داشت ۳ سیومین صفت پارس نامید و
 بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و انداختن و فروختن گماشت ۴ چارمین فرقه بنام
 سو و ر و شناس آمد این مردم به پرستاری مردوزن و پاکاری کوی بر زن فرمان یافتند
 همین کار فرما که تنها برتن با فرمانروا بود و بی نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که
 از سپهر فرو آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و
 بر آن نهادند اینک مهنود را بران همان کیش و جهان آیین است بید خوانان برهما پرست
 را به درازی عمر برها و کهنگی جهان بد انسان سخن گزید که اندیشه اگر صد هزار پرده را دور بجا
 نبرد هر چند آن شگرت کار گزار را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سال را چون سنین قمر
 متعارف بر سیصد و ششت روز اساس ننهند اما آه اذان روز و شب که درازی آن
 چندان بنفیز آید که از سفیده صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هر ان سال متعارف
 بطریق غیر متعارف بگرد و عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هر یک از ان هزار برهما

صد سال بدان روزهای سر دین و شبهای ناپیدا کنار در میان مانده همیدون نوبت دارائی بر جای
 هزار و یکم است که در عالم آثار به هر کار ارباب چرخ و انجم است یاندارم که در که ام کتاب دیده ام یا از
 که شنیده ام که امروز این غنقاها سیاه هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین سال
 نخست روز نخست و ازان روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السماکی رسد و گم
 نیم روزگی فراز آید باز نمودنش نمیشود سر آمد وقت است که از نص حدیث سخن بمیان آید
 پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ماخلق الله نوری در که
 بلکه اختر محیب ریختند و همین یک توفیق و قیام در سه بار بطغرای فحوا می اول ماخلق الله روحی و اول
 ماخلق الله عقل و اول ماخلق الله قلم و سه گونه طرازیافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توفیق
 بدینصورت بدینتوان برود که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است که ازان هر چهار به
 توحید ذاتی و صفاتی و فعلی و اناری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است
 سر جوش شیون که هم شمع بزرگگاه ظهور است و هم چراغ خلوت که بطون همان نور و افراسرود
 در آقا طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را میسمی کی است و آن
 حقیقت محمدی است علیه الصلوات و السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد
 فرض کنیم این بمنزله زیور است نظر را فروغ و خرد را نیر و همیفراید چنانکه خداوندگار فرماید انا من
 نور الله المخلوق کلمه من نوری هم از روی آن پیشرو که بنادی مقدمه گویند و توفیق مغنی چهار گونه
 توفیق را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین
 را دلیل گرفته ایم چون مهرنیز و زبید است که نخست و برتری یعنی اولیت و اولویت خبر خواهر را
 نیست آخرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر به و خشنانی جوهر
 الفاظ لولا که لما خلقت الافلاک را نام که در شستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
 افروخت تا هر که را بر سینه دلی است نه بشنیدن بلکه بدیدن در یابد که اینمه آرایش بزم بجا
 از کجاست و صد نشین این انجمن کیست مرغ سحر خوان خامه نگارنده این نامه بر خار

لغت بمناسبت مقام عربی میرآید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل نگیرد
 باد غزل حق جلوه گز طرزیان محمد است و آری کلام حق بزبان محمد است و آئینه دار پر تو
 مهرست ماهیات و نشان حق آشکار ز نشان محمد است و تیر قنار هر آینه در ترکش حق است
 اما کشاد آن ز کمان محمد است و دانی اگر بیخه لولاک واری و خود هر چه از حق است ازان محمد است
 هر کس قسم بد آنچه عزیزست میخورد و سوگند کردگار بجان محمد است و اعطای حدیث سایه طوبی
 فرو گزار و کاینجا سخن ز سرور دان محمد است و بگرد و نیمه گشتن ماه تمام را به کان نیمه جنبه
 زبانه محمد است و در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود و آن نیز نامور ز نشان محمد است و
 غالب شنای خواجه بریزد ان گذار شتم به کان ذات پاک مرتبه دان محمد است و یکی از راست
 گفتار ان درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود و کان الله
 و لم یکن شی غیره و کان عرشه علی الماء و کتب فی الذکر کل شئی ثم خلق السموات و الارض عانا
 رنگی که از این آیه و فی الدایه رخشان است بر عارض حدیث و هو الذی خلق السموات و الارض
 فی ستمه ایام و کان عرشه علی الماء و کله کونه می نهد پرده داران شاه را از ان فتح الباب آفرینش
 این نوابد کشیده اند که در ان دم که دمان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجودند داشت ناکه
 ازان آب که عرش بران بود و موجی خواست و ازان موج در اوج بخاری سر بر زد و کنفی پدید
 آمد و آنهمه کفهای پدید آمده جایکه اکنون کعبه معظمه در آنجا است فراهم گشت ازان بخار که عود
 گرفت و ازان گفتار که بهم پیوست زمینش لبست و هستی پذیرفتن گیتی درشش روز
 بدین شمار است که هفتی بخش دو گیتی در یک شب و دو شب و زمین گسترده و سه شب و کوهها
 افراخت و چهار شب رخ ثابت و سیاره افروخت و پنج شب رستن را دیدن و جمیع شب
 و روز آئینه افلاک را بگردش اندر آورده عمارت از استعارت گزیدند و حق آنست که
 آب بلکه جان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بلکه موج آنهمه نقوش بر صفحه طوبی
 نگاشت و نیز و فرایند این سگالش است آنچه آینه اخبار سر آیند که تحت ذات یکتا فرو زنده

گوهری از خویش پدید آورد و در آن فراوان فروغ گوهری پرنگرست گرمی نگاه نازگو هر را بگردان آورد
تا آب گشت در وان شد و فراز آن عرش گسترده آمد با بجمه چون این بیطاقهای مقرر نساختند
یعنی علم پیدائی افلاک فراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احرار و دره البیضا جایگاهی که زمینان آنرا
بیت المعمور دانند و آسمانیان صراح خوانند آفرینند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان جایون مقام
آید و نزد آن را نماز بر و حسین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان و بسیاری سروشان را از اینجا انداز
میتوان گرفت که تار و زشمار رده رده و صف صف بدان شمار و پنجار که گفتیم بیایند و سپهر
سروش را در آن نیایشگاه دوباره اتفاق در و دنیفتد و دیگر از پیدائی یافتگان بر بنی جهان
سدره المنتهی است که بر سپهر هفتم جاد و دشاخ و برگ و بارش بروایتی از نور و بر دایته
از یاقوت احرارست گویند درخت کنار است و گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برش
همی بگوش پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از دره البیضا است صفحاتی از یاقوت
احمر و رتمای صفحات چون شکمائی پر تو آفتاب همه شنید و سراسر فروغ به درازا پانصد ساله
راه و به پنا باندازه آن دوری که از ظاهر است تا با خرد جایگاه آن محاذی حسین بسین اسرئیل
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کوفی هر چه مشیت الهی به رود و آن تعلق گرفته باشد
چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه محین است بر لوح نمودار گردد و تخت آن سروش روشن و شتر
بنگ و پس بر و شان دیگر اگی غبشه تا چنانکه فرمان ست کار کنند و در خبر است که چون قلم سر برگ
هستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا باز پسین روز در دو گیتی گذرد بر لوح رقم زند
و این گرانمایه فرمان عبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسرد وید و کران تا کران را از بر صفحه
فرد و یخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد نزد آن خود بینی
قلم پسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سرد و بی آنکه جنبش قلم در آن ماه
گردانگیر و آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز نحو ساخت و باز بانگ بر قلم زد و گوید
این دوباره نوای فاکتب دور باشی بود که جگر گاه قلم را شکافت هم ازین جاست که قلم در شکاف

داد و را به خود نمی پذیرد و روانی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدانت صورت نیگیر و پندار است
 آیه می بخواند رایت و وثیبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
 جوهر نور گستر است و دیده و روان را حقیقت لوح نمود اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح
 و محفوظ هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش می رود تا خود را بدین ذریعہ سرفراز
 جاوید تواند کرد نظم زهی نامور پایه سرفراز می سرا پرده خلوتستان راز می سر رشته نازش چون
 و چند می پیوندد هستی بدان پایه بند می دو گیتی نمایش ز صبحش دمی می خود آن صبح را فلک
 شبنمی می رازد و پرستان بهر سرزمین می بود سجده آنجا چو سر بر زمین می گویند این فراد آباد که بر
 رافرازش و بلند ی رانازش با و ست سقف بهشت هشتمین است نشینندگان آن همایون نشین
 ز فرقه سبع و تلیل سروشانی که عرش را بر دوش و بسترستی قرب صد گونه خروش دارند شنوند و بنا
 گلبانگ نشاط و رزند این ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت و خشانست بهت هزار گنگو اهر
 کنگر تا کنگر دیگر از هفتصد ساله راه در میان ست توانا سروشی که بهت باز و داشت و بانوازه
 هفتصد فرشته نیز و داشت ازیزدان خواست که گرد عرش گردد و خواش پذیرفته شود و خواهند
 به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه پایان نبرد ستوه آمد و یاری حبت پروردگار نیروی و
 و بالا کرد هفتصد سال و گرد بال زد و طوف را انجام توانست داد و فرماند و در تاب و توان
 فرونی طلب سید نشیند که اگر هم بدینگونه توانائی میفرزوده باشم و تار و زشار گردش کجا رود
 طواف تمام نشود و کرسی که و السماوات البروج در شان اوست حکما از وی بفلك ثامن تعبیر
 کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز و اند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ایز
 سپهر فرا گیرند و این سگالشش مضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد و لسان شرح بدین
 سخن فیض گستر است که سپهرای هفتگانه در میان کرسی و کرسی با هر چه در آنست در جوف عرش
 اعظم چون نقطه بدائره اندر است و اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بر زمین فرود آید تا
 شگفتگیهای کارگاه خاک در نمود آید و چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستر و جنبشی برود

ز روی خود گویی نتوانست بر آب ایستاد و کوهسار آفریدند و تنش را به سمار برود و خفتند از آتش خاک
 رنگ آن ریخت که سوبو چشمه باروان شد و گوناگون رشتنی سر از خاک بدر آورد و وز نگارنگ دارد
 گیاه باروان پر و نور شما سامان پذیرفت فرو چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود
 پیش اذان کان در رسید این میا کرده ماده آرستند و خوان گسترند و تا اذان ماده فاده بر بند
 اذان خوان نان خوردند و مات را بهی دادند و بران ماده صلا زدند گویی نخست روزی و سپهر
 روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بسیار نوع و حیثیت گرد آمد توانا داد و او گر
 هرگاه از آمیزه چارغ پیکر با ساخت و در آن پیکر روانند و مید درین نوع خاص که آدم نام
 دوست خاک بر سرش و دیگر پیشه گرفت و پاره فرو تر از سه جزو دیگر آمیخته شد تا گریز آدم را خاکی
 نهاد و گفتند نشکفت که آفرینش های دیگر باشد به آفرینی آب و پیشه آتش و بسیاری با دانه
 یکی نبی جان است که مخلقت الجن و الانس الا یعبدون از وجود آن نوع گوای و دهاد
 رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نثار خوانند کوتاهی سخن
 آتشی نثار اوان را در قلمرو خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت فدا
 و گریز مثل مسوما و ابوعیسی و طارطوس برگزارد سری و برتری دادند از آنجا که شیوه آتش
 سرکشی است زودند ویر از فرمان امینی و او را گردن چپید سرکشان را سخت گرفتند و برزند
 ز مهر بر کشین پیکران را دوزخ همان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را
 به آئینی تازه راه نمودند و جلبائیس نامی را از نکو کاران آن زمره منشور سلطانی و قرتاب
 قرمانی بخشیدند و گریه باره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد چون شعله سر کشیدند و بگری
 ز قمار یک در بر اهر روی داشتند و دوزخ را خاک بر آوردند و فرشتگان کار گزاران فرمان کار
 ز قطره زمین آب بر آتش ریختند تا فرو نشست بدین بار بقیه نام پسندیده منشی جهان
 فت و جا گرم ناکرده به شراره فشان بر خاست سر نهنگان بارگاه جلال بدایره خاک وی آورد
 بنا و بر آزدند و گشتند و نارسیدگان را به بند اندر آورده بر سیمان بر آسمان بردند و بر نش

کو کی عزرا زیل نام ازان گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر عیاقام به نیایشگری کمر بست و یزدان
 را آنمایه پرستید که بسرا برده قرب جایافت و سروشان را آموزگار آمد مگر ایشان را بروی زمین
 باز باد پذیرد در سرافقا و بامیدگر آونختند و فتنه انگیزتند **معلم الملکوت** که هم ازان قوم بود و گوشه
 قوم مبعده خویش گرفت و سپید اند با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس از رود
 درین فلو و کی را پیش سرشان فرستاد و آشتی پدید آید و سیزده آویز روی نماید به رایان
 اندر ز پذیرفتند و در یکبار و دایمی را که پی هم قدم نقش قدم رسیده بودند گشتند و از بهر
 جانگذاشتند فرستاده سوین که یوسف ابن ناسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواه
 بد رحبت و فرستاده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و در تیه عصیان برگشتگان
 آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ همیابست کرد از یزدان و ^{حضرت} الهام
 خواسته آمد و هم مهت به خداوند بدیرین بخش نه تنار حضرت و مهت بلکه فتح و نصرت
 نیز بخشید بدین پیروزی پذیرد فرونی گرفت و چنان در دل فرو آمد که این در را در آفریدگان
 از من فرزانه تری و فرزند تری نیست تا نهال این اندیشه چه برده و کار بجایانجامد به همانا فرست
 چند از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شمع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه
 کرد که حدین نزدیکی یکی را از نزد یکان پیشگاه عز و ناز بخاری همیبرانند و بگریز از طوق لعنت
 ابدی بر خاک همی نشاندند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خوانستند
 گفت ایها القوم ویراست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان
 بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا ازان میان و در خور نفرین
 که باشد و نایب چشم خداوند که اسوز و شمارا چه پاک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار
 نفرین که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از بهینب این سرزنش پروا نکرد و به هم ازینجا
 گفتار بجاکایت آدم می پویند و که ناگاه کوس خلافتش بنوای جوش فزایانی جاصل بنی الاضر
 خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان ما و امر خلافت از روی خلافت نخواست

و نیز فرموده آنجل فیما من یفسد ویسفک الدما یختم نسج بحدک و لقدس لک خروشش برداشته تا آنکه گفت
 قهر ثارانی اعلم ما لا تعلمون به مهر خموشی بردوان گستاخ نوایان نهاد جز غزایل که در کجروی قدم
 استوار داشت بگلنان پوزش پیش آوردند و بفرقتی نیایش ساز کردند به نگارنده این نوایشین
 نامه در روان دشتن خامه گرمی آن کمن نهنگامه را بیش ازین تاب نیاورد و هر بیدار دل دیده
 که خواهد بر پای آن رویداد گزند خستین مجله ترجمه عجائب القصص که فراهم آورده کلک معجزنگار
 ارسلو جایی دانش و داد دستگاہی نواب حسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادرست بنگرد
 پرتو محضر نیز روز در نموداری نشان هستی آدم را زیدان آفرینش بران رفته اند که
 چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیرمایه کالبه آدم و
 منشاء پیدائی خلیفه اعظم تواند بود و سروشان سالافران بپیر زقار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
 آمد چون خواست که خواہش را روانی و خاک را مالش برور آزمائی دهد خاک و سوسه ناک بدین
 سوز درون فغان بر آورد که گردان زمین و دود از آسمان بر آورد آئینه رازش را جوهر و پرده
 را آهنگ این که کسری های آتشی بپکیران و وزیدن تند باد خشم ایزدی بران آشفته سران نه عبرت
 نیستی است که چون خواهند از من بپکیری بر بندند لریزه هفت اندام مرا از هم نکشاید حاشا که به
 آفریدن آدم از خویش بخشود وی تن دروهم من از بلند پاگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگرد
 از من که خاکم و بخاری خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل برد آور
 خروش بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آموزش انگاشته نیایشگری
 خاک پیش نیردان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس
 به غزایل حواله رفت تارفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان کف و کف
 نهاد از آن کف خاک پس از آنکه روزگاری در از از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزا
 پراکنده وی ازان نمناکی بهم خورد و بپکیری چنان که من و تو داریم آرستند و چهل سال هم بدین
 نموداری بی پای کلاه نگاه داشتند گرداگرد فرشتگان ازان راه میگذشتند و بران بپکیر

خرد فریب نظر میباشند همه راوشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون ازان روز به دهم محرم تعمیر رود
کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و فاضل
هو استخوان نقش بستن همان به همانا دماغی و دلی و جگر و برون آن این دمی طلسم از پیش
ساخته باشند تا روان را در آن نهادن نشین جدا گانه فراز آید که در آن سجایه نفسانی
و حیوانی و نباتی نام پر داز آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ
نشان یافته بود و عطر و العبد رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
بر حکم ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون صفات
آدم نام یافت و بفردمان آفریدگار در بهشت آرام یافت بهر آن خجسته آراشگاه حواری از بهر
چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن انت و زواج الحبه اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیش سر سجده فرود آورند همه فرمان
خداوند بنده دارند و برفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر این که از حلقه فرمانبران
بدرزد و از سجده آدم سر برزد و ناگزیر به بند خشم خدای و ملاک قرار آمد و گردنش بطوق لعنت
سزاوار آمد دلش از ان طلبم و گل گرفت و کینه آدم خلکی نهاد و در دل گرفت آراش آدم
در بهشت عین سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انعامش آن غرناز بخوردن و این
گندم همید انت و نید انت که چون کند تابی پر و مادر زاده ناز پرورده را از خانه بیرون کند
بهشت را بروی وی در بسته بودند و او از هر سو رخنه می جست تا به کار آدم اندازد و فرجام کار
بر نهائی طاوس و همپائی مار به میز دور آمد و حواری را بسختی دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بدان ادا به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نموانست داشت هنوز
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دریده
باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل پرموده مانا در دم فرو ریخت وانی که چه مانده است

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت اینخیز پوشیده باشند پس اذان که به نیکو نه رخت
 آتش کردند به بدن زودی از بالا بریز افتادند که آدم تا بر خود جنبید و بجنبید که چه افتاد خود را فرزند کو
 سر اندید یافت و حواری را پیش اذان که فرارسد که چه رویداد و رجده پای بر زمین آمد بر دست
 دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از دور دوری یکدیگر گریسته اند
 سر نهنگان قدسی بارگاه بفرمان اسنی شمن شاه بهر دلجویی آدم مبت المهور را بر نشان گاه کعبه از آسمان
 بر زمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را ماناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل
 بار از کوه سر اندید تمام از شیرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجاس
 آورده سخن گزاران قاست آدم بدرازی شست گز نشان میدهند و دوری میان هر دو گام
 در رهروی گرویی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شباروزه راه می نهند ابو البشر یکزار سال عمر یافته و
 بست پسرونزده دختر که تلخ این سی و نه تن به چهل هزار تن میرسد پس از خویش در گیتی
 گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات
 رویداد و پیکر پذیرفتن دلبر با سپران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد همدران جا اتفاق افتاد
 آئین چنان بود که حوا در هر بار یک سپرد یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
 کنار سپرد توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پر خاش سیاه قابیل و هابیل که پارسیان
 آنرا جلیس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل بر مهنونی اهرمن هم ازین مقام
 میخیزد شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه نجر و های نشی و سود و زیان
 دار و گیاه و دام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بست و یک هنگام
 بازگشت به آغاز جادوده و خنمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیش نام داشت
 به جانشینی خویش گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین که
 سر که در آن روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندی
 گویند یکسال و چندی سرانید هفت سال زلیست و به پیروی مزار آدم باز پسین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مر از حضرت صفی الله کجاست فراوان نمنهاست جماعتی در سر اندیب دانند
 و فرقه در کوه ابوقیس گمان کنند و باز نمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در
 کشتی باخولش آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان
 شد بر زمین فرخی آئین بیت المقدس یا به برز فراوان از بخت اشرف بخاک سپرد و فرزانه
 یگانده شیت این آدم علیه السلام که بزبان سریانی او **طریامی اول** نام دارد و نام آوری بود
 خرداند و ز دانش آموز گونه گون خردهای ارجمند و کنش های خرد پسند پدید آورد و از راز سپهر
 و ستاره سخنراند چون بیت المعمور را بعد جامه گذارستن آدم سپهر پرورد این گرانمایه مردی
 دوست همدان مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا مگر آب طاعت خدا بر بستان آن
 تواند بود و تقوی نهصد و دوازده سال و بقوی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفتارند
 که آیه پیشه یک شیت را خاک شایستان او ده مدفن است به از گفتارهای و نشینان است
 که پیش جریتمه نخر از مرگ نیست و ناجار همی باید پیشید پیش جریتمه نشت و از کفن نیست گزیر
 همی باید پیشید به پیش راه سخت تر از گزگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت آغوش
 این شیت و بعد از پیر و رسا و آرائی و فرو و بستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی دست
 گوی را آغوش گویند و گویند مادر آغوش خوری بود از خوران فردوس که آفریننده خور و خور
 آنرا به شیت بخشیده بود و فرجام و آلا خردی و شرمهنگ تیز هوشی داشت و در روانی فرمان و
 افزودنی شکوه سخت کوشی داشت به نخل خرد که شمرش سراپا آغوش است پدید آورده دوست
 نشان آغوش است میفرماید هر که آفره ایزدی روی نماید و روی این نشن های فرو بهید فیه مهم
 آید نزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرز انگی شناختن و در هر کار
 اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن به شایان دانشور و ادگر را بدانش و بداد فرمان بردن بخور گز
 پدر و مادر بنده و در روی آوردن به باد و بستان و در هر روزی دل بازبان بکی کردن به غم
 بنیویان و بنده تهیدستان خوردن به بهنگام فرخی و فرخی یزدان را سپاس گزاردن در

و تنگدستی جوانزدانه ملکب و رسیدن به گفتار را از راستی پیرایه دادن به کردار را به برتری پیراستن به
 به دوستزدگان رسیدن به از سر و برگ هستی که سرمایه نیستی است باز که خشنود بودن به از هر چه
 ز خشنودی خداوند در آنست و دوری حبتن به بروی رهروان از راه نوازش در کشادن به
 گدایان را بختش صلازدن به وقت فرج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن به
 و بجان آفرینی ستودن به عمر این معنوی آموزگار بقول بیود و نصرا انصد و شست و سال
 و بد آنست این جوزی نمصد و پنجاه سال و بعقیده قاضی بیفا ششصد سال و بروایت
 یکی از روایت نمصد و دوازده سال است به پس از انوش قیطان ابن انوش ساج
 به برگرفت رکشن درون بیدار بخت هایون خوی کسی بود که سم سایش لفظی است که آنرا
 ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کلخ و ایوان به از
 آثار رای جهان آرای اوست بر وزگار سروری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش
 مردم بشی گرفت و آفریدگان ابنوه شزندنا گزیر خود با گردی از گرانایگان تخمه شیش در
 مرز بوم بابل آراشش گزید و دیگران را بزریر کی و کار دانی و گیتی بهن کرد و اختلاف البروتین
 نمصد و سی و شش سال پاشش صد و چهل سال لوای کامرانی افراشت پایان
 کار از جهان ناپاید ارگدشت حملائیل در زبان آن همه مفعول مدح است بمعنی مدوح
 این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش از بهر ماند و بود پسندیده بود و
 شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد و بروایت طبری نمصد و بیست سال یا هشتصد و چهل
 سال زیست و فرزند و فرزند خویشتن میر و ابن حملائیل را بگزارش اندرزهای آگهی
 فرزند خور گنج راز ساخت و کلید کارخانه خسروی بوی سپرده خود حلقه بر دستیتی زد و این
 ایزدی کار گنار مینی بر تختیار رسمای خسته نیاگان بر پای داشت بلکه آنایه در دانش
 و داد افرو که پنداری از گدشتگان قدم پیش گذاشت جویدا از رودهای بزرگ برید
 تا برگشت دماغ و میشه و راس گذر و هم بستنی را نیز و نمصد و هم رهروان جگر نشنار و

پرو در نصد و ششت و دوساگی یاد نصد و هفت ساگی دل از جهان بر کند خاتم شاهی
 و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ خنوخش نگین شد همانا آن جهان دانش قمران و می زیر
 شد که این دورق در هم چسپیده را نور و از هم کشاد و از هر پرده خبری باز جامه هر گونه داشت
 که آنرا جواهر سر حشم بنیش دانند و هر گونه بنیش که آن را چراغ راه دانش گردانند بدید
 آورده این دانشمند بنیش راست از انبیا نه جامه و ختن و نامه شستن که اکنون صنعتی و خنوخ
 بیش نیست هم از خنوخات این فرزانه هر گستر است مردم را به پختاد و دوزبان که یکی
 از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها را با است اساس نهاد گوئی
 را از دل خاک بدان صورت آشکار کردنی فی آرزوهای دیرینه زمین بود که بنیان بر آورد
 چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعه طوفان فرار سیده بود و همیدار است که جهان را گران
 تا گران آب فرو گیرد و سیدن نامی را که در بنر آموختگان و بهره اند و خنوخان پیشی دانش و خنوخ
 هوش داشت بدان گماشت که به مصر رفت و دو گنبد که بروی زمین نمونه گردن تو اند بود
 طرح انداخت و دانشنامه را در آن نهاد و گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکزار و دویست
 و چهل و بیست و پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جهان رفت و هنوز از هستی نماند و تا شمر
 بر اهرام مصر در جهان بلند است مد سخن کوتاه رسائی دانش روانی نقد مهر را بدان پایه
 برد که در آسمانیان ادریس ظلم یافت و زمینیان مهرس الهرامسه نامیدند حکیم
 اسقلینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شکفت او را با جرای
 که میان وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را بدیدن نامه
 بیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت و همانا بفروغ فره دانش که آبجیات انسانی
 زندگی جاودان یافت و بر وایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال بر تنهای
 آگهی فزائی پرداخت و چون سیصد و شست یا سیصد و پنج یا چهار صد و پنج یا سیصد
 شصت و هشت سال درین دایره آنخورد کرده و در سال یکزار و چهار صد و شست و هفت

هبوطی بفر از گاه روی آورد و خسته کیشانی که از وی دانش و ادبی آموختند کسیره بدایغ جاگذازد جدائی
 سوختند و ازان همه یکی را غم دل آتچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و تنگ گرفت نه
 بر روز آسودی و نه شب غنودی نیکو و ساده دل داده که درودگری میدانت و صورت او را پیش
 در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب سخت و نهانی بدان تنذیه شوق همی باخت زاده
 را از رویای خانه چنان دانود که پرستشگاه است و آن پیکر چو مین را دران زاده نگاه داشت
 هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بردل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون فرو
 و پیکر دوست را در آغوش گرفت و در دل با وی گفتی چون برون آمدی قفل بر در زدی و کلید
 در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع به لیلی هر چه باند صین سیلست به چون این ستمزده
 که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بر دهر من که ابلیل و غزایل و شیطان نیز است
 از کمین بدر آمد و نگسارانه بجلقه ماتیان در آمد مرده را بر رازدانی ادریس و شناساوری کیش
 و فروغ گشتری فرهنگ ستود و از راز آن کلبه در بسته قفل بر در زده پر و هوش نمود گفتند نیایش
 خانه است گفت بان بکشایند و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کیند و در شود و نه مثال
 را دیدند و بیکدگر نمودند ابلیس که بردی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فرلفت که ادریس
 این مثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شمارا همی آموخت هم ازین پیکری جان
 فرا گرفت و هم از نیروی کیش نهانی این پیکر است که باتن خاکی از زمین گست و به سپهر پرست
 این آژاده مرد که در ماتم اوید از لب پیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شمارا در بلندی
 پاید با تخلص انباز خواست این راز بر شما نکشود سخن از سخن مغیر و گو خامه بر اهره رو باش
 و سخن از جای دگر در میان آورند گامیکه فرود مردود که بندگی فراموش کرد و پیش مغیر نشوید و
 خورد ابراهیم علیه السلام را و رانش انداخت و موی بر تن هایلوش سوخت بنندگان
 بشکفت زار افتادند فریبده بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت و نظریب
 روشناس خلق شد و در سویدای دل بخیردان افکند که آور بدین روشنی و تابناکی فروغ آید

و خاکش بدین که گفت ابراهیم ابن آدرامی پرسید و این جوهر فروغ آموذ پفر پستنده خویش
 را هم درین جهان و هم دران جهان نمی سوزد و ابلهان بگفتار بی سر دین دل ندادند و گرامی بود و
 بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیزنگ سازی و جادوگری زردشت نام مهر پروری
 بر دوزگار جهان داری گشتناپ از پرده برون آمد و زنند و استاد آورد مردم را سوی خود خواندی
 و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود پرسیدند آتش فرمان داده است و زنند
 که قانون احکام آتش پرستی است بر من از سپهر فرو فرستاد و ع تعالی شانه عما تقولن بهنا گیر
 آتش پرستی کیش شد بدگر و با گروه مردم بدان کیش در آمدند به این حکایت خود انموزی
 ست از خصمی دیوبانی آوم که اگر چه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین هرزه
 نوایی میگذرم و سر رشته سخن از جایکه فرو هشته ام باز بچنگ نمی آورم و در میان فریب الطیس
 خورند به سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر یک پیکر از
 چوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بیت بندگی و دتن پرستی روانی گرفت و
 دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد و بنی آوم را دوستان طراز و شعبده باز و دشمنی در کسینست
 گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین هنجار به آتش سپرد و یزدان ما را و هم آئینان
 ما را از شعبده و دوستان دیوسرا پرنگ در یونگاه دارد و دگر باره از بلندی شبگیر اورس
 سخن میبرد و بگو که افسانه هاروت و ماروت درین نور و گفته شود به سستوری یافتن این فرو هیله
 فیه رنگ به آتش جادو اند درینو قدسیان را بدین ترانه در خر و خش آوردند که آوم با آنکه
 نیز بنی گرو آذاده بی ما و روی بد بود و وانگاه و دیدن چاک گندم بگریبان ناموس همیست
 باز دارش خویش اذ گندم که با میوه های بهشت بد و جو نیز و نتوانست تا ادا و ریس که مر این را
 از آمیزش خونابه مردوزن آفریده اند و بروی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه چو دان
 چون پاید خرم بهشت جای آید و انست نه مقام خاکی نهادن یزدان این اندیشه را نه پسندیده
 خواست که این پیغمبره بر آوم بیچاره زده اند هم سوی خود مینان بگرداند به نوای که تا ابد بان

خطاب کرد که ای آبادی خویش نازندگان و بپندار فرازش کردن فرازندگان عالم صورتی است نه این
 رنگ و بوی آفریده ایم که سروشان مادل از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن که شمه نهفته ایم که هر
 راپای نه لغز و اینک گوی و اینک میدان گمراهی چند از خویش برگزینید تا توقع و آرائی خطه
 خاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعه فال بنام سه فرزند یگانه زدند
 خویش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرور و نند و گیتی فرمانروا شوند فرسنگ فرمانروائی و آیین
 آرائی این ست که بگیناه را خون نریزند و باز شوهر دار نیامیزند و از باده هوشش پیریزند
 گمشتگان اندر ز پذیرفتند و پیمان بستند که جز رستی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده زنهار
 نکنیم باری یکچند بد انسانکه نمی بایست فرسنگ و رزیدند و داد گسترند بر بست آن بود که برود و گیتی
 کار کردند و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بایم آسمان بر آمدندی و نیزه بنگام نزول درین
 دیر خراب نشنای آدمی از خشم و کام و آذ و آرد و در نهاد می یافتند و چون بفراز آباد گرایش
 رفتی آنمه نقوش از صفحه پندار شده میشد یکی را ازان سه روشنگر درین کار ملال رویداد استکار
 جنت و دیگر بخاکبازی فرو دیناد آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند
 همچنان گرفتار آذ و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با دانی که گوئی در ستایش وی
 گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرود و نزد هاروت آمد و از ناسازی و دل آزادی
 شوی داد خواست قاضی بیچاره مادل از کف رفت و حق نیست که حق بجانب وی بود و فرد
 حسرت روی ترا حور تلافی نکند و از تو آخر چه امید شکسب باشم پیشفتگی خویش با دستان
 گفت آری درد دل با جانانه که هم دل بر دو هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزه را بفسونگری
 فریب مگر ستری داد و گفت شبانه شبستان من آئی و کام دل بر گیر شوی زهره اگر چه
 گفتار نشنیده باشد هم از انداز و ادب ان رسیده باشد که دل قاضی را بروده زن مردانگی
 ست داور بی پیش ماروت برد تیغ ناز را به خستن یکدل دم فرو نریخته بود و کرشمه
 جهان یک تیر در کمان نداشت که ماروت جان سلامت توانستی برود جهان گفتگو از دوسو

بزبان و همان وعده پیشینه میان آمد قضا را هر دو قاضی اگر چه تنها رفته بودند شبانه در آن کاشانه
 به نحو صیغه تشنیه جمع آمدند هر یکی بحلقه یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار دانی که فرشته
 را رشک و حسد نبود دل از اندوه پر داختند و اذان رو که تشلیف نظر مودت مست دوم و یک
 زن در ساختن فروز و وقیت هم را بغضان بگزم ز رشک به خار ربهت بیای عزیزان
 خلیده با و بد زن فریبنده آوای خرد گسل نو انگشت تاپای بشوهر در میان ست شمارا دست
 بر من نرسد نخست دشته بزرگ لوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم
 سبزه بت همی فرو و باید آورد تا پیوند تکلیف پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و شش پیش بکشد
 که آدم زاد ساخته باشد جبین سایه عشوقه چون دید که دلی دانش اندیش و هوشی اندازده نداردند
 فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و به آشام با و ده گلفام حکمت و جنبش لب
 ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از با و در پیانه از هوش و خرد نشان نگذاشت
 و ما دم تیغ خواش بر روان زدند و بیانی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کار فرمائی از
 سر گرفت آستین در نود دیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا سپس بکار دگر گرانید سخن گشت
 پیشینه را در اینجا دو سخن یکی آنکه پس از خود دین می جز آئینش با زن هر چه زن گفت جان کردند
 و چون خواستند که با زن آئینند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند اما نیا فتند و ببند
 و آورد و بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند به سخن دیگر آنکه چگونه تروانی بروی نموده است تا دست فرار
 کرده اند که از کف ساقی ساغر گیند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده
 از روی کار برگیند غالب سینامه که اگر چه آئین مدحوشان دارد اما سری بسوگیری سروشان
 دارد و گفتار نخستین فرو گزاشت و دومین سخن با و داشت نیردین بر آدم و دیو و پری و فرشته
 فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند ماکه گفت خاکی بیش نیستیم سپهتان را چه ای پوستان نیستیم انجام
 کار پس ازین گیر و دار بقولی پوزش گستری این دو بزه مند و برواتی بشفا عکری اندیس
 عذاب عقبی را که جاوید پونداست فرو گذاشتند و بعد اب دنیا که زود گزست و شکنجه داشتند

در غار کوه بابل به چاهی مژگون آویخته اند و شنگی برایشان گذاشته و چشمه آبی پیش نظر روان ساخته
 نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشا آب ندهد و نه چندان نزدیک که بلبه تر
 توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را با زبان موجه آن زلال بسپش از درازی یک زبان فاصله
 در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این و اثر و نه آن و بندگان را تا زمانه
 زنند و تار و تریخ زمین سرزنش و آویز خواهد بود این و استان چنانکه ما سرودیم بسیاری از این
 راهم بدین روش بر زبان رفته است و از گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضا از آن اند این گوید
 را نمی پذیرند و هر آینه بر آنند که بفرمای غفلت زوای آیه و اتبعوا ما تلو الشیاطین علی ملک
 سلیمان و الکفر سلیمان و لکن الشیاطین کفر و یعلمون النکس السحر و بمقاد واجب الانقیاد
 آیه و انزل علی الملکین بابل هاروت و ماروت و ما تعلمان من احد حتی یقولوا انما نحن فتنه
 فلا تکفر فقیعلمون منهما ما یفرقون به بین المؤمنین و وجه خرائق در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
 فرشته جاد و همید هستند و به نیروی جاد و کار که نه خشنودی خدا در آن است که ده اند تا بدین
 روز نشسته اند و در چاه آموگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار هر دو گفتار چاه
 آویز گاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنه کوه و ما و ند آبادان است نه دیز
 بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند اید و ن عثمان تو سن قلم ازین رهگذر بر یافتیم و برای که رو
 بنزل دارد و شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی پیش کافتیم ادریس را بر آسمان
 و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر خجسته و انش و فرخی داد جهانانی و شتا
 نشانی دارد و هشتاد و هفتاد سال زیت و فرزانه فرزند ملک ابن متوشلخ را بر سروری
 گذاشته روی در نقاب عدم نفقت این جهانند و ادگستر که هم ملک و هم لکان و هم لاسخ
 گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جهانیان را بدادشادان داشت و کما پیش منقصد
 سال زیت چهار بالش عزوتاز به همین پور خویش سکیت که نام دگرش نوح علیه السلام
 است و در خوشوری پیام آوری آیمند و بلند نام است گزاشت در چهار صد و هشتاد سالگی

فرمان پشیری و تئین گیری یافت مردم را بخود خواند و بجز راه نمود گویند نصد و پنجاه سال بکشایش این کار
 کمربست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی و رینامه رند تیره در دنانی که خدای را بخدائی پیرستند و فرده
 را به افروستانی درود چون فرستند فرزانه را که جز بزرگان کرد کار سخن گفتنی و دیوانه نمی شمردند و دوش را
 به پیغاره و تنش را بخار و خار می ارزند چون هزار سال گویند پنجاه سال کم باشستم کشید کار از دنان گذشت
 که دیگر شستم را تاب تواند آورد تا کام پیش فرستند به بنالید و هلاک قوم و مرگ ابنوه بدعا خواست
 مگر ریشه نهال و عابله ساز می مانست که از وی این نوای نیز و فرای بگوش خورد که درخت ساج
 که آنرا در همدوم سال نامند میباید نشانند و چون باندا زده بایست ببالد آره همباید راند و شست
 ساخت مان حق پرستان او شناس اندازد بخشش بخت ایش خداوند از بخا میتوان گرفت
 روزگاه باشن ساج چهل سال است که هرگاه اینا به روزگار بران رستنی رود در غور آنکه سفیدتوان ساخت
 شود تا کو دکان نو پیکه پیر را هنگام برنائی فراز آید مگر آفرید کار را شناسند و از خشم خدای توانا
 هر اسند و رنه بگینا مان را باد افرازه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد و چهل سال سر آمد
 و کو دکان جوان و جوانان پیر گشتند به یک پس اندازد نیز پذیرفت و بر جاوه آگهی گام نزد گفتیم و البته
 بگفتن از زد که دران چهل سال که درخت سال میباید سپید چیدن دران گروه بارنگرفت و هیچ
 دانه ریشه بر نیاورد و نوح به آره و تیشه در درود گری و زورق سازی و پیر و جوان از روی طنز
 و فسوس بگمان بانیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گزشت کاشانه چوبین بدرازی بکنار رود و
 گزده پناوری ششصد گز و بلندی سی گز در گیرنده به سه اشکوب پیرسته گشت به فردین پایه
 به پزندگان دادند به داندرون میا بین ششمن رخت خواب آدم فلک گزیدند و فرودین خانه
 چار و آراشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرد گزار و چرنده را به پست آشیان فرود
 و سخا را اینها از نامه بای دگر جوی آدم تراود خود او شستاد تن فرود نبود از اینان حمام و
 سام و یافت سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیش کونای نوح
 بگمان بدان آسبیه سری که دانی درختی نشستند و چون ناخدا انداختند دل درخت بستاند و آگاه

از نور پیرزنی در آن کنونه که نافه بود و میخواست که نان در تنور بند و آب جوش نذ و جوی نه جوی بلکه رود
بروی خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا را بنهار و آشنایان فن گمارش را در سرگشت
طوفان گفتار نیست که چهل شب و روز نه میزنه بر هم زدن ابر از اشک فرو رختن ایستاد و
و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست ماهی آسمان
را در خویش شناسنا و ریافت آبی که از هو ابارید خاک از زیر پای گاد زمین بدر بر و تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نمایند فی فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوه سار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گویند کوفه بود برقرار آمد و قطره زمینی را که اکنون کعبه در آنجا است هفت بار
گرد گشت و سپس مهر تاسر زمین را که در جلاب آب نمان بود کران تا کران پیود و بعد از پنج
ماه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کان حبه روانی داشت بر کوه جودی
از تیر روی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیا شکر از روی سوی
آسمان کرده زمین بوسیدند و در دامن کوهی خرم دبی موسوم به سوق الثمانین که
باز از بهشتا کس عمر به آن تواند بود آبادی پذیرفت و جا گرم ناکرده آتشی بی زمینها ریخته
هوای ناسازگار بر رسیدگان آرمیده روی آورد و با جانگزانی و جانستانی کرد و جز نوح
و حام و سام و یاقث و زنان این چهار آزاده مرد از مردوزن نام و نشان نگذاشتند
این خسته و خستور ربع مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور مهر مند را بر زبانی هر سه قلم و به نشاط بهره و
ساخت به شام و فارس و خراسان و عراق و سام را فرا چنگ آمد و حبش و سند و هند و
و سودان و دیگر شهرهای باختر سونا مزدحام شد و بر کشور چین و سقاییه و ترکستان و لوی
شوکت یافت سایه گسترده و سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آبادیوم را از شراد این
هر سه تن شمرند و چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نبی الله که آدم ثانی نیز است
از اسمای اوست سخن نیز بناسبت عمر و رازی دارد و از آنجمله نگارنده جامع التواریخ
یکه از و چهار صد و ششت و شش بدین شمار که در یک صد و ششت و شش سالگی

کوس پمیری از دهنصد و پنجاه سال مردم را آئین نروان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال پس از طوفان زنده ماند نشان مهید به میرم بدین ذوق زیستن که تا کجاست و دم مردن پرزد و میری خویش خون گریست چون جانستان فرشته دیکه خواست جان شکر فخر و شهن کرد که ای در از عمر پمیر نامور چگونه یافتی کستی را فرمود هانامانا بخانه دودر که از یکدور درآمد و از در دیگر بدون رفتم به نامه نگار که از در دوری آغاز گاه و تنهایی خویش همین راه بقرار وجود غمرده و خود غلگ راست مرآت را که جاوید زندگی یافته اند ماتم و راست تا در چه کار اند و بکدام رستگاری بخش امیدوار اند فرد دل با یوسن انگین بدون میتوان دادن به چه امید است آخر حضور او ریس و سیمارا بهد خالب در دهنده خود ای و بدش گرای و سخن این یافت سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل کرد و انا دل بسیار نخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخاندن آن دها بازان فرود آید سنگی که بتازی حجر المطر و بار سه سنگ یدیه و تبر که جدش گفت شفته شود و از یدیه یافت هر گاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگر چه نه موسم باران بودی ابرهای دریا بار آوردی به محمد اسحق شوکت بخارانی که از باز پسین نکته سخنان است در مقطع غری این زمزمه خوش می بخندد و شوکت از سنگد بهمانی تو گریه که چو ابر پد گرمی باطنش از آتش سنگ یدیه است به پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گستری درین کلخ شست روزگار بسر برد و ایاتی یازده سپرد و تقوی هشت که بهنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس نامداران خیرند دانی که چه گفتم هانا ازین گفتار آن خواستم که توقع پمیری رفت اکنون همان عنوان سروری است به روشن خردان هر کرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که کلشانی کار کیا و به چشمه دانش بودین به آئینه شیوه و آئین آوهم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان آفرین باد به نگاه از آدم تا یافت ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از انیز وی پیشگاه منشورو

خشوری بنام وهریکی در این شناساوری و فرنگ شناساگری پیشوای جمهورانام است پس از ترک ابن
یافت تا این دم که از آدم هفت هزار و دوصد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیه والسلام کمترین
دو صد و شصت و شش و از او رنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ خال و خود این ده
و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر لباماه و سال بدر بنال است درین دوده و دودمان خدا
و جاهمندی را اندازه پدید است و پسر سالاری و شهر یاری را آوازه بلند امید که این شهر یار فرزانه
که من عند لیب بهارستان اویم از عمر در ازینست و باز آنمایه برخورد که پیشگاه باز پسین نام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپیدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلند نامی و فیروز فرجامی این
دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بر در شمار سر آید قطعه من و دعا
بقای تو دزدین دعوی به به خاتم آل عباسست محضر من به بمان بعرضه و هر آنقدر که ذکر دعا
در انجمن شنوی از زبان داور من به پر تو مهر نمیزور از دارانی ترک ابن یافت
تا قهرمانی منگیخان **نظم** خیر تا بگری بشاخ نهال به طوطیان زمردین پروا
گاه مرجان و مازه از مقدار به که ز بر جد فشانده اند پروا به همه آهنگ ساز و زمره سنج
همه دستاوردی و پرده سگال به زبان سپی دمان خضر لباس به زبان بشتی و شان حورشال
نشینی یک نهانه کس نبود به شود گلبانگ دیگر از و نهال به کف زدن ساز کرده برگ
درخت به رقص آغاز کرده باد شمال به طوبی و طوطی و نواد هوا به بنود جز ترنم اطفال به
نی کلک من آن نهالست به وین معانی حیور فرخ خال به گفته باشی که خامه رقاص به
خشاکت پاره ایست هیچ مبال به نغمه گفته و تن زدوم آری به توان جست کاریشه ز نال به
نظم انداز غلبه ری کرده به رست سردی بسوزین خیال به دیده جهان بین جهانیان از مهر نمیزور
به پر تو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافت نشان جهان داری یافت و ترکان
این والا شکوه را از ان رو که به ترکی شهر یار جوان را او غلان گویند یافت او غلان
گفتند و داد و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه روشمهای گزین داشت خانی و مرزبان

را فرزند گما پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه بر نهادن در نگاه سیلول با سلیقا
 را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرایش گزید ازنی و علف و چوب
 و گیاه شیمنا افراختی و پوست دام و دراپوشش تن ساختی گویند که بزرگاری می پدید آمد و در
 از آن پیش مره و گوشت همچنان بی نمک می خوردند و ترکان شمشیر زن را بفرمان فرزند شیر
 افکن بر نهاد و قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مرده مردی باز ماند خبر شمشیر به پندهند
 و همبد خنجر باز گزارند که هر آینه تیغ جوهر دار فرزند سرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید همفت کشور است اگر
 برین پلارگ اکس گون و شتر است مرد را و ستایه ناز بست با بجمه انیمه رسم و آئین داد و پایان
 کار پس از دویت و چهل سیه از خواب عدم سر بر زمین نهادند بزرگان و دوده پس یافت
 او غلام بفرزند بخت بلندش ایلتجه خان چشم روشنی گفتند که کج نهاد و راستی پیشه گزید به
 بیامون و شش نگزشتی و با بدان هم زبان گشتی اندازه رو بود و دل بیاد نیردان و در گرد داشت
 سماج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباده باغ کامرانی خویش و یبافچی خان چون
 بخت نوجوان پر دو خود ادا دین خارزار دامن پرچید و به آفرین خانه که تو آنرا صومعه گونی آرمید و صومعه
 و پنج سال پاره به نوداری اقبال و پاره به ستاری ذوالجلال در جهان گزیران ماند و بهنگام
 ناگزیر در گذشت و یبافچی خان که هم در نظرگاه پدر او رنگ آری بود او رنگ خسروی را به منظر
 تازه آراست اما بدان دانشوری و دواگری که خبر دانش حبس و خبر دوا نکرد و روز نامه شتر
 چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامه کجکلی و گردن کشی بنام
 فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آبروی بادشا فرود
 و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزند تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوشی خوشنود
 و جهانیان را بمهر و آرمه نگاه داشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش انجه خان
 گذاشت بر تروستی دریا گفت و به بیدین بخش ابر کرد و بود و شش را به آروشی داد و فرودستان
 را به و شش از خواش به نیاز ساخت سبکسران به باد و بر و است از جا رفتند و از

ذایره کیش و آئین بر رز و نذر اش داد که بسکون نشین ترجمه انتظام است کنار گرفت و بت پرستی
 صورت پذیرفت بانوی این فرمانروای بابرگ و نواد و پسر توام زاد او رنگ نشین بی مغلیان
 و دیگری زاتامارخان نام نهاد هر دو را به ناز پرورد و چون به برنایی رسیدند قلمرو خویش را دو نیم
 کرده نیمه پهل و نیمه بتاتار نافرد کرد و خود یکصد و هشت و هفت سال درستی درنگ زیده
 پی رفگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فرو رفتگان دیگر روز فرو رفت فرو ریزان
 برگ و آن گل افشانده هم خزان هم بهار در گزراست به گرد آورنده جامع التواریخ بزبان خامه
 چنین حرف میزند که زاتامارخان نام سوخ خان که هفتین گیس است سلسله از هم گسست و پی به
 یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلمرو که تاتارهایان داشتند تو را گرامی پور فریدون
 فروخانی درون گرفت مغلیان که کشور خشنیده پدر بکت آورد کران تا کران بساط امن و امان شد
 و هم رعیت آسوده و هم کشاورزان و هم سپاه خشنود چهار سپهر فرخ گهر داشت قراخان او را
 و کرخان و او را زخان هر چهار گوش و بازوی شاه دولت رازی و رویک اقبال را چهار عنصر قراخان
 که هر سه را حسین برادر بود چون پدر ساز کا قور و کفن کرد بر و ساد و سروری تکیه زد و دیگر مغلیان را دودل
 فرو ریخته بودند که پشت قراخان معدن خشنده گوهر است که دوروشنی گوی از ستاره روز
 تواند بر دلاجرم قراخان را بگراش و بزرگ داشت همان نا آمده زود آئیده گرایش اوی
 اندر ز پیر عمری چشم به راه داشت تا چشم بدیدار سپهر روشن کرد گفته اند که چون از ما و همد
 سر و زبستان مادر تکیده و لب خیرین بشیرینا بود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدنیسان سخن
 و آمدی که تا صورت پرستی نگزاری بود بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است
 گو فون من به تو حلال باش سحلقه مسکین بویان مشکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد و کودک
 سه روز شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد به ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
 نشدی نام نهاد و بی نام آورد بی نام چون دوازده ماهه شد سلطان قراخان را از نامداران قوم
 و باره نام پسر خویش رفت کودک از آغوش پدر بستاند که شیر از می بهیر خیمت سخن در آمد که نام

انخو رست شنوندگان بزم مزه در قائل در خروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بودند نام
 آویش ساختند همانا معنی نام آو و مضموم نام از همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را خود
 نام نهی معنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش می یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبی
 از ماه چهارده گوی بر دقراخان دخت که رخاں را بدان آیین که ترکان داشتند بخوابه وی ساخت
 یزدان پرست بیدار دل بهم بستری زن خفته خرد صورت پرست تن در داد گوی زن را از صورت
 دیبا باز شناخت پدر را بر تنهائی سپردل سوخت و خلوتش را بشمع خسار و دختر را بدیگر فروخت
 اینجا نیز همان دور باش در نظر بود لاجرم صحبت زن شوی در نگرفت هر دو دختر تیره انحراد و شیرگی
 بجای ماند و جوانمرد خدا شناس همچنان پیرا که عرب غوب گوید بدگر غورخان پیرا که از وی بخواند
 غرب تعبیر گفت بد نیروزی از شکار گاه نه بگاه روی آورد و هوا گرم بود و خانه سیوسین او دوش
 او زخان در راه آسودگی حبت و از بارگی فرود آمد و دران کاشانه رفت و سلاح از تن کند و آب
 و نان خواست او زخان نیز دختری داشت دوشیزه و پیش رویش پاکیزه ماده گسترده و خورد
 پیش آورد خانه خدا در میان بوده باشد و جز این دوش بر خوان بوده باشد خضر و ماده بناد نیز
 گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گوی دولت بر بای انحراد و گرز بود
 و دختر را بخت را هم بر نهانی با خدای جهان گردید و بتان را از طاق دل فرود افکند غورخان
 چون شکاری چنین بختراک بست شادمان بخانه با آمد و بدستوری پدر پر یکم سیوسین را در
 انخوش کشید و کام دل حبت آن دوزن پیشنه بواوید و نگر می این دوش و روزا فرونی مهر
 مردوزن از اندوه کاستند و عروس فدایه لایه های مادوم و دودمه های بیانی آنچنان لغتند
 که راز باو گفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا در این باغ انداز تا آب آتش
 رشک دلغ انداختند و نخت جدا جدا پدران خویش و سپس بهزبانی بدگر با علم بزرگوار خوشتر
 قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت غورخان که جانشین است خدایان
 مارا بگویم شش سکند و خدای نادیده را بهی پرستد قراخان و نگرفته سرکان قوم را فراهم آورد و بن

رازگوی و چاره جوئی آراست چاره دران دیدند که میگانه کیش را از میان بردارند روزیکه غورخان
 بشکار رفت و نیزه سواران شیرشکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بخیر نشان بر نشان بران بریزند
 ریزند و زن شوهر دست سبکروی را از هم ازان لبوی شوی روان داشت تا رفت و از آنچه
 همیرفت گمش کرد و فرزانه با هم بران پیرو خویش کاراگاهانه از شکار به پیکار گرایند نیزه در نیزه بکافکند
 قتیع کین یکدگر خوابانند فرخان را دران نادر روز و سر آمد و غورخان را دولت از دور آمد
 کالبد خسته از روان پر داخته پیرنجاک سپرد و بجای پیر بسواری نشست و فروستان
 را نکلودشتی خوشنودی خدا و را سودگی خلق پنداشتی همه را از راه نارا است عنان برگرداند و به نزد
 پرستی رهنمای آمد فرزند هجنان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و تجمانه برگرداند مگر آنان را که
 اهرمن آموزگار بود اندر سودمند نیامد بسوی تانار که نختند و از خاقان چین باری خواستند خاقان
 لشکری گران و سپاهی از کند دران با شفته سران گسیل کرد و تا قلمرو غورخان گرفتند انگیزند
 این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین که
 غریبت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان ناز پرورد که گوی نطاس
 در باره آنان فرماید **سهم** شبانگه بیوی خوش انگشتن **به** سحر که بشریت بر تمنجن **به** گرفتار شد
 سر سوزنی **به** دهن را کشاید چون روزنی **به** ستیز ناکرده گریختند و جانیکه خون دشمن همی باسیت
 ریخت آبروی خویش ریختند و ضرر و نیردان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت
 دست یافت و برغل و تانار فرمان راند کیش خدا پرستی دران گروه روایی پذیرفت پس
 بهر روز که ما و را از لشکرش خواند سپه براند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین مصر
 و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنگه آئینه دل را پر از آگهی دهد بهر فسانه
 بی سرو بن چرا دل نندازد هیچ تاجداران عجم که جام جهان ناست باز نامه جهان آرائی توریان
 و آیه جهان بدان فروزه پیداست که نگزیده چشم خیرگی کند و دریا بنده را موی به تن بر خیزد
کیو حریت بکاو مفتوح و یای مضموم و و او معروف و یم مفتوح به را و تازده بمعنی مرد بزرگ

شکوه است چه کیوخت شکوه را گویند و مرث همان مرث است بر دال بی نقطه و این مجتبیان کیوخت
 که بروی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این مجتبیان
 را به کرد و گفت آدم مانایافته اند میسرایند که پارسیان آدم را کیو مرث دانند و او آنست که گمان
 بیگانه بر بیگانه راست نیاید و یغره و دروان پارس کیو مرث را فرزند پاسبان انگارند
 و گویند که دور از آبادانی و در کوه و دشت کشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ
 اندوختی و با سروشان سخن گفته چون بلند پایه یا سان به آغاز جا خرامید کار جهان
 بر هم خور و مردم را دوی شیوه دیدی آئین شد و داور داد و گیر کیو مرث را به پیر سر
 و سری گزید و از دشت بگلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بجهاد خواند و
 فریادگ آموخت ازین بود که او را پدر خواندند پس سیامک و هوشنگ
 و همورس و دیوبند جمشید پشت به پشت با د شاه بوده اند جمشید را میوراسپ
 که بازی زبان صفاک نام دارد و چون کرد و به آره و نیم زور و زکاری بخیزان در از بلکه روزی چند
 جهان را بست و داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون این بشیر
 ابن جمشید هفت کشور را به بهره کرد و به سپهر و شنگه خویش که تور و سلم و ایرج اندر
 نور و سلم بهشتی و همدستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر مانا به مهر بخون و ای ابرج کر سبت
 و از سلم و تور را تقام خواست تا آنکه تخمیر و ابن سیادش بنای خویش شاهنشاه فراسیاب
 ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در خاک کشت و ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد
 چنانکه شاهنامه فردوسی طوسه و شرابی پراننده و دیگر ازان آویزه های جهان بر نهن نشان
 و به خیر و خود افسر و کشور به لهراسپ بخشید و ارا نام آنداده از شراد لهراسپ در کارزار
 رومی بدست دوسر هنگ کو بهیده آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که خبر صفاک و سکندر
 هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان ده اک را که صفاک معرب آنست
 نیز از شر او سیامک و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن شناسند و هرین نور و گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک خبر بر تخته جهاندار افرا سیاه بختیسته گردید و براد لفظ محل خبر بر شتر او معلنان نامور بزرگواران
 بجاز است نه بحقیقت با بجهله والا شتر او غورخان در ترکمانان انچه خاینه چنان بود که در توریاں افرا
 و در ایرجیان کنج و پشته و شش سال پادشاهی کرد و ایلیمای جدا گانه پدید آورد و هر گروه را نامی بگر
 نهاد و اینغوره قافلی قارلیغ خلج قیچاق از اینان اینغور که فاده معنی بهم نمیختن میکنند
 نام گروهی است که در ستیره پدر و پسر جانب غورخان گرفتند راستی آنست که غورخان آن گروه
 را از خود شتر و دینام خویش نامور کرد قافلی که ترکی زبان گرد و نک گویند اسم طائفه است که از
 بهر بردشتن مال اینها گرد و نک ساختند و نوع آنرا برگردن دوتره گا و نهادند قارلیغ که آنرا خالیت
 نیز گویند معنی بروت است و لقب جماعتی است که در سفر زیستان با آنکه خاقان غورخان فرمانده بود
 که کس از لشکریان پس مانند تاب خنکی بروت و سختی ترا دنیا و رندره نه بریدند و هم در هرگز به پناه
 جاذبه نند خلج که صحیح بقاف ست صیغه امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و این نه
 نام فرقه است بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بره ماند همانا چون ریش
 و ران راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دیر که کبکی را بدین
 گرفته میدوید و اسپ را پس آن شغال تاخت و کبک از دوشش سست و سوی زجه آورد و
 کبک را سیخ کشید و تشش افروخت و کباب نیم بخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نواز
 را شیر داد زن و مرد و هر چه میبودند و پیشکری پیوستند سپید شو و دیر آمدن پرسید سپید گزشت فرو خوان
 از روی خشم و آشوب گفته باشد خلج هر آینه آن نام بران مرد و تخمه وی مانند تخمین قیچاق درخت
 میان تهر را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار مردی و مردانگی جان داد و زنی داشت بار و رود
 ره نوردی هم سفر پس مردن شوی همچنان بر شتری سوار پوی پوی همرفت در عرض راه در دزه
 زور آورد جای جست تا کجا بار نند کس سال درختی دید تنه آن از هم شکافته خود را در شکاف
 تینه درخت گنجانید پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد و بانفشانی پدرش داد و پسرش خواند
 و قیچاق نام نهاد و تخمه وی بدین نام بلند ازگی را در دگر بزرگین فرمانده کتیا یعنی غورخان شش

پسر داشت گون خان و امی خان و پلیدوز خان و کوک خان و تاق خان
 و تنگر خان روزی این شش تن که در مهرورزی یکدل بودند یک کمان و سه چوبه تیر و سیاه
 یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان بسته پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به پسر کوچک ارزانی
 داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یک پاره را بقبضه خویش تن در آورد و آن سه
 دلاور دیگر یک یک تیر در ر بودند لاجرم سه تن خستین را بزرق خواندند و بر انفار سپاه به
 بزرگترین آن هر سه حواله رفت و سه تن باز پسین را او جوق نامیدند جبر انفار شکست کلا تریز
 این سه کس قلع گرفت تا دانی که بر انفار میمنه را نامند و جبر انفار ه میسر را بزرق کمان را
 گویند و او جوق تیر را در کیش و فرنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فرونی دهند و سیر
 که کمان فرگفت با و شاه دارد و تیر اندازده ایچی همچنین دست راست را از دست چپ
 بخشک میس دست و همین برادر از کتر یک کام پیش بدین فرزند بود کلا نمان را کمان داد
 و کلا تر آنرا سپیدی میمنه خردان را تیر بخشید و خستین کس را اذان سه کس سرشکری
 میسر ده کوتاهی سخن ازین شش نهال بست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو
 گرفت گفتار جهان بانی اغور خان به بازگشت وی از شهرهای و در دست بسوی دیرین نگاه
 دل راهی به نشاط از جابر انگیز و تاد را بخار سپید فرگاه زرد و ز به پیشه فرستید گیت فرزند برافرا
 و شیلان فراخ کشید و قوم را همان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به نگاهداشت
 هر گونه راه و آئین بیان گرفت گون خان را که همین ترین شش پسر و ازان سه تن که
 کمان یافته و بزرق گفته شده بودند خستین کس بود بجانشین خویش نشانند گویند در آن طو
 شاهانه نهصد اسب و نه هزار گوسفند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و سپاهی را
 صلادون خبر بد نیایه فرا خدستی صورت نه بند و فرجام کار گونخان را بفرمانروائی و نام خود شکوه
 افزائی در جهان گذاشت و از جهان گذشت گونخان را اورنگ آمد و پای بوسید خیر آمد
 و گریه و سرگذشت شهرهای بود و خزان و از حلق را بدش و او بخش و تو در ابدش دل افزون

از هاشم ستم لرزیدی و خرد او نورزیدی بناوگ اندیشه موثر گافتی و راز دول از سپیای مردود ریافتی ای پسر
 خواجه نام فرزانه که گنج خرد را بخور بود مر این خرد دلش دوست را دستور بود و گفته باشد که خاقان
 جهانستان انور خان شش پسر داشت و همیدون از ان شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
 آئینی توان انگیخت و طرچی توان ریخت که با هم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلد و این بست و چهار سر
 رازبان و دل دروان یکی گرد و زر و سیم و گله در مر و غلام و کثیر تر از بر شاهزادگان قسمت کردند
 و هر یکی را مایه و پاییه جدا گانه دادند و روزگاری در ازان بر بست و بر نهاد و در میانه تخمه و شراد و غوغا
 ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بجار آمد بان تا استگالی که بهنجاری ویرینه سپن گونخان
 صمدین پور او را فرمانی دهند بهقتاد سال کار کیانی کرد و کعبین برادر خویش آسمی خان
 را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آسمی خان در دلش و داد افرو و و یکجند جهانیان بوده
 در عمر بهقتاد و چهار سالگی یلد و ز خان را که از همه کمتر بود بر همه چون خود مهر ساخته رخ بر پرده
 خاک نفعت یلد و ز خان رسم نیاگان بر پای و اندازه های پیشین بر جای داشت چون
 و شش سال که سالی چند از ان همه مدت بفرتاب کنجیروی در بزم هستی با ده آشامید انگینه
 برسنگ زد و تهره جرد بخاک فرو ریخت پیرش مشکلی خان سربو کشود و پیانه بگردش
 اندر آورد و پیر دیرخن حافظ فرخ فن کو میگوید رخ هر کرا خیر و ز نوبت اوست به چون
 از خم عمر شصت و هفت ساغر ز و خمار مرگ ارستیش کرد و بر آورد تنگه خان پیرش را
 همان می نوشینه بجام کردند و چون یکصد و ده سال زیت ناگاه از پای در آوردند ایلخان
 که در عهد پیر راز پیر فرمان جانشینه داشت بعد از پیر بسکه رخ رز آراست درین روزگاه
 چرخ دورنگ راهنجا رانست که چون دولت روی گرداند بزم آریان بساط انجمن نوروند
 ساوگر باره از سر گستر و نی در میان گنج فسر و غم چوبهم در افکند رو که مراد میدهد و در این
 ذخیره میکند گاه باد میدهد پیر تو و فر اوانی وجود ایلخان تا فر شهود باین غوغا
 دلش آریان میشد اندوز هم از نخستین روز از راز و ده خرد و نده سپهر هشت بهشت و

هفت ستاره تیز گرد و دور و درخشش سوی خنیا بیان انداخته اند و نامه با بر ساخته تا از نو آمدگان
 این کمن و بر هر که را بخبر زده زندگی بهشش آموختن گزرد و دیگر از چارای خشیج فرجام سازگار
 بر خیزد و سه روان توانا از کار فروماند روان گویا که راز دان و گوشتی است و یگانه داور آنرا
 بیگان مان و جاوید پای آفریده پس گشتن اذن نابینا یانه براه گام نرزد ندانی که حسرت
 تیز گامان را به بریدن راه نگارند بزرگ غالب رای است هر آینه پیش ای دگر گاهی است
 ناگزیر گزاشد ار که جاده های جدا گانه را منزل یکی است و پویندگان بسیار گروهی را به فر
 فروغ آگاهی و خراب تاب اندیشه مشعل در پیش است و پای نیر و مند هر آینه زمین را نه هراس
 بلکه آسان نوزدند و خرامان و بر چیده دامن بباگ جرس منزل کس کردند دیگر این کاروان
 را کاروان مردم اند که پیامر دی است عصا و همدی صوت سروش تا از ان و نازان راه روند و
 و شبگیر به پر تو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از شراره دم
 و اگر از ستاره سخن را ندیم برستی و درستی اندیشه مهیوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
 و نور شرع متاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پامیده آند سخن یکی است که
 این گوهر بزرگ را به رنگ در جهان پاند از جا و گروش چاره نیست تا جاودان هم بد جان و
 دهم بدان فرجام تواند بود و در تیرگی و روشنی آن جهان بفرنگ عقل برزشتی و خوبی فوی و منش است
 و بستانون شرع بر نکو هیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزندان دانا دل توانا تن
 از روی عقل و شرع به پیرشتن فوی آستین کار درون زدای و بردن آرای باشند مابنا و خیا
 سیاه کار که نه عصا در دست و دریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرآپیش و نه شبگیر در مآفتاب
 و نه زفره در ای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و همگین گزگاه چون گزیم و درین
 رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش اذان که پرسیده باشند فرو کام نه بخشیده گنه
 چه شماری به غالب سکین بالتفات نیرزد و پنداری ایلمان فراوان شکوه را جام
 بهوشگانی بگردش بود و چشم به ورکین تانار بیان به تور فروزنده هور این فرزند شور و

شمشاد زاده ازاده زنهار خواهان را بسایه چرخیم مهر بیکر علم جاداد رتخیز اثر شکر می انگینت و برنگاه
 مغل فرو رخت ازین سونیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز و شست ادر وانی
 خون گشتگان بد انگونه همچون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپه سالار ترکمانان
 راز و سر آمد و از روی فیروزی جوی تور قمار آوازه کوس و دوت و سنج برآمد کردار گزرازان باستان
 این کارزار را بعد بکیزار سال از وفات انور خان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویزش
 کوشش از انور خانان و بهکمران اینان جز قیامخان ابن ایلخان و تکوز خان ابن خال وی و دو پهلوان
 نازنین این هر دو تن کس از مردوزن باقی نماند بروشنی روز خود را در گشتگان انداختند نایسته
 را سر مایه هستی ساختند به شامگاهان که چون گم کرده را مان برون تا خندیدند در تگاپوی دوز
 که شب از روز می شناختند تا جاده راه زده دامن کوی گشت و دشت نوروی کران پذیرفت سینه
 و باز و بر کوهار سایان اثر دبا کرد و در شکم راه رفتند و فر از کوه که از زمین باندازه بلند می سپردند
 داشت معم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سراسر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و
 درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین پهن و پنجر در سبزه زار امانوه شاخ و برگ
 درختان به انسان تنگ درز که سایه نشینان رانه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
 بارش از تگرگ و زاله گزند به باری و دان جایگاه که پیاری زبان گم کوه و به ترکی به از کنه قون
 گویند اندیشه به آرایش روشناس آمد سایه نخلستان و گومه و کازه که از فی و علف بر بستند
 پناه جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دو پوشش از تخمه این دو گرد دلاور
 که قیام و تکوز باشند آن مایه مردوزن هستی پذیرفت که دران دره تواند گنجید و الاگران
 قیامیه سبزی و سروری نشستند و تکو محضران تکوزیه به بندگی و فرمانبری گم بستند به لاجرم از بهر
 نشانی که جاودان ماند تخمه قیامخان راقیات نام نهادند و و و و و تکوز خان را در لکین به
 نامیدند از آن رو که دران نهانخانه از گیتی بر کرانه بیگانه را از بازار گان و سپاهی گذر نبود
 بستگان قوم همین شستن نداشتند یاد داشتند و پندی و چگونگی روزگار در رنگ و پیرایه

نام و رنگ نه کاشتند کس نمیتواند گفت که چه پایه مدت در آن نور و بهار پرور و بسر بردند و چگونه
 با چند گزند گانی کردند مگر آنکه چون از دوره برآمدند و سرگزشت با جهانیان گفتند رقم بختان هر گروه
 را که استماینه نگارش دست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
 خویش بران افروزدند چنانکه به وادیر سگالش پیشینان مانیز آن میسجیم که کما بیشین هزار سال
 در آن کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماید بی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
 روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جابر آرمیدگان تنگی کرد
 خواستند که از گوشه بر آیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و در بگذرنا پدید بهر سو که رفتند سر بسنگ
 خورده راه بردن شد نیافتند و بخود فرو ماندند تمیور تماش نام والا شکوچی که از قوم قیات
 و شراد قیاخان تمغای سری و سرشکری داشت خرد و در آن را گرد آورده و چاره کار بست
 همانا در آن کوه کان آهن بود همیه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن و دمه با ساخته در آفریدند
 آوز زدند و بدیدند دماوم افروختند از زبان زود آهن را بگردان آورد و تا سیل از ریم آهن
 روان گشت و جاده راه در نظر باسیاهی کرد از تنگی جاده ستوه آمدگان برآمدند و به فراخ ناگام
 زدند زهنونی بخت و گر مخونی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدیرین بنگاه مغلخانیان
 که اکنون تاتاریان داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که بر خیل آهود و بر آرمیده در دنان تاتار
 و ناز پروردگان پرواز مآخذند و خانه و کاچال به نیما گرفتند پس پیروزی و چیره دشته
 دانستند که این مرز بوم از ماست و درین سرزمین خداوند شیخ و نگین ما بوده ایم کنن نامه با
 نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار و دوبرادر از یک پدر بوده اند و ما از شراد مغلخانیان
 ما گزیر از بهر بلند نامی خویش قیات و در لگین را مغل خواندند با بجه تمیور تاشخان در جهان فراخ
 آزاد و دلشاد زیست و مغلخانیان رنگ بسته بروی و کشور را آب رفته بجوی بار آورده اند
 باز آمین آن شد که روز تاشش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشا طاندوزی و بر
 تازی بدقت نبشتند چون آن سه و دلفرو فرزند آمدی و مده و تاشش و همیه وز کال فراموش

و تاش افر و قندی و همدگر چشم روشنی گفتندی و آن روز را عجسته تر از نور و زهر و زندی پس
از تیمور تاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه پرخ برین سود و سپید و ز خان که مشکله
خواجه را همین فرزند خدا را بنده از چنبد بود و بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند و
کلاه و کمر به فرزند و فرزندش جوینه خان از زانی داشتند این بادشاه فرزان و شهریار گجانه
آرزوی پسر با خویش برود و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر یارینا و در نظم چه دختر
خوش تر از هفتاد و فرزند مذکور وی و نکو خوی خردمند مدح و اسکنر آینه و جام و سر ایا مردم
آلنقوانام به شهر یار شهنش نشان جوینه خان بابر در زاده خودش پیوند ز ناشوی داد و اما آنکه خاتون
روشن کار و شناسا میا از شوهر والا که مرد پس زاده چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز ناپود
همتی از هم گسست بانوی نامجوی و گیسور که از دوسو بر بنا گوش فرو هشته بود بهم محبت و در
دیهم نهادن سر با فسر بلکه افسر بر آیش پذیرفت و تاش بهمانداری در جهان رفت ناگاه
همدان کار کیانی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا استن شد فرمانبران
چون فرمانروا را چنان دیدند از چشم بر خویش بچیدند شور و را نغمن دو گوید درم و در
اقتاد و بر و های پر گره زن کاروان را دل بهم بر آورد و ناگزیر چشمکهای نهانی را به آشکارا با نسیم
آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آوده دامن را بر من بزنجیر توان بست اندیشه گاه
لشکر و کشور که همه دوست پروری مو دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
بیمید با اینهمه اگر چنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتگی و یکی را از شما که همه
همان میندیشوهری گرفتگی حاشا که بزیر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری این چنین خوار
بر خولشتن نهم روز هست که شبانه گام شبستان من ناگاه بد انسان که پنداری صد هزار چرخ
افروخته اند روشن میگرد و دفر و غنی به یازند ستاره تابناک میگردم که در کام و دهان من فرو در
هر آینه از خود میروم و چون بخود می آیم و دیده می مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد و در
دیگر نمی بینم دیده دیران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

برچشم نزدن تا آنچه ماه خرمی گفته بود دیدند و سپاک را منی از گونی گردیدند و کوه نظر ان پیش پای
نگر را که بود دید شگرفی کار لب پر از خروش است از ناو شیرگی درون و ناسرگی نقد و هوش است
ورنه در آنجا که آدم بی ماور و پدر پیکر نریر و جوانی پویند مادر طراز هسته گیر و اگر النقا و خجانیتر
قره سپر زاید نابینایان بینا غای را چرا شگفت نماید و ثیره در آن کنونه که با مریم مبین ماجرار و دو
و جهانی به رو اکتش آن گویند هتی مستوشود و نادانان کارگاه بار و رشتن مریم ثانی را بطور
هز و فتر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه ما را در
ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فنیض توام روح القدس
که بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیدا است بطن مریم را بصورت مقدس سبج آفتاب باشد
چنانکه دادار در آسمانی نامه گفت اگر بر تو سر اسر و خرشید که تصرف آن در آب و خاک
از انکار اصل در کان و نظاره میوه در شاخ هویدا است در شیره المنقوا پیکر توام گاشته
باشد چه شگفت فرو عالم آینه راز است نه باز یک کفر به عارف آن به که به نظاره غوغا مانند
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران راست گفتار فرارسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایت که در آن اوراک همه زن خیزد و زنان شوی تا دیده دوشنیره برینو
مرد زاینده و هم دختر آورند همانا در آن سرزمین چشمه ایت البشور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش یابند
و اندام را بر زمین که در نه آب است ساینند و شغب ناکانه بر خوشتن بچیند و انزال کنند و بارور
گردند و پس از نه ماه دختر زاینند بچنین و سر سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه کزاف
نبا فد جای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تلج و سریش منته نور الدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که سپری دو ساله در کنار داشت و شیر میبیداد گفتند در پشت سا
برون زانکه مرد بادی نزدیکی کند سپر آورده است اینک دخت آناده و اینک پور نوناده
و انش اند و زنان فرزند بود جوی باور بخایار ای خروده گیری و چاره خبر سخن پزیری نیست آخر

این بهشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بروی خاک از بهر صیقل و سوسپورتن نهالهای
خود رو که گل و میوه بار آورد از کجاست گونی قطره ابرنمیان است که در صد نقش است
نگونی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نقطه از کجا و زیور
که خود را حامله چنین یا قوت یافت فرو هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند بهر قتل من این
عربه بایار روانیت بهان غالب گوشه نشین گز نباشی و سخن دراز و ستیزه ساز کنی اگر
دل نهش گز نیست هست کار به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین دگر آفرینش
را با فرو گار سپند آزادانه برقرار و رای و دگر ره همان جاده به پای به خاتون خشکد امن روشن
درون و بانوی ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر استن بود و به فروغ دیدار نهنگامه ماه مهر
به مهن سپاس نه ماه بار نهاد و سه سپر فروزنده اختر بیکار زاد و یکی را لوفون قیچی و دوین مساک
لوسقین و سوسین را بوز نجر نام نهاد هر چند آن دوی دیگر نیز خداوند تخمه و شراد اند ابو زخمر
خانیان همه خانان با فرو شکوه و شاهان بادش و داد اند بوز نجر خان هاسایه هالیون خوی
سپس روز فرو رفتن النقا سورنای آوازه شاهی دید و مرزبانان هر سویه را در حلقه بندی
خویش یکدل ساخت سرشان قدمگاهش را بزمه رفتند و کشور خدا را تا آن گفتند چه رسم کفای
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل
هجری از بند تهمردی و جهان گرد آوری رست دو گر انمایه فرزندان خدیو بهر مند و جهان ماند همین
یوقا خان نام آورد و کسین به توقا خان نامی را از توقا خان جز این نسر ایند که سپری داشت
نامش با چنین همانا تخم روی و گیتی بهن نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت توقا خان که سپهر
نامش خبر بشکوه نبردی خود آن قهرمان جهانستان است که شستین نیای چنگیز خان و نر چار نوای
است همچنین گرامی پورش و وین خان که همچون پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و
جهانگیر و جهان پهلوان است همچو به داشت منوچهر نام بهیم نه از پدر و وین خان در نهنگامه بانی
خود و کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون که نه سر زاده را مادر بود و جانشین

شوه و پیشکاری همین پسر کشور را کار فرمای و هر گونه فرو بستگی را گره کشای آمد مگر پراکنده چندان توهم
جلایر پیرامن نگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بدستمرز چاکه کند
و گاه درودن و همی آلودن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتکام کردی تا دورتر
روند و بزمنی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و فلک زدگان به پرخاش دلیر
باشند دور رفتند و زودنه ویر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دو دستی زدند از
زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کینه و خاتون نشان نماند مگر قائد و خان همین
آن پشت سلطان زاده بنجاک و خون افتاده که پیش از پید آمدن این آویزه نزد عم خویش پیر
رفته بود و حرف تهنیت از صفح و هر سترده نشد آری هوای جنبش پر کلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر بد حبتن از بیگاه سپهرش بود با چنین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم
افروخت که بنیندگان را آنکه در چشم سوخت خواست تا شکر کشد و آدم بکیران دیو سرشت را
بخون در کشد و ران راز گویی که با انجمن رفت فرستاد و ایلی و نادل زبان آور صورت گرفت
و ستمزدگان دوده جلایر فرستاده را گرامی داشتند نا آگهی و بخبری دست آویز بود و پوزش و فرو
دستمایه از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران راز گویند و از سران
دستوری جویند بشبگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد و دوازده دیو ساران
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاؤ گو سپند در مه و همه آن به باد افرا کشندگان بی ایلی داده آمد تا
با خود آورد و بچند و سپرد با چنین خان خوبها به خونخواه گذرانده پد رود کرد جو انور دره نور در
و گریه باره به زاد بوم گزار افتاد و خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد
و پرده ها آویخت و سا بانه تابست و با طها گستر و جشن که مغل آنرا قرتای نامند ساز داد کوتا
سخن قائد و خان در سپیدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از رودخانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا که یورد کشا و رزاد سنگاه فراخ گشت و زمین را باغ و گشت
فراوان مگر مغل هر جوی را جرا لوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خواندند نیز دان یگانه بجهانیان

نمونه فرزند نخت بلند بخشید بایسنقرخان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از نمونه اوست
و جرعه لنگوم که سلسله قوم نایچوت بدو پیوند دو سوین خارجین که زمره سنجوت را ابوالآب است
کلاه و کمر تیغ و کین پدر به بایسنقرخان دلاور رسید فرماندار اندو در بند کاشود و آئینها انگشت
هم خردانیر و افروز دهم مادر پای به ساز گفتار در بزم را از این نوادار که خسرو بایسنقرخان در سال
سیصد و هفتاد و چهار هجری بکیریز گرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا است
و چهار مرحله از مسیر عمر گرمی همیویده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و نمیشرف ماند
پرتو دیگر و بایسنقرخان تو مننه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تان بهادر
نظم باز با طرات باغ آتش گل در گرفت به مرغ برسم مغان ز فرمه از سر گرفت به
سبزه بر اندام خاک حله ز نخل برید به مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت به گلبن فسرده را روح
بقالب دوید به سبزه پرموده رانامیه در بر گرفت به دشت به پرکار باد طرح صنم خانه نخت
باد بر اطراف دشت صنعت آرز گرفت به سر و بالای سرو طره ز سنبل فگند به گل تابش
گل دیده ز عجب گرفت به قامت رعنائ سرو پرده گلبن درید به عارض زیبای گل دل
ز سنوبر گرفت به گرچه گل از هر زمین تنگمی برگزید به یک بستر گیش سبزه سر اسر گرفت به
بسکه نیاد فرو سر بگرفتیش به قطره زبالا دوی همیت اختر گرفت به مهر بودای تا کلمه
ز کان باز چید به از ره اصغر گذشت باده احمر گرفت به چون روزگار و درنگ باشم یار
بایسنقرخان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر کیش تو مننه خان بر اورنگ نشست
سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پای سریش زدند مر این شاه شاه
سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را قسطنطین بن
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سر آغاز بر نانی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قسطنطین سر بر آورد و به کبودی آسمان رسیده دمی چند بر توفانی کرد و فرود

ناگاه درخشند اختر و دیگر فروغ گشود و در اندک مایه درنگ از نظر نمان گشت تا گرفت روشن
 کو کبی دیگر درخشید و ناپدیدار گردید چهارمین بار فروزنده نجی بدان فروزش و تابناکی که خبر مهر
 نیروز و ماه نیم ماه را بود هم ازان برآمد گاه سر بر زد و گیتی را شیدستان ساخت چنانکه پس از
 فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگه نده را از فراوانی فروغ
 که بدیده در آمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد نخته از دیده بدل را از گفت
 و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز خفت و گریه در خواب نمودند که از
 حبیب خودش بهشت بار بهشت ستاره همی تابید در هشتین فروزش که ازان بهشت پر تو
 پیشین شیش است پس از نمان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان
 چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند با دوان پیش پدر رفت و
 از پر توستان که در خواب دیده بود و استان را اند شریار هوشیار شاهزاده قلیخان
 را در آن خلوتکده خواند تا گفتار بر او بشنود مگر در پروازش خواب اندیشه بکار رود و تو بخانه
 را در سویدای دل افکندند که از تخته قلیخان سه تن شاهای کنند و چارمین شهنشاهی و از
 شرافت قاجولی بهادر بهشت کس بخسروی رسند و هشتین به بخسروی + بو که این خسرو بخسره و شکوه
 را که ازان خسروان هشتین باشد بهشت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سر بر و افسر
 گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمان روا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و
 نوا ماند و خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قلیخان خسرو باشد و قاجولی بهادر
 سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم بر این آئین روند و هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم
 نگسلند آنان بخسروی و سپه سالار را از زرش فرزانی کنند + و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
 کار فرمائی بیان نامه بخط انوری بنشند خان بر پیشانی مرز و دگران بر کنار نامه نام رقم کردند
 و بخسروی سپردند تا آیندگان را از زندگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری + گویند
 پسران محمد این عهد بر لوح آهن نگاشته اند و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته است

و این دو یگانه برادر دینی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا بزرگسالی و بزم آرائی یکدل و یکرونی زیسته اند و در جوانی باند از جانستانی با دانی که گره در ابرو نرفته پیمان از سر بسته اند و در میکه مرگ روز نامه عمر تو منته خان از هم درید و آن پس از بست و نه سال و ده ماه و هیزده روزه دارای و کام روی بود بر روز هیزدهم از ماه ذیقعد سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توفیق دارائی قبلخان روی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را بنحیک خواندند و نگارنده ظفر نام بر آنست که بنحیک ترجمه رعیت پرور است و دیگران سرانید که نیای پدر را بدین نام خوانند بهمانا در نصوصت نیز افاده معنی مهر گسری و رعیت پروری در نظر است و درین زمان خان خا باخوشتن بنحیک که با قمران قوم مغل مهرورزد مهر انگیز نامه روان داشت و گزیده روشنی را به نام بر و میانجیگری گذاشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان رازمین پوشید و نامه سپرد و پیام گزارد هرزه در آشتی بودند فرو گذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشانده و بهمنامی نامه آوردن و نیز کام سوی خوار اند فر مانده آن کشور سران لشکر را پذیره فرستاد و قیامان را بنخوشتن نشمین فرود آورد و دو باد شاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راق آشا میدند مگر خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مباد قحایان زهره باده آمیزند بدین رنگ خون ممان ریزند در مهر بزم پس از اندک مایه در رنگ به بهانه آب تا ختن برون آمدی و به ستم شگوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریخته چون بزم اندر آمدی دگر باده ساغر گرفته و خور دینی از سر گرفته قحایان بشگفت فرمانده که یارب این چه نیرد مند و زور آور کسی است که ادا بیشتر می خورد و خویش را بروی گرانی نیست می از ما فروزتر میکشد و هیشا تر از ما است میکشان دانند که چون باوه پر زور و دام خودند بر خنجه هر بار بشگوفه اندازند آنست که ستم روی ندهد و تاب بی دزد بونی قی منشن را بهم بر نزنند بشته باوه بر خور و زور آورد قبلخان نیز دارای ختا که ادا نخوان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و نامرا گفت میزبان خشم بخورد و نزد یکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت با دوا دان میمان آهنگ

باز گشت سره و میزبان که از بدستی دوشنبه مرگن بود چنانکه نیربایان دامن میهمان زود از دست نرفتند
 و آرزوی ویراندن کنند و کلاه های گوهر آگین و کمرهای زرین در خشنده گینه های میشین و بسترهای
 پرینان و دیبا پیش کشید و پدر و دگر دهنوز ره و دور نرفته بوده که بد آموزان التانخان از جای بردند
 و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه آموزند و کالبدش را بدبشتند و خنجر از هم
 فروکشایند سخن نبری گزارنده ستاره از سپهر فرود آورده بدین کار کربست و قبلخان را براه دریافت
 و به باز آمدن فریفت رسیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد و بگوید
 از گردان دیلان فرمان رفت که جلو گسیخته شتابند و هر کجا یابند اگر بشادی و رادی نیاید بخواری
 و ناری آورند مگر قبلخان راه براه دو دستی بود از دود ستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمد و نام
 از بهر آسایش آهنگ دو کمر و زه انجور و دشتی باشد و خنایان شوریده مغروران ده رسیدند
 و خان مادران خانه دیدند سخن بدان لایه ساز کردند که شاقان فریب خورد و خواست که سوی ختا برود
 خانه خدا که خود از مهر فرون داشت نهفته یاد بانی پیش کشید و گفت کارها دگرگون است رفتن نجبا
 خود هیچ روی روانیت تنها بدین گروه میا و نیز و برین با تو حسن نام بر نشین و سوی ایل او نور
 مگر نیز ناگزیر بهمان کرد و جان گرامی به تیرگامی بر و خنایان روی باز گشتن نداشتند بی امید
 نگاپوی خویش برداشتند خان سپهرستان نخست به آرایش جارسید و خنایان پس باقی
 خود مادر فرزنانگان لشکر گاش رفت که چه میباید کرد انجام کار به تهدید یکدیگر بدخواهان گشتند
 تا از تخمیکه گشتند چه در و نذر شهر یار دشمن شکار قبلخان از یک بانوی نکو دیدار که او قوم فقیر است
 بودشش سپرداشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روستی نخستین و دومین او بگیرد
 یر قاق و قویله خان نام آورد و دگران بنامهای دگر و شناس بد روزی نخستین این دو
 برادر نام آوزناگاه بشکارگاه از بهرمان جدا می ماند و راه گم کرده بهره همیگرد و تا مار خانیان که
 غارتگری پیشه داشتند و میرامن قلم و مغول بهواره راه میزدند با این شمسوار پریشان رفتار میجویند
 و چون میدانند که کیست با سیری می آورند و بنات انخان خطائی می سپردند خان که دلی پر دشت

فرمان سپید هر که شاهزاده را بر فرخ چوین به پنجمای آهنی بر دوزند و تن نازش از روان پرده از خداوند
منوستان را که از پیش رنجور بود بکجکتابی این داغ در دافرو و فرود یاسم ز جاگنزیانی خواش
نجات داد و در دمر ابر داغ و واکه در روزگار به چون دانست که ناکام میباید مرد و همین پسر
خویش قویله خان را به جلنشینه گزید و بکشیدن انتقام خون برادر و مصیبت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید و شیرازیان قویله خان تا نگین سیما بکفت آورد و بفرام آمدن سپاه فرمان نشست
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند نظم شهنشاه و نادول و دیده و در من که چون
لعل بودی سراپا بکمر به بران شد که لشکر فراد آورد و بسوی ختاتر کتاز آورد و ز مردان و گردان
و کند آوران به به خبش در آورد کوهی گران به ازان رو که بایست خونریز شد و بنش
نخون رختن تیز شد و دلیران ز دشمن کشتی دم زدند و ز دم باد بر روی چرخیم زدند و ز تاتار تا
گردانگشتند به به نگاه خان ختار بختند به التانخان دل و دست و عنان و سنان بکار آورد
و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افروخته به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود داشت و هم فرود
بنام قویله خان کشیده بودند شکبائی گسل شکسته بر ختایان افتاد و علمها و اژگون شدند و اندیشه
بگریز مهنون جهانان التانخان بگریختن جان بر دوشتهای خسته و دلهای شکسته از میان
بشمار اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکریانش آن مایه برگ و ساز
به نیگار بودند که در اندیشه گنج سپاه سگزار چرخ و اختر گشتند و گرانار و سبک عنان برگشتند
بادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت مصلای عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سوار آرایش یافت خواهی بهنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ رانه
آن خدنگ بکمان هست که خطا کند قویله خان را نیز بهنگام خویش ناوک بر نشان خور و چو
پسنداشت بر تان بهادر جای پیر از برادر گرفت بکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی بهباد
در جهان رفت به روزگار جهان داری این شهر یار دلاور برق اجل خرمن سنی قابولی بهادر خست
و پسرش از روحی به تلاش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته ماند که قبلخان نوزده سال و یازده ماه

و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد و قومی خان چهارده سال و نه ماه و بست و سه روز فرمان راند و برتان
 بیاد نهیزده سال و یازده ماه و هفت روز بشای شادمان ماند و مهرنیروز از فروغ
 گوهر سیو کا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ جنگیز خان بیلان مستان سر
 بستان سر سخن تاب پر تو مریال فغانی آغاز کرده اند و زمره جانگیری و بلند آوازی قهرمانان ترکمانه
 بدین پنجار ساز کرده اند که تار و زگار سلطان برتان بهادر و سپید قاجولی بهادر سر آید سیو کا بها
 حسین پور برتان بهادر را بشه پاری و خسروی و سوغو حنین گرامی فرزند ارجمندی بر لاس رسل
 و پیشروی نام برآمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانیایه باد بر تار لشکر کشیده و خانان تادریان تار و
 مار کرده مالی از اندازه بیرون به نیا و دوتن از نامداران انجن و سنگیر آورده است هنگام بازگشت این
 سفر بیروزی از ثرانی خاقان نامور که او لون نام داشت و استنی بود پس از خط سر نوشت جهان
 از سیامانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فره جهان سوزی نگاه از چشم همچون رنگ می از آگینه نمودار تا هر دو
 دستش را که هنگام زادن فرو گشته بود از هم کشادند و فرده خونی چون زرد دست افشار درشت
 یافتند و دانستند که این نو پیکر پر یزاد در خونریزی دستی است ازل آورد و در پیروزی شکوئی است
 خدا آفرید ازان رو که در آن سال تو چنین فرمانده تار را روز فرو رفته بود سیو کا بهادر و چشمه
 نگاهداشت نشان شتم خدا داد سپهر اتمو حسین نام گذاشت گویند و خشنیدن این فرو آن
 فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنگوزیل بستم ماه و یقعه سال پانصد و چهل و نه هجری در
 طلوع جزوی از اجزای میزان که بهفت اختر درین کاشانه جادداشتند و نموده است نامه نگار
 پوزش می گشت و پس از خواستن مذر در از نفسی همگوید که درین گذارش خطائی رفته است
 و نمی تواند بود که بستم یقعه که ماهی از شهر فرست مهر و ماه در یک برج بوده باشد مگر از
 یقعه بست و هفتم یا بست و هشتم نهند اگر همان بستم ماه است و مهر در میزان ماه را در جزاد
 سلطان نشان دهند در میزان کوتاهی سخن تو چنین را بنابر پرورده و آیین و فرهنگ آموختند
 بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دست تینی است از دست

در آن شهر که دینار کبی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر با دود به مادر گفت که شهم در خواب
چنین نموده اند نوید جهان ستانی داد و سپید سوخت این بادشاه دولت یار بخت بیدار که تو چنین
گفتند و روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد بر آوری داشت جوئی قاز نام پر دل و شیر اندام و
پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفرخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته
از گرانی بار سینه و گردن بر خوشن لری زیدی آورده اند که چون خود را گرد آوروی دتن در خوشن
در دیدی از حلقه کمان بد انسان که زه بجهت برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه و پاه
آنچنان دهند برادر نیز چنین و چند ماه چهارده رک شمار و سنین عمر از سیزده گذشته بود که میسوکا بها
ع بر تخت پشت پاز و بر تاج دست رده و ران و داناان رفته کار فرود مردن چرخ غبته این
روشن روش شهریار پس از آنکه بست و نه سال و ششماه و شانزده روز جهان فروزی کرد و سال
پانصد و شست و دو و میری نشان داده اند بهرام رام آقاب تاب تو چنین فیروز بخت پس از پدر
بجای پدر ع تاج بر سر نهاد و پای به تخت و نگفتم میبایست گفت که بعد از آن سال که میسوکا
بها درین برتان بهادر بن خسرو قباخان را به دیدار یوسف جلوه مهمان غریزی رخ افروخت
و سونو جوین بن اردوچی بر لاس را رخشنده گوهری از غیب بحیب ریختند همانا برین صفحه نقش
پیدائی قرا چار نویان انگیزند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تو چنین پس از کشور کشائی فرمانرو
که پستانی نگار شما از آن گذار شما نشان دارد و مانیز نخته ازان خواهیم گفت در آن رنجوری
که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خویش را در مادر و النور و ترکستان بر تخت
خانی و جابنانی جا داده است و پیمان بر لشکری و سروری قرا چار نویان را به بخت عفت
و ناشوئی میان وی و دختر چغتای خان استوار تر کرده گوئی خدنگ اندیشه آن دو کیست برادر
یعنی قباخان دلاور و قاجونی بهادر که در مستقبل بر کار کشائی نقش نیرخ یکدی بودند اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهد نامه پس ازین روکشگری در کارگاه روکشگری آینه صورت
صاحبقران آمد و دو که شهر یاری و سپه سالاری بهم آید و در خسروی و سپهبدی را تفرقه

از میان برخیزد و افسردنگ می تیغ و زردین را یک کس آینه روانی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کار فرمائی آید چون سپید بدامادی خسرو رخ افروخت ازان رو که تیرگی زبان داماد را گورکان
خوانند مرده گویان قراچار نویان را گورکان خوانند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر
نشانند و اینکه جانداران تیموریه را پختایه گویند نیز از نجاست که نیای مادری این منوچهر بر ویان
فریدون فرختنای خان است بد که شمارندگان گفتار را درین نور و شمار آلت که جهان در عهد
میوکا بهادر برهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند و در میان مانده و بهر سومر زبانان هر سوید پیدا آمد
چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برود هر چند بهدستی قراچار نویان تیغ و دوستی
ز دوستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نکشود و ناچار به تهدید فرزانه قراچار در او نگین گر بخت و
بکار فرمائی اقبال دولت آساید بنشش آویخت بلند پای و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان
داور آونگ که مانا بخیده فرو میگزاریم هم از نجایتوان سنجید که همچون چنگیز خان نر شیر بوی پنا
برد با میوکا بهادر برادرانه زیستن و همدگر را چشم مهر نگر بستن آن خواست که پناهنده را چون جان
گرامی داشت و در دیده و دل جاداد شیر مردنا سود که از روزگار امان یافت و در روزگار از
آسایش نشان یافت چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر آونگخان را که از فرمان برادر سر
می پیچید گوشتاب داد و گردنشان گرده مکریت را خاکال از کتایش کارهای فرو بسته
و درستی لشکرهای شکسته خان رانش بر رهنمون آمد و جهان پهلوان را پسر خواند آوارگان قوم
نایبوت و سلجوت و قفقاز و جلاله و تار که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگار
و دلازاری این گردها گرده کینه دران بی شکوه آرزو و دل خسته به او نگین پیوسته بودند
و در اوستی خان نپسندیدند و انجمنه آراسته با هم پایان بستند که ناچنگیز خان را نکشند بیاسایند
اسی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن سره کردند دانی که ازین گفتن چه خواهم
آمین آن بود که منول ما چون بجاری گرایش میرفت و سخن از چیان می آمد به ریزش خون از
چهار جاندار فلکون میگیرفتند که هر که بیان شکند روزگار همچین بجاک و خوشش فلند بکار جویان سپر

خوردن سوگند از جان می‌شدند و خونار نیمه بخون ریختن دیر شدند تا ختن گرگ بوی رمد از بهر شکار است
 تا شتا ختن رمد بوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و بیچاره بستند و نه میت یافتند پدید آمد
 فروزه این فیروزی که بیاری و دوستاری یکدیگر بود میان دو آزاد مرد و مهر افروزد سنگو تخان سپهراو تگمان
 را پیوند بیگانه با پدر دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین تیزی به بد آموزی نشست و بهر بانه
 سران سپاه با او تگمان سرود که چنگیز خان بداندش و ناراست و هم از بیخاندانی باتنگ خان نیم
 سخن آراست است هوای سوری در سر دارد و میخواید که ما را از میان بردارد و خان باورنداشت چون بسیار
 گفتند و نمی‌چند از اودوران و برادران چنگیز خان را گواه آوردند و نشین شد و سگالش رفت که فردا
 با ما پیش از آنکه روز پرده در دبر بر آید چنگیز خان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس بر
 و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از اودوران در شبستان با هم خوابه گفته باشد که فردا اینچنین کار پذیر
 است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن غیبه می‌شنیدند رفتند و شنیده را بخان گفتند
 به تهدید قراچا نویمان همدان شب تیره تو سنان را برین در کشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته کوه
 را که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه با خالی مانده
 و جای آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار و زینگشت
 کوهکان در و غلغلی نبودند و آهنگ دشمن بگراف نبود و او تگمان با سپاهی گران به شکیبایی بر فرد آمد
 بجای خان تاخت و به چشمداشت کشودن جوی قون ادرگ خستگان تیر باران آغاز نهادند و شیرندگ
 هیاهو بگوش خورد و نه از گریزندگان روار و روشناس چشم گشت بخیمه های خالی درآمدند و پشت
 دست بدندان گران آمدند پرده آردم برخاسته و تشتی را بهانه و فرو گذاشت را گنجائی مانده ناچار
 پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و بر نهائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
 دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه و ارسیده پیش دستی کردند و سنان برستان و عنان بر عنان
 با جنگجویان در آویختند دامن کوه ادر بسیاری خستگان از روانی خون و خوی
 نبود از میان رودبار شد شکر بیان او تگمان را آغایه جوی خون ادر گذشت که انچنان لشکر بشمار

در شمار با سپاه جنگیز خان برابر گشت سنگونخان زخم خورد و او گنگان شکست دانی که در خستگی شکست
 از گریز گزینیت ناکام گردیدند از دو خان فیروز بخت را پس ازین فیروزی کتاب چتره فرمودند
 بجای شد که خاک فناک میفشردند تا آب می خوردند ناچار آن لشکر را در غور را گذاشته دشتی چند در
 نوشتند و برب رودی که از کوه فرو میرفت فرود آمدند درین آنجور دیگر ده قنقرات پیام آتی رفت
 و یکدیگر صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با او گنگان هرزه ستیز بگمان دیگر یاره بهم بودند
 تا بیم بشنود از میان بر خیزد و این هر دو شکستی کرد و سنگونخان نگذاشت که مرید پدید آید و شکست
 بران لشکر بخشد و گردین نمیختند به شکست خوردگان دیگر یاره شکست افتاد و جز کشور تنگ خان
 هیچ جانی نماندند و دم گرفت او گنگان را سران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگونخان را پس
 گریزهای پی در پی در کاشغور و سرآمد و این ستیزه آویزد و بار او گنگان را بر گریز در سال
 پانصد و نود و نه هجری روی داده است همدین سال جهانستان جنگیز خان در چهل و نه سالگی
 نام شاهی بر خویشان نهاد و از فراخای گیتیه آن مرزبوم را که او گنگان داشت کشور خدا شد
 تا مانگ خان را در ول افکند که باندیشه را ندن بیگانه از هم سایه خود را بروم تیغ زند از هر کشور
 سری و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت و فرجام کار خسته از نبرد گاه گریخت
 و فراهم آمدگان را تار و پود گریخت پسرش اسیمه مرز میان رفت و او خود در آن خستگی زود
 از بهمان رفت جهانیان بر کشور و دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین میفرود تا بدینجا رسید که
 شمر دن را جاناند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره های باران را توان شمرد و در لیران
 سپاه جنگیز خان و کشتگان تیغ و سیان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد به نامه نگار را تا ناچار
 دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می سرود اکنون بهنگام آن آید که زبان از نو
 گفتار پیونگس گردد و در سخن همان گردد و هر تو مهرنیروز در وزیرین سیم
 نوروزی حبیبش پسر سیم لویای جهان کشتای سپیدی قراچار نویان
 تازین کلامی و شهنشاهی صاحبقران اعظم سیمورجیم ششم نظم

دیگر بدان ادا که وز دور بهار باد و دار و پویه کلک مرا بقرار باد و وقت کز تراوش شبنم ز جوش
 مصر و گوهر فشان شود بر سبزه زار باد و وقت کز شکر فی آثار نامیه و بند و خناز لاله بست
 چار باد و وقت کاورد زره آورد و بهار و بی جام و آبگینه می بی خمار باد و بهار بمسب
 بگوی که مستی گناه نیست و زین پس بجای باده خورد و باده خوار باد و از گوناگون شقایق و
 رنگ رنگ گل و ز نقشهای بوقلمون صد هزار باد و سبیل چراغ غصه نه چسبید بخوشین
 کش جز به سبزی نهند در شمار باد و دیگر قماش سبزه که با قدر دای خضر و بی آنکه بود را بهم
 آرد به تار باد و بی با و بلکه خود دم جان بخش عیولیت به نانش نهاده اند درین روزگار
 زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت و ماند به پرچم علم شهر یار باد و گل سرسبد این گلستان
 چشم و چراغ این دودمان هایون که صاحبقران امیر تیمور گورکان در تونک خویش از زبان
 ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گذار چنین حرفه نیز نه که
 درین دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال به بزرگان
 پرستی و دشواری پذیری روی آورد و بهد استانی ایل و بهزبانی گرو و بهم آشنای دل و زبان حکفه
 اسلامیان در آمد قراچار نوایان فرخ نهاد دست که روان گویای کالبد دانش و داهست
 هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کند بهرام چوبینه چوبک زن و بهم در موبک شاهانه و
 نوشه روان روان و اردوان دوان و جهان داری را از سپه لاریش صد گونه طراز بلکه سپه لاری
 را بر جهان داری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کشش به اولوس بر لاس سپه روانان
 فراوان از رزمز طرح اقامت انداختند و کاثره و کاشانه بر ساختند همدان گلزمین بطرف
 خیابان مراکش سایه گستر و گل افشان نهانی رست و سایه نشینان چشمه روشنی گفتن
 که شستند و آن شیر شتر زه را ایچیل نویان گفتند وی آبرور وائی و فرماندهی و اقبال قبال
 داشت و خجستان و کاشغر اند جان و در شادمان و بنول داشت پسرش امیر الیسنگین
 بروزگار سپه لاری خویش فراوان و درها کشود و به پیروزی پیره دست آمد با آنمه فرخی

نعمت اتا سازگاری ترکمانان و لتنگ بودی و از دلبستگی که بحال قوم داشت و لش از کثایشما
 نه کشودی سپس شستن تن بجای خوشیش به امیر بر گل گذاشت وی تا نظر بکار شاه و سپاه
 و ایل و ایلو گشت آسایش در آن دید که در آرمشگاه کشت بکنج فراخ سر بالین تند به سر
 او لوس قناعت گزیده از شوخ چشم را گوش تاب دهد گا و گو سپند و اسب و شتر و سلاح
 و سب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشا و رز و کد پور و داه و غلام فراوانش بود و از تره
 و گیاه و گل و میوه و سایه و حرشیمه و نخل و کشت آنچه در حیابانها گنج در آن بیابانش بود و پشتر
 طراغای را در یزدان پرستی و ترک پذیرا هسته پایه دیگر دادند درین ایران سرای دودور
 و از بازی نداشت و جز با خدا دانان روشندل و مسازی نداشت فرومیده فرجام امیر مور
 که فرزند فرزانه و دلفروزش بود و شب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیروزش بود و رنگ
 بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابرویان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجر
 روی نمود این نو پیکر پذیر که هنوز از لبش بوی شیرینشام زدی خورده بر فریدون دگرزه گاه و
 گرفته و چشمک بر جبهشید و جام زدی در صیدگاه و رزش جان شگری دشمن داشت و
 در دبستان درس روان پروری دوست با یوان و دانش اندوزی از سر بزرگی نوا آورد
 را آموزگار آمدی و بیدان خوش تازی از کو چکدی گم کرده را بان را بهنمای گاهی که از تیره
 سخن گفتی بنوک سنان در سفته دومی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی قطعه موم
 سخن از نبرد میگفت به از ناصیه حال مرد میگفت به نظم آینه تیغ در نظر داشت به از راز
 نه آسمان خبر داشت به میکرد به لهو ترکتازی به محبت به تیره سرفرازی به آوازه تنگ
 و نام محبت به از شا به ملک کام محبت به شاید سپند و فخر گو بود به از آوازه رود و خسته
 خود بود به در تیغ زنی و تیره بازی به میکرد به تیغ و تیره بازی به حرف از ره ناپید میسند و
 بر نخل همی کلید میزد به بر یافتن سر بر شا به به میداد و شش همی گوا به به زبان گونه که
 دل بران توان داشت به از بخت نواز شش گمان داشت به هر چند بهنگام گرمی بهنگام

که اندیشه در گرد و حال محبت که فال صاحبقران اکبر بود و نظر نامه ملا شرف الدین علی نیروزی نیز در نظر بود و در آن
 آن خوش آمد که بنده به بندگی سخن از خوان نطق ولی نیست و ستایه آبر و الفخیم و گمراهی را از به تر از وی
 گفتار خداوند کرد و اگر بنجم مکر بزرگی از صنادید عرب که خود را ابو طالب بنی میگوید تونزک نمور
 بر اند ترکی بیارسی ترجمه کرده و به چشم داشت بمنفسی من ساد آن زمزمه کرده است چشم بود آن
 کتاب دو ختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افرو ختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
 مرادین سره گزاشش با نگار شمای دیگر اندک بایه اختلاف رود و دیده و ران دانند که چرا
 بعد از ابو طالب است نه بنده اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همبگذارد
 که روزی از روزها با بهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تابادوی بخانقاه آن خدا آگاه
 شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دیکه سلطان بجان نجات
 در محن خانه پاگزاشت خواهی آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بگای که
 از وی همه مرزا و دنگرست و گفت او غل در آینه سیای تومی بنیم که هر آینه بگاه سکنه نوکتا
 آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی باز آری لیکن اذان رو که بر بهمانی فحوائی ادنی
 الارض حرف آخر ارض همان خدا دست که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بیایه بهشت
 نداشت نطق که چون در سنین هجریه صده هجتم بشمار آید نهال آرز و مبارک شاهید عابکن
 آیین هم آفر چنان شد که فرموده بود به شیخ از بودگان کشش کند آگاهی است و روشناس
 لوامع سحر گاهی دانشمائی آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هر دی اندوخته و چراغ
 بنیش های منافی بخلو تخانه دل از دم گرم شیخ اویس افروخته بر بهیری نویدی که از مزار آلام
 احب جام یافت باند از زمین بوس روحه امام علی موسی رضا علیه التجه و الشنا به شمه بقدر
 شتافت آسجا کارش تمام کردند و رحمت مختوم مفهوم به الفقر اذ اتم هو الله بحام کردند در
 توران زمین از گروه چنقا قازان سلطان نام صاحب شکوی بود که خانی و خدایگانی ایل دارا
 و نرمانروائی قوم داشت بیداه گری آشفته سری ناسد گار خانی ستیزه جوئی زباده پندار سینه

بچنگ آمیختگی و بستن در اندوختی که خبر به بیدار کار نفرمودی و مال از فروستان به بنیاد بودی
 امیر قمر غن که نیز از سران الوس هفتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
 نخستین بار کاری نداشت شکسته دل خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو برگشت چون
 و گریاره بر قمر غنی که نگاه و آرامش جای قازان سلطان بود و تاخت بیابان و یزدان بر اهرمن
 طفر یافت نظم هنوز از غباری که بر بسته بود به بسا زره بر خاک نشسته بود که در جنبش از چرخ
 آرام یافت و ز داور پیروز گرام یافت و امیر قمر غن پس از آن فریزی و بهر دزی که
 رهنمود قمر غن سلطان را بنده دزدان ساز داد و ز راهی به بنیاد بود و بیستگشان زبان زده
 باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان را به دران بند بزاری گشت و لاجرم ما و را الهنرا
 فرمانروای و گوشه کلاهش آسمای آسمای آمد مگر روزی میان امیر قمر غن و امیر طراغای در راه
 اولوس و قشون سخن میرفت و فرزانه فریزی فرامیر تمور و لا و را پیر هم زبان بود و پدر را از گفتار باز
 داشته خود بشکری سخن سرای شد و بدان پنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قمر غن در آن شیوه بیان
 و گفشتانی مبر دل بست و با قمر غن زبان بر کشا و سخنگوی فرومید و ادراپس تواند و همدران نریم او را
 ترکان خواهر امیر حسین نیزه خویشتن را باین دین و قانون شرع بوی سپرد و تا خویشی بر خویشا بود
 اقراید و آید و همیشه چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
 قمر غن در بزم همنشین و هدم و در رزم پیشان و پیش آهنگ بودی از نزد آرمایان بر لاس
 و دلاوران چقا هر که آن دستبر و گریسته شگفتی فروماندی و دوستت مریدان گویان بران دست
 و باز و آفرین خواندی همانا آن خیل چشم که فرازمی آمد از وریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که
 می خاست و آن گونه گون پیروزی که رو می نمود از آثار نوید جهان بانی نقشه بود که می نشست
 پس از امیر قمر غن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکار گاهش گشت جهان بهلوان شهنش توان
 به تنها و اسن بهت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افکنی کارش بالا گرفت با عی هر چند که
 از پشت و از سترایم همه به در عهده رحمت خدایم همه به در جلوه و هم چنان که ما میم همه به شایسته

نفعت و بویایم همه به برادر زن صاحبقران بهانا امیر حسین نیز بوی پوست و عود است که هر چه از ملک شالی
 و برگ و ساد گرد آید بر یکدگر بخش کنیم و با هم خبر مهر و با قوم جزا زرم و با خلق جزا و نور زرم بخوریم
 این دو گرد و لا و ر و د و شیر مردیم گهر نگار گری پذیرفت و گزین دستگاری دسترگ سپاهی
 فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادی دل بازبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کیمیا آن
 بودی که ابن ازرا از میان بردارد و به کیمیا علم دارانی افرازد از دیده وری بگاشتهای آن نثرند اند
 ناستی پیشه پی بردی و از فرزندی و مردانگی هیچگاه بر ویناوردی فرد و ستم بجان که اندیش میتوان
 کردن به خیل راستی خویش میتوان کردن به روزگاری در از از رشته طول امل با ملوک طوا
 در کجدار و مرید و ستیز و آوینر گزشت بهکنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا میل سفیدار
 نیرو را از که ام سو چشم زخم رسد و تیره امیر حسین که جز بر یو و غریو و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
 در انبازی و دسازای فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگازی اقبال
 حد و مال صاحبقران کشورستان را از زم که هم آن گروه بی شکوه را سوسو پای بسنگ خوردی
 و هم این گروهی و ستیز اجابا است از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این نفاق
 پیشگان خرد و دشمن خون گرفته را از نژاد خفتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشاند
 و زودند و تیر شیر بر بخش رانده اند تنهای پلایستان را سند و قطع از پی هم میسای بود و سر
 سر و مان را ناز با لش و خشت گور ادیس یکدگر آماده فطسم بیستاره و روش چرخ نیلگون
 اینها کند هر آینه در مذهب حکیم به اما من آن نیم که پسندم طریق و هم نه ز اختر چه شکوه چون بود جز
 خدا قسم به بنو و بنو و بنو صفات و شیون حق به صلح و نیز فتح و شکست و امید و بیم به توقع
 معنویت گرانصاف و رستم به تشریف خسرویت گرانس و گرامیم به از حق بود افاضه هستی
 به صفت به جز و ایه بنو و انچه بایل و هر کریم به همچنین بارها امیر حسین را در ماندگی و به
 کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد و افرا سیاب بهتا بر لایه گری وی نشوده بیار
 و یادری دل نماده است کیمهای نهانی امیر حسین آشکارا بود به میرانستد و خدیو بهر دان

از همه فروتر میدانست و آنم که در ضمیر حق پذیر آردم ناگزیر میگذاشته باشد که مگر این است مهر و بای شست
و کردار بای کوه هیده بگذارد و جهاندار را در گنجینه است و جهانیان را پس به در داد دوستی نیاز دارد و آن
ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشیم و کام نگردد و راه دانش و داد و در آرد و دل آردم قدما
و در برون زر شکیب و در کشتن خلق پروا فرود تو پارمائی عاقل و من آن رندم به که محلی
او باش آشکار شد به پایان کار لشکریانش تا فوخته ستوده آمده آن جوانمرد را بهر چهارپای
گرفته آورند و به خداوندگار سپردند و برای نبرد آزمای را آهنگ عاجز گشته بود و خونگرم
پاداش نداشت بخوابست تا بخشودنی بخشودن و گناهان ناخشنودنی بخشنیدن از نهاد اهل بزم
خروش برخواست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر خمیر که در شمشاد
نودنا سوری کمن داشتند زخمه تیز تر زدند و به نواهای خوشچکان خواندند فشان فغان بر آورند که آقا
خونهای ریخته میخواهیم نه مقام فتنه های انگیزه که دالی ولایت آنرا بجل توان کرد ناگزیر بدین گفتار
فرجام گیر و در این شرح حواله رفت کار آگاهان و دانش پنهان خون ریختن فرمودند و سادات
و علمای کشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود
را بدیدن از هنگامه بدر برد و سپس ز او به گنای که به نایستی است روزگار بسر برد از آنجا که سلاح
و سلب نداشت هر سیمه از جوارفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت راه گزیر پیش رفت
خون خواهان بخونگر می در روی او میخند و خوشش میآید و دیدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین میخند
نظم تو ای ندیم که مانی زناده روی خویش به بیزه که سرازیرت جو بار کشد به فریب منز گردان
مخور که این بی مهر به دهر فشار که راکه در کنار کشد به هوای تلخ شمی هر که بود در سر به سر
بعدن شاهان تاجدار کشد به از هر چهارپای پیش و دوتن که سعید سلطان و نور سلطان تمام داشتند
همه در آن غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از
رهگذر گرد برخواست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خوار از دست
ملک رفته شد و سنگریزه با از شاهراه بر چسبید و آمد خانان و مرزبانان و که خدایان که آری

بنده یکدیگر نمهند که فریدون را بر سنج نشاندند و چترشای گردش گردانند و احمد والی بدخشان میر
 کبیر و داماد که خدائی خندان و شیخ محمد بیان سله و زک با و پذیرا سری در سرو آرزو آرزوی شاهی در دل
 داشتند اگر چه تخت بر سر کشته گردن افراختند آخر کار بگره خونی سران همسر و پنهونی بزرگ زادگان در قفس
 گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنمه و پیش آهنگ این زمه بود بزم شائگی گردن نهادند و بفرمانبری تزلزل
 در دادند و روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال مقصد و هفتاد و یک هجری که روانی فرمان جعفر
 در قلمرو سنین عمر بر حله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول به یکدیگر تخت در آمد تا شاه آفتاب
 سایه بران گذاشت و آفتاب سیل بر روز بصورت تاج بر آمد تا خدیو آسمان پایه آنرا بسیر بر نهاد و زلزل
 در حلقه مشایخ بدانگونه که کشش شناخت مرده گوی آمد و مشتری در زمره سادات بر و شناسا
 و آشنارونی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مباد از سر کشته نرکان بشوید و سر بر سرش
 رود و هم از دوزانو زود راست چون رستان بر رستان استاد زهره در تنبیت بدان کرشمه
 غزل سرود و عطار در روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدایره خنیاگران بزم در آمد و این
 تویق دبیری خاص یافت ماه که یک آسمانی است خود از دیر باز درین کار بود که هر روز فردی
 از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد و نظم طرب در بزم شیش برده و در آن را
 بر قاصی بد گرم بر خوان فضیض خوانده رضوان را بهمانی بد فروزش را برویش سازش بیان بکنی
 نوازش را به خویش نوازش پیوند روحانی بد قلیمش گد انتوان بره دیدن ز نایابی بد همیشه گهر
 نتوان شردن از فراوانی بد نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاتونی بد عیان بر خاطرش آثار تویق
 سلیمانی بد سرکش سپر آورده قیصر را بد روشی بد بدرگاهش قضا بنشاند و دارا را بد ربانی
 دلیران سپاهش را بهر با حله برای بد فرازستان جاهش را بنا با حله کیوانی بد همیشه با خلق گوناگون
 نوازش در حق اندیشی بد همیشه با خویش زنگارنگ نوازش در خدا دانی بد همان ظرف نگهان
 شکر فکاری اقبال ازل آور و نگارستن در داناتان که دیروز چون شنیده خواستی که بای تخت
 قزاج بر سر نهد بر روانی خواهش خروده میگرفتند و میسر و مد که خلاف عهد نامه چون کینم و سپید ناله

را خنود چون پستیم این سر مغفور خواست نه بیلج و این دست بنجر سزاوارست نه بیکین امروز جاپرا
 زانو میزنند و خاک سارانه زمین می بوسند شاه دریا دل گنجینه فشان و تا سنجیده گمر پاشی بد انسان
 کفت کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد باد خوانان بر دند تا باز یافت سادات و
 مشایخ و امرا چا خواهد بود و روز آدینه که پس فردای این روز فخری اندوز بود و مسجد جلع مع بلخ خطبه بنام
 خاتان اکبر خواندند و کلمای جوادید بهار و عابر فرق فرقدان سافشانند بطرفداران هر مرز بوم پرستیم
 نوازش آموذ فرستاده آمد و با سایش استواری و با فزایش امیدواری داده آمد شهر یار خرد و پیشکار نوین
 نو آیین شیوه مراد بهادر را بجای کیمانی بلخ گماشت و لوی نصرت هوای غم لبوی سمرقند افراشت
 دران شهر خرمی بهر نیز خطبه دم سرفرازی میبرد و بکه نقشش آتش بسیمکه زرز و دند از روی روانی فرمان
 جهاندار جهان آرامی باره بلند بار و بدان بار و بدان سرفرازی که چون گردان سپهر در گردش ارباب
 سوگرتشی سینه سپر روی ماه و مهر فگار گشتی فروزه فزایش گزید و والا پای و فرخ پیگاه مسجد جامع
 که درخشش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجد اساس پذیرفت و ملاک بسیر گاه خانقاهی
 که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و همچنین در بیت
 و با مونها بهر بگذر باطلی و بهر منزل کاروان سرائی دران سرزمین به پیدائی نام بر آورد و نظم اد شهر
 خطه نشین چه سرایم که جوش گل به رنگ شفق بنگر آن شارسان دهد و معموره کد آب و هوایش ز خرد
 در عهد گل نمکبخت باغبان دهد و در ازی سخن پیشکش سمرقند را با فراختن باره و بارگاه و
 ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نونه چرخ هشتین کردند و تختگاه نام نهاده
 از بهر آرایش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که کشور های دور دست ترکش از آوردی
 بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان آباد آوردی در هر طوی خواسته مانا و آهسته
 به پناهندگان بخشیدن آیین بود و در هر جشن گنجینه مادر بسته بخواهندگان سپردن شیوه اد و
 فلک خوش و شاد جهان بخش در جهان پیاپی و در بندگانی و شیر افکنی و بخشش و بخاشر
 و کوشش و کشایش دستا نه است بس دراز و نشانه است بس برید خامه بهر گاه

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن میدرد و قدر و بگذردم از دستان تو ابرام نیست به
 آنچه در ظرف بیان گنجد همه به رفتن فرمان طلب به زنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرو
 رفته روز برگشته روزگار را و گام زد دیدن وی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن درم کردار
 بسمر قند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن ایالت مشهور خان به بیان تمر سپهر اقبوفا به شکر
 کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعه کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشین گشتن
 حسین صوفی والی خوارزم و بهادران در نشین رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
 یوسف صوفی و گرگ ششتی در زیدن وی با بهزیران همیشه کارزار و برگشتن وی از پیمان پس
 ارباب گشتن شهریار و سحر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن مردم اذان شهر و دیار و از پا
 فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو دران خارزار و باز آباد گشتن شهر دران ویرانه
 بفرمان خداوندگار به آفرینش شاه و انگیزشهای سپاه باند از خاکال گرو و حجه که قمرالدین
 سر و قرآن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سر کردن وی و همچنین چند بار رودان
 اینک تنیزد گریز از هر دوسوی به پوزش گشتری تو قمش او و خلان فرمانده دشت قباقر
 و بنظر گاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشیدن خداوند مراد را و رون
 داشتن وی به اترار و سیرام و رختن سپه آر و سخنان بالنگری گران بر سر وی و جان دادن
 آن دلاور بزخم تیر و گرختن تو قمش خان از سپاه بی سپید و سرفرازی جستن بنیوی بر
 داور و سنگبر و رسیدن ایلی آر و سخنان به پیشگاه هاپون سریر باهنگ باز خواست تو قمش او و خلان
 و روانی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گمراش خسرو به کخیرو و فریبوی فرستنده به ساز و سامان
 نبرد و مردن آر و سخنان و سپردن گیش بی هم برگ ناگاه و بدست آمدن دشت و ران گشتن آن
 رمنده دیو مردم مرسلیمان را و دادن فرمان فرمانروائی آن بنیه تو قمش خان را به بخش
 موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعه نوشنج بجنگ و سحر شدن آن
 به صبح و کشایش مذشر و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی گهنا

پوی از بگزد و شت فچاق به آمل مساری و قلعه ماهانه سر و پهن کشتن لشکر دوران مرز بوم نجرانی قلعه
تاراج و نیهای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید و زر که
راه های دشوار گذار داشت آسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس فتح کبیر
گستانی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فروردینگان اصفهانی و گری
هنگامه یکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن سستی وی و آل مظفر دوران شش بی زیندار
و مظفر و منصور آمدن شاه بسترون نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفور روزگار گرایش قهرمان
توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خسته سواد از پادشاهان و
تکسیریت و خون ریختن بیگانه کیشان گریستان بردائی فرماندها و ترک تاز جاند از زمین نور و آسمان
پا انداز بر اوس جوجی و کشور روس و کشودن راه فوج همچون موج و گرده قلزم شکوه انان
وادی بسوی چرخس و البرز کوه و خرمش ها بمقران با گردی از دیلان و گردان و سخت کوشان
بعزم فتح هند از ترند و علم و غرنیک و سمنگان و اندراب و دادخواستن اندر ایسان از بیداد
سیاه پوشان و گدشتن شاه و سپاه از سران تیره در دنان سیاه ر و مانند شمشیر سیل فروختن
و دود اند و گشتن نگاه آن خرمن سوختگان چون راسته بازار ز کال فروشان و مستلخه خورده
فوج شاره شمار آسمان خنیش از کابل و آب بند و کشاد پذیرفتن گونه گون حصار و صورت
گرفتند خوریز گفتار بهر مقام نی نی بلکه رودادون فتح تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جایافتن سلاطین
و کیستل و پانی پست و چشم سپردل سپهریان بنام آوری مضرب او تا دخیام و صف گداستن
سلطان محمود و الی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان و یاری نکردن انقرش دوران داور
و گریختن وی از پیش کند آوسان تومان و فتح تسخیر سواد اعظم و هلی و مرطندی و نوامندی و بنبر
مسجد جامع بخلبه دارای و هر دو لاور و دومان و میره دستی سپاه خرمگاه بر حصار سیرت و قتل
و غارت گیران دوران ناحیه و افزایش نیروی خدا دادیه پشتگری فتح پس فتح و فرنی
فرجام ترک تاز بر گوگل به برهنه و منم خانه را و خون ریختن بت بزرگان دشمن قبله و همچنین خوریز

هود و رسوا لک و ناخت و تلخ چون دله و رسوا و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی آورد
 به تختگاه از راه آب سهند بمرقد رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران ساز کردن هم
 در نور و پیچ آن ناورد و بنجار جهاد برگرجستان ترک تاز کردن و در اندک شکر و تخیر نهیب بر کشور
 روم و انگلستان شور و محشر در آن مرز بوم و به پیکار گرفتن قلعه سیواس و بازین هموار ساختن آن در
 خارا آس و مهرین یورش که روی سپاه بسوی روم بود از روی فراهم آمدن دوائی و اسباب
 بر تاختن عمان توسن از آن راه و تاختن باچه علم جهان پیا پرچم از سواد شام و مدین سفیده
 صبح ظفر بر فتح الباب و عنتاب و حلب و بلبلک و دمشق نیایش و درون حاکم بغداد و بستن
 دروازه شهر بند روی داور پوزش پسند و زبانه زدن لشش ششم و بر آمدن فرمان قتل عام از
 در آمدن در شهر بند و بنحو خفتن سکان و خاکمال گشتن ساکن در آن نور و به روم شام
 و بر قلعه کاخ و لوهاک بدری و دلاوری دست یافتن و میره گشتن قیصر با سپاهی از ریگیان بنابر
 افزون تر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای
 خاک اکسب مصر و گر قرار آمدن ایلد رم بازید و زودنه ویر سیری شدن روزگارش در قزو
 آن قتل ناپیدا کلید و ورود و موکب فرخ کوکب بقلعه ابر که بر لب روی نشان پیدائی داشت
 و در آمدن نرکان بر زده دامن آینه تیغ افراخته یال در حصار و بدریار اندن جو بیای خون
 از خون در نشینان رهرو آزار و بهر بر کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرو
 انداختن سنگ و خشت و چوب در رود و آمد شدن نام آومان نام آورد از جانب مصر و نماز بردن
 والی مصر از دور روی آوردن وی به قبله و عاداتش افروزدن و بنار و دهم به طراز نام نامی
 و اسلم می شدند شاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر نگر بار به پذیرفتن بلج و ساد و خوشتر
 زنهار اینها و آنچه در هر نور و آذشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگام و هر هنگام
 در نمود آمده بگزارش افسانه سرایان نیز نگ تاج و تخت که ظفر نام و مطلع السعدین و حبیب السیر
 و روضه الصفا و استین دارند و الوالت میر و دونی بی نوا هم از دم گیری آن غوغا و کان بیدارت

بدین چهار روز مسیح میشود که صاحبقران جهانان پس اذن که چون دور آسمان جهان را گران
تا گران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که میونان لگام خازیران داشتند و نیزه های قاف
شکافت در کف با شوی که زمین را بلرز و چرخ را بر عثه در آرد بسوی چین و قحط اینک تکتاز
کرد تا رخت هستی تر و دامنان بسیلاب فدا و دما هم از سر منزل اترار یکیران سپهر جولان را ازان
جلوتافت و بدان راه که میخوله و مغاک و میل و قمر سنگ ندارد و پویه و گام درم و آرام و در بهر
وره انجام نخواهد بر غرامینو شتافت بسایه طوبی رخت رهروی اذن کند و سروروی به سلسیل
شت و از کوثر آب خورد و دران بهارستان بخیران فرمان آرایش جاودان یافت همانا
در اندیشه صورت این عالم آشوب سرگزشت که عالمی را سیل سرشک از سرگزشت بزرنگ
آئیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسان است که سلطان را دران ناخفته مر حله کالبد
سوزتی و جگر بند کسل فواتی زور آور و که دار و نه پذیرفت و چاره نگزید و دران برفتافت به
شب چهارشنبه هفتدهم شعبان سال هشت صد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده ننگ
و نام به بخانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران دهند
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان انجام دهند و باخاز جارت و قطره طوفان انگیزنده بریا
میوست تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا چسبیده در تابوت نهادند و بشکوهی که حجاز
باد شاه و انگاه انجمنین باد شاه را سزد لم بر قند فرستادند و فرود زمین بفر از آسمان جادادند و
شاه نهم سیم و گوهر پاکش صد حیف به و نیکه ناچار سپردن بخاکش صد حیف به و یکتا از دیبا نخر
میشمار بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو همیده فرو بخشیده بود هر یکی سر و نو خاسته
و ماه ناکاسته مانا از انیان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت نبوت عمر خوش
به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پائیده گیتی رهبر اگر دیده اند جلال الدین میرزا
امیرزاد شاه نشان شاه رخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان کسی
و فاکر و آرزوم محکس نکه تواند داشت کام دل رانده اند چون نیر وجود نروغ آموود و الی عصر

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی است شیوه انتر شماری شب زنده داران
 گذشته گذشته دل در لوام محرمی می بندم و جلوه شاه را در آینه حال جهان داور ظمیر الدین محمد
 بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابو سعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
 میران شاه میرزای پسندم تا سر رشته دارائی هند و پرچم دور از هم نگسته باشد و این سلسله به آئین
 تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم باجای می که زحم ماند قناعت کردیم به به سکن در به بند آنچه زوارا
 ماند به سخن از پیشروان ماند همانا زین پس به مانا نمیم و گیتی سخن از مانا به به پر تو مهر منی روز
 در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو و مرتج سلاح مهر کلا
 ظمیر الدین محمد بابر بادشاه نظم بیاساتی آئین جم تازہ کن به طراز باط کرم تازہ کن به
 به پرویز از می در دوی فرست به بهرام از می سرودی فرست به به درو پیاپی به بجای می به
 بشور و مادام بفرسای می به قدح را به پیودن می گار به نفس را به فرسودن فی در آرز به نیکسار
 را بر آتش در آرز به سسی سرور اور فراموش در آرز به خشم از بلای زیاران بگرد به بکام دل
 شاه خواران مگرد به زهر کس فزون می بمن ده که من به ز شاه می آشام را نم سخن به پیوند اندیشه
 بگزارش داستان جهان کشای و جهان آرای خدیو هنرمند هنر پرور و نخبان است که موی در میان
 تواند بخیج اگر خامه رقم پنج شماره شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اقر و دولت ازل آغا
 ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانیان پناه فر فرزانگی و شکوه
 مردانگی مگر این خاندان را خانه ز دوستی و این نام آورد دوده همانا دبستان دانش و دوستی
 روز افزونی جاه و زهنونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر بر اندازد گفتار فزونی کرد که عذر
 نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آمد پس جلال الدین میران شاه میرزا که نیز
 ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت بهر
 سلطنت را تا بنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکرو شام را فرخنده بادشاه در سال
 هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگون شهادت

سرخروئی جاوید اند وخت سلطان محمد میرزا که فرزندان چند دوست با همین برادر خویش خلیل
سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود بد مسازی و همرازی و سروری و سر لشکری روزگار
بسر آورد پس از آنکه این فرخ بتار بمرگی که کس را از وی گزیر نیست ازین گذرگاه در گذشت و هم
شاهی بر فرق سلطان ابو سعید میرزا که هاپون گمر فرزندش بودند و انداین تاجدار ستوده و خوش
که در بست پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهان داری یافت هنر ده سال ترکستان و بخشان کابل
و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و هفتاد و سه
از سبب اوج تیغ تیر که در گاه پیکر ناز پرورد جمشید را به آره بیور اسپ دو نیم سازد و گاه جلگه دار ارا
به شنه سرهنگ نگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا اینره
شاه رخ میرزا بر سر گوهرین افسرش راند به دران بند از بند تن رست و چار بالش سری و تکیه گاه هرور
به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ نرود ترگ شکوه که از شر
قهرمانی روی زمین داشت اند جان و فرغانه و سکندریه و شاهر خیه و یرام زیر نگین داشت تا بجار
شهر سپاه و افسر و گاه پروا خست اخی را که شهری از شهرهای هفت گانه توران است تختگاه ساخت گویند
دران شهر جبری بلند بفرانی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن حبر کاخهای عیوق و دیدبان و شیشه
پروین دیدار افراخته شهریار دران شارستان که بهارستان بود بودی و به نیروی دانش بلندی پایه
و اوتابدا بجای که دیگر نتوان فرود فرودی روزی بفر از آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران بو قلمون
بال و کش خوام راهمی نگرست که ناگاه گستن قو ائم حیران آسایش بخشش آورد تا پیر و هوش رود که
این لوزه از کجا فراد آمد فرود آمد و تا فرار سندن که این جنبش از کجا خاست فرود نشست بهما تپسرخ
برین را بر زمین زد و دوشیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت و روی
آزاد و ناز و فرخی گیش و توشه پاداش داد بر کمر بفر ازستان بر روی نهاد و این شگرت بر تیغ که بهنگام
خویش بود روز و دوشنبه چهارم ماه بوزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد نظم تنی چنان
که شگفته بهار از و گل گل به سری چنان که فشانندی فلک بر او پروین به چه افق که از خاک گذشت

چهره ویداد که از خشت باشدش بالین به گوئی آن شهر و شهر یار هم بر زون و شاه و بارگاه بیکد گزید
آن میخواست که سپس سکه شاهی روی زمین بنام نامی حسد و دیگر زنند و کوس شکوهند و نو
در قلمرو دیگر زنند به فردای آن روز که آشوب گستن پل به پیدا پوست جهانستان گیت
آرامی روشنگر فروغانی رای داد را فرد غ افزای و ستم راناریکی زردای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و از هر شبهه به والای نهاد خویش گواه آخر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظمیر الدین محمد
با بر باد شاه در ده و دو سالگی با سریر و افسرد مساز و دران روزگار که دیگران را هنگام
سواری است شمسوارانه و تیرکت از آمدنشان را فرقه افروند و کوس آوازه و سپاه را نیز
و فیروزی را انداز نخستین بهروزی که بروی کار آمد و کشا در زنجب راجای زمین خستن بدانه
افشان در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکنه آباد و شاه خیه کوس خانی
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گستن بند از دم تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویش
و به نفاق اتفاق و رزیده با هنگ تیز از دو سو بسوی آئینی روی آورده بودند اگر چه این رویه
شکر کشی و دو سو به کین گستری که در هم گوهری و برادری ناره و بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه از ان بزرگان کم آرمش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در تیم از دریا بر کنار افتاده
نه بخوند چند آنکه بچاره سگالی صلح کوشش و کار سازی آشتی پوشش رفت دم مهر و وفا که بر داک
گیرائی در خور بود در نهاد هم جنگجوی و خال ستیزه خوی در نگرفت فرو گرد هم شرح ستمهای
عزیزان غالب به رسم امید همانا ز جهان برخیزد به جگر گوشه خویش را اما جگاه ناوک بلا
میخواستند بزدان میخواست که به اندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد
در اردوی آن و با افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد ناگزیر بهر بلکه بقبر با کین
در نداشتند و به گشتی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانه مزد مرده این آگهی آفرین سراسر
خویش میخواستیم که با وجود فرمماندهی و شکوه شاهنشاهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران فرین

بوده است همانا مخفف امیر المومنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تقای فرمان شرف
 سپس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزا تواند بود درین دو دمان
 نخستین کسی که شاهش خواندند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فرزند
 گوهر فروغانی فرزند است که برادرش تلج و نازش اورنگ است با بجمه جهان داور نام آور ناموس
 پرور را تا یازده سال در قلمرو ماورالنهر با مرزبانان چغتای و خانان اوزبک پیکار مار و داد و
 در هر بار شکست بر بد سگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از ان میبایست و چهره
 لولای شاهی به گسترده سایه میدانی فراخ تر از ان دایره محبت هست که سر و ش آسمانی و نیرو
 یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند دنیا و نخت و بدان چهره دستهای ناپایدار دل نهاد
 نپسندید باد امن زمین شقه چهره علم را همواره به جنبش بقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه
 پیش آید اگر همه شد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت به طرعی تابنده مهر که از مشرق بسوی
 مغرب رگباری کرده و جهان را بدین پویه و بهار نورد و ابتداء شود جهانگیری شمرند و در ره نورد
 و جهانگردی از با ختر به خاور روی آورند سر آغاز تک و ناز که خسرو جهانجوی را اندیشه کنایش
 بدخشان از دل سر بر زد آسب سم باد پایان داشت پیمای کوه فرسایه نورد و پویه های پی در پی اجزا
 کان را آنچنان بیکد گرد که موج خون پا قوت سواران را از زانو گزشت و پیادگان را از که خسرو
 شاه طرفدار بدخشان چون سایه به پر تو مهر بدخشان تن بزبونی داده سوادی که داشت بشیر یار
 و با چند شتر بار متاع گران ارزشا هوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از ان میان بدر برد
 را از دنان روزگار سر ایند که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسو او رو سیاه داشت بالین فر میرزا را
 بر اندن دشنه برگلوتن از روان پر داخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل و چشم نابینا ساخته بآنکه
 این هر دو تن از انبای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دو خیم اهرمن منشش را و تیره درین هنگام
 که میتوانستند منش را بیان کرد و بعضی آن دو ستمیده گرامی برادر که کی کشته تیغ جفا بود و دویز
 خسته منش تم میبایست کشت آرم گسترده دهر روزی شاه از دوده را میرم که از باد خواست خن

و گر گزشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نصد و دوازده و یکم سلطان حسین مرزا جوان
 و اسپین غنوه تو سن اقبال بسوی خراسان پویه سرکرد به تیزی گام میونان مصر ترک ره بریدند و بدان
 انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشتند
 بودند و از بهر این گرانمایه میان جان گذشته خود آن هر دو تن را حال و گرگون بود و منشها بکثری
 و راستی میهنون پر ویز بهرام مملکت از دولتیان بی دولت روی گردانده و عنان باریگی بسوی
 کابل مافت و در عرض راه آگهی رسید که کونمکان در کابل شور افکنده اند که فرزند سلطان حسین
 میرزا جهاندار گذشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چهار باشر
 خردی نشسته دل با اعتمادی بخت قوی کردند و در هر وی تیز روی تارفتار سپاه غفرتکیه
 از زمین سواد کابل غبار بگرفتند ساس جمعیت سیه کاران چون انبوه تاریکی شب که در لوامع
 سحری از هم باشد بیکبار فرو ریخت ازان او باش که به پر خاش فراهیم آمده بودند هر کس از
 هنگام بد انسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض باد پیرس ترک
 ناسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران
 در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش بان صاحب نظران کا آگاه
 جسته بدین گام غلبه خشم فرو خوردن و خطایای حوصله بر بزم را اندک شمردن نه کار هر کس
 است و هر دو آن سر منزل بندگی بدین جاده گزیدند و نیر و اینان یزدان را بدینسان سپاس
 گزارند نظم زبی در بادشاهی دلش آئین خدا جوی و خدادان و خدا بین و ستم
 فریبگ بخشش را رقم سنج که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج و بوده را جداران زین
 نشانها و فقرش گوشه تاج آسمان سا و جوانمردان چنین باشند آری که جان بخشند و
 زرباشند باری و خدارا بندگان برگزیده و دو عالم دل بسیم و زرب خرید و اگر جوانها
 تیز دستند و ز جام مهربانی نیز مستند و چون آتشگاه بدخشان از خسرو خان بخشش
 بخشایش فراچنگ آمد خسرو بخیر و خوی را دران ملک خدا داد از بهر وائی آئین داد و او

کیا سال و رنگ آمد سال و گر که باند از کفایش کابل لشکر انگیزند بر کار کشایان قضا داران و از نقشه
فتح دیگر انگیزند محمد مقیم سپه و النون از خون که کابل را داشت بروی کشور کشاد رست و دشمن
گردیده بگرد آوردن سامان کارزار بر کسب فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و بنظرگاه
التفات باز بخواست و زان پس که حق وجود بر آن آستان ثابت کرد و پادشاهش پرستندگی زنهار
خواست پوزش پذیرفتند و خیر بادش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال منهد
وند و منهد و ده پی هم در نمود آمد و آیت فتح برخداوند گاردین دو سال و دو بار فرود آمد و گراز
سرگزشت اگر از گزارش ستوه نیاید خسرو جم شکوه جاناسپ دانش را کوشش و کفایشهای شایان
و فرخی و فیروزهای نمایان فراوان است سکه بارش که صور آوازه رستخیز منیب سپهر قند رانده اند
و شبیک خان و دیگر از بکان را چون خیل گیس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس از آنکه
در سرزمین بخشان و مرز بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال منهد و هفتده بعد مردن
شبیک خان از کابل تاخته آن شاکرستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ خا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از آنجا که
توقع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند
شاهد مراد در آینه مادرالنهر چگونه رخ نمودی و هر آینه نبایسته که چنین بودی رصد بندان سیرتاره
اقبال رفقا و کوب جابه و جلال را بجانب هند بر سپنج و در آسای می نهند و صد اداون کو سر
نصرت و سپن گشتن ظل علم فتح را در خمین نوبت نشان میدهند من که سر روز ناچه نگاری ندارم
و در کردار گزاری بقانون ایحازره میارم ز و اند فر و خواهم گزاشت و سرگزشت فتح هند که
مهدا و افتتاح صورت ظفر و منشا انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان بایون
نشراد ابو ظفر است خواهم نکاشت نظم و اور سلطان نشان آید می بد سرور گیتی سنان آید می
دور و سرور چه بیگونی بگوی بد والی هندوستان آید می بد لشکری آید که پندارند خلق بد نوبه
بخیران آید می بد پادشاهان نکته دانان بوده اند بد پادشاه نکته دان آید می بد پادشاه بر خلق پدید میروند

پادشاه مهربان آید می پادشاهی با جوانی خوشتر است پادشاه نوجوان آید همه به دولت
 را منصب مشاغل است به زینت افزای جهان آید همه به لاجرم اهل زمین راز آسمان
 فروه امن و امان آید همه به هم به نیروی روانیهای حکم به چرخ تنغش را فسان آید همه
 هم بفرمان فروینهای زور به قوس تیرش را کمان آید همه به سلطان صبا عنان برق شان
 که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد به نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو و بروز
 آدینه غره صفر که پارسایان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانه کمان در آمده بیت الشرف
 خویش را بچشم مهری نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازه دوازده
 هزار گزشت لبوی سواد هند روان گشت میرزا کامران را که به توفیق رعیت پروری در
 قند بار گزاشتن به آئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پر خرد
 سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایه همانان داشت و هندوستان خود
 از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی بهر هی گزیدند و گردننه فرو نشانان و خاک
 بر بگزار دشمن افشانان ببد گزشتن از آب سند و چناب و پیویدن پست و بلند خاد و سو
 پنجاب به پانی پست که بعد از آنجا جانیان را ریزش خون و جانان را دولت روز افزون رو
 خواهند نمود رسیدند نظم و درود لشکرت نصرت اثر دران اقلیم به چنان بود بر بنیدگان معنی یاب
 که گشته است همانا برای خلعت ملک به زمین حریر نقشش ز نقش سم و داب به گویند
 این سفر فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میرود و بگر مجوشه و سخت کوشی دولت خان لودی بود
 آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت به و بشرف لباط بوس جانجو
 بهره و رگشت در آشنای سخن را ندن از هند رعیت را بنا مردی ستود و سپاه را بدم مهری
 خاقان پیشرو لشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر فتن گسیل کرد آن فرومایه
 که بهوش در سرش نبود و خرد در همیش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت اما بعد از آن راه
 زود از راه رفت تنه بلوت را حصار عافیت پنداشت پنداری از استواری باره و بار و بار

پشت هر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسره بران ژور ریختند و از اساس قلعه گرد و واردمار
 قلعه گیان دودانگیند بچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک استبر
 نه کار را در میان گنجائی و نه رفتار را عرصه روانی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریز گاهی نیست
 ما چار با گردن از هزار یکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز باتیغ و کفن
 باز آمد به بخت گیرش گوستاب دادند و بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و هدران بند
 به سختی مرد و دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شکون بهروزی نشان داد کتایش فیروزه
 حصار است بکوشش شاهزاده بایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
 فیروز برگرداند و صد هزار تنگه بشکرانه فتح بر سر خشنده افرش افشاند کونای سخن چون سلطان
 سکندر چاوش خضر رهبر چنانکه گفتیم در بانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز پانصد هزار
 سوار گودرز طرز و هزار پیل ارتجک کجک از دهلی رسیده در سواد شهر بانی پت خیمه زد +
 دانی که در آن مقام هر صبح و شام روز خونی و شب خونی بمیان میرفته باشد ما خود چه مایه گرد و دواز
 زمین به استمان میرفته باشد هر چند در آن پوششها تو سنان این لشکر از پیلان دیو چهرم هم خوردند
 و صفهای سواران آبائی که پوششیاران دانند بهم می خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی راهمت
 آسان گزار بودند اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر تافتند جنگ می جستن تا فتح یافتند همدان
 روز و غار و زیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر ازین پرسی نور و تیغ و
 خنجر و روز بار از مغف و جوشن بود یارب آفرینش در آن روز که امین فتنه در نهاد نمان داشت
 که اشر فتنه بر سیمای منبیش بدان نشانه نشان داشت که تا نزد آرمایان هر دو اردو بآوردگاه
 روی آوردند خیمه ها دور و پیه ازیم قالب تپی کردند نظم بستند از دوسو و دسیه صف بنظم جنگ
 برخوشتن دیده فسون دلاوری به دلاز تاب کینه چنان گرم شد که گردید هر قطره خون به نمره
 سینه آگری به بشعله برق تیغ و باد باران تیراتش کارزار بر انسان در گرفت که روزگار
 را جنگ دوازده رخ مانند سپندی که از نمر همدان بآوردت زخم هر دم تیغ بران بی زبان

دمان خرم دگر بوسه ربای و پیکان هر فی تیر زبان بی دمان در عذر مقدم پیکان دگر ز فرقه سراس
 با هر پیکار از بسیاری زخم حساب نمر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوی ناوک شمار فرقه با چشم بدیدار
 به باد بروت شیران شترزه جوهر تیغ چون پرگاه دراز و صدای تیره تندر خروش آفت تار و پود پرده
 گوش جلوه پلارک برق شتراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که هر یک
 او دشمن کشتی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شنشاه صفدر صفت در ذات اسلحه
 سادیت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشتش می پذیرفت و تیر بصغای شست
 کماندار گزار بود بلکه تیر نیز از استلیم خود را چون فرقه بر هم همیزد و کمان را هم بان ابرو جنبشی دهنه
 آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی مای در دام داشت کند چون دم از دها
 آدم آهیج و مردم ربهستان نپل خنجر چون زبان مار و دام به خیش بقرار دشنه بخون تشنه تیغ
 در برش بیدریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر یا نش خوار شمار چشم بر
 زخم خستگان دوخته فرصت بجهت تا بخیلیدن جوهر مهر عرضه دارد رخته مهر تیر که ناگرفت بر پر
 خردی چشپی بود در راه خدنگی که بر جگر خردی **لطمه شکم** در پشت دزدید آسمان
 از نیزه در گردش بد زمین را خستگار روداد از نقش سم توسن و هیونان را زگر می خوی
 فرو بارید از اعضا و سواران را بد عوی خون تراوید از رگ گردن و بجاک افتاده سرها
 هم کله بیکار هم مغر و بخون آغشته تنائی زره پیدانه پیراهن بد زگر دی کرتک و بار سپه
 در ره فراهم شد بد زمین سر بایه گرد آور هوا هنگامه برهنه و دران خونگرمی کوشش که
 بود از راه کین خون تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغر و جوشن و گداز آهن از تنها
 گردان ریخت چون که پیداکشت در نادر دگمه کوهی زرم آهنی اجل در جانستانی
 نائی میبست از نیزه پیش از عزم وی جوید ز بهر کشتگان دفن و دران هنگام
 که غوغا برستاخز **اسیر** و جانانرگ هم زانندیشه مردن نبود امین و صدای نای و کوس
 فوج دشمن موج خون میزد و که نیزه بار دیگر در لباس مویه و شیون و ادا کشته هزار پشته

و از خسته صد هزار دسته چون هر گوشه دشت از لعش آنچنان پرگشت و هر باره تن از زخم پهنیز
 جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زین بر کنار آن گشت که به داس اجل
 هر آن دشت دور و آمد هر کس که بوی طعمه اد هوا بروی خاک فرود آمد بکه در آنچنان
 غمزد از دهن خوانی بدین برگ و ساز با و نداشت از بخودی فوق هوای در زمین پرواز و پروا
 و سازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنکه باقی مانده چون دولت از خویش
 خود از ترکان تیغ زن رخ گردانند و گوهر از آن که بستیر آمده بودند راه گریز میجویند و فتح
 چنان که در حوصله آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب
 خسرو بهرام غم مهر علم داد مردان مرز شناس که به چرخ هوش بیگانه و آشنا شنافتند
 سپیدار لودیان را بانمی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بیدار
 یافتند از آسپی که به پویه گرو از باد می برده باشد بجاک فرود افتاده و کما بیش پنج هزارش
 از وفا پیشگان قوم گرداگردش اوقات ده و سر برای شان شکسته بچوگان زنی
 تنه به تنای شان افتاده بیدان زنی سری به خدایگان حق شناس حق پرست بگزاران
 حق پرستش خداوند پیروز گرزبان بزم فرمه لک لشکر و پیشانی بسجده فرود و دلی را که در
 هند تختگاه و سایان و شاه نشین اورنگ آریان همان ست بردانی رود و رود آبرو
 افزود پایه منبر بدینوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و بسیکه زر بر پیشانی
 غازه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت بدو بیزان دفر شاهی به آبادان کاری قلمرو
 دلی و کار سازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه و رفهرست بند و کشاد و روزنامه جمیع
 و خرج از سواد آن شهر خوانند نقد دانش به سکه داور دانی پذیرفت و آسمان زمین را با
 چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین غبار افکنان و گورو گوزن به تیرونیزه در ره گزار افکنان
 اگر که را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بر هم خورد گیهای روزگار را اگر لشکر استیلا بخا میست
 بفرستادن همیائی و اگر صورت خسته داشت به نهادن و بر هم چاره برین خسته گفند انما پیران

گنجهای ناسخته که شهریاران بروزگار ان نفخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آنرا گنجوری میکرد و از فرو
 حرص در آبادی آن میکوشید و الی ولایت سستان را فراچنگ آمد بدین گنج خانه باراد کشتادند
 و عامه مردم سپاه را صلادادند تا هر کس آن مایه که در بر داشتن بارنج بردارد از ان گرانایه گنج
 بردارد خاصان خود در ان صلاهی عام به صله بای رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فرایش
 پایگاه سرملبندی از انیان بهفتادک تنگه و یک گنج خانه در بسته نامزد شاهزاده هایون
 گردید به کابل و قندبار از بهر سر و زادگان سکندر آئینه دار و خاتونان روشنگر ستار
 و نوینان فرخی بهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کویر
 از گنجهای تازه بدان اندازه از مغنا و ان داشتند که سنگینه بارنجستان مست راستوه
 آورد و هجوم قافله در هر مرحله جابر هر و ان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خروان را در که
 خداوند تیغ و خشنده هر چه بر و باز و سستانند هم سپهر نازیان بخشند ماور سلطان ابراهیم باد
 از بمیناکی زیر زبر و زبانی در زمار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گو
 و از برون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد سپاس ناموس از بهر نفقتن روی و مو
 گره بر پرند زده و گرویی از پسران بنی پدرو بیوه زنان فوشین جگر پیرمنش دست
 بند زده از کله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
 هر ناله فراموش اگر از نفس بزم منم پیوستی مرغ از هوا فرو و آور بود هر زبان خاموش اگر
 بیم راه سخن بروی نه بسته بخون دل چون ماهی بدجله شناور بود و سپاس فیروزی بخشودن
 و بخشیدن فرخ پذیرا شدند از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
 و سرمایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گزاشتند جگر تشنه نوازش را
 آبجیات دادند و گرنه چشم پرورش را بر هفت لک تنگه سیور غال برات دادند پیرین
 مشاهده آن خوی نرم در وی گرم منش را به شکیبائی پا بود و از لای پالای اندیشه لای
 بردن ریخت و بادل از رنگ کینه صاف بقا صافی آهاف بصفت نصفت و انصاف

قطعه الماس ناهید فروغ که بشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز نمن داشت پیش کشید
 و انم که درین حق گزاری از روزگار آفرین ششوده باشد و خود را بامانت سپاری بزبان ابل
 روزگار همانا ناسوده باشد که روز بخشنده آنجو هر درخشنده بر اجه بکر ما جیت بخشیده بود
 و از بازماندگانش به سلطان علاءالدین خلجی بازمانده از گنجینه صلائی بدست سلطان ابیم
 لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
 تا درین روزگار از ان گمنا یاب در کد ام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتیم لیم نیت فلک
 چون بر آسمان دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد به ناگاه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
 تا در میان این برد هر چه آن دهد به ان غالب کوه نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ
 چه بدین پاره سنگ نیچی از جام جشید سخن تگونی که راست و از ورفش گاو یانی نشان
 بخونی که کجاست آن خاتم که سپیج جزو آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون بودی چه شد و آن
 سریر که چون بوی گل بهوارفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر گنبد سخن در است
 که آن جم فرزند را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
 برهوتاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد ترا بگردار گزاری شهر یاران گماشته
 اند و بشمردن آثار روزگار ان به سخن بدینجا رسیده است که شهر یار در دلهلی و اگره پس از فتح
 انچنان بداد دل بست و انچنین بدش کفت کشاد که از ستم جزو کشور حسن نشان نماند و جز
 خزانه سپیج خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کین بود و خار ها در راه آب موج
 میزد و آتشش زبانه هندوستان بزبور خای جنش پز رفته آشفته میمانست هر سو پر اگندگان گرد
 آمده و بشور انگیزی غوغا جان را بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالا آب
 زیر نیامده بودند نمادی چون شعله کرش داشتند و تیغ برفشان و تیر در تر کشش داشتند
 و یوساران لوبانی خدا گانه بکشش کر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند تا ان
 و تیر و تیر در کار بود و قش فتنه ما از تیغ و دوشته مار و پود ما نا گرم پله مانا که لعاب خویش

بر خویش تند و خود را در آن نورد به بند افکند بدان زهر آب کیسند که در سینه جوش میزد و هر سو که
 سراسیمه میشتا افتند دام گرفتاری خویش مییافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی
 از لشکریان بهر گوشه نمک برایش افکندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل درآش
 افکندی دست در فتراک راجه سالکاز و آن ساده دل را اهرمن آساید مدینه دوستان در
 رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا بر دهن راند بر انگشت تا لشکر انگشت طرف گشت تا تلف گشت
 فقط غنیمت و لشکر منصور خاک خفته دیاد و حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب و
 زبانه زد و بزبان و فرو نشست برم و ز جادوید بلند و ز پا قیاد شتاب و ز سعی طرف
 نه بند و خس فرومایه و ببال گر چه زند فال بستن از گرداب و ز دشمن جان نبرد
 گوسپند قمریانی و به شاخ گر چه کند قصد جنگ با قصاب و بجاکان گر انمایه سرگزشت
 خسان و همان حکایت نخل است و پیش لبلا و دو دو لیک نگردد غزال جای پلنگ
 پرو و لیک نمرد و در دبال عقاب و به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد و که ناگزیر بود
 سجده در خم محراب و از گسندگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آورده
 گرد و پیشان تار و دویان کین تو ز کین جوی و راجه سالکاو مهربان بیراهه روان گمراه هر گاه
 گفشتن نام بر ند و بشمردن یا د آوردند یا سردا دیار گردون نهاد گر نختگان را خود از گسندگان شمرده ایم
 اگر تیغ نرزد بدین بخر شناسند شنشاه بید رنگستان بید ریغ بخش ز هزار به پناهندگان
 داد و مال نخواهند گان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قمت پذیرفت و شاهزاد
 چایون که در جهان ستانی با جهانیان حکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود و با افغان
 سبیل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین با آسمان رسانید در آن مزبورم بهرشت بجای
 دانه گم رسید و بهر دشت بجای گیاه ریحان در و دند و آب و هوای آن ناحیت با فرمان
 چایون ساخت پس از شنشاه به آرایش آرام رام نورد و بختی گرم بد انسان که سموم بر نهال فرو
 بر سر پای ناز پرور و زور آورد و مگر در آن گرمی هنگامه ایشار و عطا به بستر بخوری دولت بیدار

داده بودند که خسرو زاده با منی چون خرمن گل بران دیر خفت گز نذر روز افزون بود و هیچ گز پنا
 چاره بی اثر بود و وار و تا سودمند هوا خوا بان را دست بر آسمان بود و پرشکان را دیده
 بر زمین پیکان تیر و فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا بغم در دل حق شناس
 آورزد و دخله اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان بر نرو آن
 بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دلی و از دلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره
 موج و آب که داب تفت از دل برد و گزند ساز گاری هوا به بهانه آب گردش بر خیزد
 فرمانبران رفتند و فرمان ده بفرمان شوق ورود بر کنار رود نگران نشست و تا کشتی با صل
 نرسید از جابر نخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و حسین بوسید و دعا کرد و دوا
 جنت چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظار گیان چه شناسند که این
 بجا پگان را حسین بقرق سعی مناک است یاب و خوی شرم سود نه بخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گزشت
 و از سخن از صدقه بمیان آمد کار شناسان گفته باشند که آن پاره الکس گران ارز که متفا
 نیما دارد بر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مر ساد خدا میتوان کرد ما فدی بلا بگرداند فرمودند که
 خون جگر گوشه معدن از خون فرزندان سرخ تربیت که در ایشا را این نثار و رنگ رواد ایمان
 می بخیم که سنگ برین سبک صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش خدا
 کنیم این بگفتند و دست به دوانی فی غلط گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزندان را
 گرد سرگردیدند تا از پای نشستند فرارسیدند که درون بر هم خورده است و اندام گران گشته
 از شاهزاده پیر و هوش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به خشک
 روی داد و گرانی بسکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شادوی که بار تر ابر داریم
 و جای خود را تو گذاشتیم دیده دران لشکرت زار افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا
 بند است کما بیش یک هفته و مبدم از تب و تاب و سوز و گداز و ریخ و کومت هر چه شاهزاد
 یکاست در شاه می افرو و ناگاه آن لذت برخواست و این ببالین سر نهاد آن قبا خواست

و این جامه گزاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دوان ازین کمن خاکدان بجهان جاودان
 رفت ششم مجادی الاول بود و سال نهمصدوسی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین
 بر چارباش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بندهندوستان کشود و پنج سال درین
 کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی در گزاشت و سه فرخ دخت و چهار
 فرخنده پسر یار گزاشت نخستین و ارشاد تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخش و میهن
 شاهزاده شاه نشان میرزا کاظم ان سوین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری و چارتن
 ستاره آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران داور را در چارباغ که بر لب
 دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بجاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
 سپری شد بسیل نقل و تحویل به کابل بردند و کلک ارتنگ نگار را آفرین که با نگین این
 نقش نو آئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر ممانند
 که این خسروی مرقع بنیش فرای را در نور دم و از صورت حال زمانه دارای دهر که هم شهریار است
 و هم مرشد و هم خدای بر کار کشای گردم نظم کیت که کوشش فرهاد نشان باز دهد
 مگر آن نقش که از پیشه به بخارا ماند پر تو مهر میر و زور نموداری حال فرخی فال
 جهانان جنت ششیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی نظم
 معنی و گز خمه بر تار زن به گل از نم تریبه دستار زن به پروازش آن گل افشان نوای
 نگویم غم از دل دل از من ربای به دل از خویش بر دارد بر سازونه به هم از خویش
 گوشی بر آواز نه به زنجینه ساز بر دار بند به درین پرده نقشی بهنجار بند به بر آتش به زاد هم
 آواز شو به به آهنگ دانش نو ساز شو به که دامن ز دستا نر ای چنین به دلا و نیر باشد
 نوای چنین به روشنگران آئینه خسروی و دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
 همانا کار پردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
 خدا پرستی پیشداویان را در شاهراه داد پیشرو جهان کمنه را فرزانه فریدون نوشهنشاه بلند

بارگاه قبله رستان خاقان آسمان رستان را با نهدادی فتح و نخبی خجسته در می مبارک و آنکه
 همایون در سال نهم و سیزده چارم ماهه و قیعه شب سه شنبه پیشی که در دعوای روشنی بر پشته
 روز از انجم خنده دندان نماد داشت و باهتاب پشت گری بسرش مهر دولت دل افروز روز افزون
 در قفا داشت به از فراز آباد بفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهم و سی و هفت
 بروز نهم از جمادی الاول در تلیث نیرین در بست و چهار سالگی که بر حبیس دوازده شصت
 هشتین کاخ راد و بار پیوده بود و فراتحت شاهنشیه جاداده اند خسر و ابرکت در یاد دل پهران
 سال روزی بانزدون آبروی دریافته در آب راند و تا به سفینه پای نهد یک نوزد برق زدناب
 برفرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوش باد و پیداست و سال
 سریر آرائی از زمره خیر الملوک پدیدار و زمانه زرشانی از گلبنانگ گشته زرمه پیدار
 جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش بیدریغ عیار افزای روزگار ان بود گل را غازه بر عارض
 نهادند و سنبیل را شانه بگیوز دند سبزه از سر و گزشت و سر و سر سپهر سود شکر یان بزر و بازو
 بر کوشنای پای گیو و طوس رخ افروختند و نوینان آرش از رش به نازش شکوه تهنیت
 و فریخته گردن افروختند در کابل و قندهار با ستوری دستور پیشین میرزا کامران
 را حکمران گذاشتند و فرمان فرما نروائی سنبل بنام میرزا عسکری انگاشتند میرزا همدان
 منشور مرزبانی الورد برد و میرزا سلیمان تویق ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناس
 و ناسپاسان که همه بگوهران و برادرانند اجرا خواهد رفت و هر یک از کثری اندیشه و تناس
 رای پی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و کثرتی بهانه اندیشه
 و کین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهند زد به فتنه انگیزی جهانی را بهم خواهد زد
 و شیر میرزا کامران که خدا دشمن و خلق برهن کسی بود و سر پر شوروی از آشفتگی بهرغم و در هم موشت
 میمانست در بیوفائی نوی روزگار داشت بمیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرا
 بوسعت سخن همیرو تا گفتار بگردار برارن کی پویند و پادشاه مهر پیشکار سپهر شگانه بعد از

سست شاه که بر بیا طغادمانی بگرددش جام با ده ارغوانی گزشت عنان و شان را بجنبش در آورد تا
 طیار راه لشکر از پای قلعه کالنجر سر بر آورد و سواران کار آزموده تو سنان زمین نور در اعنان گرفتند
 و از خانه های زمین فروز آمده در را چون نقطه در میان گرفتند و زبان کالنجر بیش از یکماه تاب
 آتیزش نیاورد و ده خوای نخواستی زنهار خواست و پیش ازان که کار از دست رود بهم بانگشت
 زنهار کشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه بر آمد و بجلقه فرمانبران در آمد به استامند
 دلغ بندگی همدان حصن بحصار عافیتش گزاشتند و گزشتند سیاهی کردن قلعه چار در نظر
 و گریه خون و دررگ دلیران بجوشش آورد و مومن الدو که شیخ ابو الفضل دراکر نام
 نشان میداد که آن باره میتون نموده را سلطان ابراهیم داشت و جمال حسان نام دلاور
 را از استواران خویش پاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف همتی سلطان ابراهیم
 از صفحه دم مکنز لک غرمت بابر می سترده شد و جمالخان تیر جهان گزران را گزاشت آفرین
 افغان که بروزگار سلجوقی بحشم روشنی کشتن شیر به شیر از سالار خویش شیرخان مهر خوان
 یافت و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را بشیر شاه نامید نیزنگما بکار برد
 و دامها گزید تا زن جمال خان را که از روی اجمال حبلیه بود پری دیدار بهم بستری گرفت و قلعه
 چار را که به و نمود مثال اساسی است جگر گوشه کوه سار بهروری کام رو آمد تا اینجا اشارت
 از شیخ است و عمارت از من باری در دوش کشور کشای در حوالی حصار و ولوله در نهاد و خود
 هوشمند افکند میانجیگری را از دنان چرب زبان در شتی زد و به خس و خاشاک پانینانی استوار
 سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و با هنگ گوشمال افغانان
 که با نیزه نام بدنامی نام پر دازانان بود و مشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از هست
 با نیزه سپند سوزان و سلطان جنید بر لاس را بغازه حکومت جو پورخ بخت افروزان
 بهر اختلاف باز آمدند در سال نصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دلی بر ساحل دریاست
 پاستانی بلو شایان افراخته پیشین کاراگاهان است و اندران روزگار از سکنه بران

پایه رسیده بود که اگر کجی پنجهان مادی عجب که گیتی از وی نشان مادی ثمارت کردند و آرزوی
 دیرینه زمین بدین برترین صورتی بر آوردند و همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان میسر
 و پنج میرزا از عهده عهد و فایرون نیامده بمقابله خداوندگار و روادای دشمنی قدم زدند و در صورت
 شکست از شومی ترسج دم زدند و یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه را
 گرفته آورد و دو تن را میل آتشین در چشم آتش بسین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
 پاسبانان را فریفته از بندد رجبت و بگریزه بریده به سلطان بهاوران و الی گجرات پیوست
 میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلتید دیو غلط کار از راه بروتا
 از جای چیده و به لاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار بابلد خیری دوستان طرازی گرفت و
 تا کنار رود شج قلعه و خاصه خوشین شمرده و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم کی
 را از فرمانبران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من است و شهنشاه
 رازیانی نیست فردا اگر نه بر من از بهر خود غریزم دازد که بنده خوبی او خوبی خداوند است
 داور رازدان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش
 روش از رم روی آورد و از زد و دودن داغ از و آرزو در دل زار آن و رو
 را دار و و روان آزرده او را آرام داد آری ره رو را دور وادی داد از آزار
 روی دم زد و در راه داد و زری از روی رادی و رای ازادی در ارم
 صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کفر کاستند و بد بختی و خواهش پذیری برادر لاهور
 بر قندهار و کابل افزودند و نگرندگان فرانش نکرده باشند که درین همایون نامه از رفتن محمد زمان
 میرزا بگجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افرانامه
 در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا که از بعدا گر نخته است و بنده گریز پاست بنده وار
 بدرگاه فرستد به سلطان بهاور فرستادند آن بیدولت که از پیش پس کوچه گردن شهرشان
 بیگانی بود و پیوسته در بزم باهنگ در بزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار می گردید و نیز

بهاسونان بیدارش برآش میفریبند که وفایشوه مردانست و وفایشوه کشت که هرگز از هزار دهر زنارند
 روز گذشته چون می نگرد که پرده آرزوم از میان برخاست دراز از روی بروز بروی روز افتاد و
 گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپه داران بمر گردی را به سپه لاری صاحب شکوی کسول
 و چندی را بر کردگی بار چندی بسوی پچین سوی بسوی دروی بروی لشکر باروان میدارد و هر سو گز
 فتنه می انگیزند و خون میریزند و میزنند و شور می افکنند تا مادر خان نام گر انما به سری فی فی بکس
 با چهل سوار به آگره روی می آورد و دیگر فتن بیان آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی
 می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت دران هنگام که نهنگامه گرم سازان در بیان این تشش
 و وزخ زبان افروختند شمر قریه آگره جولان جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر بارش گاه
 عزوناز باز می آیند و میرزا همدال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تکی چند از سپه داران
 و هزاره هزار شیر زن شیر شکار بدفع فتنه نافرذ میفرمایند گماشتگان چیره دست پر نیرو و
 رده یکدل و یکرونظم گزین شمسواران عثمان بر عثمان به همین نیزه داران کسان برشان
 به پیش ز چرمی عثمانهای تخت به زحل را به دلو اندرون پاره رخت به به خنیش ز خنیش
 سنانهای تیر به بروی هوا نور خور زیر زیر به ناگاه به بهنگاه غنیم میریزند تا مادر خان
 به هوس می ستیزند و یکدیگر را خیر باد نا گفته تخت تخت میگزینند پنداری از خاشاک تشش زده
 و دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین خسته بخاری بسته بود که باران
 فروشت همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
 روان دود بر پراگندگانی که جای بگردون کشی گرد آمده سرشورش داشتند همین گشت هر کینه
 در از یکینی که داشت با وجود جگر نشنگه کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار بر خا
 و در راهها از کینگاه باغبان برخاست گریزند بکان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند خسرو
 نوجوان باین خسروان بخشش و بخشایش را در کشاد و برآش و آتش دل نهاد
 سپس سپاه گزاری و داور میروز گزاری روی و دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر و از برق بهمان سوزی گرم خونتر بادائی که باد بر سبزه
 زار و دود مهر بر شبنمستان تابد راه کجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی
 از گردان و گند آوران بر قلعه چتپور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبرش
 دادند که شاه کینه خواه آمد از پردلی قالب تپی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید ز در
 بازوی مردی و نیروی مردانگی بران باره و دشوار کشاد آسان دست یافت و هم ازان
 خیمه گاه با استقبال موکب ماه رقار مهر کوکب که بشیگیر و ایوار ره سینوشت شتافت
 در نوامی مسند نور گرد راه هر دو اردو بر هوا متق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سو به
 از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از
 رجز خوانی جنگی چنان که دانی بمیان آید بهوشندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چنین جبهه
 و گروه را بر در و بروی هم فرو دادند از بسیاری اوقات و قیام که دران سرزمین کوفتند سرگام
 زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن تیره که در خاک فرو بردند منفر قارون نشتر زار باد خود از تنگی جا
 دران دایره ره نداشت که هیچگاه گرد از جایگاه بدر بسته اگر ناگاه تند باد چنانکه ادای او
 از گرد گاه دگر گرد بره آورد و آوری از تنگ درزی خيام و اعلام بر زمین نفتادی و بهر
 پرده خیمه و شقه علم نشسته سلطان بهادر تو پخانه دور دور به دور لشکر فراچید و حصار که اگر
 آهنی داند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخت باد هر دم از دو و آن
 آتش خانه ابری سیاه انگیختی که ازان تیره منبع بجای قطره باران شدراره فرو ریختی و ستان سریان
 دستان آورد گاه آورده اند که روزی محمد زمان میر زار آهوا خود نمائی و دستبر و آزمائی در سر
 افتاد تا بنوک نیزه از باله ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشه مغفر فرساید با جوانان کار آمخته
 یکبار آمد موده از حلقه برون آمد و نمک سائی غبار راه شور و درند و پلان رزم خواه افگند شیر مردان
 کین تشین شیر کین بد شمشیر کین بپویند آتش بریدند با فروختن آتش خشم بباد و امان زمین
 سواره از کین جا با بدر و دیدند حیل سگالان رجا به فن باند از کجدار و مرید جنگ گریز سر کردند

و چون هزاران شیر اژدر را بدم توپهای از دردم آورده و دند خود از میان کنار گرفتار گشتند پنداشتی کار تو
داشتند که تا از پیش بر دندیس رفتند یک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سوسو توگرگ فرو ریخت در آن مایه درنگ که کس فزیه بر هم زدند از اسب و سوار جز و دو و غبار نشان
خانده بشاده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نزد آرمایان گریز ناپا
ورزم سازان هزاره تا فریب نخوردند و باستواری گرد آمدن و پادواری از جان رفتن گوی از حوض
بروزند رای جهانان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر بیکار بران قرار گرفت که چون بداند شیر
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری است همدین گوشه توشه از وی باز گیرند و به بستن
راه روزی همدین حصار فشار دهند تیر بنی کین داران هوشیار دز نگاه بانی نه آن استلم کرد که
نمودند آن کشش حالی در حوالی آن دایره راه توانسته بر و چون روزی رفت دور روزی نیز غاند
و قحط و باید آید آورد گر سنگان نه بنان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگرختن
دلیز آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخواری سپاه درون بهم برآمد و چون سر پایا
آسمیه سرهوشی که نداشت گم کرد به شبی از شبهای و اج سر پرده خوابگاه را بر سر ایستگاه
و از راه شکاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بداند سوی که گردش راه نمود و شتافت تا در آن
که صبحیان سرست و امح سحری لبخون چشمه و پرده دری پیرایه شاد کجلی پرند شب گشتند
و آسمان را از کشکهای آفتاب آگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپه دار شور شور بر خاست
و مهر یک ادب بر آن که روی برای نهد آشفته از نزدیک و دور بر خاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را و دو باز و در نظر اندازد سخنان دو پله یک ترازو یعنی صفدر خان و عماد الملک خان که
همای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندر روی آوردند و بست هزار سوار با این دو تن همراه
کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای زمین پایی را از خمره تار جاده راه
لاهور ساخت تا از آن تا بجنبش این زخمه که ام نواخیزد سلطان بهادر به چند اشت پایی کو
کردن فخری چند راه اگر پیاده به لادوی رهگزای مندر گشت بنه و بار و بارگاه و وثاق

و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر پسیل و اسب اشتر و استر و همچنین آلات خور و پوش
 و گستر هر چه در آن مقام مجاماند همه بتاریج رفت یمنان بسرمهنگان لشکر فرو گزارم هر یک
 از هر گونه رخت و کالارز مه با بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیدا است که در عرض
 راه یا بنزل گاه به صف در خان و عماد الملک پیوسته باشد و در سرگزشت قافله اقبال اهل
 زرین بال که همش علم است و از بهر دوستان از جایونی همامه دارد و برای روشنایی تارک
 سایه دارد و سخن بیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت و زود
 نه دیر در ساحت منهدود عرض در از دوستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گرنخنگان
 بدان روش که سروده آمده و سر روز پیش از و رود روی خسرو هفت کشور بختگ آور
 به منب سور سیده از حصار بزدان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش تا کمری یسبح کنند
 آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام تمام
 بکار رفت هنوز بر محاصره آغایه روز نگذشته بود که در دینان را اضطراب و بیرونیان را طلال
 پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن ازان حلقه برون رود و ولایت گرد و پر خاشجوی هنر در بروز و در
 قلعه را پیوده و جای بسیج کار به نشامندی نوشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای برآمدند
 بارگیان را بر در باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها برافرا
 و کنند بارکنگره های قلعه انداختند تا بپامردی نردبان و دستکاری کنند از کفایش حصار
 نشان جو آمدند برون سوازشیب بفرار رفته درون سواذ بالا به پائین فرو آمدند بخت بیدار
 یا در و پاسبانان بخیر متغیانی نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرو آمدن همان بود و در
 دژ کشودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به پالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
 همان بود و تیغ و رقلعگیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر در آن غوغا بیتاب از
 رخت خواب برخاست و چشمه میباز بر تگاور می که شایان را درین چنین روزها شبانه
 بر در خوابگاه نگاهدارند فرانشست و بهم عنانی بست سوار ازان در که نه بروی وی یزد

وی گشوده بودند بر رفت و تا میدن سفیده صبح نه آغایره نوشت که در نظر و بر میان سپاهی تواند کرد
 و میکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد و خسرو انجم سپاه مهر علم را از
 جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم هر یک خبر دادند خدای را سپاس گذارد و سپاه را آفرین
 خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راند نخست ازان برگشته روزگار گویم که چون
 بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چهارفت و بیونگیه میرود و از آنجا
 به جانبانیز میرود و گرویی را به در بانی جانبانیز میگارد و خود جا گرم ناکرده و کنسبایت رو می
 و بر کنار بر حدیای شور خیمه و خرگاہی که داشت میزند و درین تنگ و ناز از هر گوشه و کنار سر
 بر آید و در مرغ نیم سبل مانا قضی سر میکنه او به نا آگهی زمین نورد و بحر بیای و قضا بادی بدین
 پیغامه تراه سرای فرود و دوری در دزدان شناسی بشمارد به کز تپیدن دل افکار بحر هم نشد
 پایان کار بازگشت وی همان سبوی دیست بنام اران فرنگ که فرمانروای بندر و آداکن قهرمان
 آن آب و خاک بودند می پیوند دو هم به نخستین دید که وادید از پی نداشت و از هر دو سوز و رقا
 در آب رانده به سفینه بزم آرای بودند کار بر هم میخورد و ستیزه در شتی روی میدهد و چون سلم
 بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از شتی بوج خیز می افکند اندیشیده باشد که به شنا
 از غنار به حیف که گمان برد و جان نبرد و پس از یکد و با غوش در آب فرو نشست و سر
 غرقه بحریم مار دارد دیار ما پیرس به نغمه کام ننسیم از هزار ما پیرس به آن جوهر فرو زنده که یاقوت
 گداخته ماند و هر کس آن را خون ناید شنیده باشی که روان را رخسار است و تن را مایه بخش
 هر گاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازد فرو برد و انایان از نگاهداشت خون پر میزند
 و خواهی خواهی نبش از رگ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از
 خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران دیست آویند خسرو زاده که
 مانگیه خسروی پرده شرم از میان بردارد و دودمان خدیو و شیر خسرو و خسرو زاده که بفر چون
 فرو گذارد آری شمشاد زاده که شمشاد را جانشین است همچون پدر پست به پست خداوند

روی زمین آیین دلش و داد از پشاک رگ زنی و ارشاه دشمن افکنی گناه نیست تا دانی
 که در سزانش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را مبر سر و روی او به آرم و بجوئی کردی
 هر یکی را جدا گانه بر شوری فرمانروا ساخته و با فروتن دستگاه خداوند برگ و نو ساخته بود
 ناسپاسان با وادگی آیین آسایش بهم زدند و از فروتن سبزی بگردن کشی دم زدند آهنگ
 آنت که ازین جاده های پریشان که در نگارش می پریم زود گزرم و از شرفشانی آن نخل که
 سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا و اگویه جز آن مایه که در نور دگرش نشان خسرو
 بخواست بر زبان رود ز فرمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار خسرو
 خواهم گاشت سر رشته حکایت بذروه این روایت بند است که کشایش قلمه مشهور
 صورت لب سلطان بهادر از قلمه چون شر از رنگ بدرجست ذوق و بنا له تازی آهوس
 رم خورده نعل پوشش هزار بشکار در آتش نهاد ز فرمه آدمای اکبر نامه که به بچسپیده بیانی توانا
 پریشان میزند درین مقام زخمه بر تار گفتار بدنیسان میزند که بادشاه نامجوی کینه خواه به تیز بینی و تیز
 روی گر خجگان را تا کمناست پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکریان
 را بتاراج صلا داد و به برش دیدار کشتن بشتن تخری از راهی که می نمود برگشت فرد طالع بسبب تیر
 که کماند از پی به پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت به راز پروهان فرار سیده باشند که سلطان
 بهادر را که بصید و تخریر میبرد و پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گزشت ایدون سرگزشت
 آن سرگشته نه بگزارش در خور است و نه پرسش از زنده لشکرش کشور کشای و کشور خدیو
 لشکر آرای دران بازگشت به جاپانیز آمد آن دلیرانه ورزش که انبار و باره فرو داد در از درون
 بکش بند تابیر دنیان در آیند چنانکه در مند سور بمیان آمده بود و دین بار و باره روی نمود صورت
 بشتن کشود قلمه را پیشکش دوات و ره آورد اقبال شمرند و بد مسازی و اقبال لبوی احمد آباد
 روی آوردند عماد الملک که روی از قبله برافشته بود به نبرد پای افشرد جز آن که بخون بیگناهی
 چند زمین را ملایمی کرد و گر خیت کمان پیش بزرگجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و در دایه

دوروزه پوی کار به مالوه گزار افتاد و در آن سرزمین که فرخی آب دهبو او فرخی برگ و نواداشت آب
 خور و کردند بهمانار و انهای آشوفته و تنهای کوفته را بر امشش و آرشش همی پروردند و پادشاه
 جهاندار و نارسستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروی اختر کارهای نیم ساخته را بر هم زد و میرزا عسکر
 اگر است پری کج باخت و گجرات را گزاشته از راه خلافت بدار الخلافة تاخت کشیدن
 این خبر از آرمشگاه بدرشتا فتنه و میرزای بادیه نورد باد چای را در عرض راه دریا مقصد رود
 برخاک نهاد و شرمساران نیایش ساز داد روی که براه آورد و بسیدند و از آنچه رفت چشم
 پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرو آمدن جای سپاه
 به اندیشان باند از شادمانی بوسه برپایه اورنگ زدند و بدر سگالان از اندوه پشیمانی سرسنگ
 زدند بخت را ناله خجسته نگران گرد و دامدم بر رخ گلاب افشانند و فتنه را تا خواستش گیران
 گرد و در بجان برخت خواب افشانند و اینچاهان آئین شادی و شاد خواری ست اما سر خوشتر
 نه به مست گونشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بفرغان و دلبخواهان گفتار
 کاراگاهان نیز می نهند فرو منازگر به موج گل از گز گز رد و ز خوشستن مگر گرچه می ز سر
 گز رد و شیرخان که اندازد کانی وی گفته آمد و ادرسانی اندازد وی سخن رفت ناگاه از
 کینگاه همانا از قلعو چنار برآمد و بجاگیری و کشور کشانی که رست قطب خان کین پور خوشتر
 در قلعو بنگاه دشتن باره و بنه و بار گزاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاه نصیب
 شاه فرمانروائی آن قلمور بخت شهنشاه کاراگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاه داشت
 ادیس شیرخان که پوی پوی بدان سو میرفت روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعو چنار
 شگون فیروزی روز افرون گرفتند هدرین مقام نصیب شاه والی بنگاه خسته و دم
 گسته بدرگاه آمد و به بیان انتقام خستگه خویش منشش خسرو را بخونیزد بداندیشش نیز
 افرو و بر قنار تیر بهریدند و باد کردار از دشتها و دریاها گدشته به بنگاه رسیدند و نیز
 بنگاه رودبار است و در آن خاک رودها و جویها بسیار مان ای مهنفان جان من

جان شامانام نگاله بر زبان قلم گذشت **ف**لم که اذنا ز پروردگان آن قلمرو است از نال تار بر
 بست و ناله ساد و ادنامه نگار را بفرمان بشنوا اتفاق و رود بدان سرزمین افتاده و سودا نمگاله
 چون سوید انوشین افتاده کران تا کران هرگز ر سبزه زار و سرتاسر هر کف خاک استن تا ک
 نه تنها نخل بنایش سرو برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میال که ثمر نیز آرزوی همان فانی
 و مسافر نوری دیده پای رهروان آن سرزمین میال اگر همه کودکی بخاک بازی زمین کاود
 چشمه آب از خاک برون تراود و غایت رحمت آن مرده که آن خاک طرباک مدفن اوست و تماشایی
 آن زنده که آن دنیا همیشه بهر مسکن اوست آبهای بزنده تن پرورد بادوهای غم برنده روان
 آسای بردستار کاش و رزان را پیچ و بنویان را گومه و کازه از بی قلم ست سخن در از میگردد
 و از مقصود باد میانم اگر بهشت نیست ارم است رباعی هر چشمه به بحر معنان ست اینجا بهر خا
 بنی ثمرشان ست اینجا بهر حاصل مرز و بوم نگاله پیرس به نی خامه و همیشه خیران ست اینجا
 شیرخان مگر بدانت خویش مرده حریف درشت بر انداخته باشد و کار به کار را بهنگام دگر انداخته
 باشد جنگ ناکرده با ختر سوی نگاله گزینت و شکست ناخونده پیوند آسایش گنجت چون بشا
 چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن ست بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گزیند بهشت
 آمد بر خوشی آب و هوای اترنم شادی برگرفتند و همان آئین سوره و سرور که در مالوه داشتند از سر
 گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آینه با مزاجش چون
 ساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افشرد می نوشین و هر گل که از راه لوبکفت گیرند یا غریب
 بساط بزم را نخل سبزه استر و هوای سپاه را موج گل پرچم فرو مریض جلوه نگردد و بزم لاله
 گل به چو آن گلدی که دنبال کاروان گیرد و سرود هوش رباست و باد خردگسار خوش
 راهزن ست و شاید دلفریبستی و می پرستی از سر انجام کار ملک و دولت باز داشت از
 دشمن و دوست یغبری و نا آگمی بدلان پایا اینجا مید که میرزا بلند لابی آنکه دستور ی جوید از بزم
 دوری بسته مجازه بسوی آگره راند و نه شد بدردوشی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

را میرگوئی در تیر خواش خشک ریختند که بتیاب از لاهور برآمد و تا به میرزا بهندال پیوست از
 هر وی نیا سود شیرخان در آن گریز راه جاز کندی پویه سر کرده به رهناس آمد و قلعه را از راه خنیا
 بهم و دمد گرفته و بنارس و چون پور را نیز به ترکها از منکر کرد باری چون فتنه از هر گوشه دشوار از هر کنار
 برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب ناچار برخاست دوستان از شاه راه
 اخلاص رونافته و دشمنان به پشتگر می هم نیرو یافته موسم برشکال و دانی که برشکال بنگال چون است
 شبار و زبارش باران بیفاصله و دما دم تابش برق نظرسوز ابرهای سیاه پیوسته هر دو
 محیط بر وز آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید برگذر تا فراهم آمدن جای گل ولای و بیابانها کارگاه
 موج و گرداب سخن میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چار و ابر و آوری گام
 و به شناوری راه و خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
 سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروانگرد و بدانسوی که سرشان بهجوم داشتند
 روی نهاد در نوای بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان ست بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
 زمین آب خیز بود و خاک از نظر نمان بجای غبار چار موجه از رگزار بر انگشت جنگجویان هر دو
 از دو تگاور بر تگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افکندند برادران تن به برای نداده و کار تنه
 شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روز که روان از وی فرسود
 پذیرد بسیار و اندک آسایش که جاندار از ان نگزیرد نایاب فتمای گذشته را گزند نیم
 بد از پس جنگی چنین که کردار گزاران بر وز گاران ازان سخن را اند در پیش فروخته
 چشم زخم خولشتم به ناوکی بر نشان منخواهم پیش شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بیا به گری
 و فسون گستری پیام شستی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس را نیزه در اندیشه
 نگزشتی ازان گل ولای که در راه پیوده بودند و روز و شب از هر وی نیانی از شناوری
 نیا سوده بودند پیاده از زده پای بود و سوار فرسوده اندام دستور پشت ریش فریب
 دوستی از دشمن خور و گان دست از غارت و قلمه انج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شعر دند پاکها بجاده زده دامن آشناسد و سپیکر با چون صورت دیبا بستر پیونید بر رفت سر از بالاش
 برنجیر و تا کلاه و مغفر را چه کنند بر این حریر بر تن گران است تا چلقد و جوشن کجا بر ندوزان
 بود و ابر شمع فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی
 که تیرگی تارینج جهان را فرو گرفته بود هنگام سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان رختند
 شگرفت سر اسبکی پدید آمد و طرفه هزاره در شکر افتاد کلاه از کمر و پاروم از افراختند
 از رخت خواب بسته و بر سپان بی زین نشسته پرانگنده بر طرف تا ختنند گرویی هر چه
 باد اباد گویان سواره خود را بر ریازند و هنروری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زوند
 تا که امان بر خنم دم تیغ و که امان بحسب موج رود مرده باشند و که امان از طوفان این دوا
 جان بسلاست برده باشد شهنشاه بحر و بر ننگ دشت نورد دریا شکاف را از فراز ساحل
 در آب افکنند پای از رکاب و عنان از دست و اسب از خمران بدر رفت و شاه سوار
 که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد و فلان هم نام آزاده از آستان
 لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بر صدا داشت و با خویشین درین اندیشه که
 از بحر چون گزند بر ساحل جاد داشت به هو اخواهانه بدان چستی که گوئی گوی دولت بر خود را
 بآب در زواری بدانت آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و بوالادید معنی آشنایان
 فرسخ مروشی بود که جهانان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد
 همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب می بردنم صفر سال نهصد و چهل و شش روی داد از نریت
 خوردگان لشکر در پیچ رساله و پیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند و دیگر کجا
 بهم پیوستند از شهنشاه جزایق قدر نمی سرانید که تا از دریا بکنار فرزند آمد به آگره باز آمد لاجرم من
 گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دامن که پیچ آشنای روی خدا بر دگر
 را در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسندگان
 لشکر شکست خورده گرویی مانند ای و انبوهی از گزرگاهای پس و پیش یکدگر چندی بی هم دارند

با نهم آمده باشند و مانند ذره بای بیدست و پاکه به پرتو آفتاب نمودار شود و نظرگاه سلطان فراهم آمده
 باشد میرزا کامران و میرزا هندان و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چارناچار حسین بسجده شدند
 فرسودند و در دل از مهر نشان معده در دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوا
 تیغ زنی در سر جا گرفته بود و هست بدشمن شکنی آویخته از پایاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه
 در حوصله وقت گنجد فراهم می آوردند تا گونه تبعیض که هر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت
 گرفت در سال نصد و چهل و هفت دگر ره هم بدان خونریز گاه خراش رفت شیرخان
 که به بنگاله رفته و آن قلم و راد و باره گرفته بود و به زیره شدن سپاه کینه خواه رخ آور و در حواله
 قنوج هر دو سپاه را مرکز به مرکز پیوست و ساحل گنگا خیمه گاه شد و هدران میدان که میدان
 رستخیز آشوب بزدی بمیان آمد و شکیب گسل شکسته بر شکر افتاد و بران جاده که هنوز از خاک
 محو شده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه زود رسیدند اما دیر نیار امیدند پندارم
 درنگ و در یک جافرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا براه ملتان به بسکرو پشته رفتند
 و در بازگشت اوج و بیکانیز وجوده پور را پیوده در امر کوٹ دم امن و دامن امان گشتند
 در آن خسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دید و بر طرف خیابان مراد خرامند
 گلبنی رست دانسته باشی که از تافتن اختر چه یا نتم و از رستن نهال چه حتم در سال نصد
 و چهل و نوبت یکشنبه نیم رجب شاه فرقدان جلوه گاه را منظره و فرخ رخ فرزندی
 بخشیدند که شهنشاه جهانگیر تاریخ رخ افروزی دوست خسرو و بانجوی بدین فال هایون بد
 خشنک فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت درنگی که جهاندار
 جهانگیر درین سرزمین و رزید بهوای ثمر نشانی نخل این آرزو بود و فرد بسوی گنج گزیدم خرابه
 ورنه جنون به بهره فوق و لاویزی سکون ندهد به جاده راه قند بار در روشنی روی
 نور دیده بسر نزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قند بار آدا
 آشکارا الوای مخالفت افراشت در پروی گرانمایه میان بست و بسوی آشتی ره یزده به نزد

میان بست جنگ با کتر آن ننگ نمودند و دقت نیز گنجائی در ننگ نداشت آهنگ پیش
 کردند و خود و پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سر پرده و پر و گیس
 تا ختن آورد و شاهزاده ز رینه مند گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
 کابل بود سپرد و دور دوری آنچنان جگر بند خاصه باین چنین گزند که چنان بردند و کدام کسان
 بردند و باین همه چاره در میان نگیند ناچار میباید گذاشت و میباید گزشت و انگاه در آن
 گزشتن صدره در اندیشه گزرد که چون از سرننگ و ناموس گزند دل و ونیم و جان نیز
 را کجا برند و اتی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود و فرد خوردن اینگونه خشمهای بیشمار
 و تاب آوردن این چنین غمهای بچسب زهره هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به
 چشم داشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی
 تبار صفوی نژاد شاه تهااسب فرخنده نهاد بود و هیچ راه عراق کردند تخت بحب راس
 راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات برات و رود آوردند کشور خدیو عرض
 جوهر مردنی داده بود و از پیش بهر شهر جدا گانه فرمان فرستاده بود که این های فرخ فال
 که سایه بانش سواد منشور سر فراز بیست بهر کجا که روی آورد و پرستگارانه نماز برند و بهر شهر جشن
 و بهر منزل تزیلی ساز داده با طهای خردانه و سسما طهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان
 فرمهند به پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت جدا گانه
 بنیز نرند لاجرم اگر چه شاهنشاه از سبک روحی و آزادی خود را جز میمان نشود اما خواهی خواهی
 بدان آن که شهر یاران و قلمرو خویشین خرامند ره سپرد بهر کجا که رسید بهر کجا که دید بدان فرود
 فرمان برد که دانست از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هر چه خواست بدان نوشتند
 آوردند که پنداشت هم از آن اوست در از نفیست پیشکش برین فرو شوک و جام و مشهد مقدس
 و نیشاپور را پیچوده روزیکه میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تادیروزه
 منزلگاه بستانقبال رسیدند و شارافتانان و چشم روشنی خوانان در جلود و دیدند جانشین کین

بر فرج و شکوه کی از شهر برآمد و بدو رسد که دهی شهر و الا میمان را در یافت بیدار هم دید و روشن کردند
و بستوس یکدیگر بیان مهر بستند و در آن خرامش میمان و همزبان به شهر باز آمدند **نظم**
خود آهسته رو بود در ره ز پیش به فرستاد فرمان به ستور خویش به که فرمان دهد تا هر گونه بهر
به بندند آئین شادی سپهر به مظهر به آراستن نو کنند به پرستاری بخت خسرو کنند به
بر در یک باستی از شاه راه به با یوان خرامد خداوند گاه به هم از شام مشعل بر افروختند
امیان بکوشش نفس سوختند به بمتاب شستند سیای خاک به فشانند پروین
بیدیای خاک به بازارها سوبو صفت به صفت به بر پرایه بندی کشودند کف به زهر
پرده نقشی بر نگینند به بر گوشه چینه در آویختند به بدانگونه آئینه با ساختند به که
بیندگان چشم و دل باختند به چو گیتی کشا موکب خسروی به قدم سنج اندازد هر دو
بشهر اندر آور و از راه روی به رسیدند گوهر شان پوی پوی به بدان جاده گوهر
فرو ریختند به مغز زمین رنگ و بو ریختند به رنگا بروی هم ریخته و نقشها به بپوک
هم انگین شری چون نگار خانه چین برنگ و بو آراسته و به آراستگ ازمانی و به زار و دغا
خواست خنیاگران به بنجار نغمه سرانی بهوشمندانه در دوف زون و تماشا ییان از رو
ذوق افزائی بخودانه در کف زون به سو که پویند نسرین و نسرین پی سپرد به طرف که
راه به پدید موجه گل تا کمر میمان ماه مانا در ثریا با طافنری و پروین جلوه شبنمی فرود آوردند
و کار میمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان نزد پیش بردند همانا در آن چمن که این دو
خسرو فرزانه بهنشین یکدیگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرانی
آواز گرفته باشد و چندان بکار سازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیز گامی پای فرسوده باشد
به دران صحبت رنگین و به زم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سروا فرشتان گزشت
به کیاره الکاس سبیل فروغ و دود و دینچه قطعه یا قوت از جانب داری بهند
به نوربان گزشت به نامه نگار کردار گران میسگانه که اگر استعاره هم بزمی این دو مهر

ویدار ماه پیشکار به فراهم آمدن کجا مهر و ماه خواسته باشم هر آینه یکی را بپایه افزوده و دیگری را بپایه کاسته باشم و اگر خود از پیشینه اسکندر و دوار سخن سروده باشم پیدا است که اندازه دان مهر و کین و صلح و جنگ بنوده باشم چرا گویم که ایران را یکچند هر روز به بد و خوشند مهرنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و رزش پذیر فنکان سیر سیر و اخبار که نور دروز نامه شایان روزگار از بهیم کشاوه اند در هیچ عهد میرزانی چنان و میمانی چنین انگا بزمی بدین آئین نشان نداده اند **فصل ششم** اساس کاخ امل برگذار سیل فناست و محو هر آنکه جز نام نیک کان باقیست و نماند رنج همایون و پرشش طماسب و حکایت همان و میرزبان باقیست و پوسیده راه سخن و سرانیده زمزمه گفتار تا از درازایه پنهانگر ایدر اش و آرایش یکساله آب خورد قلم و ایران را نگفتن ساز نتواند داد و بانه پویندگان را جاده با نمایان ست و سرانیدگان را ساز با بلند آواز آئین ادب خود است که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد و با گذشت شهنشاه جم به پایگاه بسوس قند بار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو و خسرو فر ایران خزانده مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرزم سام بیکار توفیق هم آهنگی و بهری یافته همانا جابنان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک به همان خانه ایران تشریف ورودار داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به بند روی آورد و بهدین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندبار و کابل از در آمد چشم و چراغ و دودمان اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سود مرکب دیده تابستان سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند به این سه تن که برادرانند و چون باشاه در گوهر فخراد انبازند چون گویم که بدگوهران آری دژم خردان نثرند اندیشه و کثر روان نارسستی پیشه یعنی میرزا هندیال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه با انگینختند و آبروهای خود و خونهای خلق برنختند پایان کار همه را چشمهای چشمنداشت روانی کار و روانی آرزو و نجاک انباشته خدا

و از آن ستم نام آور جز نام کوه سیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهمصد و پنجاه و هشت
 در هنگام شب با خونی که میرزا کامران با بنوهای از افغانان خلیل و میمند بر سپاه شاه آورده بود روز
 فرود رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
 تا از راه بلخ به کعبه فرستند به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و همدران راه روزگار شش
 سر آمد فرو خفتن پای این بر ابراهیم خرام را درین راه روی در سال نهمصد و شصت و دو نشان
 داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگشت صدره گرخت و هزار بار او
 گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روزیاه هیچ نه بیند و برگ نگاه
 سیاه پوشد و از مردمک در حلقه ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
 وداع عیل سرشک بر رخار وید در هر دو بایهای گریست و بر سر روی خویش زدن بار
 به نیایش رسید و سبج گزارد و در سال نهمصد و شصت و چهار به دراز خواب و آسین غنود و
 همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سر رشته گفتار شیرخان
 از آنجا که از کف گزاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گشتگیها بهم بوند و وز مز
 بهنچار و پذیر صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر اردوی گیتی داور شکست افتاد
 و او را بیادری بخت فیروزی روی داد و هندوستان را از بنگاله تا آگره و دلهی بجاگذاشته
 و رزم و آزر کم کشاد و پانی که درین پورشهای دلیران بر کاب فرموده بود بر او رنگ نهاد
 تاج بر تارک ماند و چرخ گردید گرداند عنوان نامه با بطغرای شیرشاهی ارایش گرفت و نامش
 بخسروی و جهانداری در جهان رفت و او آنست که شیر شاه زده مردان را را در مردی دور
 باغ سروری آزا و سردی بود و سری بلند می گرامی دوستی تیغ آزمای داشت هم زبان
 قره انردمی که با خویش آورده بود توقیع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
 بار نامه شاهی یافت کار نامه آگهی فرو خواند از آگره تا شد و او از بنگاله تا آب سند به درازا و پنازل
 و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سترتا سر بر گزودها دور و یه نهال بار در نشاند پذیر و آله

سپیدی و لشکر آرائی پنج سال قمرانی و دارائی گردونهم ربع الاول در سال نهم و پنجاه و دو پیا
 قلعه کابو در تاشتی که تند باخشم ایزدی بر افروخت باهمی چند بدی چند بوخت چنانکه
 زانش مروتا ریخ واقعه جانگد از اوست کسین پسرش جلال خان بعد از گزشتن در
 به نیروز که خود هستی جهان ناپایدار و راندیشه راز داناان هست و بود از اندازده این مایه درنگ در
 نگزد شیر مردانه بر سر پیرشاهی جاگزید و خود را اسلام شاه نام نهاده بختاب سلیم شاه
 زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هند اباد گری داوری و به آبادان کاری شهریاری کرده در
 سال نهم و شصت از گیتی رخت بر لبست بچراغ رسیدن این دو نام آور بروز گاران بدین
 برق در ابر بهاران ماند که تا فرقه برهم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان کشور
 فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر یکچند مانی باده چارده مانستی و چون
 چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن
 سلیم شاه آن کودک بیگانه را پیش از سه روز امان نداده از تاب جگر نشنگی جاده خون جگر بند
 خویش آشامید و او هر زاده را تیغ بر گلو راند و خود بغیر از تخت برآمد و با آنکه از عدل عدول کرد
 خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دودن پروری پرورش
 آموخته بزرگ کار و گرامی شاگرد این کس آموزگار بود انا یان را بر انداخت و نادانان را نوخت
 همیون نام ناهایون هندی ازان قوم که در هند جو گندم فرو شدند و زرشماری دوکاندار
 آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمه منصب داران در آمده بود
 همیون درین روز بازار دودن نوازی بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفان نیز
 و کانش آسیا آس که باب گرد و بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل ادب
 و شاه نشانی جز نام نماد و همیون بر لشکر و کشته فرمانروا شد باز پیم طالع همیون یافتند
 را لویانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و وهری توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی
 خبر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نواز

هم از آن طایفه تبار و دعوی سکندر رشاد است دم زد و بدرین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان ترواز بیرون سوی فرزندان بی سامان ترو بود جهان کشای
درون بدانشش افروز برون بدیش آرائی بهر بگزرتن خشم و بساط بزم افکنان و بهر نور و لشکر
و شمع و طرف کلامه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنارش گاه هفتاد بار آمد و گریه باره
آن قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ سازنای
و نوش را گرد آوری کردند و تردی بیگ خان منشور ایالت دہلی و سکندر خان اوزبک توفیق
طرفداری آگره و علی قلیخان سبتانی فرمان مرزبانی سنبل یافت گفتیم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دہلی علم افراشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکر آرای
پیکار جوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دہلی و آگره شاه ابوالمعانی را به فرو نشاندن گردان
فتنه گذاشته اند و شاهزاده سپر پادشاه مهملایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دینال روان داشته اند
خامه تقدیر پیکار این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نصد و شصت و دو پیکار کشا
آند است چنانکه شیش ماه یون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت غمای آمده است
باجمله حضرت جهانبانی در سال نصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه بهنگامیکه از فراز بام کمانخانه فرو می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
بر زین پادشاه نشسته اند و تا بر خیزند و بر زین دیگر پائینند به نغزیدن پامی و چپیدن پامی امر
و برون رفتن عصا از کف فرو افتاده اند تخت آئینی بسر مبارک رسیده است
و قطره پانی خون از گوش چکیده است و چهار روز دیگر بر بخوری بستر آرای مانده اند
و یازدهم ماه هم بهنگام شام بر تخت و تخت استین افشاندند و اند تا دانی که این فرمان
ناز پرورد و بر نی جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گمگشت این ششدره بوستای
گذشت بخت و چهار سال بفرماندهی و شاهنشاهی کابل و هندوستان گزشت و در دین
که اکنون کمن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید قبول

صاحب تاریخ فرشته در سال نصد و هفتاد و سه افراخته اند سیسی عدلی و مهره گردی افغانان بگریز
و گرمی باز از بهیون هنوز برجاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال از آنها چرخ و
پانا پر تو فشانی مهر میسر و ز در پر توستان انجام یافت
امید که زود نه دیر هنگامه تابش ماه سیم ماه گرم شود
تاریخ انطباع مهر نیمروز و ز فرور نیخته کلک پروین فشان نواب سپهر خباب آفتاب تاب
امیر ابن امیر و الاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت خالب دامت برکاته
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به شیر و در اردو به رختشان روشناس اعیان نگار
اند پانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر سید و ز هویدا است که ذات منوچهر
این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جان آراست

تاریخ

بحمد الله کاین درسی صحیفه به سماوی نکته غیبی لطیفه به چه نامه گلشنی با برگ و سازی +
بهشت آئینی و مینو طرازی به مضامین شگفته نو بهارش به کلام لغز و شیرین برگ
و بارش به معانیهای تازه رنگ و بویش به روانی عبارت آبجوشش به جلا افزا
چشم دل سوادش به گل و سبیل ز شجرف و مدادش به ستایم نخلبند این چنین را چنین
پیرای گلزار سخن را به یگانه خان والا شان خالب به سسی شیرزبان خان خالب
به زو و نظم در گیت یگانه به وحید عصر کیتی زمانه به ذباب خوان او شیرین بیانی +
می ته جرعه او تر زبانی به درین فرخنده آغاز خوش انجام به پایان آمد از ادایام +
بنامیزد کتاب پر توستان به بذکر خسروان بل خسروستان به زبد و خلق تا این روزگار
دران جمع آمده از نامداران به با فرزانه و خوشنویز نامی به بسا گیتی کشفان گرامی +
بسا فرماندهان کشور آرای به بسا سپهبدان لشکر آرای به بو شیره سروران ترک و تاتار +
نویسنان نویسان سپه دار به نیا کلان نشه با فرور و زور به از آدم تا جانون پور پر پور +

دو تا موده همه در اولین قسم به که بروی مانده مهر نیمروز اسم به دوم ششش که ماه نیم ماه
 است به از که تا که این باد شاه است به شده عنوان این مرفوع روشن به موقوفه ششش
 مزین به ششش بو قطره شاه مظفر به غضنفر فر فریدون جم فسر به نگین خاتم دولت طرازی به
 سراج الدین بهادر شاه غازی به بفرمان ولیعهد جوان بخت به سراج
 افسر و شایسته تخت به همین شزاده فتح الملک سلطان به جهانگیر و جهاندار و
 جهانپان به به برزم اندر کفش ابرگر بار به به رزم اندر روش برق شر بار به کران پرست
 و فرخ الطالیع به بریم دویمین راز و شایع به بامر صاحب عالم پناهی به فلک جاه
 خلافت دستگاہی به نسیب نیر خشان گزارش به که سال طبع این روشن نگار شر

بدان باعث که طریزش جانفروز است
 حیات افروز مهریروز است
 الحقه

دعا

بود تا نور گستر اختر روز به فروغ اندوز از و ماه شب افروز به جهان افروز چون خورشید باشد
 ولیعهدش افروزان بهجو مباد

۲۶۵

آفتابگردن	آمین	آبخورد	آونگان	افدستان	پهواره	پردار	پزیره	پاکوکردن	پالانگ
آورد	ابناغ	آداک	انغم	افخته	پاغوش	پاروم	ت	تدیه	تارومار
ارتنگ	ایست	ب	باخر	برک	شکب	تویردان	تیردوکان	تندر	ج
بوار	بچ	بخت	برا	برش	دیر	جامه	زورکن	جاری	چشم
بزه	مند	بربت	بافراه	برنهاد	باره	چاوش	چامه	چلقه	خ
بارو	برید	پ	پادش	پانچوان	خاور	د	دور	دور	دور

عن^{سا} م^ك و^م ك^ا ف^ض ل^ا م^ز و^ز م^ا ل^س خ^ه
ب^ر و^ن ع^ا پ^ن ن^ا و^ل و^ن م^ن ن^ا



در مطبخ می پختی و نوش و طبع من میقتول و جان حکما شد



بسم الله الرحمن الرحيم



بنام خداوند پسر و زرگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر



تواناد آورنده سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آینه دانش و اد آموز که این
هفت درایا به و افراز فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندهای است
و استوار را کشایش و کشش اینان باز است اندازه این بر لبست و بر نهاد
نه بدان اندازه لبست که این کالبد های با هم ستیزنده از یکدیگر میزنند بهم آینه نده روان
نداشته باشند در فرماندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از نخت پاس
فرمان نداشته باشند بجز زرا از اختر و گر و دون چه دم زنی که هنوز به همی زهم نشناس
ستان و در وارا به شوشتاره پرستار کا فتابی هست به فرو گرفته فروغش نهان
و پیدار آمدن روزاوش را در پیون سود و دعت و بهرام و کیوان را در آهون زیبا

دستگاه اگر هست گویا بش داند اندوشتنا شناسد که خستگ و خستگ را مایه از کجاست بیارگان
 سرمنهگان وادارند و سرمنهگان دادگاه با آنکه هیچگاه از خبر داد و سر برون یارند و منشن و روشن
 با هم انازی و کار خبر کار سازی ندارند اگر یکی به دیگری درستی کار خواست و دیگری نبری گری
 هنگامه رواداشت هم پیراستن و استن است نه سخت گیری و فرو گذاشت **ب**
 جگر که زخم زخم بر چنگ زند و پیدا است که از بهر چه آهنگ زند و در پرده ناخوشه
 خوشی پنهان است. کار زنده خشم جامه بر سنگ زند و در آینه فروغ هر فروزه به
 نویم خشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی است ازان رو که رایگان
 بخشنه و تروستی است همه سود و بهبود فرو بار و همه شادی و شادمانی بار و و تو نگار و
 ویم و پریان و کلیم هر چه بد و شیش و دوش و داد است و خدا شناس خوب و زشت
 و کم و بیش پندار و سواد است و آیا در باره این نمودهای بی بود که پیوسته درستی پستند
 اینایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان گزشت و غفلت
 را با خولیش بر دنا چار پایه چند فرو آیم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان به گشتن
 مانند دانی که آسمان را بگردش آوری هست چرا اندانی که آسمان را دوری هست بنار و بود
 رسیانی که از نگاه مهر و کین ستاره بچرخ برشته اند پرده چند بافته بروی روزگار فرو
 هشته اند دیده و ران نشان شناس که از آفرینش بر آفریدگار سپه ای بر ندکار فرمائی
 و فرمانروائی نیروان او پس هر چه میگردند چون جنبش سپهر فرمان داور است و
 بیدار نبود آنچه با آسمان دهد و زهی بود بخش نابود ربای او داد گستر بیدار و دای هم بر او توانا
 را نیز و گاه و هم بهر ناتوان را زور افزای گویم که بجاک و خون خفتن آشفته سران پل سوار به
 سنگریزه پرستوگ و جان سپردن نمود و زخم منیش پشته از چه روست همانا که این
 نشانهای رکوشن همه باز نمود و زو و گاهی و زور افزائی او است و زنده من بجای که این دوگون
 خستگ که هر یک بهنگام جدا گانه بود و ناوک نگاه که ام و خستگ گستر را نشانه بود و آک

از جم اورنگ و افسر برده به سکندر جگر گاه دارد و هر دو یوزان دست انگشتری به که سفتی رگ جان
 دیو و پری به نه پاکوشش دانی نه کیفر می به سرانی همان چرخ و اختر می به آری خداوند چنانکه نیست
 راهستی ده است هستی پر گرفته را نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوید بشوید پدید آورد
 اگر در دم دیگر به نوای میباش هم زند زهره آن که راست که از چون و چرا دم زند درین روزگار
 که هر زمره راهنچار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپیدار سخن پیوندی بگزارد و بگوئی
 که خود روز و روزگار برگشت اختر نشان سپهر چای بر آند که در آن روزگار که بزم ناز
 بریزد و در شمع یار پس از ترک تازان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آهای و هنر آما
 بودند اینک همان پای سیزدهم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
 شورش و برخاش و جنگ و خواری و خوشخواری و رنگ و نرنگ غایه آنست و انا بدین
 گفتار کی گردد آن تا خشن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از
 خداوندان لشکر چنانکه از دوستان پستان پارسایان پارس بهم زیستن این دستباز
 آوید هویدائی دارد در آن بار که سخن در کیش بود ایران و ایران به فره و فرسنگ کش
 نو فرجام آبادی و از بند آورد بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندی
 بچشم داشت که ام آئین تازه شادمان باشند پارسایان رخ از آتش یافتند و بسو
 خدا راه یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و بشکجه دام مهدی دوان افتاد
 نمی بینی که از دامن مادام و از داتا دو چه مایه دور است و دانست که آتش جز در
 آئین انگریز از اینهای دیگر چشم داشتن کوریت زخم تازیانه تازیان از خوبی آن شیر
 فرخ مرهمی داشت روزگار در نور و این خسته خسته اگر میداشت بار اندوه از دست
 و لهای نرند بر میداشت اگر در اندیشه را از دنان بهر دانش و داد از پس پیش آمد
 هست بن نشان دهند و بر دل اند و بکین بیناک سپاس نهند جهانیان با
 جهانیان شیرند و لشکران لشکر آریان بریزند و نگاه شادی و برزند و بر خوشی نرند

ای داندگان فرزند بود و شناسدگان زین و سودا این هنگام به آتش خشم خداوند گرم است
 ورنه کارزار پارس اینچنین امیدسوز و آرزو که از نبود زخمه بر تارم پریشان می رود و
 کاین نوابائی پریشان میزنم به نادان نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی
 بی فرو فروغ و کارگزاری بر منسیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده درم
 هر چه در هزاره پیشین گزشت همان کنون چشمت دارم این رنجور بدرمان درمان آن
 همی پسندد که عیپاره زمینسیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام
 شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای فتنه
 و آینده در سینه اوست و آبی کردن کار نیکیوان آیین دیرینه اوست آذر دوز فربنگیان
 فربنگ به دست و سپاه بیگانه روان داشت که لشکریهای هر سو به این گروه بر این گروه گماشت و
 نگرنده نگارش در یابد که منکه در نامه ادخیش خامه گهر فرو می ریزم از کودکی نمک پرورده سرکار
 انگر نیرم گویی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
 سال است که او رنگ نشین و بی سوی خود خواند و کردار گزاری جابجویان تموریه
 بدست مزدش صدر و پدید سالانه از من خواست خواهش بپذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
 از چندی که کمین شاه راه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و نال و
 و انگاه خویش بر دگوشه گیری و تن آسانی با اینمه از گرانی گوش بار دلمای و گران بودن مهر که
 در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتی و اگر شاه از
 مشکوی برآمدی نختی به پیشگاه استادمی ورنه بدریخانه دنی چند شسته و باز آمدی و هر چه درین
 و رنگ رنگ نگارش یافتی یا خود بر دمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این
 و چرخ تیز گرد و دور بین درین اندیشه که بیرنگ نیز رنگ دیگر زند و این آسایش بی آسایش
 پاک از آسایش بهم بر زغال بنام آنکه گرد دشمن و گرد دوست و فکار تیغ بی پروائی اوست
 و درین سال که شماره آنرا به آیین بزرگوار و از دستت چار بر آورند و اگر لشکرا پرستی یکبار

و دوست و هفتاد و شش نفرند چاشنگاه و دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم میشتال یکزار
 و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و بار دوی دلی بخیسید و آن جنبش زمین
 فراگرفت سخن در زمین لرز میرود دوران روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه
 کینه خیز میراث بشهر درآمد همه بی آرزیم دشوار انگیز و بخداوند کشته تشنه خون انگریز دید بانان
 دروازه های شهر که برون از هلوهری و هم پیشگی تشگفت که هم ادپیش هم سوگند نیز باشند
 هم پاس نمک و هم پاس شهر گزاشتنده همانان ناخوانده یا خوانده را اگر امی داشتند آن سواران
 سرگران سبک جلو و پیادگان تند خوی تیر و چون درها باز و دربانان را میهمان نواز یافتند
 دیوانه وار بهر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرمشگاه آن همان یافتند بازداشتند
 و پاک نسوختند روی ازان سوی بزنافتند شسته گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر کمران
 با شره و دود غمخویند و در شهر و وراز یکدگر برانگنده جابجا روزگار بسر میبرد همه تیر از تیرناشانند گا
 و از غوغای دزد و دیرینه شب هر اسندگان نه پلار کی در دست و نه خدنگی در شست اگر
 راست پرسی این مردم بهر آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بگر بزنند
 با اینمه ازان رو که راه آب تیز و بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکی در سر
 خویش با تم نشست یکی ازان با تمزدگان منعم که در خانه خویش بودم چون غریب و غوغا نمودم
 ما از پرتو شش دم زدم در آئینای درنگ که مژه بر هم زدم آوازه بخون غلطیدن صاحب
 اجنت بهاد و قلع دار در ارک و دویدین سواران و پیانی رسیدن پیادگان
 در رسته محاذ از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندمان
 از غوان زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که ادبی برگی مانا به خمره نو بهار نباشد های آن جهانداران
 داد آموز و نفس اندوز نکو خوی نکونام دآه اذان خاتونان پر بچهره نازک اندام با رخی چون
 ماه و تنی چون کاسیم خام و دیرن آن کو دکان جهان نادیده که در شگفته روی به لاله و گل میخندیدند
 و در خوشخبری بر کبک و تدر و آه میگردفتند که بهر یکبار بگرداب خون فرو رفتند اگر مرگ

اشگر بارزبان بر گ که مردم از دست و سروس بنامیند و چاره در نیل
 زنند بر بالین این کشتگان به مویه فرو شد و درین سوگمسیا به پوشد
 رواست و اگر سپهر خاک گردد و فرود یزد و زمین سراسیمه چون گرد از
 حساب برخیزد و جاست **سپ** ای تو بهار چون تن بسمل بخون بغلت بده ای
 روزگار چون شب بی ماه تارشو بده ای آفتاب روی بسیله بکود کن بده ای ماهتاب بلغ
 دل روزگار شو بده باری چون آن روز تیره بشام رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه درونان خیره
 هم در شهر جای بخت تن آسانی انداختند و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشین
 را خواجگاه خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دوردست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه
 در مهر فرو آمد نگاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه را مشگران را نوا از پرده ساز خیزد کوزنمکان
 از ناسازی بی پرده شور انگشته اند گروه مردم را از سپاهی و کشت و زردل یکی گشت
 و همه بی آنکه با هم سخن رود و دور و نزدیک یکدست بر یک کار مکر بستند و انگاه چنان پر زور
 کمری و چگونه استوار بستند که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گذرد کشت و نپزیر و پنداری این لشکر با
 بی مرد و جنگجویان بشمار را جاروب و ارک مرنیکیت آری رفت و روبه هند بوم بد انسان
 که آرایش و آسایش اگر جویند باندازه پره کاهی کاهی بنابند همچنین جاروب گیتی آشوب
 همچو است اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای ارسته و سپاه بپی بکمره بی سپهر از جنگ بر خفا
 توپ و گلوله و ساچمه و بار و دهمه از خانه انگریزه آورده و با گنجینه داران رو بپنیر آورده این
 بزود و ورزش بیکار همه از انگریز آموخته فرخ بکین آموزگاران افروخته دل است سنگ و آهن است
 چرانسوز چشم است ز خن و وزن نیست چون نگرید آری هم بدلیغ مرگ فرماندهان باید سوخت
 و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهر یار پر از بنده های بی خداوند چنانکه با غما
 سبب باغبان از درختان نایر و مسند رهن از گیسو و دار آزاد و باندها گان از
 تمنع خانه با ویرانه ها و کلبه با خوان بنیانگنایان نهانخانه نشین تا خویش را آرایند و شوخ چشمه

خوش بمروم نمایند رده رده چون شره خنجر باخته و نیکردن آسودگی گزین و میک برقرار آیند تا از خانه
 بازار آیند هزار جا سپهر انداخته دزدان بسد در روز سیم و زرد لبرانه ربانید شبها از پریان و دیبا
 بستر خواب آریند و شنگه ان را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیرون در شبها
 تا چون تشنگی زور آورد بد رخسیدن آدرک شپ چشم دوزند تا بنگند که کوزه کجا نهاده است
 و پمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و نا پروائی را میرم خسانی که بروز از بهر فروختن خاک زمین
 میکافتند در خاک خرده زربافتند و کسانی که شب در بزم می آذاتش گل چراغ می افروزند
 در کلبه تاریک ناکامی سوختند زیور و پیرایه لولیان شهر جز آغایه که در گردن و گوش زن و
 دختر شکر دست همه در کیسه شبروان سیه کار تا جو انزد دست نیم نازی که بدان نازنینان
 باز ماند گدازادگان نو تو نگر بردند تا سر پای غمغمای خویش سازند اکنون مهر پیشگان نازی
 که از خوبان بالستی کشید از بدان همیشند هر ناکس از آن رو که باو پندار سری در سر آورده است
 تا اندازه اندازوی گیری بگری که خویشتن را به پیکر گدازاد آورده است و هر سبکسر از آنجا که
 بنانه هر دم از جا همیرود چون بدیدنش بشتابی دریایی که خس بر دی آب میدود آن بیکی که
 او را خردی روکش و نامی بلند بود خاک کولیش به آبروش گل کردند دیگری را که نه آب داشت
 و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فرونی گرفت آنکه پیرش
 کوی بکوی باد پیودی باد را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه اش آوردی بر آتش
 فرمان همیراند فرومایگان کار آتش و کام از باد میخوانند و نه ما از آن خستگانیم که دم آساید
 و نوید داد میخوانند در دلم که پیش تو افانه بیش نیست چشم ستاره را مفرود
 چکان دهد بر افتادن آئین یام کار را از روانی واداشت نه کجایی بود بریدن و نامه
 برون فرو گذاشت در سر رشته یام پیام نگنجد آمد شد نامه آن نیست و پس خود این گاه
 رارشته دیگر بود که نه جنبش زخمه همانا بزخم جنبش که از خویش اینختی جهان جهان پیام از دور
 برون برخفتی ای که در پاس کیش و آئین از سنگ سخت تری از دود گداز و بوی که بر هم خوردن

این بر لب و بر نهاد و بباد رفتن کج باد آورد خداداد به مویه نیز دوانا وانی نامه و ناگهی از دست
 ماتم را نبرد و ترسیدن دلیران از سائیه خویش و فرمان راندن سر بهنگان بر شاه و درویش
 دین را نشاید و دیده ازین در و روان آزار زار نگردید و برین مویه سرزنش و برین ماتم پیواره
 و برین دین چشمک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگر خواری درین غار
 سستی کیش و نادستی آئین شمرده شود **ب** چه دل نهم بگه یاشی سخن چو مراد هزار آبله بردل
 بود ز گرمی آه به ز کار رفته دل دوست من چنانکه مراد غانده شادی پاوش و پنج باافراه
 باز این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی بر نوشت گشته سرگزشت همی نویختن تین بار
 که آن بهیده ستیزان چنانکه گفته آمد آند زنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که از سران پیچیده
 بر استان شهریار نهادند و دیر روزگار از هر سرای سپاهی و از هر رهنری لشجی و
 از هر سوئی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون **شاه** سپاه را نتوانست
 راند سپاه فرود آمد و **شاه** فرماند **ب** شاه را در میان گرفت سپاه به دین گرفتن بود
 گرفتن ماه به ماه نوبت که نیکبرد به جز مره چارده نیکبرد به شاه ماه گرفته را ماند به نه که ماه
 دو هفته را ماند به نگفتم که گفتن بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که پوی پوی برآید
 نهاده اند ز ندان را در کشفه اند و ز ندانین را سر داده کمن گرفتار نور بالی یافته آمد و به درین
 رخ بجاک سود و کار کیانی سرزمینی خواست بنده گریز پای از خداوند و تافته استان بوسید و
 فرمانروائی آباد بومی جت کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و مهر پناهنده را ز نهار چرا
 میدهند شکر فکاری روز گاران و روزگار شکر فکاران است اکنون بیرون و درون شهر و بی
 کما بیش بجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمد نگاه است فرماندهان فرخ فرنگ را ازین
 مرز بوم فرخ جز کوچه که با ختر سوی شهر از شهره آغایه دور است که نزدیک نتوان گفت در دست
 نیست هنرمندان به دران جای تنگ و مردم به ساخته سنگین دشمنی استوار پرداخته اند و چند توپ
 خود در توپ تند رخوش گرداگرد فرو چسبیده در بی آگاهی از روی پاداری آرمیده اند لشکر

شهر نشین نیز از آن میگردین که ازین شهر فراخنگ آورده اند توپی چند فراز بار و برده خود را در
ناور و باسراں هم آورد و شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد سپیده روزه رنگ ابرنگ
بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله بان سنگی از هوا میبرد و تابستان می و چون است
و تابش آفتاب روز افزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می فروزد که پندارے
خود در میان می سوزد و ناز پروردگان پرواز بر روز بسیارگی آفتاب میخورد و شب دران
سنگهای تفتناخته از چشم تیج و تاب اگر اسفند یار درین رزمگاه بودی از هراس زهره
در تن رویش گراختی و اگر رستم دستان این دستان شنودی با همه شمتنی از بیم جگر باخته
شمشیر زنان اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس ازان که پر تو خور جهان را فریاد به نبرد
شیر مردان میروند و زمین می نوردند و پیش ازان که چراغ مهر فرو میبرد و میگردانند
و بر میگرددند درین روزان و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر نیست سرگزشت یکروزه
و درون شهر نیز شنیدنی دارد و در بزرگ ساز من نوائی هست که بر غول اخگر اندازد
زمین نوائی شهر رقصان ترسم که کاتش اندر نوا اگر اندازد که سرگذشتی است بر زبان
که زبان به بر من از خویش فخر اندازد که آنکه بر آتش سری و باد کردار پندار برتری است
با پرورنده و برهی کار آورنده خویش نهانی در آوخت بهانا بدین اندیشه که بی آنکه
این کار گزار راز دان نماید در از دوستی وی در اند و خشن گنج نهان مانند هواره به ناسموار
کین تو خشی و بدین واگویه که حکیم حسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان
است میان وی و سر نهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن نیز آهنگان به آهنگ
کشتن فرزند بر سرای ارم آسای وی ریختند چون خواجه دران گاه در ارک پیش پادشاه
بود آشفته چند ازان گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگمدار
از هر خویشتر را بر وی گسترده اند و ان شتم از گرداب آب تیغ جان برداگر چه برداش
گرفتند و سپید بن آتش تار و اما از ده دمانش گردنخواست فرونشست و بیست و پنج

خانه که به نگارخانه چین میمانست به نیا بردند و در آسمانه ایوان آتش نهاده هر فرسب و هر تخته
 که در آن آسمانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو برخت و دیوارها دو و
 اندو گشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویشش بود پوشید ب فرب مهرز گردون مخور که این
 بی مهر و دهر فشا کسی را که در کنار کشد ۴۰ هزار هزار زینهار پنج رهی از روسی می با خواجیز
 چنین کین نورز و نامادرشش در آن کمنه که دشتان بوده باشد بارنگرفته باشد این مین
 خواجه کش که رخ آبله خوردا و را چشی در پیده و دانی فراخ داده اند خود را در پری و شی
 سیومین ماه و نامید می شمرد و هر کجا بفته گردان و کمر شمشیر گزرد سجد که در خرام از کبک گوی
 و از تدر و گرو می بر و نامش ازین بر گذر که گذاراده گننام است نمی برم و نفر نی در خور
 آفرین سروده هم از آن راه که میگذاشتم همیگزرم بلند آوارگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده
 و سوار بر سری را در هر گوشه و کنار بشور آور و تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
 بدایش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سود و در
 نیایش نامه که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود و خان بهادر خان نامجوی بیراهه پوک
 که در بر بی از روی شکر گردآوری به انداز سرشکری گردن افراشت یکصد و یک
 رزمین درم و پیل و اسپ سیمین شام بدرگاه روان داشت ۴۰ چشم بدور فروزنده پور
 نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور که از دیر باز دوران رزمین
 بر زبان و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جهانبانان گلند در مهر و رز
 و یکدی استواری چایش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه
 کشاکش آنز انیار و گست چارناچار بفرستادن پیام خشک زبان بهسان یگان از
 گفتگو بست و در لکنوازان پس که لشکریان بند آرم گشتند و گیتی ستانان انگلند بگری
 ز قمار سپند و از سر تراش جیتند و در بایستگاه های دگر بگروه خویش پیوستند و
 اندی از سران با چندی از کترین در سلی گارد که در لکنو نام آور جائیت نشستند

و از پردلی در پردی دشمن و دوست بستند کاروان بسیار دان شرف الدوله که بروز کاروانگ
نشینی خانان او ده دستور گفته میشد برش دیدار بود و بتو دان کرده اندک شماره فراوان گوه
کوئی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروزی برشته بر چارباش ناز نداشتند و او را
دستور خشنید و خود را پیشکار و دستیار دستور خواند نام آور چایدام آور نام از م که تاروی بکار سازد
آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشیسته ایست که سیل کرد و فرستاده آمد و دوروز از پنج راه آسود و بارگاه
و دو تن آهونگست پیل او ندرگ و یکد و بست و یکد رست و زرین کلاهی بر نگارنگ که با
نایسوده آموده گوراند و حضرت باز و بند الماس پیوند از بهر بانوان بانومی نمیشکوی و ترو
پنداری این فرقه و فرتاب بخانه روشن کردن چراغ همیانت و روزگار از بهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این بار نامه داشت و میکه شهریار از پیشکش او ده کام یافت کار نامه آمینه و سکند
بر جم خور و دهنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران بر داشته بود
چشم نیباز فر و خفت نی نی آخر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت
بل جای که تاره شوخ چشمی و رز و بد افشار و گوزن ارزن از زو و بد خورشید ز اندیشه جاور
گروش بد بر حسنخ زمینی که چنان میلزد و بد روزیکه این ناخفته مرد میانجیگری و شاه رهی
پروری کرد و فرمای آن که دوشنبه بست و چهارم ماه تازیان و چهاردهمین روز از ستمبر بود
سایه شینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر شمیری دروازه رنجتند که سپاه سپاه چرده را
از گریز گزیر فاندست می گریزد و دلی برون بر دود و ستمبر ستم بر دود آورد و داد و پس از
چهار ماه و پس از چهار روز بد فرزند شد مهر گشته فروز بد توی گشت دلی ز دیوانگان
بردی گرفتند فرزندانگان بد هر چند از یازدهم منی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه
درنگ است چون از آنجا که اندازه بست و کشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فرا جنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
چنان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یانندگان و سر یخه دشمن نافرمانگان

بران راسته بازار که در پیش روی داشتند شناختند و گشتند هر کرا در بگذر یافتند
از بلند پایگان و فرزندان شهر کس نبود که سرای را در فرو نیت و به نگهبانی گوهرشوار آبروشت
از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جاداشتند بسیاری را اندیشه بگریز و اندکی را رگ گردن به
ستیز بهمنون شد هانا آواره چند و بیتار ه چند با شیر مردان شهر کشای آویختند و بگمان خود خون
و دیگران و بدانت من آبروی شهر نختند دوسه روز در شهر از کشمیری دروازه تاجار سوهر سر راه فرنگ
ماند و اجیری دروازه و ترکمان دروازه و دلی دروازه این سه در بند بدست این سو سپاه مانده
این مرده دل به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دلی دروازه بوده است چنانکه دور
هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز آغایه دیگر
میگنجد که در میکشاید و برون میروند و سامان خور و آشام همی آورند گفتیم که هزاران خشکین میک
در شهر پا گذاشته اند کشتن بینوایی چند و سوختن سرای چند و آواشته اند آری در جایگاهای
که آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بواوید این چشم و کین همه را از بیم رنگ
بر روشکست از نامداران و خاکاران و دور بینان و پرده نشینان آغایه که کس نیار و نمرود
از راه آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آباد چه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند
تا که ام نهنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در اینجا نیز پنا سوده به شبگیر و یوار برز بوم
دیگر رسیده باشند نامه نگار کرده ار گزار رانه دل در برتپید و نه پای از جا جنبند رفتم و گفتم
که چون گنگار نیم سبز نشنم سزاوار نیم نه انگلسیان بیگناه کش و نه آب و هوا
شهر ناخوش مرا چه افتاده که در اندیشه های تباہ افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشه بی تو
با خامه سیاه جامه بهر بانم و هم از مژه شورابه بار و هم از رگ خامه خوانا به نشان لب پر تپید بستم
و بی برگ خدایا تا چند به سخن شاد و شویم کاین که از کان منست به فرمانی که در نا آغاز و در
بهنگیزد و ولاد بران که هر آفریده را بهد بران گاه سر نوشت نوشته و هر ناد و فریتاش را فر خور
ساز سرشت سرشته اندرم و آرام مانیز هم از روی آن فرا زمان است هر آینه آن به که نه از بند

و بیکران باشیم و چنانکه کودکان هر باز بچه را بشادی نگرند نیز بنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
 را در پیرانه سری بخشود و نگران باشیم آدینه روز که بخت و هشتم ماه ماتم و نیز و همین روز از ستم بود
 هنگام چاشت در آن کنونه که این چمبر و از گونه پایه از پایه های کزدم بر کناره خادری داشت
 بخشنده سوز و خشنده هور و در یکی از پایه های پائین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از
 تیرگی بیداد رفت درین نجر و در وسایان کم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان گریزان
 رفتند و کشور گیران شهر و ارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
 و همه را از بیم دل و دهنم شد باید دانست که این کج چه جز یک راه و بیش از ده و دوازده خانه داشت
 از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نوزد که زن را بچه در آغوش ست و مرد را
 بیشتر از ده بردوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهرستانی من که از سخن پذیری گزیر
 نداشتم در از درون بستند و پیرامن آن سنگ بنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سر بسته بود
 در بسته نیز شد آب جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت بد زانکه دل تنگ
 تر از گوشه زندان نیست بد درین بستگی کشایش پدید آمد و داد اینکه مهر هر کموان بپوشان
 سرام رام راجه ندر سنگ بهادر و فرمانروای پشیا که درین پوشش با کشور کشایان
 همراز و سپاهش از آغاز بالشکر انگریزی در تنگ و تازان باز بوده است و تنی چند
 از دیرگان راجه که بر کارکش در نوکری از پایه برتران و بشهر در تو نگر می از نام آوراند حکیم
 محمود خان و حکیم رفیعی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشین حکیم شریف خان
 درین کوچه میمانند آستان در آستان و بام در بام دور و پاد و در شارستان اینان و
 نامده نگار از ده سال بهسایه دیوار بدیوار یکی از آن خسته آئینان ست نخستین کس از آن
 ستمن باگردهی از پوستگان و پردگیان به آئین نیامی خویش در شهر جا میهنده لبی بر
 و آن دوتن دیگر در پشیا بهمدی و همیشه راجه کامرانی میکنند چون کشایش دلی و نشین
 بود راجه را از راه رهی پروری باز و از میان نبرد پجای پیمان این بود که چون بهروز

پیروزی گزینید پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کلخ
 و کوی آسب نرسانند و سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به پنا ره سپرد و باز
 رو براه آورد گزیر نیست در همه شهر از پانزدهم ستمبر هر خانه و هر کلیه را در فراز ست و فرو شد گا
 و خرنندگان ناپید اگندم فروش کجا که دانه خرنند گازر کو که جامه بهر شستن بوی سبزند گرا کجا بخت
 که سوی ستر دپا کار را کجا یابند که پیدی بر دباری دران نخر و ز چنانکه گفتم می رفتند و آب
 همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر سیبا فتند بهی آوردند سپس آن فرجام بر خاست و دروا
 سنگ بست و آینه و لهما زنگ بست گردید ب هنگامه گرسازی کوشش بجا نماند
 خون همچنان به آتش سوزان برابرست به خوش و ناخوش از خورش هر چه نخی بود خورده شد
 و آب بدان کوشش که پذاری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبوا
 و در مردوزن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه
 بفریب سپری گشت و دوشبار روز در تشنگی و گرسنگی گزشت آب فریاد ازان زاری
 و خون به فشانی به فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی به فریاد و زیجاری و خسته
 درونی به فریاد و ز آوارگی و بی سرو پائی به سو مین روز چنانکه دران بنجار سخن سروده آمد
 پاسداران از سپاه همراجه آمدند و نشستند و کوچ نشینان از بیم در آمدن نیامیان
 رستند هر چه بادا باد گویان رفتند و از سر نهنگان دستوری بردن شد گرفتند چون پاسبانی
 از دوستی بودند از دشمنی خوایش بد نیگونه روانی گرفت که تا سر بازار چار سو میتوان رفت
 آنسوی چار سو کشتن گاه و بمیناک راه است از سو مئه پاس بیرون و به اس رهنمون
 فرو ماندگان بند از دروازه برداشتند آبکش و مشک و خیک فرگفت سیرغ
 و شپیرش داشت از هر خانه مردی و از چاکران سنا و دوتن رفتند چون آب نوشینی بنو
 و در رنیا است رفت تا کام آب نیم شور در خم و سبوا آوردند تا آن آتش که نام دگر بشد
 تشنگی است بدان نمک آب فروشت برون روندگان و آب آورندگان میگفتند که

درین کوی که مارا ازین پیش بر فتن روی نیست لشکران کلبه چند را ور شکسته اند نه آورد در ابلان
 دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و ابلان و روغن و آوندیارد
 روزی ما بر کسی است که مارا فرود نگذارد سپاس ایزدی بخشش ناگزاردن ابرمینی است درین
 روزها که ما برانیم که زندانیانیم و بدستی که زندانیانم زندگی میگززانیم نه کسی می آید تا گفتارش
 بگوش خور و نه خود برون میرویم تا دیده دیدنیانگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما گراست
 و چشمهای ما کور و بیرون از آن گوگویی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور و روز
 ها گمان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
 بردارد و بروی زمین فرو بار و این بار ابر گرانیایه های سایه آب از چشمه زندگی آورد هر آینه آنچه
 سکندر در بادشاهی جست این تلخ کام شوره آشام در بناهای یافت آب غالب
 بنود کوتاهی از دوست بهمانه زان و دهم کام که بسیار ندانم به گاه آنست که بدان آئین که
 سخن بیرون ازین نور و نرود بر سن تابی آواز بچینی در تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار و ماند
 خویشتن آشکار سازم بل مرم زواغ تازه بر خشم جگر نهم به پیکان ز دل بجاوشش نشتر
 بر آوردم به امسال بر آغاز شست و دویمین سال است که درین کمن خاکدان خاکبازی و از
 پنجاه سال در ورزش شیوه سخن جاگذاری میکنم در خجالی پیرم عبداللہ بیگ خان بهادر
 را که بر وانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او درین
 نصر اللہ بیگ خان بهادر مرا سپرد خواند و بنا زد چون بگریزد بر فتن من
 شمار نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من بهمانهم او در دهم خداوندگار من بدر از خواب
 نیست خفت شوده جا بید بربوری چهار صد سوار با جبرل لار و لیک سب در چو پنجه
 جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش و در نزدیکی اگره بر دو پر گنه
 و مترس فرمانرانی و مرزبانی داشت پسلی وی هر دو پر گنه بر کار انگیزی باز گشت
 و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک نایه زبری بجای آن که

سرمایه آرمش و ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسد
تا پایان اپریل از گنجینه کلکتری دہلی یافته ام از می خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با محبت
نا ساز و دل در اندیشه های دور دراز است پیش ازین تئازنی و آشتیم و پسری و دختر
بود کما بیش خیال است که دو کووک بی مادر و بی پدر هم ازدوده آن زن که خون منش
بگردون بفرزند ی برداشته ام و با آن شیرین گفتار آن نویسنده آمد از مهر آمیزش چو شیر
و شکر داشته ام اینک درین در ماندگی یا منسند و گل و گوهر گریبان و دهنسند برادر
که دو سال از من کوچک است درسی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزیدی سال
له ان دیوانه کم آزار بخیر و ششست و بیوشش میزید خانه وی از خانه من جداست
و کما بیش دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزند آن و کنیزان زندگی در
گرختن بنداشتن و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کاچال و در بانی کسب سال و کنیزی پزال
بجا گزاشتن کس فرستادن و آن ستن و کالار ابدیجا آوردن اگر جاد و دانستی نشسته
این خود گران اند و بی دیگر و برول از بار این اندوه کو بی دیگر است دو کووک نازنین پرورد
شیر و شیر خوارند و میوه و تره جویند و دست بروائی خواهش نرسد است چه جامی این
گفتن است تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من هم
در بند آنم که برادرش چون خفت و بروز چه خورد و نا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده است
یا بنحی مرد سال نه هین ناله و فغان بلیم بد من و جان آفرین که جان بلیم بد آنچه گفتم
جانگذاشت و آنچه نگفتم ام روان فرست است از کار آگهان چشم دارم که گوش بفرز دهند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه به نشانه پرتو افکنی همانا از رو
خرو مردن سوز و آزاره سر آمدن روز چراغ تابداد و آفتاب لب بام را مانم هر سال است
در ستایش و ارای داد و گرامی گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملک و کشور یا
گلزار گشتم و بهر شسته یابی که راست از دہلی به سنبی و از آنجا نشنیدم می رود به شگاه خداوند

هز پسند و اور نام آور لار و الن برابها و بر که بر و زگار گور نری با من از مهر گستری آئین
 روان پروری داشت روان دوشتم بل را ہی سخن کشودم اگر خود نشد که بخت به را هم بزم با تو
 گیتی گستان دهد به این نگار از ان چکاره نشانی و نشین است و چکاره را پس و ند و پیوند
 همین است که در اندیشه میگذشت که این چنین کار و شوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس
 سه ماه تا گاو یکا بست خسته از کارگاه بام خرامان و گل بدامان آمد و نواز شنامه آن سہی سرو
 بوستان سروری آور و نامہ انگریزی و نگار کشش بدین مهر انگیزی که چکاره بهار سید و ما بهر گه
 پیشش شمشاه بر ند نر و نزدیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید و باخ فرخ
 نمی روز نگار گشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد **مهر زرنگش** بهاد و بمحیان
 در سرشته پیام در گیرنده بدین پیام آمد که در باره آن چکاره که از لار و الن برابها در بجا سیده
 فرمان آنست که سخن پیوند آرزو و مهر آئین نگار دارد و در گذارش آرزو بیان حی گرے
 فرمانده سدر روی سیاه بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرے
 شمشاه انگلند به پیشگاه سکندر در فریدون فر لار و **کنینکوب** گورنر خبرل بهاد
 فرستاده آمد و در ان روز شنامه از آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خمر و ان
 روم و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش
 زنگار یک شمشاد رفته و زمین بگر اپیکاشتن و پیکر زرخشن و ده واد و گنج فشاندن
 نگار و در ان سخن گسترشایش گر و خانی از زبان شمشاه و سرایانی بفرمان شمشاه و
 مان ریزه از خوان شمشاه سخاوت و امانا پانچوان مهر خوان و سرایا در تازی گفتار خطاب خلعت
 و نیم نان ریزه و رانگریزی زبان پیشن تو اند بود و الا کار فرمانو اب گورنر خبرل بهاد
 بهایخ مرزیه در مان و فره فرمان فرستاده آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
 روانی گزید و دل از الفتن سرخوشی چندان بخویشش با لید که خود در تن و تن در پی زمین
 از بهار ماه بخشاشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

هایلون خوی فرخ نبار مسطرسل کلرک بهادر که پیاخ نگارش منست ساز امیدواری و
 آرزو دشماری افروودانم که اگر آراش داد از بهندرم نخوردی و از دست سپاهیان خنجر امانت
 ناسپاس داد کده هابر هم نخوردی از گلستان اینکستان فرمان بابرگ و ساز رسیده بود
 و دل و دیده من چشم روشنی گوی همدگر گردیده بودی اینک آن هایلون نامه پاک سپاه
 از روی سرچوش من و کما به بازوی خرد و پوشش منست با منست و پر کلاه جگر که در
 جوش گریه از قره برون رنجته ام بهر نشان خون بالائی مراد دامن است سبک فی گشته زخم
 ناوک شمشیرم بدنی خسته ناخن پلنگ و شیرم بد لب میگزیم و خون بزبان سلیم به خون
 میخورم و ز زندگانی سیرم به چهارشنبه نئی ام ستمبر روز هفتدهم از کتایش شیهه دیشک
 در وازه کوچ آگهی آوردند که غیاثیان برخانه برادر رنجتند و گرد از کوچه و کاشانه انگیزند میرزا
 یوسف خان دیوانه و آن فرقت مرد و پیره زن را زنده گزاشته اند و آن زن و مرد
 سالخورده به پای و دستپاری و دهند و که درین گریز اگر یز از جای و گزاده در اینجا دم گرفته اند
 در سر انجام آب و نان کوشش دین نداشتند انداخته سبا و که درین شهر آشوب گیر و در اینجا
 در هر کوچه و بازار آشتیم با یک بهنجار نیست سپاهیان را نیز در خون نیز و انداز و انگیز یک رنقا
 نیست اگر از دم در سزانش است فراخور خوی منشش است و انم که درین ناخت فرمان همه
 است که هر که گردن نهد از سرخوشش دگر زند و انداخته برند و هر که چهره شود در نور و سحر بایه
 ستانی جانش نیز شکرند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
 ندیده اند آوازه نیز همین است که پیشتر کالامیر بامید و جان نیکو را بندگتر و انم در دوسه کوچه
 تخت سر ازین و سپس بار از زمین بر و بسته اند و گشتن پیران و کوکان و زنان روا
 نداشتند اند خرام خانه در نگار کشش نام چون بدینجا رسید ره انجام از رنقا را ز ماند مگر بانگ
 بر تون زخم ناگام پیش ندر خدا را ای خدا پرستان و اوستای بستم نگو اگر در ستایش
 داد و نکوشش شتم زبان بشما با دل یکی است کردار بهند و ستانیان یاد آورید که بی انگیز

را از پیش مایه و کین را از محنت پیرایه بوده باشد و همه کس داند که خداوند کشتی گناه است بر خداوندان
 خود تیغ آخند و زنان بیچاره و کودکان در خور و گمواره راق از روان پرداختن اینک گلستانیان
 را نگرید که چون از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشال گنگاران لشکر آراستند از آنجا که
 از شهریان نیز دلی برداشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر زلی سگ و گربه را رانده
 میگردانستند آنچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد و فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
 تار و می نیاز زدند هم از بهر جلد شناس بگناه از گناهکار است که بجان و جامه و بهار زنداده
 و محکس را جز کس که از بهر باز پرس سوی خودش خوانده اند بار نداده اند از فروماندگان شهر بسیار
 را بردن رانده اند و اندکی همچنان در بندیم و امید فرومانده اند و باره بیابان گردان پیچیده
 هیچ فرمان نیست مگر در و برون رفتگان و دون تفتگان را در مان نیست کاش در و میان
 و بیرونیان را از مرگ و زیت یکدگر آگهی بودی تا میتابی و پراگندگی روی نمودی اینایه خود او
 دانستن بسند است که هر کس هر جا که هست مستند است پاشکستان و تزداند و تیزترگا
 هرزه گرد همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد و چشم اکتوبر روز اندوه
 اندوزد و شبانه چاشتگاهان ناگاهان گور و چند از راه دیواری که بدر و ازه سنگ بست
 پیوسته است فراز با می برآمده از آنجا بختن در کوچه فرود آمدند و چون دور باش سپاهیان
 راجه نرندرسنگه بهادر سودمند نقتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جانی که نامه نگار
 بود آمدند از روی خوبی خوی خویشتن از همه کالا دست برداشتند و مرابا آن دو کودک فرخ
 و دیار و دایه نگوار و تنی چند از همسایگان نکو گردان گرفتند و بردند و بگزاشتند از کوچه
 در تر از و تیر بر تاب و آنهم برنج و آنج و تب و تاب نرفته ام پیش انداز و دانی و دانشور
 که نیکل برون بهادر که میسوی چار سوی بکاشانه قطب الدین سوداگر فرو داده است بر تو
 بامن نبری و مردی سخن گفت و از من نام داد و گران پیشه پرسید و بخت نمودی بهر آن که
 سوی آرمشجی پدید رود که در نیردان را سپاس گزار دم و بران خسته خوی آفرین خواندم باز آمد

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روزیست و یک بانگ نوپ شنیدن را نواخت
 و دهن را بشکفت زار انداخت خدایا آمدن لغت گورنر بهادر مفرده آواز و رسیدن
 نواب گورنر جنرال بهادر نوزده آواز شگون دارد است و یک نوای پوشش فرای را میوه
 چیست روز دگر پنج از سولش نکاشت و بر آگهی نفوذ و مکر گمان کنیم که هموار سازندگان شب
 و فر از کشور را در جای دگر بر سر کشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان ماناد که هنوز سر کشان
 گرد با گروه فرنگ در فرنگ و گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکنو بشور انگیزی
 و هرزه سیزی آماده اند و دلیکه خون بادیه پیکار بسته دوستی که بریزاد بدین کار کشاده اند
 دیگر در سرزمین سوخته و نوه میو ایتان بدان پیراهن روی شور برداشته اند که پنداری بوانگا
 را بند زنجیر گسته است و تلام نام پر خاشخری یکچند در ریواری هنگامه آرا مانده پس
 بر تنهونی دیو یا میو پیوسته است این گروه را دران دشت و کوه جدا گانه با جهانداران
 سر خجک و شیر است گوی آب و خاک هند مهر سو کارگاه بادند و آتش تیز است درین
 ماتم آور جا و در که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گرسن بنگرستن سر
 داشته باشد روزن دیده بخاک اپناشته با دجز روزیاه پیچ نیست که گویم دیده آن دید
 و بشوش دیدارین پندار روزیاه خود خیریت که در تاریکی آن پیچ نتوان دید بر آمدن از خانه
 و بانهادن برستانه پیودن زمین بازار و کوی و از دور نگرستن چار سوی بیرون ازان
 روز که سرزنگان فرنگ بیرونم برده اند روی نموده است گوی دانش گنج گنج از زبان
 من همگوید بل ندانم که گیتی چنان می رود به چه نیک و چه بد در جهان می رود و اذین در دها
 دار و مکنزین و زخمهای مرهم میریزان میبایدم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس
 انگیزه اند و کیفی که دارهای نکوهیده سر از بر در چاه دوزخ آونخته اند ناچار جاودان درین بند
 خسته و شرند میباید زیست هم آه که باشد همین امروز من فردای من بهر تاسر این نگار نفس
 پادشاه که بر من همی رود با آن خواهند بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شش هفته ام گمان نبرد

که من ناراست شنوده باشم با کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و برستی سنگار
میخواهم دیده بیکار است و دل در بند و لب خاموش و در یوزه گلی از درز بانها بشکول گوشت
بد اگدانی و انگاه برین میسرو پای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روگاه داستان
کفایش شهر با یسته تخت نگاشته ام نیز لا دبرین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمای
گفتار و هنوز سخنانی ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون بویم رازها
ناشنیده از هر سو فرا آرم در از دانان روی نبشتن راز آرم امید که نگرددگان نگارش در پی
و پشی رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند و نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که ناشنیده بسیار
روزهای هفتگی می باید شد و باومی چون از در آذر فشان جهان را در خویش فرو برد و جان در پا
نخستین آن روز در بان دژم روی ژولیده موی مرده مردن برادر آورد میگفت که آن
گر مرد راه نستی غمخیز و سجدی تب سوزنده زنده ماند و شباهنگام در دل شب توسن ازین
تنگنا برون جهان از آب و آب چین بگزرد مرده شوی و گور کن مجوی از سنگ و خشت پیرس
و از آژه و آژندگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از پریان
و دیابا که پاس نازیبا پس چیز در بازار میفر و شنیدم در دوران زمین کننده بیل و کلند کار
کننده گونی همچو گاه در شهر بنوده اندهند و می تواند که مرده را بدریا برد و بر لب آب در آتش
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دوسه کس همپای یکدیگر دو شادوش برای گزرنده چه جای آنکه
مرده را از شهر برون برند همایگان بر تنهایی من بخشوند و بر انجام کار که رستندگی را از
سپاهیان پنیاله پیش و دوتن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و رفتند و رفتند
شنیدم و در دوسه چادر سپید که ازینجا برده بودند پیچیدند و به نازگاهی که به پیکو
آن کاشانه بود زمین کنند و مرده را و را بخانها دهند و خاک خاک اینا شنیدم و برگشتند
سپید و پنیال آن که اندر درنگ نیست و ده شادوسی سال ناشاد زیست
خاک بالین خشتش نبود و بجز خاک در سر زو خشتش نبود و منماید برین مرده بخاک

که نادیده در زلیت آسایشی به سروشی بد بختی او فرست به روشش بجا وید مینو فرست به
این فرومیده به سرشت نکو بهیده سر نوشت که شست سال خوش و ناخوش زلیت و از این
سی سال بهوشمند و بی سال بهیش زلیت در بهوشمندی خشم فرو خمدون و در بهیشی نیاز و
آمین داشت و در بست و نهین شب از ماه صفر سال یکزار و دوسد و هفتاد و چهار
جمله گزاشت بل ز سال مرگ ستمیده میرزا یوسف به که زیت به جان در ز خویش بگانه
یکی در انجمن من همی پژوهش کرد به کشیدم آبی و گفتم در رخ دیوانه به اندیشه سخن سان را
به آرش این بخارش رسائی باد که در رخ دیوانه باند از اندازه کفر خورنجار است یکزار و دوسد
و نود در شمار است و آنچه پس از کشیدن آبی که هر آینه شانه زده میتوان کاست باز نیاند
همان یکزار و دوسد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است بل بنام آنکه پوشش
در خوراوست به بهر جاسر فرد آری در اوست به نام آوران از داد و دانش بهره در
امین الدین احمد خان بهادر به و محمد ضیاء الدین خان بهادر را بهادران
هفته که شهر بردست سپاه انگریز کتایش یافت اندیشه با ساد در آرزوی به باد بگذشتن
شهر گزایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کما بیش چهل تگا و رتنا و رپویه در
و سوی پر گنه لوهار و که به نشاندی جاوید تنها گیر ایشان است ره سیر گشتند نخست به بهر
گزار افتاد و دران فروغ بارگورستان به و بار کشودن و دوسه روز آسودن روی داد و دران
درنگ لشکریان به ناپیشه نگاه رافرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بودند ستمند و رفتند مگر آن
هر سه پیل که بهرمان کمرش و همدان به اندیش لب آغاز آن آشوب بدر برده بودند از بهر نش
زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند اشتکم پنا دیدگان و آزار و ستم و کشیدگان به سیر
چنانکه دانی سوی دو جانده ره نور دشدند تا ماله بسندیده کردار حسن علی خان بهادر
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شاست گویان به دو جانده بر داری گفتار
سپیکش سنده سرور در سردی با بهر آن آن کرد که خسرو ایران در خسروی با بایون همان کرد

صاحب کشر بها و در دهلی پس انگی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند و اورا تختی بیخواره
 سخن راند چون از دم کمین پانچ شغفت دیگر پانچ گفت در ارک یوانی به پهلوی ایوان خانامانی نشانی
 داد و در آن جایگاه بفرود آمدن فرمان داد پاس بهواری راه گزارش نگذاشت که کردار گزار
 سر نوشت و ایرانی این خانان می نکاشت چنان دان که در مهر ولی بر خداوندان خانه دست نیامد
 در از گشت و در دهلی خانه های بی خداوند پامال ترک گز گشت هر چه انجا با خویش برده بودند خرم جا
 که به دو جانه بودند همه روزی یغما میان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کلاخ و کوخ پیرون از سنگ
 و گشت و کلوخ هر چه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی و پوشیده
 بازدازه مارموی در میان ماند ایزد بر یگانهان نجشاید و این آغاز ناساز را خسته انجا مشه و
 این از دگی را آراشی پدید آید بهانا شنبه هفتم هم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
 و چنانکه گفتم در ارک دم از آرام زدند پس از دوسه روز ازین رود او بر سپاه فرمان رفت
 تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان جمهر را بد انسان که بزه مندان را آورند آوردند و در ارک
 بگوشه یوانی که آنرا دیوان عام نامند جادادند مرز بومی که مران مرد را بود به چهر جهان داری و بیا هشتا
 سرکار انگریزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر آمد علینان شهر کیای فرخ نگر را چنانکه آن یکی را آورده
 بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشه جدا گانه شش گشت ساختند گوین شهر فرخ نگر نیز دست زد
 چنانکه بیستان خانه بر اندازند و اندوخته های شهریان بباد رفت دو شنبه دوم نومبر بهادر جنگیان
 کنارانک بهادر گده و داوری گرفتار آمد و در ارک بجای که نشاندند شش شنبه هفتم
 دوران سران که در ارک جابجا دور از هم گرجادارند از آمدن راجه ناهر سنگ مرزبان بلب گده
 یکس در شمار افراد را ز پرده فرار پس که مرزبانی پیرامن دهلی که در فرمانبری با خفته
 دهلی می پویند از روزهای هفتم در شمار کم و بیش نیت جمهر و بهادر گده و بلب گده و لوهارو
 و فرخ نگر و دو جانه و پا ثودی همین هفت جاست فرماندهان پنج سز من در ارک دهلی چنانکه
 گفته ام با گزین و آن دو تایی دیگر و پا ثودی و دو جانه ناوکیم ران شان تا در چشم جهان بین

اینان از روزگار چه بیند و کار آنان بکدام منجا پایان گزیند بی آنکه گویم نهان علان و نهان مشهور و نهان
 که منظر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان که
 حسین میرزا مهر خوان دوست درین هنگامه چون دیگر آئیندان بازان و فرزندان این شهر
 برون رفته اند و خانه باپرازد در بالیستهای گرانندرجا گزاشته راه بیابان گرفته اند مانند جان
 این دوروشن گهر کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر بهم پیوسته چنانکه اگر
 آنهمه زمین به پیش در آری اگر نه با شهری یادی برابر شماری شارستانی بدین بزرگی
 در آن کنونه که ستراسر از آدم زاد متی بود بجاروب تاراج رفت و روبر یافت و ترب و مروت
 و تار و مار شد مگر از کالای بک بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و سائبان و زیلو و دیگر
 گستر دنی مانند آن در آن ماند جای بجای ماند ناگاه بشی که آستین روز گرفتاری راجه
 تا هر سنگه بود در آن رخت آتش در گرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت
 آن سمیت با ختر سوی سر آمدن بدان نزدیکیست که در آن نیم شب فروغ آتش فروزان
 از فراز بام همین گریتم و گرمی دود و دیم و رخ من میرسد و از آن رو که در آن دم باد بر میوزید
 خاکستر بر پای من می افتاد آری سرود خانه همسایه گلبنانگ ره آورد و از آتش خانه
 همسایه خاکستر چربانبار و جنبش خامه کردار گزار که بر قمار میور نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد
 تواند انگینخت که نگریستن آنرا در یاد از شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی را از ده با
 مرگ بدان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جسم بند چا تو بکشاکش بر میان
 در تن فسرده چند از آن میان زندان نشین اند و شمرده چند از آن دودمان آواره
 روی زمین بر باد و شاه ارک آرامگاه که با تفرده تاب و توان است فرمان گیر و دار
 باند از باز پرس روان است ده کیای جنجور و بلب گد و چار بشل ای فرخ نگر اجداد
 جدا بر وزهای جدا گانه بگلو آویخته گونی بدان سان کشته که کسب و گفت که خوان
 ریخته در ماه جنوری آغاز سال کینار و هشتصد و پنجاه و هشت هندیان فرمان آرد

و فرزانان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که دران بودند بوی شهرشتا فتند مسلمانان از خانان آوار
 را از بکه از رستن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبزه است هر دم از زبان سبزه سر و بار این نوا
 بگوش بخورد که جای مسلمانان سبزه است مگر فرو مانده شهر را از گفتار راز گویان ناساز جو
 در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان را چه زنده سنگ بهادر فرامهم آمد نگاه و پناه جای مسلمانان
 و نشکفت که از هنگام گرم ساذان هرزه تازیکه دتن دران انجمن باشند بدین اندیشه روز سه شنبه
 دوم فروری با گردی از سر تنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شخصت
 کس دیگر از زنهار جویان آرمیده درون با خویش برد اگر چه شبهاروزی چند همه را بد اور بگا
 داشت بن آبروی آبدان نیز نگا داشت بچشم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم
 مرتضی خان با او در زاده خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهر خان اوست فرمان باز
 یافتند و آدینه دگر دوازدهم فروری تنی چند دیگر و شبیه نیز دهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
 و از نیمه فروتر در نو اخانه مانند ازین آشوب که در هم سایه خاست و درین مهرازه که در کوی
 افتاد این درویش و لریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من پر و پستی نرفت
 هنوز آن بروز دود و دله بود و شب و لثا و لغو دود که نه بجاست همچنان بجاست همدین ماه
 فرور فروری که ازین فرنگها خ تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فروزنده مهرست
 همه یک ماه راه مهر سپهرست آوان آمد آمد مهربان داور مهر سپهر پر وین شکر سر جان
 لاریس صاحب حیف گشتن بهادر بلندی گرفت از انجا که آئین من بعد اورانی که
 بهر فرماندهی بدین کشور و غیره بدین شهر گرایند روان هشتم چگاهه های ستایش نمود است
 در ستایش آن والا شکوه جامه در گیرنده بچشم روشنی فرجان پیروزی و روان افزائی
 با نور روزی سر انجام دادم و روز آدینه نوزدهم فروری بستر شته یام فرستادم غبنه
 بیستم فروری هنگام شام بت و یک بانگ توپ دیو غریو تنگ آهنگ و پگاه یکشنبه
 مرده گشایش شهر لکنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان

سروری سپه سالار نام آور کمند رحیمت بهادور در یورش بدان روش بر سه رویان
 ستره جوی سپه راند که سپهری سپید آفتاب دست مرعجاو گفت چندان آفرین باد خواند
 که لبش تجاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را با بادی مژده و جهانیان را با زانو
 نوید که آرزوی آزادان و نیکندان بر آمد و بدان و بد گمان را در آنجا نیز روز و روزگار
 سر آمد و گر ره شنوده شد که به نوا آوردن توپ و میدان سورتای شادایه چهره دستی بود گران
 سپاه پیروزی و دستگاه در نور و این ناد و در شهر دست نیافته اند و لیرانه به تیغ زنی و
 دشمن انگینی مشتافته اند و پس از کشتن و کشتن زنی نگاه جلوتافته اند و ز گیتی فروز
 چارشنبه بست و چهارم فروری بهنگام همان چاشت بل بوستان داور آزاد و سرو به
 آسمان جاه را تابنده ماه فرخ روی فرخنده خوی چیت کشتن بهادور ستاره سپاه
 به نشان سم رخس سرزمین و ملی را آسمان آساستاره زار ساخت و سیزده آید از توپ دها
 خسته را به نوید مردم مهر و آرم نواخت بل در کابل شهر روان باز آمد به فرمان فرمای شده
 نشان باز آمد به زمین شادی و خوشدلی که روداد بشهر به گونی که مگر شا بهمان باز آمد به شنبه
 بست و هفتم فروری چون روز شب گشت و اذان شب سه بهر گذشت و دودول داد و خواه
 بر ماه شب افروز بدان راه گرفت که نگرندگان بخواست فغان برداشتند که ماه گر
 هم بر دوشنبه که نشان داده آمد فرجام دور باش برخاست داد و شروان رنجور را بار و
 آرزو مند ان آرد و از هزار داند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است نواخت
 اندرون درین هر دو جا آفتاب مردم را بهم در آورده اند که پنداری یکدیگر و یکدیگر می خورد شماره
 آنان که ازین مهر و بندی خانه در روزهای جدا گانه به پیش ریمان جان باخته اند فرشته
 جانستان داند مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیایی نامه ننگار نیز در آن هزار کیست
 دیگر از آن انبوه که راه گریز میبوده اند اندکی را در دور گردی جهان پندار که خود ازین شهر
 تبوده اند و بسیاری از گویا پناهیان گرداگرد شهر بد و کردی و چهار کردی در مغوله و مفاک

و گوید و کاره چون بخت خود غنوده اند درین گریه گزین گریه یا بود و باش شهر را خوشتر اند یا
 خوشیا و ندان گرفتاران یا از رانش خوار اند همانا پیشین داران هر آینه دادنامه های مردم
 از خواهش رستگاری و آرزوی آرایش و در یوزه روانی روستا و بیرون نیابی دوسه هزار
 در خواه از کاغذی پیرنهان بدادگاه فراهم آمده و خواهان چشم برآهند و گوش بر آواز چای شنید
 و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجاریام روان دوشنبه
 نرفته است و در نجای فرود آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه های هیچ
 و هیچ بیکر بسته است کوتاهی سخن آزار باست که پنداری خار باست اگر روی براه آوری در راه
 نگری و اگر نباشی بر پیرین مینی هنوز شکبائی بر بتیابی چیرگی داشت که روز دوشنبه ششم تا
 آن نامه با هر گونه نگارشی که در نور دآن بود بمن باز رسید پیشانی نامه بخش خامه از پیشگاه
 داور فرستاد آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستاده باز گردانند
 تا بمیانجیگری داور شهر با باز فرستند همه گفتند و من خبر دوشستم که این سود آمو و پاسخ نشانی
 است امید فرمای و از پذیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشانمذ را با فروزون
 نگارشی که هی شایست به نگاهبای سرور داد و گستر شهر آرای شهریان پرور فرزند چهارلسر
 ساندیس صاحب کشتن بهادور فرستادم و نامه و پیره بنام نامی ستوده نامور در
 گیرنده خواهش یافتن و برینه پس با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفتم ما چ
 از پیشگاه فرمانروا در بازه نخستین شاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه
 که خربتایش و چشم روشنی هیچ ندارد همچو نه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین گاه
 و نه گاه مهر و آرزوم و لایه و لاغ چون گنجینه منگه شکم بنده ام مرا نان همی باید بنیم که نان و پیر
 آرزو و یکدم فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هفتم ما چ آواز روان توانا ساز توپ
 بنزد رسائی فروری در گنبد پر دزد رنگت عیسید و بدست آمدن لکهنو و پیر گشتن
 سپاه کینه نوا اندر نیری دران شارستان چنانکه در نوازه بود نشین گریه دید آبادی آن

شهر در و در بند و باره و بار و نوار و همانا دیواری از انبوه انبوه سپاه بوده باشد که زور آوران
این سوی را سنگ راه بوده باشد و میکه آن دیوار نا استوار به تند باد و کوشش مردان کار
از هم رنجسته باشد هر آینه خرام سپاه و سوار گردان هر رگزار انگشته باشد آری فتره اینودی
هر که اشهر یاری بخش هم تاب جهانستانی افزاید و هم فرتاب جهانداری بخش ناگزیر هر که گرد
از فرماندهان پدید سرشش در خور کفش است و ستیزه زیر دست باز بردست همان شست
و در فتنش جهانیان را منرد که با خداوندان بخت خدا داد بخشودی بر فرد آورند
و برون فرمان جهانداران را بر یزیتن فرمان جهان آفرین انکارند چون دانستم که تیغ
و نگین و بخت و تخت بخشیده کیست دیگر سر کشته و ناخوشی از بهر حقیقت زمره سنج شیراز
را میرم که درین پرده پوشش فزائوی دارد بیل چه کند بنده که گردن نمند فرمان راه
چه کند گوی که تن درند هر چو گان را به از بست و دوم پانچ و زول دیوانه می خلد
که گیتی فروز دینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را بدرین روزیادی و فردا
این روز نشان میبایستیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد نو بهار پنج
کلیات نگنیشتم کس نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان کدام است
و بر ابر شش روز و شب را و رشب و روز چه هنگام است اگر بودی بدان را خارا
خاک رست و روز تا چه جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند و روغونی چند کم گیرد
و روغنی چند ناستیده پندار مهر میبودن بره فراموش نکرده است که سبزه زوید و گل
ننگد آری آفرینش را بهنجار بزنگد و دو چرخ جز به هر نیز گردش که مرا و راست از لاد
نه نور و بر خویشتن همیگیریم نه برگزار از بخت گل می سخم نه از نو بهار بیل جهان از گل
ولاله پر بوی و رنگ به من و گوشه و دامن زیر سنگ به بهاران و من مانده بی برگ ساز
در خانه از مینوئی فراز به مینا لم و مینا کالم که روز کار بی پرواست اگر من که در کج اندوم
به وی بدیوار دارم سبزه و گل ننگم و مغز خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کاره و انباده

تاوان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است که آنکه از هر که
 حکیم محمود خان در نوخانه بازمانده بودند از بند رستند و از دام بدرجستند هر کس راه خویش گرفت
 و آن سره مردناز پرورد با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی بیابان
 رفت گویند هنوز در کرناں روز را شب می آرد تا سپس چه در سردار و سر آغاز می شنید
 راه نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گزرگاه
 براندیشان بود به ناور و نورد از هم کشتادند و آن شهر را بهر گتردن داد و بر چشمه دانش خدا داد
 نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند مهیدون آن بهمانگی نژاد و بهماندار
 در خورده ان سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان میر اندامید که جاودان فرمان روا ماند و دیگر
 سرانند که کو به انگیزی لشکر از در شکر که شکاف پس ازان که شور دران رود بار افکند خس
 خاشاک نرد امان هرزه ستیز از برلی به کنار افکند چون چنین است زودا که گرا بخانی چند که زهر
 سنگ لایح بجایمانده در شهر و روستا مردم ما آسوده نیگزیند و در رهگزینان را همی آزارند
 روزگار مرآید و کشور بند بر تاسر بسایه پرچم دارایان داد گستر و آید نیز و هم چون روزیکشنبه
 نزدیک بانجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگخان را که در ارک گرفتارانه همیاند نزد
 خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که بزود جان بخشی و نوید بخشش بکیزار و پیر
 ما بهانه شادمان گردود و سوی لاهور ره نورد و سپس روزگار آزادانه زندگانیست و دران
 شهر فرجام ماند و بود جاودانیت هر آینه در آینه پیکر این روداد سزاوارانست که از بند
 ویرنج دروغ جابه دو دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خوشنود و دلشاد باشد بهرام روز
 بست و دوم چون هنوز هنگام فرمانزانی ستاره روز نگذشته بود و سرخورد روز که هر روز
 بریزه میگرداند از کناره خاور نیزه بالابند نگشته بود که خروش توپ آسمان غروب شوب
 همواره روزهای گذشته ماه چون دلهای دوستان را باند از سر خوشی و شادمانی ازجا
 یاد میخفت و خاکسری سوزنده تراز آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کفایش شهر

گو ای یار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشه زمین است و تحت دل کوهاران و آن رو
 که از فرگاه جهان آفرین پروانه نشستی سرکشان آورده ام بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران
 از روشنی چراغ آرزو نشان آور و بیکر سپیدی این روداد آست که سرکشان گو ای یار را
 گرفتند و ستانده باج و ساد و مهارا چه جیاجی را و شهر و شهر یاری فرو هشت و به
 اگر زفت و از جهان بنان انگلشیه یادی جت و سپاهی گران به یاری گوی یار
 و بزاد بوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از روی هر گونه و اگویه سرانجام گمراهان هر
 جز آن نیست که چون در گر نیز اگر نیز از هر سو به گو ای یار و آورده اند و در یخا این چنین شکست
 نمایان خورده اند و میروند روزی چند خسته و نرنده به رهبری و در هر و آزاری سوسوزین
 نور دند و پایان کار جاجا بخواری کشته کردند بار گیان و شت پهای را و در بیابانهای بی گیاه
 سینه بر زمین سالی مینی و بار آن گروه را و در گزرگاه های آب گل اندای یابی باز کشور بند
 بد انسان نجس و خار گرد که هر گوشه را غلبه سبزی انگاره باغ و هر برگز در آبادی نمایان
 بازار گرد و نامنه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گزشت و ازین گوناگون
 گذارنده های پنهان پیدا است که اکنون از روزگار چشم داشت بیشی درنگ بجاست
 ناچار آواز دلنواز جاد و نوای شیراز که از من بر روان روشنش در و باد و یاد میکنم و
 بد انسان که ماتم زده از ماتم زده دیگر اندر ز پذیر و بدین زمزمه خود را اگر شاد توان گفت
 باری از بند رنج آزاد میکنم زمزمه درینا که پاسبی روزگار به بر وید گل و شکفته بهار به
 بسی تیر و دیاه وادی بهشت به بیاید که ما خاک باشیم و خشت به بدرستی که راسته
 نهضت شیه از اده کان نیست من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آئین و کیش از آدم و هم
 از رنج شکنج بدنامی خویش و ارسته پیوسته خوی آن داشته که لب جز فرج هیچ نخرود
 و اگر آن نیافتی خوابم بزدی درین هنگام که باد و فرنگ در شهر بسیار گران است و من
 به تهید است اگر جوانمزد و خدا دوست خدا شناس در یاد دل میس و اس بفرستادن

یاده طغری هندی که در رنگ با فریخ برابر و در بوی از ان خوشتر سی بر آتش آب نزد می جان بزد
 و از جگر نشنگ مری پ از دیر دلم دایه زهر در میحبت به از باده ناب یکد و ساغر میحبت به
 فرزانه همیس و اس بخشید بن به آلی که برای خود سکندر میحبت به از دوان توان گزشت
 و دیده رانا گفته توان گزشت این نکویی دوست در باره آبادی مسلمانان شهر کوشش
 دینغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار و شوار نمود آبادی و آزادی هند
 گروه همه دانند که از روی آرم مهر بان داوران یخ نموده است باری به اندیشی و کار ساز
 این بهی پس نیکی گزین را درین آرمش داور بار بوده است کوتاهی سخن نیکیست کسی است
 نیکی مردم رساننده و روزگار بای و نوش خوش گزرا ننده با آنکه پای پویند کسب شنائی
 در میان نیست ناگاه به پیشی و بهر تانی و گاه گاه بفرستادن از مغانی بر من سپاس دهند
 و داد مهر تانی میدید دیگر از آتش ناز و گان و شاگردان من همیرا سنگه که بر نای نیکنائی
 نیکم است در راه پاس مرتزگام است همی آید و اندوه میر باید دیگر از مردم این شهر نیمه
 ویران نیز آباد شیمی و مردم بهمن بر همانرا و که جوان خرد مندر بجای فرزندست این
 درویش در پیش را کمتر نماند میگزارد و باندازه تاب و توان خویش فرمانبری و کار ساز
 بجای می آرد پیش بال کند که نو جوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویش فرمان بر
 جت و در اندوه گساری یکتاست از دوستان و در دست آن سپهر مهر را ماه و دو هفته
 شب و از بان مهر گو پای تفت که درین غم و همزبان آواز من است و از ان رو که در سخن آموزگار
 خودم همگیوید بخشش با آنهمه خوبی خدا داد سرمایه ناز من است سخن کوتاه آزاده مردیست بهر تن
 مهر و سراپا آرم او را بسخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جاد و رون جاننش
 داده ام میرزا تفت مهر خویش داده ام از میر طه سفته زمین فرستاد و جامه و نامه پوسته
 میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و غیره از بهر آن آوردم که سپاس مهر و رزی و مرد
 ناگزارد و مانند و نیز چون دوستان را این دوستان پرست افتد و ریابند که شهر و مسلمان

تھی است شبانہ خانہای این مردم بچراغ است و روزانہ روزن دیوار بانی و دود غالب
 شہر شنای ہزار دوست کہ دہر کا شانہ بگاہ و دہر ہر سرائی آشنائی داشت درین تنہائی جز
 خامہ مہنوی وی و جز سایہ کس مہپای وی نیست بک اکنون منم کہ رنگ برویم نیرسہ بہ تاج
 بخون دیدہ نشویم ہزار بار بہ در پیکرم ز در و دینغ است جان و دل بہ در بستر م زخارہ
 و خار است پود و تار بہ اگر در شہر این ہر ہمار تن نیز نیستے بچکس گواہ سکی من نیز نیستے
 شکر فکاری روزگار را میرم کہ درین تاراج کہ بشہر در ہر سچ خانہ از کاو کاو خاک نیز بجانہ ماند
 بانگہ خانہ مین از و راز دستی نیما یان بہر کرانہ ماند سو گنہ میتوانم خورد کہ جز انچہ پوشند و گسترند
 پہنچ در سرائہ ماند کشایش این گرہ دشوار کشای و پیکر ہوی دانی این رستی دروغ نما آلت
 کہ در ان ہنگام کہ سیر چردگان شہر را فرو گرفتند کہ یا نوبی آنکہ مین گوید خبر ہای گران از راز
 زیور و رخت ہر چہ داشت نہائی در خانہ کالی صاحب پیرانہ فرستاد و تاراجی در نہائی
 نگاہداشتند و در بگل اہنباشتند چون لشکر آریان شہر را کشودند و لشکریان فرمان نیما یان
 رازدان آن راز با من در میان نہاد کار از دست رفتہ بود و رفتن و آوردن را گنجائی
 ماندہ تن ز دم و خود را بدران فریستم کہ چون رفتنی بود نیک ست کہ از خانہ من نرفت بہ
 ایدون کہ این جولائی ماہ پانزدہم است و درین پس سر کار انگریزی را میرشتہ بازیت
 گم است بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن ہی پرورم گوئی دیگر ان نان منخورد
 و من جامہ منخورد ترسم کہ چون پوشیدنی ہمہ خورده باشم در برہنگی از گرسنگی مردہ باشم از
 جاگی خواران کہ از پیش با منستند درین رستاخیز دوسہ تن از من گسستند ہر آینہ ایان
 رانیز مہیا بد پرورد و داد آنت کہ ادم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از پیش تو آن
 بیرون ازین گرہ خواہند گان و گر کہ از پیش بچیدن خوشہ و ربودن بہرہ خوی دارند درین
 ناخوش ہنگام نیز بہ نوای جانگذاہنہا خوشتر از فروش خروش بی ہنگام ہمین زارند اکنون کہ فشار از بار
 تنہائی و گذارش رنجہای روانی روان و تن را ہم برز و ناگاہ در ول فرود آید کہ بہ آراستن

این بازیچه نگارش نام چند توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا در یوزه
 و نخستین پیکر ازان نگزید که این داستان جاودان از گران بر گران و ادا انجام بی نشان
 ماند و نگرندگان را افسرده دل کند و در دین پیکر پیدا است که سرگزشت جز آن نخواهد بود که
 ازان کوی به دور باش سر بازار آزار دادند و ازان در به بانگی دانگی فرستادند و خواهی نهاد
 کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود کمن پس اگر بدست آید نیز رنگ
 از آئینه نمیزداید و اگر فرا جنگ نیاید بر آگینه جزنگ نیاید و شگفت تر آنکه در هر دو نیر ویش
 ازانجا که آب و هوای اینجا خسته رانیک نمی پرورد و هر آینه از شهر باید رسید و در آبادانی دگر ماند
 و بود گزید از سنی سال گذشته تا جولانی سال یک هزار و هشتصد و پنجاه و هشت روداد
 نبشته ام و از یکم گشت خامه از دست فرو هشته ام کاش در باره آن خواهشهای سه گانه
 همانا مرخوان و سرپای و ماهانه چنانکه هدرین نگارش ازان گزارش آنگی داده ام و اینک
 چشم نگران بدان دوخته و دل برامید بدان نماده ام از فرگاه شهنشاه فیروز تخت مهر
 و بهیم سپهر تخت جمشید فریدون فرکاوس کوس سخر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم از د
 سپاسگزار بجایماندن آبروی تخت و دیهیم ست و لشکر آرای روس را در اندیشه ترک نشمار
 دل از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین مگالش که در جهان سوزی تا خشود ای او
 هر اس نمی ورزد چرا هر روز و مبدم بر خویش همیلرز دور ماه دو هفته بدین اندیشه که
 در گیتی فروزی گمان میخشد دوست ادگتنی خویش ز نهار نخواهد چرخ از هم همی که هم

خداوندی و نگین و نشان	شهنشاه شاهی و هفت نشان	خود من و فرخ رخ نیکی	از نو شیروان برده و دواد
دخشان درفش که جنبید	درانی که دهر جاوید	بدان داشت تا اندرین کار	سپارد بدین نامور شهریار
ز خسر و تنج زرد و هفت گنج	ره آورد شاه است بهد رنج	خود آن تخت کش بدیدی بدو	بش پیش کش که ده فرم و تر
نه بینی که در کوه ز منورنگ	بر آید می گوهر رنگ رنگ	بود مهر را چشم برافسرش	و گزید چه کلاست با گوهرش
مگر آهنگ گوهرشانی کند	چنان درخشانند که آینه کند	که آن گوهر آرد اگر در شمار	شود سوده انگشت گوهر شمار

نظاره فتنه های عیان نظر سترده	اندیشه گنجهای نهان شکار نیست	جام از شرابوشنی آفتاب داد	بزم از باطنازی نوبهار نیست
روی سخن صفای بناگوش گل گزیده	با بگ قلم نشا طوفای هزار نیست	بر هم زدند قاعده ها کمین دهر	هر کفش طازده زهر گونه کار نیست
فیض بحر غالت بانه کش سید	ذوق صبح عابدینیه دریا نیست	رهزین تلخ خوشین ابن بسلیخت	کودک رضای لعل ز نور کار نیست
عاشق ز بسکه شاه بیداد پیشه را	از بزه خویش غم گل و گلزار نیست	خونگشت در دل و اگر حشر نگاه	چشم سیاه را بغیر اسوگوار نیست
گزنه است نیز زمین می بجام برد	در مجرم است نیز زشت زینهار نیست	قفل دل عدد که کاشین شست نیز	زمنار را کلید ز دندان نیست
بافته هم مضائقه در خرمن نیست	خود رفت خویش را گدازد و دوار نیست	عنوان رنگت بود رقم دل فروخته	بستان آرزو شو بموهر داریا نیست
دولت سپید خورشید کشد ملک از دست	ملک آفرین سرود که دولت یاریا نیست	از زلفها شامی و آئین خسرو	سور و سرور و دل نشین آفتاب نیست
بر خنکان بند خورشید از کرم	و گویا که ذوق از دور ز کار نیست	جشنی با ساز و آجال سادو	کامبال ناز را به منشن ساز نیست
بالدینان باز که پهلوزند بر تاج	از بسکه خشت با گلی ستوار نیست	نازد چنان خویش که باله بروی نیست	از بسکه با هم کام دل اندر گفاریا نیست
بایستی انجام از پی تر صبح خنک	ما زدم فروتنی که جواهر قرار نیست	یا قوت ساز چرخ که معدودگان نیست	آورد دهر چه در کمر کوهساریا نیست
شکی که نقش لعل ز منو شسته بود	در سینه خار خار ز جوش شراریا نیست	خورشید را چشم کواکب و دلال نیست	همنانه آبرو و گشاهوار نیست
جمشید کش شاه سرسری بنو	ساقی گری گزیده در آن قرار نیست	زین پس بسی میانه مردم خرد	از دور باشما که جم از پرده دلایا نیست
همت خواست بازه انگور خنجر	در دورشته بمیکده پروین نیست	ز همت کشیده گریه بهانه تمام	داندیمی که سود برون شمار نیست
آورد گونه گونه نشانه از کتب	با خویش بر دهر چه در دور دکار نیست	گل را از جوش یک سنگ گاه کجا	آورد گریه با تنش را افکار نیست
در راه پامیر و غریبان شمرده	در بزم قوت روح غریبان قرار نیست	موجب که آب ز گرشاهوار زد	جوشی که خوشن ب غزال بتاز نیست
روزی که زیران شنفت کامران	توسن شرف بحیا میر شکار نیست	از گد راه لیلی گیتی نقاب نیست	وز خط جاده ناله که در دهن یار نیست
در در شکار گاه خدنگی ز شست	چشم غزاله سرمه و بناله دار نیست	باش بجائی شید بیزل زند فر	بالیدش نزد که چنین سوار نیست
ساج نگین عیانت شای است و عیانت	این هردم هر که شد بجان شیر یار نیست	فرمانروای ما که از فر شوکتش	شد تاج سر فر از و نگین اعتبار نیست
زینسان فیض نیا می گشته بود	صد بارم از گداز نفس آسار نیست	دائم که از اقتضای زمانست کار نیست	شاخ بریده قلم این برگ یار نیست
آری چه چنین بود که عطا دهر	آبان مهر دشرس نوبهار نیست	کوه از هجوم لاله خود و بجاک	خاک از نمود و سنبل و ریحان نیست
بی آنکه خویش گل در میان بود	دامان گل نسیم بهرست چار نیست	امر و نال را بسیر کوب ردید	دهقان که دی بدامنه کوب ربار نیست

در صومعه رنگ بود قوافی نام	ناچار چشید بر دعا اختصار	این خوش روی ز روز ازل بود نشان	وقت آمد از سر و شال و شال و شال
خاشاک ستار بود بوجو عمر خفتی	عمری که شاه زنده دل انگر دگاریا	نتوان شمار دود جاوید یافت	در خود ز روی هند گاهی شمار یافت

ادلبس پر است حیف مسمی زلفه اسم
هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قطعه در بیان روشنی دله

درین روزگار هایلین فرخ	که گوئی بود روزگار چراغان	شده گوش پر نور چون چشم مینا	ز آوازه اشتیاق چراغان
مگر شمر دریای نور است کاینجا	نگه گشته هر سود و چار چراغان	بسر برده جبر چرخ مهر منور	همه روز در آفتاب چراغان
گواه من اینک خطوط شعاع	که دارد دوش خار چراغان	درین شب رو با شاد از چرخ گوشت	کنین گنج آن چشم چراغان
بود است در دهر زین شیر گز	بدین روشنی روی کار چراغان	شد از حکم شاهنشاه انگستان	فزون رونق کار و بار چراغان
جهاندار و کشتوریا کز فروغش	ز آتشش دمد لاله زار چراغان	ز عیش جهان گشته پروانه میزد	که شد دیدبان حصار چراغان
بفرمان مرجان لاریصل حب	شد این شهر آئینه دار چراغان	بدلی خاک رتبه ساندرس حساب	بر آراست نقش و نگار چراغان
شداد سخی هنری اجرین بهاد	روان به طرف جوبار چراغان	سخن سنج عالی روی معیت	و عا میکند در بهار چراغان

که باد فزون سال عمر شهنش

بر روی زمین از شمار چراغان

فونگ

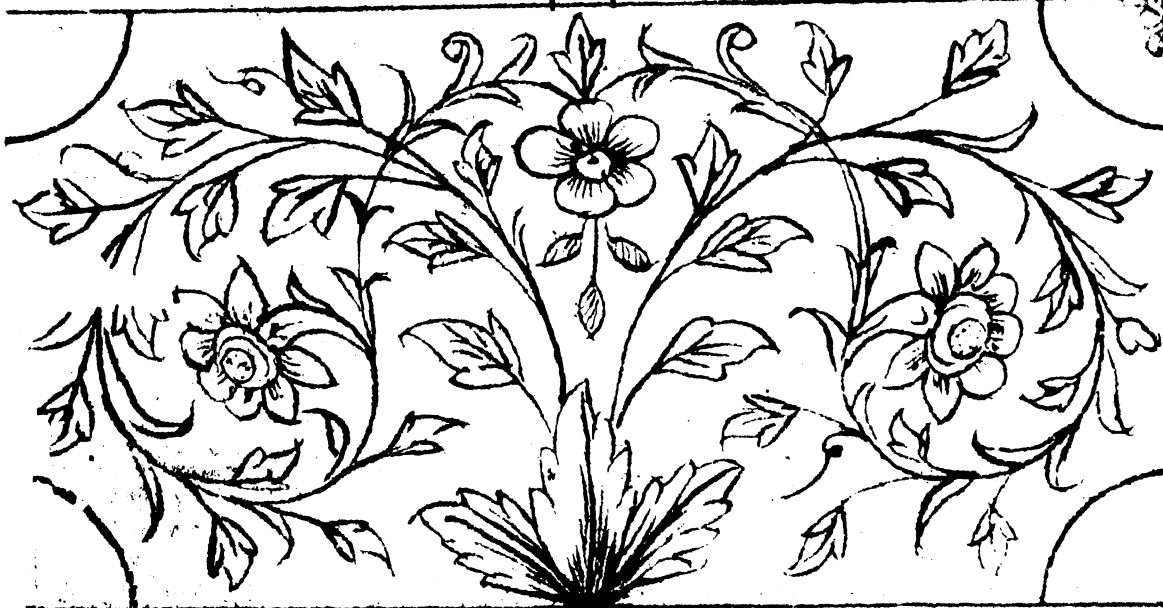
[illegible]

حالات

الحمد لله والمنه که درین زمان سعید و آوان حمید از مترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب
 الاخطاب دبیر همه و ان شاعر معجز بیان بلبل سغبو از بان گلستان انشا پرور
 عند لب نغمه سنج بوستان مضمون طرازی مهر تیر و آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج
 فصاحت نظری نظیر رشک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظهیر خاقان ملک
 سخن تازگی بخش مضامین نو و کهن صاحب جود و کرم قمر شعرای عرب و نجم شیرین
 سخنوری مسیح زبان پارسی و دری افصح الفصحی بلخ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله
 دبیر الملک سدا شد خان بهادر عرف میرزا نوشته تخلص به غالب المشهور
 فی المشرق و المغرب مغفور و مبرور چنانکه در نشان خود میفرماید است سخته
 ز دستایر بود نامه ما به ساسان ششم بکار دانی مایتم به لرا قمر از سر انصاف منصف
 را نشاید در گذشت به حق تعالی ربه انصاف بالا کرده است به پارسی مرده را
 بخشید جان تازه به غالب معجز بیان کلام احاکرده است به کلیات نثر مشکبو آغشته
 پنج آهنگ و مهر نیر و زودستبنو که در سلامت و ثنانت عبارت لا جواب
 و بی مثال است در مطیع آفاق مرجع عالم جناب فیض آب آبر مطر سخاوت خورشید
 شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت راز و رجناب منشئی نعل ششور
 با آن خوشخط و عمده بنهایت تصحیح و تنقیح بس
 در مراد است و صوف دوباره به ماه جنوری ساله عیسوی مطابق شهر
 شوال ساله هجری لباس انطبیل پوشیده مرغوب انام و مطبوعه خواص ام کردید

قطعات تاریخ طبع کتاب از شعرا می فصاحت امتیاز
 نتیجه طبع وقاد سخن نقاد واقف روزنخندان غشی محمد وار
 تسلیم سهیلانی

کلیات نثر غالب طبع شد	این چه میگویی حیات فارسی
خاتمه تسلیم سانش زور قسم	منطبع شد کلیات فارسی
مترجمه خاتمه جاوید قلم صاحب طبع	اطف غشی اشرف علی صاحب
این نسخه چو یافت زیور طبع	گرویده بلند نام غالب
اشرف بنوشت مصرع سال	مطبوع بدل کلام غالب
شیو ابیانی سرآمد قلم سخن دانی والادودمان اب	
احمد حسن خان صاحب خوش	
نخط خوب کاغذ صاف پر خوش	بزرگی صحت سی به لکلی گئی
سین طبع سال عیسوی مین	کهوکل نثر غالب اب چپی



۷۷ - ۷

۸۹۱۵۵ دہ

• آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آندہ یو۔ یہ دیرا نہ لیا جائے گا۔

۱۸/۱۰/۶۷
۱۸/۱۱/۶۷
۱۸/۱۲/۶۷
۱۸/۱۲/۶۷

۱۱.۹.۶۷

۱۱-۱۱

کتب خانہ
 جامعہ علمیہ
 ۱۔ ارکین علمیہ
 ۲۔ دانش خانہ علمیہ
 ۳۔ دانش خانہ علمیہ
 ۴۔ دانش خانہ علمیہ
 ۵۔ دانش خانہ علمیہ
 ۶۔ دانش خانہ علمیہ
 ۷۔ دانش خانہ علمیہ
 ۸۔ دانش خانہ علمیہ
 ۹۔ دانش خانہ علمیہ
 ۱۰۔ دانش خانہ علمیہ

